کارنامهٔ به دروغ

جستاری نو در شناخت اسکندر مغانی از الکساندر مقدونی



گزارش و پژوهش

پوران فرخ زاد



از **پوران فرخ زاد**، داستان نویس، شاعر، تاکنون نزدیک به ده کتاب برزمینه داستان تالیف، ترجمه و شعر منتشر شده است. «و اما کارنامه به دروغ» که پژوهشی ژرف در تاریخ ایرانست، و در آن به بازیابی شخصیتی از یاد رفته به نام اسکندر مغانی = اشکانی و چگونگی جابه جایی او با شخصیتی دیگر به نام الکساندر مقدونی پرداخته شده است، نخستین کار پژو هشی او به شمار می آید، که می تواند صفحاتی از تاریخ تاریک ایران باستان را روشن کند. اگر چه او دو اثر پژوهشی دیگر را نیز به پایان آورده است، یکی به نام «مُهره ی مهر» که دیدی تازه را در شناخت، بُن ریشه ی آیین کهن آریایی «میترائیسم = مهر پریستاری» نشان می دهد و دیگری «فرهنگ نامه ی زن در ایران و جهان» که در برگیرنده ی زندگی نامه زنان فرهنگساز جهان از کتیبه تا تاریخ است که به زودی انتشار خواهد یافت.

کارنامه‌ی بدروغ

جستاری نو در شناخت اسکندر مغانی

از: الکساندر مقدونی

پژوهش: پوران فرخ‌زاد

کارنامه‌ی به دروغ

جستاری نو در شناخت اسکندر مغانی
از الکساندر مقدونی

پژوهش: پوران فرخ‌زاد

۱۳۷۶



● کارنامه‌ی به دروغ

● پژوهش: پوران فرخ‌زاد

● ناشر: انتشارات علمی

● نگاره‌گر روی جلد : جاوید رمضانی

● امور فنی: سینا (قانعی)

● صفحه‌آرا: شراره شانیان

● لیتوگرافی : صدف ۸۸۳۰۵۳۳

● چاپ اول: ۱۳۷۶

● تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

● چاپ: چاپخانهٔ بهمن

انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

شابک ۰ - ۵۲ - ۵۵۲۴ - ۹۶۴ ISBN : 964 - 5524 - 52 - 0

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه‌ی کهن و کارنامه‌ی به دروغ
به کار ناید رو در دروغ رنج مبر

فرخی سیستانی

به راستی راستین.
برای آنانی که نیک می‌اندیشند
و به جز راستی چیزی نمی‌جویند.

فهرست مطالب

کارنامه‌ی به دروغ

اندوه بزرگ من درباره‌ی فرهنگ و گذشته‌ی ایران ـ چه باستان و چه سده‌های نزدیک ـ اینست که؛ همه‌ی پژوهشگران و نویسندگان نام‌آور و سرشناس ایرانی که بتازگی ـ همین هفتاد هشتاد سال کنونی ـ در زمینه‌ی زبان و فرهنگ، خط و تاریخ کشورمان چیزهایی نگاشته و بررسی کرده‌اند ـ جز یکی دو نفر، آنهم نه بگونه‌ای بنیادین ـ سراسر برآیندها و دست‌آوردهاشان برگرفته و ساخته شده بر پایه‌ی نوشته‌ها و گفتارهایی است که بیگانگان باختری برای ما آماده و برنامه‌ریزی کرده‌اند و خودشان هیچ سخنی برای گفتن نداشته‌اند. هرچه بوده و هست، استوار ساختن و ریشه‌دار کردن آن دانه‌هایی است که دیگران درباره‌ی ما از پیشینه‌های باستان و جز آن، در پهنه‌ی جهان افشانده و امروزه به بار نشانده‌اند.

کاش بزرگان ما نیز ـ که اینک سخت گرفتار نانِ خانه‌ی خویشند ـ میشد که یکپارچه و هماهم برای بازشناخت ساختار فرهنگ و پیشینه‌ی کهن سرزمین و زادگاه خویش، خودی بنمایند و پشتوان جستار خود را آن دستی که بر زانوانشان نهاده‌اند، بدانند و همواره بر آن استوار بمانند تا نیاز به آن نباشد که دیگران برایمان بزرگتری و پدری کرده و ما را به نامی که بر ما می‌نهند بنامند.

این گفتار یادآوریست هشداردهنده برای جوانان، آنانی که می‌بایستی بدانند و خویشتن را بیشتر بشناسند.

پوران فرخ‌زاد

پیشگفتار

درباره‌ی ایران و تاریخ کهن و باستانی آن پژوهشگران ایرانشناس و باستان شناسان پژوهنده و سکه‌سازان وزیر خاکی جویان پرتوان و... به انگیزه‌های گوناگون و دیدگاههای دیگرگون چه سیاسی، چه دینی، چه میهنی و چه از سررشکهای سرزمینی و فرآورده‌های زیرزمینی از دیرباز، با خواستهایی یک سویه، داستانهایی پیدا و ناپیدا و گمانهایی پر از شاید و باید و شگفت‌آور برای ما بسیار ساخته و پرداخته‌اند و سپس از روی مهر! همانها را پیش زمینه و گواهی برای نوشتارها، بررسیها و جستجوهای آینده‌ی خود، بنام دستمایه‌های راستین و پیشینه‌های پذیرفته شده در پژوهش بکارگرفته و از آن بهره‌برداری کرده‌اند. بدانسانکه خود نیزگاه به‌گمان افتاده‌اندکه؛ نکند، راست می‌گوئیم!؟ و نیز برخی همچون، ما را سخت شگفت زده کرده‌اند که؛ اینان اینهمه داستان و افسانه را چگونه و برای چه بهم بافته‌اندکه نمیشود راست را از دروغ باز شناخت. این پژوهشگران نامدار!گاه چنان چیزهایی را به زیور دفتر آراسته‌اند که گوئی همانروز درست همان جا بوده‌اند و سخنانی راکه به نگارش کشیده‌اند خود بگوش خود شنیده و آنچه روی داده «خود به چشم خویشتن»[1] دیده‌اند و هیچ گمانی بر آنچه رفته و گفته‌اند ندارند. بی‌پروا و بی‌هیچ دل‌نگرانی فرموده و نوشته‌اند وگفتار خود را نیز در پوشش و پرده‌ای از دوستی و بزرگواری چنان پیچیده‌اند که کسی از فریبشان آگاه نگردد. تا آنجاکه هم‌میهمان زودباور و بی‌گناه ما نیز پس از چندی پذیرفتند و دل سپردند که اینان همه بزرگوار، روشن روان و دلسوزند وکوشا و میشود به اینهمه چیزهاکه آنها برای ما نگاشته و میگویند و می‌نویسند و پژوهش!

۱ـ من خود به چشم خویشتن دیدم‌که جانم میرود. حافظ

می‌کنند، چشم بسته دل بست و آنها را بر د یده‌ی فروتنانه‌ی خود نهاد و پذیرفت و به نونهالان و فرزندان میهن آموخت. و نیز پذیرفتند که اینها همه چیز را میدانند و این مائیم که چیزی نمیدانیم و بگفته‌ی برخی هم‌میهنان ساده دل «سرمان نمیشود»! پس بهتر است به کناری نشسته بگذاریم دست کم این پژوهندگان راستین! و این کارگزاران پرتوان جهانی، اینکار را برایمان به رایگان و بگونه‌ای خداپسندانه انجام دهند و خدای ناکرده شتاب کارشان گرفته نشود و شوخ چشمانه پیش خود گفتند: جائی که اینهمه کننده‌ی دانا برای کار هست، دیگر چه نیازی به «ما»ی نادان. این درست همان چیزی بود که آن بیگانگان و دایگان مهربانتر از مادر میخواستند و برای آن سالهای سال ـ کمی پیش و پس از جنگ نخستین‌جهانی ـ کوشش و برنامه‌ریزی کرده و هزینه‌های هنگفت و سرسام‌آور در راهش ریخته و گروه بسیاری از دانشمند، پژوهشگر و ایرانشناس را در هر گوشه‌ای آماده ساخته و بنام «ارمغان» به جان فرهنگ و گذشته‌های دور ما انداخته بودند.

آنها همیشه کوشیده بودند که ما خودمان را نادان انگاشته و بپذیریم که هیچگاه از آغاز ـ آن آغازی که خودشان برایمان ساخته و پرداخته‌اند ـ چیزی نبوده، نیستیم و نمی‌توانیم باشیم و با اندوه بسیار این را تا اندازه‌ی چشمگیر هم، بگونه‌ای برجسته و روشن در میان آنانی که همیشه همه چیز را به آسانی پذیرفته و باز می‌پذیرند، جا انداخته و پذیرانده‌اند. شما یکبار، تنها یکبار، رو در روی یک بیگانه به کشورش بد بگوئید ببینید چگونه برافروخته و خشمگین میشود و چه پاسخی به شما میدهد. آنگاه خواهید دانست که برای ما چه رویداد سهمگینی پیش آمده است که نه تنها در گفتگوهای روزانه‌ی خویش بی‌پروا و ناآگاهانه از خود بد میگوئیم که میگذاریم به سادگی دیگران نیز از ما بدگوئی کنند و خشمی که نداریم هیچ ککمان هم نمی‌گزد. زیرا در درون خود پذیرفته‌ایم که کوچک و خوار و..... هستیم و یادمان داده‌اند و برنامه‌ریزی

کرده‌اند که؛ از همان روزگار باستان هم چیزی نبوده‌ایم و اگر دارند برایمان کاوش و بررسی میکنند، باید بسیار هم دلمان خوش باشد که این ابرمردان روزگار، به این خوبی گذشته‌ی ما را برایمان از زیر خروارها خاک و از درون برگهای پوستین و فرسوده‌ی گذشته، ویرایش و آوا نگاری شده! بیرون می‌آورند و پیش رویمان میگذارند. نوشته‌های باستانی ـ چه سنگ نوشته، چه خشت نوشته‌ها را آنگونه که دلشان میخواهد ـ برایمان می‌خوانند و بر آن گزارشهای بزرگوارانه می‌نویسند، دیگر چه مرگمان است! که خود را آزار دهیم و کوشش بیهوده کنیم.... و افزودند: هم اینها که می‌نویسند و به پژوهش کمر بسته‌اند، برایمان نه بس که بسیار هم هست! جز که گمان نمی‌بردند در این راستا، آنها به‌جای آنکه درباره‌ی تاریخ ایران و راستیهای آن سرزمین ـ که همواره چون دری گرانبها بر تارک سرزمینهای جهانی درخشیده و پیوسته چشمهای آزمند فرمانروایان بیشماری را از کوچک و بزرگ بسوی خود کشانیده ـ چیزی بگویند یا بنویسند، بیشتر در اندیشه و آرزوی آنند که چگونه آنرا در پوششی از تاریکی پنهان دارند تا از دید همگان دور بماند و کسی نداند که جنبشهای راستین فرهنگ جهانی در کجا مایه و پایه گرفته و از سوی چه مردمانی آغاز شده و کانون و سرچشمه‌ی دین و دانش و فرهنگ، خاستگاهش کدام و کجاست و نیز ندانستند که آنها ـ آن پژوهندگان بزرگ و ستیهنده!ـ جز دنبال کردن خواستهای فریبکارانه‌ی خود چیزی از درون چنته‌ی فراخ خویش بیرون نخواهند آورد، چنانکه چنین نیز کردند تا آنجا که اگر به نوشته‌های تاریخی ـ چه گذشته و چه امروزین ـ بنگریم، نه تنها چیزی جز همان تاریکیهای برنامه‌ریزی شده را نمی‌توانیم بیابیم که نمی‌توانیم به دست نوشته‌های باستانی و یادمانهای روشنگر دیرین خودمان نیز دسترسی داشته باشیم. زیرا همه را خریدند و بردند و پنهان کردند و باز هم بر این روش نهانی خویش پای میفشارند و آنرا دنبال میکنند که مبادا چراغی فرا راه ما باشد

و کوره راهی از آن میانه برای ایران و دوستداران ایرانی، روشن و هویدا گردد. همچنانکه در یادمانهای باستانی و بر جای مانده در جای جای سرزمین ایران و سرزمینهایی که پیش از این ایران زمین بوده نیز آنهایی راکه نمی‌شد جابجاکرد، هرکدامش راکه میشد از آن چیزی دریافت و یا جائی از آن، ما را راهی مینمود، درست همانرا بریدند و دریدند و سائیدند که نشود و نتوان برداشتی از آن کرد.

روزها را پس و پیش کردند، زمانها را درهم ریختند، خشت نوشته‌ها و سنگ‌نبشته‌ها را بردند و پنهان کردند و هرچه هم فریاد کردیم پاسخی ندادند. و سرانجام هنگامیکه دریافتند همه کارها انجام شده بنام ایرانشناس، زبان‌شناس و باستانشناس و شناسهای دیگر!، دلسوزانه نوشتارها و گفتارهایی در انداختند و به گمان خویش کار تاریخ ایران را ساختند، گذشته از آن، در پراکندن دوباره‌ی نوشتارهای خود نیز آنجاهایی راکه از زیر دستشان پیشاپیش در رفته بود و چیزی بر جای مانده بود برداشتند تاکارشان کمبودی نداشته باشد و لغزشی درگامهایشان دیده نشود. در اینجا باید گفته و یادآوری شود که: با اندوه بسیار برخی از دانشمندان و پژوهشگران گرانمایه‌ی ایرانی که بسیاری از آنان دانشگاهی نیز هستند، بی هیچ بررسی و بازنگری به برگردانی این نوشتارها و پراکندن آن در کشور پرداخته و در گسترش هر چه بیشتر پراکنده گوئیهای آنهاکوشیدند یا به سخن دیگر، شاید هم به آنان گفته شد کهَ چنین کنند بدانگونه که نوباوگان و جوانان بیگناه ایران و درگیر این تاروپود سردرگم تاریخی، گمان بردند که هر چه این ایران شناسان والا جایگاه می‌گویند درست است و آنچه می‌نویسند راست است. افسوس و سد افسوس، جائی که دانشگاهیان و بزرگان ما چشم‌بسته بدام این راه بیراهه می‌افتند و بیراهه می‌پویند، دانشجویان و جوانان را چه گناه! تازه اگر کسی هم سخنی میگفت یا پرسشی از ایشان میکرد یا او را به سختی می‌کوفتند و یا میگفتند که:

ایرانشناسان بزرگ جهان چنین نوشته و پژوهیده‌اند ما هم آنرا برای شما آماده کرده‌ایم که یاد بگیرید ماکه چیز دیگری در دست نداریم! آنها راست میگفتند اما درست نمی‌گفتند. زیرا ما نمی‌توانیم بنده و زر خرید گفتار و خواستهای دیگران باشیم و هر چه آنان بگویند برایمان توتیای چشم باشد! آنها تنها آن چیزهایی را می‌گویند که میخواهند و نیاز دارند. ما هم باید که به نیازها و خواستهای خودمان بپردازیم نه آنکه خواستهای آنها را دنبال کنیم و برای سخنان آنان سینه سپر کنیم و آب به آسیاب نداشته‌ی آنان بریزیم. مگر خودمان مرده‌ایم یا نیستیم. خودمان نیز می‌بایستی جستجو کنیم و دستمایه‌های گذشته‌ی خودمان را بیابیم و ببینیم. هر چه باشد خوب است. گذشتگان ما مردمان راستکرداری بوده‌اند میشود روی سخنان آنان ایستاد و اندیشید و آنچه راکه گهگاه در نوشتارهای کهن آمده بررسی و نگاه کرد. ماکه برگی را برای کسی مهر نکرده‌ایم تا هر چه بگویند بپذیریم. همین «الفهرست» را ببینید، خودش یک گنجینه‌ی بزرگ است. هرچه راکه خودش دیده نوشته یا فشرده‌ی آنرا آورده و آنچه راکه شنیده پس از بررسی و پذیرش درستی آن، در نوشته‌ی خود جای داده است. باید آنرا واژه به واژه ارزیابی کرد تا مبادا چیزی از زیرچشم تیزبین فرار کند. ما باید به سخن این مردمان هزار سال پیش خودمان دل ببندیم نه به گفته‌های یک ایرانشناس ایران‌خراش که در اندیشه‌ای دیگر میکوشد. زیرا از هر سوی که نگاه کنیم، یک خاورشناس، خاوری راکه خودش می‌خواهد می‌شناسد نه آنراکه ما میخواهیم. اگر راستش را بخواهید و درست نگاه کنیم. باید بپذیریم که، چرا باید بشناسد؟؟! چرا باید کشور خودش را بگذارد و بسراغ ـ بگفته‌ی خودشان ـ یک کشور جهان سوم برود. او خودش هزار نیاز بزرگتر از این دارد که نمیگذارد و یا نمیرسد که بکار دیگر بپردازد. پس باید یک نیاز و خواسته‌ی ریشه‌دارتر د ر میان باشد که نمیشود و نمیتوان از آن گذشت ورهایش کرد. خدا بیامرزد «محمد قزوینی» پژوهنده‌ی

بزرگ خودمان را که نوشت:[۱]

«... بسیاری از مستشرقین حقیقی اروپا... وقتیکه خوب از نزدیک با آنها محشور شوید، یابه دقت کتب آنها را مطالعه کنید می‌بینید که تمایلی قلبی نسبت به ایران ندارند و این تعمق ایشان در علوم و فنون راجع به ایران و تألیفات و تضیفات در آن موضوع نه از راه محبت به ایران و ایرانیان است، بلکه به گمان من .... مقصد اصلی ایشان در حقیقت خدمت به اروپاست .... همه گونه غرضی و محرکی در آن متصور است جز محبت به ایران .... محبت ندارند سهل است، بسیاری از ایشان اگر دلشان را بشکافید می‌بینند که یک حس عداوت مانندی ... نسبت به آن ملت گویا در نهادشان مرکوز است. این حس عداوت گونه و استخفاف نسبت به ایران هر چند از اظهار آن خودداری هم بخواهند بنمایند، باز از فلتات لسان و وجنات بیان ایشان جسته جسته می‌تراود.....»

این بگفته‌ی استاد «حُسن عداوت» یا «استحفاف» برای چیست!؟ چرا «بسیاری از ایشان» این دشمنی و کوچک‌شماری را درباره‌ی ایران بکار می‌برند؟! آنجاها که کشورهایی آزاد است. کسی هم به کسی دستور نمی‌دهد که چکار کند!؟ شاید هم میدهند و ما آگاه نیستیم!؟ بهر روی میتوانند ننویسند. پس چرا اینگونه می‌نویسند؟ راستی چرا؟ چرا اینهمه برای ما گریبان دریده، کوشش می‌کنند و رنج بسیار بر تن خویش هموار میدارند و تلاش بیدریغ خود را پایریز گذشته‌ی کشوری که ـ بگفته‌ی خودشان و برآیند نوشته‌هاشان ـ چیزی نبوده می‌کنند.همین یک «چرا» برای دانا دلان روشن‌روان ـ اگر هم از این برنامه‌ها دور باشند ـ خودبسنده است که دریابند در زیر اینهمه سخن ریز

۱ـ فشرده‌ای از مقاله «اغراض مستشرقین» جلد چهارم، مقالات استاد محمد قزوینی.

و درشت بی هیچ‌گمان رازی ریشه‌ای و دردناک، به زبانی دیگر بس سوزنده نهفته است که همچون زخمی کهنه دلهاشانرا به سختی میخراشد و رنجشان میدهد که برای ما هنوز ـ دست‌کم برای بیشتر ما ـ آشکار نیست و باید که برای یافتن آن به جستجویی پیگیر پرداخت و درونمایه‌های آنرا شکافت و شناخت تا بشود به درستی را ستیها را از درون چاههای تاریک تاریخ بیرون کشید و در پیشگاه جوانان بر افراخت که بخوانند و بدانند و به درستی دریابند که چگونه بوده است که چنین شده است. آری اینچنین است!

اینک در چنین سنگلاخهایی ما شگفت‌زده در برابر پهنه‌ی گسترده‌ی این تاریخ تاریک نشسته‌ایم که چه باید کرد؟ و راه کدامست؟ تا رسیدن به این پایگاه بایسته است نخست کارهایی را که تاکنون از سوی این بزرگان ایران‌شناس و پژوهندگان جهانی به انجام رسیده با مو شکافی و تیزنگری بررسی کرده و ببینیم که: چه پیش آمده است که تا این اندازه این بزرگان و ایران‌شناسان به ما مهر می‌ورزند و ما را در زیر پرتو مهربان خویش شرمنده کرده و به نوازش ما پرداخته‌اند؟ زیرا تا امروز هیچ کشوری را در جهان نمی‌توانیم یافت که تا بدین پایه درباره‌ی تاریخش گفتگو و بگومگو شده باشد و زند و پازندهایی رنگارنگ چه از راه دوستی و چه از در دشمنی از پیشینه‌های دیرینش نساخته و پراکنده نکرده باشند پس گمان نیست که در زیر این خاکستر نرم آتشی سوزان زبانه میکشد و بایستی که این خاکستر را به آرامی و بی‌هیچ شتابی به کنار می‌زد تا همه چیز در پرتو همان آتش روشنی گیرد. باشد که این کوشش کوره راهی شود برای فرزندان ما و آنانی که پس از ما بر این خاک پاک خواهند زیست و بر آن نماز خواهند گذاشت و فرزندانی ایرانی به سرزمین خویش پیشکش خواهند کرد. فرزندانی که خود را بیشتر بشناسند و بر اینکه ایرانی هستند بر خویشتن ببالند و خود را هیچگاه کوچک و خوار نپدارند. زیرا ایران همیشه سرافراز بوده و همواره نیز سرفراز بر جای

خواهد ماند و آنچه جز این گفته‌اند، جز یاوه چیز دیگری نبوده است. شما تنها راستی را برگزینید تا دریابید که ناراستی چیست. زیرا راه یکی است و آن راه راستی و دیگر راهها بیراهه.

* * *

دیباچه

پیش از آغاز و گسترانیدن پهنه‌ی گفتار، ناچار نیاز به آن است تا نخست زمینه‌هایی روشنگر و راهنما را برای رسایی و رهایی از پیچیدگی و پوشیدگیها و همچنین فراهم آوردن آمادگی در راستای هماهنگ دریافت، به برخی از نوشته‌ها و دیدگاههای بزرگان و دانشمندان سرشناس روزگار که امروزه نیز نزد جهانیان پذیرفته و گرامی‌اند و به سخن آنان همواره ارج نهاده و بهای ویژه‌ای بدان می‌دهند بازگشتی گذرا داشته باشیم که دستوار دستمان باشد و بیشتر و بهتر با جاده‌ای که سخنمان بدان سوی، روی کرده، آشنایی یافته و آگاهانه به راه خویش بتازیم که ناآگاهانه، سخن بی‌پایه و مایه را پذیرفتن خود دردی است بی‌درمان و خوبی‌ناپذیر که ما را جز بیهودگی راهی نمی‌نمایاند و به آبشخور سامان نمی‌رساند. دردی که هم اکنون گریبان بسیاری از همه‌ی ما را در چنگال خویش میفشارد ورها نمی‌سازد. زیرا هر سخنی راکه از هر کس می‌شنویم بی آنکه هیچ گواهی از گوینده‌ی آن بخواهیم آنرا می‌پذیریم و برایش سینه‌سپر میکنیم و بر آن نیز استوار می‌مانیم و سخنان دیگر را ـ اگر هم درست باشد ـ بدشواری می‌پذیریم. این درست همان دردی است که ما باید برای درمانش سخت کوشش کرده و در پی آن پایمردی جانانه از خود نشان دهیم و جنگی ریشه‌ای و پایدار را با آن آغاز کنیم بدانسانکه نه تنها هیچ چیز را بدون گواه درست و پذیرفتنی بپذیریم که گواه را نیز زیر

شمشیر بررسی و گمان برده آنرا از هر سوی و به‌گونه‌ای برنده ارزیابی کنیم و در هیچ زمان چراهایی را که بسیار بدان نیازمندیم فراموش نکرده و پیوسته آنرا بخود یادآور شویم، بپرسیم، بخوانیم و چنانچه پذیرفتنی بود بر دیده خویش نهیم و تازه بر آنهم استوار نباید بمانیم. چه امروزه هر دم و هر زمان چیزی نو و تازه‌ای روشنگر از لابلای برگهای بهم ریخته‌ی روزگار هویدا و آشکار میشود که روز پیش نبوده است. از همین روی مغز و سینه‌مان را باید همچون دفتری تشنه باز گذاریم که بشود هر دم تازه‌ای درست را در کام آن ریخته و کهنه‌ای نادرست را از آن سترده و پاک کنیم. این روش همیشگی ما باید باشد در همه‌ی زمینه‌های پژوهش. روشی که دانش راستین آنرا فرارویمان نهاده و بدان فرمان داده است. اکنون بر این روال آن دسته از نوشته‌هایی را که گهگاه با آن روبرو شده و جای جای در برخوردهای روزانه آنرا دیده‌ایم دیگر بار به زیر دید باریک بین شما گذاشته و آنرا می‌شکافیم تا راه آینده‌مان، بازتر و هموارتر گردد. گمانی نیست که بسیاری از شما نیز پیشاپیش نوشته‌هایی از این دست را دیده و فراوان خوانده‌اید جز که شاید بر این منوال نبوده یا در این رشته بنام پیش‌زمینه‌های سخن بکار گرفته نشده باشد.

در یکی از نوشته‌های «افلاتون»[1] زیر نام «الکبیارس» از زبان «سقراط» چنین آمده است.

«... سقراط: آیا عقل حکم نمی‌کند بر اینکه بهترین طبایع در نزد ارجمندترین اقوام یافت میشود؟

الکبیارس: آری

سقراط: و طبایع نیکو بهرگاه پرورش یابند در فضایل بدرجه کمال میرسند؟

۱- «حکمت سقراط و افلاتون» بخش الکبیادس ترجمان محمدعلی فروغی چاپ نخست اسفند ماه ۱۳۲۲ ابن سینا.

الکیبیارس: شک نیست.

سقراط: پس نخست بسنجیم و ببنیم آنان بر ما چه نسبت دارند و اولاً معلوم کنیم که آیا پادشاهان لاکدمن و ایران در نژاد و قومیت دون هستند یا والا، آیا مسلم نیست که پادشاهان لاکدمن از بازماندگان هراکلس و پادشاهان ایران از اعقاب هخامنش میباشند و نژاد این هر دو به برساوس پسرزئوس میرسد.؟

الکیبیارس: ای سقراط، نژاد ما هم بر اوریزاکس و نژاد اوریزاکس به زئوس میرسد.

سقراط: ما هم از بازماندگان دیدالوس هستیم و او از نژاد هفایستوس پسرزئوس میباشد. اما شجره آنها را چون بنگری بینی از پادشاه کنونی تا زئوس همه شاه و شاهزاده‌اند. بعضی درآرگوس ولاکدمن و باقی همه وقت در ایران پادشاهی داشته و غالباً بر همه آسیا فرمانروایی کرده‌اند. چنانکه امروز هم میکنند. ولیکن ما و پدران ما همه مردمان عادی بوده و هستیم و اگر تو بخواهی نیاکان خود را در برابر اردشیر پسر گزرسس (خشایارشا) نمایش دهی اندیشه کن که چگونه خود را آلت استهزای او خواهی ساخت. پس برحذر باش که از جهت اصل و نسب پست‌تر از آنان خواهیم بود و می‌ترسم که از جهت تربیت نیز چنین باشد...»

پس از خواندن این نوشته، از خوانندگان بزرگوار این درخواست را دارم که دوباره به چند بخش از سخنان کلیدی این دانشمند فرزانه که درشت‌ترِ چاپ شده نگاهی ویژه و ژرف داشته باشند. ببینید این دانشمند به زبان رسا و سخنی

ساده از بلندای زمان و گذشت روزگار میخواهد به مردم ایران بگوید که: شما پیش پا افتاده و کوچک نیستید و از گذشته‌های دورتر تا زمان «افلاتون» بیشتر بر همه‌ی آسیا فرمانروایی کرده‌اید. چنانکه زمان اردشیر نیز چنین بوده. خوب بیاندیشید، «بر همه‌ی آسیا...» این را که مرد بی‌سر و پائی نگفته، دوهزار و چهارصد سال پیش مردی دانشمند و فرزانه که همه او را می‌شناسیم و درباره‌اش بسیار گفته شده و میدانیم که بر همه‌ی دانش زمان خویش آشنا بوده و به برخی از آنها نیز آگاهیهای ریشه‌ای وژرف داشته گفته و گمانی نیز نمی‌باشد که او به خوبی با سرزمین ایران و دانش و دانشمندان و دیگر زمینه‌های فرهنگی آن آشنا بوده و نمی‌توانسته سخنی را بدون پایه و زمینه‌ای استعار به زبان بیاورد تا پس از او بگویند ژاژخائی و گزافه گویی کرده است فشار و شکنجه‌ای هم که در کار نبوده، پس چه انگیزه‌ای این بزرگمرد (سقراط) را ـ که برای برپایی و برجایی سخن راستین خود جام شوکران را نیز به جان خرید و نوشید ـ واداشته تا چنین سخنان شگفت‌آوری را درباره‌ی ایران و ایرانیان به زبان بیاورد. پس ناچار می‌بایستی که گفتار خویش را بر پایه‌ای استوار و استخوان‌بندی راستینی پی افکنده باشد و نه آنکه دروغ و گزاف، او نه تنها خود که هم سخنش را نیز در برابر بزرگان ایران «مردمان عادی» خوانده و به او سفارش کرده و هشدار میدهد که پای از گلیم خویش فراتر ننهد و بیش از هر چیز کوشش کند که دانش خود را افزایش دهد و کمبودهای خود را از خویش بزداید. تا بتواند سخنی برای گفتن داشته باشد.

نوشته‌هایی از این دست را ـ برای ایران و درباره‌ی مردم ایران ـ در هر کجا که جستجو کنیم بسیار میتوانیم یافت، بگونه‌ای که نیاز نیست پهنه‌ی جستجویمان را گسترده‌تر سازیم، همین نوشته‌هایی را که در دسترس داریم و هیچکس هم نمی‌تواند آنها را نادیده انگارد برایمان بسیار هم هست. تنها نیازی که ما داریم، خواندن، نگاه کردن و دیدن است. زیرابیشتر ما به خوبی

نگاه می‌کنیم جز که به‌خوبی نمی‌بینیم. تنها گمان میکنیم که دیده‌ایم. اینک زمان آنست که نه تنها همه چیز را ببینیم که کوشش کنیم خویشتن را نیز بارورتر و تواناتر ازگذشته سازیم تا بشود و بتوانیم با رودخانه‌ی خروشان دانش که هر زمان شتابنده‌تر از پیش به راه خویش میتازد همراه شویم و خود را بار دیگر در خویشتن خویش باز یابیم.

* * *

در اینجا به‌گمان من نیاز به آن داریم که فشرده‌ای نیز درباره نامهایی که در نوشته‌های گوناگون با آن روبرو هستیم نگاهی تازه و جدا از دیدگاههای پیشین داشته باشیم و آن اینست که ما را در زنجیره‌ای از نامهای درهم ریخته و ناشناس چنان سخت درگیر کرده‌اند که نمیدانم چگونه از بند آنها خود را برهانیم این نامهای بهم پیچیده‌ی ناآشنا و بیشتر ساختگی شهرها، کشورها، مردم و... که در نوشتارهای نو و کهن ـ درکهن بودن برخیَ از آن‌ها هم کمی دو دلم ـ آمده و هر کدامش آوا و پیچ و خمهای زبانی خودش را دارد و زادگاهش نیز چندان روشن نیست، نیز نباید ما راگیج و سردرگم سازد تا ناچار آنها را پایه وزیرکار جستجو و پژوهشهای خودکنیم. در این باره نخست باید روشن شودکه این نامهای همچون قارچ روئیده، درست است یا ساختگی است؟ چنانچه آنرا درست بدانیم، بهتر است بررسی شودکه ریشه‌اش درکجا وکدام زبان است و پیشینه‌ی آن به‌کدام زمان پیوند دارد و چگونه میتوان چرخش وگردش آنرا در زبانهای دیگر و پیکره‌هایی راکه در این رهنوردی و کشورپیمائی‌ها به خودگرفته یافت، سپس نما و چهره‌ای راکه امروزه دارد به بررسی گرفت و آنگاه جایگاه راستین آنرا شناسایی کرد و چنانچه همه چیز درست و سرجایش بود آنرا پذیرفت و بکارگرفت. ما در زبانهای باستانی و

نوشته‌های کهن و تازه‌ی خودمان بسیاری از نامها را داریم که میتواند دستمایه‌ی کارمان باشد و ما را در این راه یاری دهد. اگر ما جایی را داریم که امروزه نامی ویژه را بر خود دارد که از دیر باز گفته شده و به یادمان مانده یا جای جای نگاشته شده دیگر نیازی نیست که نام ناآشنای دیگری را ـ که با هیچ سریشی نمیتوانیم آنرا به جا یا شهری بچسبانیم، یا آنرا گونه‌ای دیگر و پیکره‌ای دیگر از آن نام بدانیم ـ بپذیریم و بگوئیم که این همان است یا به ما فشار بیاورند که باید بگوئید همان است! برای نمونه پژوهشگران بی‌گناه هند هر چه میکردند و در کار خود پای میفشارند که در تاریخ خود نام «فور» را بیابند به سرانجامی نمیرسند و نمی‌دانند این نام از کجا آمده است. هند که اینهمه گواه از پیشینه‌ی کهن خود در دست دارد و تاریخ آن نیز تا آنجا که میدانیم روشن است. پس این نام چه کسی است که گفته شده پادشاه هند بوده و «الکساندر» او را شکست داده است!؟ گفتنی است که برای جا انداختن این افسانه و راست و درست نشان دادن آن افسانه‌ی دیگری را هم به دنبال آن ساز کرده‌اند که این «فور» پادشاه دلیری بوده، الکساندر هم از او بسیار خوشش آمده و خواسته است با او کنار بیاید و دوست شود. تازه مهربانی کرده و کسی را هم فرستاده تا دوستی خود را به او گوشزد سازد. جز که «فور» زیر بار این سخنان نرفته و جنگ را بر پذیرش شکست برتر شمرده و چون پس از درگیریهای بسیار خسته و مانده شده دست از جنگ کشیده و با الکساندر دوست شده است. این «افسانه تو افسانه» هم از آن کارهای شگفت‌آور دروغ پردازان است برای اینکه دروغ خود را از هر سوی پا بر جاتر سازند، اینگونه فریب‌کاریها را به کار میبرند که مردم را درگیر داستانهای درهم و برهم سازند تا کسی پیگیر دروغ پیشین آنها نشود و داستان همانگونه زیر خروارها افسانه پنهان بماند و نیز گواهی تازه را برای نوشته یا سخن دیگر خود فراهم آورده باشند. تازه «پرس پلیس» را هم برای ما ایرانیها تراشیده‌اند. ترا بخدا نگاه کند،

آیا میشود، بجای «ایرلند» بنویسیم «آریاشهر» و یا «نیویورک» را «نوشهر» بگوئیم یا یک چیزی بنویسم که هیچکدامش نباشد!؟ پس اینها چرا شهری را که نامی داشته و خودشان هم به خوبی آنرا میدانستند ـ چون زیر فرمان پادشاهش بودند ـ چیز دیگری نوشته‌اند!؟ شاید هم این نوشته‌ها، نوشته‌های چندان کهنی نیست!؟ و به تازگی آنها را نگاشته‌اند و این نویسندگان از گذشته‌های دور ایران چندان هم آگاهی نداشته‌اند و یا چیزهایی راکه نوشته‌اند از روی دیدگاه ویژه‌ای بوده که، اکنون ما از آن آگاه نیستیم یا اگر هستیم از ما نمی‌پذیرند. به گمان من همه‌ی اینها برای شستشوی مغزی مردمی است که نه تنها نباید ازگذشته‌ی خود آگاه باشندکه باید هر چه زودتر آنرا فراموش کنند و ندانندکه کجا بوده و چه جایگاهی داشته‌اند. چون اگر بدانند شاید دیگران سرشکسته شوند و سرانجام نشودکه آنان را بنده و زر خرید خویش کرد. به هر روی ما نباید خود را چشم بسته در دام نهاده و آماده‌ی آنها بیندازیم. نمونه‌ی بسیار روشن و دم دستی آن همین واژه‌ی «یونان» است که امروزه بسیار با آن سروکار داریم و اکنون در همین جا، جا دارد و بایستی که ریشه‌ی آنرا بشکافیم تا بهتر و بیشتر از چگونگی بالندگی و زادبوم این نام کهن آگاه شویم و آنرا بشناسیم. چون بسیار به آن نیاز داریم.

واژه‌ی «یون» را در بیشتر فرهنگهای فارسی داریم و به سادگی میتوانیم به آن دسترسی داشته باشیم. این واژه را برخی فارسی و برخی دیگر ترکی[1] گفته‌اند. گمان بسیاری از فرهنگ‌نویسان اینست که: این واژه فارسی است و آن نمد، نمدزین و پشم‌بز است. این کنیه را نیز بی‌گمان بایستی برای جامه‌ای که می‌پوشیدند، یا پوششی که روی اسبهای خود مینهادند، به آن داده باشند. در این زمینه «عنصری» سراینده بزرگ ایرانی چنین گفته است:

۱ـ لغت‌نامه دهخدا.

هیون به جنگ برآورد و «یون» فکند بر او
بگوش جنگ نماید همی خیال دوال
و یا در جای دیگر:
از فتح و ظفر بینم برنیزه‌ی تو عقد
وز فرّ و هنر بینم بر باره‌ی تو «یون»

واژه‌ی «یونان» را نیز ایرانیان از همین نام «یون» گرفته‌اند.[۱] نامی را که پس از چندی به سرزمین یونها نیز دادند. یون‌ها سرزمین خودشان را «هلاس»[۲] می‌نامیدند. که در آن زمان زیر فرمان ایران بود. واژه‌ی «یونان» نیز آمیزه ایست از دو بخش «یون» + «ان» که بر روی هم «یون‌ها» یا «جایگاه یون»[۳] میشود. خود «یون» نیز کنیه و نام تیره و گروهی از مردم در آسیای کوچک ـ همین ترکیه امروز ـ بود که در پیرامون خلیج کتونی «ازمیر» یا بگفته‌ی دیگر «یونی IONIE» زندگی میکردند. یون‌ها ـ به نوشته‌ی باختریان یونیان IONIENS ـ از نژاد آریا و بیشتر مردمی خودستا و ستیزه‌خو بودند. نخستین برخوردهای آنان نیز با پارسیان در همین سرزمین ـ آسیای کوچک ـ رویداد بر آیند آن نیز این شد که برخی از خانواده‌ها و گروههای یونی به دورتر از آنجا رانده شوند و همچنین انگیزه‌ای گردید تا آنان زیستگاههای تازه و دور از دسترس‌تری را در سرزمین‌های دیگر زیر فرمان ایران همچون «گرک GREECE» و یا «قبرس CYPRUS» و همچنین سرزمینهای کوچکی که در

۱ـ لغت‌نامه دهخدا برگرفته از «تاریخ ایران باستان».
۲ـ لغت‌نامه‌دهخدا. تاریخ‌ایران‌باستان ـ گیتاشناسی ELLAS-HELLAS-HELLADE
۳ـ الف و نون هم برابر باها و هم جا و جایگاه است مانند ایران که جایگاه و سرزمین آریا و توران که جایگاه و سرزمین تورها است.

میان دریای اژه[1] جای داشت، برای خود برگزینند تا بتوانند از آسیب و جنجالهای سرزمین و جنگهای مرزی دور بمانند.

این یک رخداد و برنامه‌ی از پیش آزمایش شده است. همیشه کسانی کشور و سرزمین پدری خود را ـ پس از هر جنگ یا پیش از آغاز آن ـ رها کرده و رفته‌اند که بیشتر در اندیشه‌ی جان خویش بوده‌اند نه میهن و سرزمین. خانه و زیستگاه نزد ایشان تنها جایی برای زندگی و گستره‌ای برای خوشگذارنی، سواری، شکار، ورزش و نوشیدن و خودنمایی بود نه پهنه‌ای که باید برای نگاهبانی و والایی آن جنگید. از همین روی آن دسته از پولدارها، سرایندگان و هنرپیشگان یونی که به خانه و کاشانه‌ی پیشین خود چندان دلبستگی نداشتند آن سرزمین را پشت سرنهاده، راهی سرزمینهای دیگر شدند تا در آنجا، کشوری تازه را برای خود، با ویژگیهای از پیش روشن آن بنیاد و پایه گذاری کنند. سرزمینی را که آنها یافته بودند، همانگونه که پیشاپیش گفته شد. تکه زمینهایی بود کوچک و بزرگ در میان دریا که دور از میدانهای تاخت و تاز جای داشت و آنها پیش خود پنداشته بودند که چون گرداگرد این سرزمینها را آب فراگرفته پس میتواند زیستگاهی آرام و به دور از یورشهای دیگران باشد. از همین روی یونها آن سرزمینهای کوچک و بزرگ را پناهگاهی بسیار خوب برای خود یافتند مانند خیوس، سامس، لس‌بس، لم‌نس، ایمبروس، رودس، تاسس،[2] و بسیاری دیگر که همگی زیر فرمان و پاسداری ایران بود و روی هم ایرانیان آنرا «یونان» می‌گفتند.

«محمدعلی فروغی»[3] درپیشگفتار «حکمت سقراط» درباره‌ی سرزمین

۱ـ دریای روم، بحرالروم، بحرالجزایر و... اژه، اژه پادشاه آتن هنگامی که گمان کرد پسرش تزه Thésée را مینوتور بلعیده خود را در آن دریا غرق کرد. (اساطیر) فرهنگ اعلام دکتر محمد معین، مدیترانه. ۲ـ تاریخ ایران باستان برگ ٦۲.

۳ـ حکمت سقراط برگ ۳۴ و ۳۵ محمدعلی فروغی چاپ دوم شرکت طبع کتاب.

یونان می‌نویسد:

«... یونان شبه جزیزه‌ای است کوهستانی و سواحل و جزایر بسیار دارد که همه بهم نزدیکند و مخصوصاً از راه دریا به آسانی با یکدیگر ارتباط دارند ولیکن خاک یونان جمعاً از خشکی و جزایر وسعت زیاد ندارد و از یکی از ولایات ما بزرگتر نیست و بنابراین نمی‌توانست و نمیتواند دارای جمعیت بسیار باشد. همان جمع قلیل هم ......هیچوقت دارای یک دولت نبوده بلکه دولتهای بسیار داشتند که بعضی از آنها از یکی از شهرها یا قصبات ما مهمتر نبودند و وسیعترین آنها به اندازه‌ی یکی از بلوکهای ما بودند و مردمی که در هر یک از این دولتها میزیستند یونانیهای دیگر را نسبت به خود بیگانه میشمردند. هر جماعتی و شهری یعنی هر دولتی! دارای قوانین و آداب و رسوم جداگانه‌ای بود و آنها غالباً با یکدیگر جنگ و جدال و رقابتها و هم‌چشمی‌ها داشته، مشارکت و جهت جامعه‌ی این هیات‌ها تنها به زبان و بعضی عقاید دینی بود که در آنها هم بکلی یکسان نبودند و گاهگاه برای مسابقه‌های ورزشی و عرض بعضی هنرها...با هم ملاقات میکردند و از همه‌ی این جهات شباهت کلی به قبایل عرب زمان جاهلیت یعنی پیش از اسلام داشتند که البته میدانید حال آنها چگونه است...»

در اینجا باید سخنی ویژه را برای جوانان جستجوگر و آینده‌سازان کشور یادآور شویم و آن اینکه نه تنها درگذشته‌های باستان که تا همین سالهای نه چندان دور نیز ـ زمان جنگهای صلیبی ـ همه‌ی این سرزمین‌ها با نامهای آشنا و ناآشناشان زیر فرمان فرماندهان ایرانی و اسلامی بود بویژه «صلاح‌الدین

ایوبی» که یک کرد مسلمان ایرانی و یکی از کسانی بود که پایه گذار رستاخیز مردم باختر در زمینه‌های فرهنگ و دانش شد. زیرا در این جنگها و پس از آن بود که تازه باختریان دریافتند که دانش و فرهنگ را در کجا باید جستجو کرد و دانستند که خودشان هیچگونه پیش زمینه و دستمایه‌ای از دانشهای زمان را ندارند و باید که تازه گامهای نخستین یادگیری و آموزش گرفتن را به پیش بگذارند. برخی از دانشمندان و پژوهشگران باختری نیز گهگاه جسته و گریخته چیزهایی را در این زمینه نگاشته و به زبان بی زبانی گفته‌اند که اگر به این نوشته‌های ایرانی اسلامی دسترسی نبود نمی‌توانستم از دانش گذشته آگاه شویم[1] بگذریم از آنکه در همین جا هم بیشتر کوشش کرده‌اند تا همه چیز پنهان بماند که مبادا گوشه‌ای از کار به نام ما بریده شود و بهره‌ای به دستمان رسد. همه را گفته‌اند که یونانی است و ما (ایران) از آنها گرفته‌ایم! هرچه باداباد، پیش خودمان بماند که همه‌ی نوشته‌های کهن به زبان سریانی است. و سریانی آن زبانی بوده که اگر کسی نمیدانست نمی‌توانست در دانشگاه «جندی شاپور» به دانش‌اندوزی بپردازد. در آن دانشگاه دو زبانی را که همه بایستی بدانند یکی فارسی و یکی سریانی بود زبانی که همه‌ی دانشمندان کهن میدانستند و با آن می‌نوشتند و امروزه این را میدانیم که همه‌ی دانشهای گذشته را که به پای یونان نوشته‌اند با این زبان نگاشته‌اند. و درست همین است که از شما پنهان داشته شده. به ما گفته‌اند که از زبان یونانی به این زبان برگردانده شده در جائیکه درست به وارون است اگر کاری انجام گرفته از زبان سریانی است که به زبانهای دیگر برگردانده شده. تاریخش را اگر نگاه کنید چنانچه نوشته‌های نخستین در دسترستان باشد همه چیز روشن خواهد شد.

۱ـ متفکران اسلام، نوشته بارون کارادو وو. Baron Carra de vaux فصل ششم. ترجمه احمد آرام.

این یکی از همان باریکه‌های کارساز است که باید خوب درباره‌ی آن جستجو کرد که چیزی از زیر دست و چشم در نرود. از همین روی ما در اینجا نیاز به آن داریم که سو و دیدگاه پژوهش خود را به‌گونه‌ای دسته‌بندی کرده و آرایش دهیم که بتوانیم به سادگی نشانه روی خود را برنامه‌ریزی کنیم و در دیدگاه همگان بگذاریم تا دشواری آنچه را که خواسته‌ی این نوشتار است آسان‌تر سازیم و در راه پیش‌رویمان دچار سردرگمی و ایستایی نشویم. در این زمینه به همه‌ی دوستان جوان و دوستداران ایران سفارش میکنیم که کوشش گسترده‌ای را برای کار خود برنامه‌ریزی کنند که راه برای دیگران نیز روشن شود. خوبی کار در این است که پس از همین بررسی کوتاه خواهیم دانست که چه برنامه‌ی فریب‌کارانه‌ای برای ما ریخته و چه ترفند شگفت‌آوری را در این راستا برای پنهان داشتن گذشته‌ی ایران و خوارنشان دادن فرهنگ والای آن پیش‌بینی و برنامه‌ریزی کرده‌اند. به گفته‌ی یکی از بزرگان و سردمداران پر آوازه‌ی زمان جنگ دوم جهانی (گوبلز) «...دروغ هر چه بزرگتر باشد، کارسازتر است و اگر دروغی دوبار گفته یا نوشته شود دیگر دروغ به شمار نمی‌رود...» این بی‌گمان سخن بسیار درستی است چون گفته‌ی بار دوم گواهش سخن بار نخست است و میتوان آنرا به خوبی بکار گرفت افسانه‌ی هنرنمائیهای الکساندر هم از همین دست دروغهاست که باختریها کوشش میکنند هر چند یکبار - برای زنده نگاهداشتن آن و برای آنکه دروغ خود را به سرانجام دلخواه برسانند - از نو آنرا بر سر زبانها می‌اندازند. داستان می‌نویسند فیلم میسازند. بررسی و پژوهش میکنند تا مبادا از یاد ما خاوریها برود. و گرنه چه نیازی است که تا این اندازه درباره‌ی یک افسانه‌ی بی‌پایه و بهم ریخته سخن بگویند و نوشته‌های گوناگون و پژوهشهای کوتاه و بلند فرمایشی درباره‌اش بنویسند و فیلم‌ها بسازند. پس بی‌گمان فریبی در پشت آن پنهان است. چه خوش گفت فرخی‌سیستانی در هزار و اندی سال پیش که:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فسانه‌ی کهن و کارنامه‌ی به دروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر

همه‌ی جویندگان جهانی ـ نه ما تنها ـ از الکساندر چه در ایران و چه در هند ـ هیچگونه گواه و دستمایه‌ای ندارند. نه یادمانی و نه ساختمانی، چه کوچک و چه بزرگ هر چه راکه نشانمان داده‌اند یا دروغ و ساختگی بوده و یا به گمانشان رسیده که درست است، چون پس از چندی نادرستی آن برای خودشان نیز روشن و آشکار شده است. گمان ما اینست که: هیچگاه چنین کسی، با چنین ویژگیهایی که درباره‌اش می‌گویند به ایران نیامده که توانسته باشد تخت‌جمشید را آتش بزند یا چنین و چنان بکند. همه‌اش دروغ و ساختگی و تنها یک مشت واژه‌ی خودستایانه است که به روی دفتر آورده‌اند تا به ما بپذیرانند که ایران و مردمش آنی نیستند که می‌پندارند و درست وارون آن ما می‌خواهیم به مردم ایران یادآور شویم که شما آنی نیستید که آنها میگویند شما تاریخ درخشانی دارید که تا همین پنج شش سده پیش نیز بر جای بوده و امروز نیز باید کوشش کرد که همچنان بر جای بماند. اینها با دروغهای خود میخواهند مزه‌ی تلخ شکستهایی راکه تاکنون بارها در خاور زمین چشیده‌اند، در کام خود آنهم بر روی برگهای دفتر خویش شیرین کنند. چگونه میشود از یک چنین آدم ویژه‌ای در جائی که گفته میشود سرزمین تندیسه‌ها و هنرهاست یک گواه تنها یک گواه کوچک، یک تندیسه یک چهره روی پوست، سنگ، کاشی یا هر چیز دیگر، پیدا نشده باشد. اگر هم گفته‌اند که پیدا شده یا چهره ایزد مهر بوده و یاکسی دیگر به هر روی چیزی جز دروغ و یاوه نبوده است. مگر میشود در سرزمین «گرک» که برای هر چیزشان از مرد و زن و بت و سگ و گربه‌شان تندیسه‌های ریز و درشت ساخته‌اند یک چهره یا اندام

از «الکساندر» را نکشیده یا نتراشیده باشند!؟ هر چیز را هم که یافته یا یافته‌اند پس از چندی آنرا با هزار «گمان میرود که ...» «باید که...» و «شاید که...» همراه ساخته و فرموده‌اندکه این پدر فلان است و اینهم پسر بهمان. شیرین‌تر آنکه نه از فیلیپ پدرش بگفته‌ای فیلیپوس که در نوشته‌های گوناگون فیلقس و فیلفوس آمده و نه از الکساندر هیچ چیز گفتنی و پذیرفتنی در دست نیست و هر چه را که یادآور میشوند، خودشان هم بر آن استوار نیستند. میگویند که تخت‌جمشید را آتش زده‌اند و تکه پاره‌هایی را هم از پرده سوخته و یا چیزهای بی‌ارزش دیگر گذاشته‌اند که اینهم گواه! باور کنید که اگر ما چنین سخنانی را بگوئیم آنرا برایمان سر پرچم میکنند که اینها سخنان یاوه میگویند! و این هم گواهش.! شما اگر لای خاکهای سرگذر خودتان را هم بکنید یک گونی پاره و یا چیزی مانند آنرا خواهید یافت. پس آنرا هم باید الکساندر پاره کرده باشد!؟ هر جایی میتواند یکروزی خود به خود آتش بگیرد یا به دنبال یک ولنگاری بسوزد، اینکه نمیتواند کار الکساندر باشد، شما اگر میتوانید چیزی بگوئید چرا تا این اندازه از بی‌گواهی خود شکوه و گله دارید و شگفت زده‌اید؟ سکه‌های ساختگی و یا خطهایی راکه نشانمان میدهید نیز بهیچ روی چیزی را نمیتواند بکسی بپذیراند از آن هم بالاتر، امروزه برای همه روشن شده است که ساختمان تخت‌جمشید در آغاز کار ساسانیان و تا پایان کار آنان پا بر جا بوده و از آن در روزهای جشن و آئین‌های دینی سود می‌برده‌اند و روشن شده است که آنجا نه تنها یک کاخ شاهی نبوده، که جائی ویژه برای برگذاری آیین‌های دینی بوده و بزرگان دین و همچنین سران کشور در روزهای ویژه، برای برگذاری آئین‌های پذیرفته شده‌ی زمان خود، در آن بار می‌یافتند و به کارهای خود می‌پرداختند. این یادمان باستانی و بسیار با ارزش کشور ما، تنها میتوانسته در برخوردهای دینی و دشمنی‌های آئینی همچون مزدیسنایی و دیویسنایی و به زبانی دیگر مهری‌ها. مزدایی‌ها، رو به ویرانی رفته و فراموش

شده باشد نه بدست الکساندر یازنی تائیس نام که فلانکاره‌ی الکساندر بوده، و تنها برای شیرین کردن افسانه و پردازش داستان به آن افزوده شده و یا شاید کسانی دیگر که از این پس برایمان خواهند نوشت یا خواهند ساخت! به هر روی سفارش نگارنده به خوانندگان گرامی اینست که هیچ‌گونه گول این سخنان را که برایتان هر روز گفته و باز گفته خواهد شد نخورید و به آن دل نسپارید. تنها نگاه کنید و ببینید که این چه کسی است که میگوید و چرا میگوید و از این گفتن چه سودی خواهد برد. شما هم باید سود خودتان را در دل بپرورانید نه سود آنها را دست کم راستی را برای خود نگهدارید. هر چیز که راست و درست است باید چراغ راه شما باشد و نه هیچ چیز دیگر.

* * *

پژوهشی را که بانوی گرامی پوران فرخزاد در این زمینه برای شما به انجام رسانیده و بدینسان آماده ساخته، بهره و باز یافته‌ی سالها تلاش این بانوی فرهیخته است، به آرامی و موشکافانه بخوانید، او کوشش بسیاری را در انجام این پژوهش به کار بسته و دستمایه‌های بسیاری را فرا آورده که میتواند راهنما و راهگشای کار باشد. هر چه هست کاری‌ست که میتواند روشنی‌بخش راه، این چیستان تاریخی باشد. زیرا در این راه به دست یافتهایی بسیار اندیشه برانگیز رسیده است، اگرچه او خود نیز بر این باور است که همه‌ی ما می توانیم در پژوهش‌های خود لغزش‌هایی داشته باشیم که بی‌گمان همین لغزشها پس از چندی خود چراغی خواهد شد فرا راه آینده‌ی ما. و به راستی که جز این هم نیست چون اگر ما لغزشی نداشته باشیم چگونه میشود که راههای راستین را بیابیم و یا پهنه‌های دیگری را آزمایش کنیم و اگر چنین باشد پیشرفتها همه فسرده و گام‌ها همه میخکوب برجای خواهند ماند و ما به آرمان خود دسترسی

نخواهیم یافت. که فسردگی و ایستایی در پیشرفت، همان مرگ است، نه مرگ تن که مرگ بزرگی و والایی.

امید که از این نوشتار سود بسیار بدست آرید و بن مایه‌های راستی را هر چه بیشتر از لابلای آن دریافته و بیاد بسپارید. ما دراین بررسی آنچه را که می‌یابیم اینست که بسیار ناروائیها درباره‌ی تاریخ ما رواداشته‌اند این ناروائیها نیز هم از سوی ساسانیان که مزدایی بودند و دشمن پیروان مهر و هم از سوی رهبران و رهروان دین عیسی(ع) که با جایگزین شدنشان بجای آئین مهر که در آن روزگار بسیار جهانگیر شده بود انجام گرفته و همه‌ی این بهم ریختگی‌های زمانی و تاریخی نیز بهمین گونه رویداده است «مسعودی»[۱] می‌نویسد: «...درمیان پارسیان و دیگر امم در تاریخ اسکندر اختلاف است و آن رازی دینی و شاهی و از رازهای پارسیان است که جز موبدان و هیربدان دانشمند، آگاهی ندارند...» بدون هیچ گمانی این راز همان پاک کردن یک سده در دفتر تاریخ است که میان برپایی اشکانیان و فروپاشی هخامنشیان جای دارد که از سوی ساسانیان به انجام رسیده است. و رهبران دین عیسی(ع) نیز که دشمنی دیرینه‌ای با آئین مهر داشتند برای آنکه از این راه با یک تیر دو نشان زده باشند الکساندر را با اسکندر ایرانی که از دودمان اشکانی بود درهم آمیختند و با داستان در داستان‌گذاشتن و نگاشتن دفترهای گونه گون این آش شگفت‌آور درهم برهم را بر روی برگهای تاریخ برای ایران پختند چنانکه می‌بینید و تاریکیهایی را برای ما به ارمغان‌گذاشتند. خدایشان بیامرزد و ما را نیز نیرو دهد که پاسخ این چیستان کهن را بیابیم. و در دسترس همگان بگذاریم. به یاری خداوند و به امید آنروز.

۱ـ ابوالحسن‌علی‌بن‌حسین مسعودی درگذشته به سال ۳۴۵ هجری «کتاب التنبیه والاشراف» رویه ۸۵.

فرگرد نخست

از آن جایی که هر رویدادی به زیربنایی و هر رویکردی به پیش‌زمینه‌ای نیاز دارد و هیچ حادثه‌ای در تاریخ به خودی خود به‌وجود نمی‌آید و صورت نمی‌بندد پیش از آغاز سخن و پردازش به نکته‌ی بسیار مهم جابه‌جایی اسکندر مغانی = ایرانی، با شخصیت شک برانگیزی به نام الکساندر مقدونی، باید به گونه‌ای گذرا ولی باریک به نکاتی بسیار ریشه‌ای در روند زمانی سلسله‌ی هخامنشی و سلسله‌داران فرّه‌دار آن و فراگردهای فرمان‌روایی آنان که متأسفانه بیشتر به‌دست نویسندگان بیگانه ساخته و پرداخته شده است اشاره‌ای کوتاه داشته باشیم تا بستر اندیشه‌ای را که خواسته‌ی این دفتر است روشن‌تر سازیم، اگرچه با دریغ بسیار باید بگوییم که تاریخ ایران باستان را نه ایرانیان آگاه و اندیشمند که غربی‌های داستانسرا از دیرباز برای ما نوشته و در گذاره‌ی زمان آن را به چیره‌دستی به خواست خود پرورده و به ما تحمیل کرده‌اند، و آن چه را که از خودمان داریم، تنها اشاراتی بسیار کوتاه و نارساست که بیشتر سینه به سینه بازگو شده و پایدار مانده است. با این حال در این بررسی کوشش شده

است از راه برابری اندک ذخیره‌ی تاریخی خود با نوشتارهای غربیان، با چشم‌پوشی از مدارکی کتبی که بیشتر در گوشه‌های تاریک موزه‌های جهان پنهان و از دسترس ما دور است، حقیقت را تا سر حد امکان آشکار سازیم، تا شاید بتوانیم، گرد و غبار ناراستی‌ها را از چهره‌ی تاریخ دست‌کم در بخش موردنظر، بزداییم و آن چه را که به آن نیاز داریم پیشاروی هم‌میهنان خویش بگذاریم.

بنابر آن‌چه که آورده شد اینک سخن را از کمی دورتر از نقطه‌ی مقصود، آغاز می‌کنیم و با درآمیزه‌ای از آن چه که از دیگران خوانده و آن چه که خود اندیشیده‌ایم و فرایندهای این دو سخن را آغاز می‌گیریم.

اگرچه هرودوت، دیاکونوف[1] و تنی چند از تاریخ‌نگاران مقلد دیگر ـ چه در گذشته و چه در حال ـ مغان را یکی از شش قبیله‌ی مهم مادی شناخته و از پیوستگی دیرباز آنان با نخستین خیزشگران آریایی نام که از بهشت گمشده‌ای به نام ایران ویج[2] = سر برآوردند هیچ نگفته‌اند اما هم هرودوت ـ که زیاد هم به گفته‌هایش اعتمادی نیست ـ و هم آنانی که بدون اندیشه سخنان او را تکرار کرده‌اند تنها از هنگامه‌ی صورت بستن روند رو به رشد بالندگی آریاییان و چیستی و چونی سامان‌مندی آرامانه‌ی آنان در پهنه‌ی خاک آهورایی ایران سخن به میان می‌آورند و فقط به زمانی اشاره می‌کنند که اقوام گونه‌گون چه پارسی، چه مادی، چه ساکایی، چه اورارتویی و ارمنی و چه پاسارگادی... پس از کوچی درازآهنگ به سوی خاک‌های گرم خورشیدی، سرانجام در زیر چتر

۱ـ تاریخ ماد ـ الف ـ م ـ دیاکونوف ـ ترجمه‌ی کریم کشاورز ـ رویه ۱۴۲.
۲ـ IRAN - Vij

گسترده‌ی یک هویت واحد در سرزمینی که از آن پس با الهام از واژه‌نام آریایی، ایران نام گرفت. شالوده‌بندی‌های اجتماعی را آغاز کردند تا به شهرنشینی برسند، حال آن که دیدگاه نویسنده بیشتر به سوی آغازین‌ترین نقطه‌ی پدیداری به ناگاه آریاییان، در نخستین خیزشگاه آنان ـ ایرانویج است، زمانی که هنوز نه مادی‌ها در آینه‌ی تاریخ چهره گشوده بودند و نه ایران عزیز ما، بدینسان که می‌دانیم و می‌شناسیم در گاهواره‌ی تاریخ زاده شده بود.

با شناخت این زمینه، اگرچه کوتاه و نابسنده، اینک بایسته است به مغان پراسرار نیز که از شگفت‌ترین پدیده‌های باستانی به‌شمار می‌روند به چشم دیگر و نگاه ژرف‌تری نگریست و گفت به دلیل وجود نشانه‌های آشکار ستاره‌شناختی و کیهان مداری و ماندگاری نمایه‌هایی از این دست در پاره‌ای از فرازهای گاتاها و آزرم به ستارگان در یشت‌ها و دیگر نشانه‌های کیهانی در نوشتارهای دینی کهن که از ماه‌پایه و خورشیدپایه و ستاره‌پایه سخن می‌آورد و تیزنگری به نام‌هایی که پیشینیان بسیار دور ما، به ستارگان دور و نزدیک داده و آن چه که در چیستی و چونی آنها به نوشته درآورده‌اند به آسان می‌توان اندیشید که مغان از آغاز پدیدآیی به ناگهان آریاییان در ایران ویج ـ که می‌تواند در کناره‌های رود ولگا باشد ـ همه جا سایه‌وار با آنان همراه و همپا بوده و نه تنها نقش نگهبانان اندیشه‌دار و دانشور را برای آریاییان بازی کرده‌اند که در برنامه‌ریزی‌های نخستین عقیدتی ـ اجتماعی آنان نیز که بیشتر در غارهای پنهان میترا = مهر صورت می‌بست نیز در قلب تصمیم‌گیری‌ها جای داشته و به حقیقت از شالوده‌بندان این آیین پر راز و رمز بوده‌اند که سپس‌تر در

گذاره‌های گسترده‌ی زمان آیین‌هایی دیگر از آن زاییده و بالیده شد و پس از آن‌که به بار نشست به چهره‌ی نیرویی مخالف در برابر آن سر برافراشت چرا که می‌دانیم هیچ اندیشه‌ای شکل اساسی خود را چنان‌که نخست آرایه داده می‌شود پایدار نگاه نمی‌دارد و به دلیل متغیر بودن انسان‌که خود یک واحد کارای اندیشه است و زایندگی مداوم افکار آدمی در این روند که با دگرگونی‌هایی همیشگی همراه است پیوسته در میان پیروان صمیم یک عقیده تجزیه‌هایی انجام می‌گیرد که به ناچار به پدیدآیی رویدادهای دیگر می‌انجامد.

بدینسان در آیین مغانه‌ی مهر در گذار زمان و گذر از راه‌های گونه‌گونه اجتماعی و تاریخی تجزیه‌هایی انجام گرفت و سرانجام از جرگه‌ی مغان سپیدپوش مهر که به ترادیسه‌های کهن سخت پایبند بودند که هیچ، بل در ادامه‌ی این وفاداری به‌گونه‌ای جمود عقیدتی نیز دچار آمده بودند، مغانی سنت‌شکن و نوگرا با اندیشه‌هایی جوان‌تر و پویاتر سر برافراشتند و از انجمن رازمند میترایی که به نوشته‌ی نیبرگ[۱] و چند تن دیگر از پژوهندگان اروپایی آن را «مگه ـ ماگا»[۲] می‌خواندند، که شاید هم‌گویش درست آن همانا «مغه = مغا» باشد، انجمنی دیگر زاییده شد که در آن میترا = مهر که میانجی مینو و گیتی = خورشید و زمین و یا انسان و خدا شمار می‌شد دیگر به نام سترگ‌ترین بغ آریایی ستایش نمی‌شد بلکه جایش را به نمادی دیگر به نام آهورا مزدا یا خداوند جان و خرد سپرده بود که بسیاری از پژوهش‌کاران ساخت و پرداخت آن را به فیلسوف اندیشمند آریایی، زرتشت بزرگ نسبت می‌دهند و نویسنده را نیز جز این

۱ـ H. S. Nyberg

۲ـ Mhga

رأی دیگری نیست و بر این باور داشت است که زرتشت اگرچه خود از پدران والای انجمن میترایی بود اما برای همیشه در آن سربست عقیدتی زندانی نماند و چون به راز آفرینش بر پایه‌ی خرد ناب راه یافته و به این دریافت رسیده بود که انسان تا راه درست‌اندیشی را درنیابد خود را نخواهد نشناخت و تا خود را چنان که هست به درستی باز نشناسد، خدای خود را نخواهد شناخت و به خویشکاری راستین خود که خلیفه‌ی خداست در صحنه‌ی هستی پی نخواهد برد به ناگاه سر به عصیان برداشت و انسان را به اندیشه درباره‌ی خویشتن فراموش شده‌ی خویش باز خواند و به او گفت: «راه فقط یکیست و آن راستی است» و تنها هنگامی می‌توان از این راه به درستی گذر کنی که درباره‌ی خویش به اندیشه‌فروشوی و به این دریافت برسی که هر انسان واحدی از اندیشه است و هر واحدی از راه شناخت این راز می‌تواند از «من» به «ما» و از جزء به کُل تبدیل شود و خدا را در آینه‌ی ذهن خویش باز بیابد.

زرتشت با این اندیشه‌ی گران فلسفی آهورا مزدایی که هیچ هدفی را جز انگیزش انسان به اندیشه در چیستی وجودی خویش و شناخت خداوند از راه تفکر پی نمی‌گرفت در برابر مغان مهری‌ای که می‌کوشیدند تا مهرجویانی راکه به درگاه آنان نیاز می‌آوردند از راهی و شیوه‌ای دیگر به تعالی برسانند سر برداشت، و از کناره‌های رود خروشان دایی‌تی = وه‌دایی تی[1]. تاگشایش انجمن مزداپریستاران که همان جویندگان خرد ناب بودند، راهی درست و به هنجار را به پایان برد و خویشکاری خود را به درستی انجام داده رسالت خود را به نیکی به فرجام رسانید، اما او با آن

۱ـ رودخانه‌ی دایی‌تی یا وه‌دایی‌تی = دایی‌تی نیک در ایران ویج جاری بود.

که آغازگر آن جدایی‌ای بود که می‌توان آن را انقلابی ذهنی شمار کرد اما به نگره‌ی نویسنده، تنها زرتشتی‌ای نبود که در برابر مغان میترا پریستار، سر به طغیان برداشت و انسان را به راهی دیگر فرا خواند، بلکه از پی او زرتشت‌های دیگری هم آمدند که در پیگیری راه آن راهنمای فرزانه توانستند انجمن مزداییان را به پیش رانده، آن را به آرام پرورش داده و سرانجام آیین عقیدتی خود را به چهره‌ای چنان توانمند درآورند که دیگر نه تنها از مهر آیینان وحشتی نداشت، که خود در آنان وحشت‌افکنی هم می‌کرد.

بسیاری از زرتشت‌شناسان بیشتر غربی و کمتر شرقی بر نامواژه‌ی «زرتشت = زرتوشتره» معانی گوناگونی نوشته‌اند.

از یونانیان قدیم که زرتشت را «زراوستر» خوانده و آن را بنابر مانندگی آوایی «آستر = با استر = ایستار» به ستاره‌پرست معنا می‌کردند، تا خاورشناس آلمانی «گایگر[۱]» که آن را به معنای نیاز برنده به ستاره می‌داند، تا «یوستی[۲]» و «اشپیگل[۳]» که برای این نامواژه معانی «کسی که شتر را می‌راند» و «آزاردهنده‌ی شتران» را یافته‌اند و «ماکس مولر[۴]» که معنای «صاحب شتر جسور را بر آن گذاشته است و چندین و چند معنای گاه شگفت‌آور و حتاگاه اندکی مضحک، بوده‌اند و هستند پژوهندگانی هم که زرتشت را به دارنده‌ی شتر زرد تعبیر کرده‌اند، معنایی که مؤبد آذرگشسب ایرانی به سختی با آن مخالفت کرده و درباره‌ی دلیل مخالفت خود گفته است: «این سخن نامعقولی است اگر بگوییم این پیامبر

۱- Geiger
۲- Justi
۳- Spiegel
۴- Max-Mueller

آریایی پس از رسیدن به مقام والای روحانیت به لقب دارنده‌ی شتر پیر و یا زردرنگ مفتخر گردیده است. زرتشت دارای مفهوم کسی است که چهره‌اش از نور خداوندی روشن است و هاله‌ای از روشنایی بر گرد سرش می‌چرخد[۱].

اما نویسنده را در این باره رأیی دیگر است و این نام را که نه، بل، این فرانام یا لقب را به «دارنده‌ی ردایی از پوست شتر زرد» معنا می‌کند، چرا که واژه‌نام زرتشت را یک نام فردی ندانسته، بل آن را یک پیش‌نام برجسته‌ی اجتماعی می‌داند که از نخستین زرتشت که اینک در کالبدی اساطیری جای گرفته است تا آخرین زرتشت که به زمان گشتاسپ شاه کیانی می‌زیست دورایی بسیاری است و در فاصله‌ی زمانی آن زرتشت‌های دیگری که ردای زرد بر دوش در جایگاه داوران اجتماعی نقش بازی می‌کردند آمده و رفته‌اند، زرتشت‌هایی که با آموزه‌های فلسفی ژرف خود بر ارزش انجمن مغانه‌ی مزدایی و کاروندان سر به فرمان آن می‌افزودند و در مقام پیرایشگران روشن‌نگر اجتماعی، گاوکشی‌های بی‌رحمانه‌ی مهریاران و نوشیدن بیش از حد نوشابه‌ی سکرآور هئومه را همراه با ستمگری‌های رایج ممنوع اعلام کرده و در متن یشت‌هایی که بسیاری از آنها از کهن‌ترین سرودهای سپندی آریاییان آغازین هستند به آرام دستبردهایی زده و رفته‌رفته آهورا مزدا را در آنها به جای آهورامهر نشانیدند و به رغم قدرت استوار مغان مهری در جامعه

۱- تمامی مطالبی که درباره‌ی معانی نام زرتشت در این صفحه آمده است از نامه‌ی خواندنی «زرتشت، مزدیسنا و حکومت» نوشته‌ی استاد گرانقدر جلال‌الدین آشتیانی رویه‌های ۴۲ تا ۴۴ برداشت شده است.

همچنان به پیشروی‌های خود ادامه می‌دادند و با پیروان خود که روی به فزونی داشتند سبب‌ساز بروز تنش‌هایی پی‌درپی می‌شدند که بر تمامی نمادهای اجتماعی اثر می‌گذاشت و شکاف بین افراد جامعه را نمایان‌تر می‌ساخت، چون با آن که پس از آشکار شدن اختلافات آیینی و روایی اندیشه‌های ضد مهری به زمانه‌ی زرتشت اولین، که به جدال‌های هولناک قبیله‌ای و خون‌ریزی‌های وحشت‌آور انجامید. گروه بسیاری از آریاییان مهرپریستار راه کوچ به سوی سواحل گرم و آفتابی رود سند را در پیش گرفتند و بغان قدیمی خود را نیز با تمامی باورداشت‌هایی که از دیرباز تاروپود فرهنگی‌شان را به هم تنیده بود با خود به همان سوی بردند تا از آن پس هندنشین باشند اما تمامی پیروان مهر هزار چشم و هزار گوش آن نگاهبان راستین سرزمین‌های سبز و خرم آریایی، به‌ویژه مغانی که از هزاران سال پیش، به خویشکاری رهبری آیینی این اقوام سرسپرده بودند، به این مهاجرت تاریخی تن در ندادند و همچنان در قوم و قبیله‌ی خویش باقی ماندند ولی نه تنها سلطه‌ای آهورا مزدای تازه را نپذیرفتند، بلکه با آوازه‌گران سرسخت آیین او نیز به جدال ادامه دادند و این چنین بود که آهورا = آسورا به معنای خورشید خدای مقدس دیگر در میان تمامی قبایل آریا نام آن معنای ثابت نمادین پیشین را نداشت و بنابر شرایط فکری و ایمانی قبیله‌ای به آسان جایش به اهریمن داده می‌شد و آهورای یک قبیله، اهریمن قبیله‌ی دیگر به‌شمار می‌آمد، که انگیزه‌هایی از این دست دمادم بر حرارت این اختلافات می‌افزود و به نبردهایی تازه‌تر می‌انجامید.

نبردهایی دشمنانه که نمودارهایی از آنها را در «گاتاها» که به نگره‌ی

نویسنده چون یکدست و همخوان نمی‌نماید می‌تواند مجموعه‌ای از سرودهای زرتشت نخستین تا آخرین زرتشت زمان گشتاسپ شاه باشد که در فرجام به دست مهردینان از پای درآمد[۱] باز می‌بینیم، اگرچه این دوگانگی عقیدتی پس از کشته شدن او نیز پایان نیافت که هیچ، بلکه چنان شدتی گرفت که این دو گروه دیگر به روشنی در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند و نبردی را که دیر زمانی به صورت جنگ سرد و پنهان جریان داشت آشکارا ساختند و چون هر دو دسته در دستگاه‌های حکومتی نفوذ کرده و برای خود موقعیتی ساخته بودند که یکی دیرسال‌تر و استوارتر و یکی جوان‌تر و نااستوارتر بود رفته‌رفته به صورت دو وزنه سیاسی حکومت‌ساز و جامعه‌پرداز درآمدند که هر از چندگاهی یکی از آنان از دیگری سنگین‌تر می‌شد، گاه مغان مهری زمام امور مملکتی را به دست داشتند و دست‌پروردگان مکتب خود را بر مسند قدرت می‌نشانیدند و گاه پیروان دبستان مزدایی بر آنان چیره شده و می‌کوشیدند تا با ستردن دستیافت‌های آنان، انگاره‌هایی تازه را فرو ریخته، طرحی نو برانگیخته و آنها را با هدف به دست آوردن قدرت فزون‌تر به اجرا درآوردند، بدینسان این دو دسته همانند احزاب امروزی با یکدیگر در رقابتی دایمی بودند که کنش‌ها و واکنش بسیاری را در تاریخ ایران باستان سازمند کرد و حوادثی را به‌وجود آورد که فقط و فقط از این اختلاف آیینی سرچشمه می‌گرفت و سرنوشت‌ساز آریاییانی می‌شد که دیگر در پهنه‌ی ایران‌زمین منزل کرده، و در زیر چتر نام‌هایی چونان پارسی و

۱ـ ژاله آموزگار و احمد تفضلی در کتاب «اسطوره‌ی زندگی زرتشت» مرگ زرتشت را در ۷۳ سالگی آورده و کشنده‌ی او را هم «برادیش» نامی دانسته‌اند.

مادی و... می‌رفتند تا به دوره‌ی شهرنشینی باز برسند، اگر به دیده‌ی تحقیق در تاریخ ماد و پارس بنگریم، و نفوذ شدید مغان این دو گروه را در دستگاه‌های تصمیم‌گیری سیاسی باور داشته باشیم بی‌شک سایه‌های این دو دسته‌ی مخالف یکدیگر را هم در سازمان حکومتی مادی‌ها که نخستین سنگ بنای زندگی شهری را در ایران‌زمین کار گذاشتند و هم در دربار هخامنشیان پارسی‌تبار به خوبی باز می‌بینیم و می‌توانیم بگوییم این تنش‌ها و باز تنش‌های قهرآلوده تا هنگام پدیدآیی دولت پارسی ساسانی که کیش زرتشتی را به شکلی متفاوت از آیین مزدایی و مغایر با اندیشه‌های انسانساز زرتشت نخستین، آن فیلسوف بی‌همتای این دوره از تاریخ بشری آرایه کرد و مردم ایران را به پیروی رسمی از آن فرا خواند ادامه داشت اما چون نوبت به چهره‌نمایی دین زرتشتی و مغان هوادار آن رسید که باز از انشعابی دیگر در انجمن مزدایی سر برآورده بود هم مغان مهر پریستار و هم آهورا مزداییان از میدان بیرون شده و به زیرزمین‌ها پناه بردند، تا همچنان که آن نیروی سوم راه خود را به پیش می‌راند، خود را برای نبردهایی دیگر در آینده آماده کنند.

فرگرد دوم

اگرچه با تیزنگری در شخصیت جهانشمول کورش بزرگ، که پس از میترا، دومین مشیا = مسیحای شرق و ذوالقرنین اکبر است با نمایه‌های بسیاری از ویژگی‌های بغ‌مهر، انسان آرمانی و کامل آریایی روبه‌رو می‌شویم که می‌توانیم او را یک مهر پریستار تمام عیار بشناسیم، اما وجود مغان مزدایی را هم نمی‌توانیم در دربار او نادیده بگیریم، به‌ویژه که نیک می‌دانیم تبار کورش بزرگ از سوی مادر به مادی‌ها می‌پیوست و مغان مزدایی نیز در آغاز در میان مادها، جلوه‌گری‌های فزون‌تری داشتند و از این گذشته کورش که دیدی گسترده و جهانی داشت و بیشتر از هر آیین و روشی به انسان و باورداشت‌ها و پایبندی‌های انسانی احترام می‌گذاشت بی‌شکی میان مهریان و مزداییان نیز تفاوتی نمی‌گذاشت و به مغ‌های هر دو گروه که نمایندگان مذهبی آنان نیز شمار می‌شدند این اجازه را داده بود که در سلسله‌ی رایزنان دولتی جای داشته و همانند دو کفه‌ی ترازو که شاهین میان آن خودنمادی از بغ‌مهر یا شاهین آریایی، میانجی تعادل بین زمین و آسمان است به‌عنوان نمایندگان دو گروه از

مردم حضوری دایم داشته باشند.

در تاریخ‌نامه‌های دیرین آمده است، پس از مرگ کورش بزرگ که مسیحای زمان خود بود، پسری که به نام کبوجیه = کامبوزیا از همسر مادی‌نژاد او کاساندان برجای مانده بود، از بابل که سمت فرمانداری آن را داشت به پایتخت خواسته شد و به جای پدر بر اریکه‌ی فرمانروایی نشست. اما کورش جز کبوجیه پسر دیگری هم به نام بردیا داشت که در زمان پدر در مقام فرمانداری پارت «خراسان بزرگ = گرگان» خدمت می‌کرد و نه تنها در میان پارتیان از محبوبیت بسیاری برخوردار بود بل، به دلیل خوی آزادی‌خواهانه، مساوات‌جو و فروتنانه‌ی خود و مانندگی‌های رفتاری بسیاری که با پدر بزرگ‌منش خود داشت بیشتر مردمانی که در بخش‌های مختلف ایران بزرگ زندگی می‌کردند، به‌ویژه فرودستان جامعه او را دوست می‌داشتند.

درباره‌ی آن چه که بین این دو برادر از نیک و بدگذشت و رویدادهایی که به واقعه‌ی روز مغ‌کشان و پدیدآیی داریوش هخامنشی در صحنه‌ی تاریخ ایران انجامید نگارندگان یونانی همچون هرودوت، دیودورسیسیلی[۱]، آریان[۲]، ژوستن[۳]، کتزیاس[۴] و دیگرانی که از پی آنان آمده‌اند نوشتارهایی ناهمگون برجای گذاشته‌اند که با وجود یگانگی ریشه‌ای چون به تیزی در آنها بنگریم به افسانه بودن آنان پی می‌بریم. ولی به کتیبه‌ای که در این باره از داریوش بزرگ باقی مانده است هیچ شکی نمی‌توان برد و می‌توان آن را به نام سندی تاریخی بررسی کرد

۱ـ Diudour

۲ـ Aryan

۳ـ Justain

۴ـ Ketzyas

اگرچه پیش از این پردازش باید به این نکته‌ی مهم اشاره کرد که مغان مهری و مزدایی، در شکل بستن آن چه که به نام واقعه‌ی بردیا = گئومات یا روز مغ‌کشان = مغوفونیا در تاریخ به ثبت رسیده است که می‌توان آن را روز کودتای داریوش اول نیز دانست نقش اول را بازی کردند و آنان که از دیرباز بر سر دستیابی به قدرت با یکدیگر در رقابت‌های پنهان و آشکار بودند سرانجام توانستند با بهره‌برداری از اغتشاشاتی که پس از مرگ جهانداری به توانایی و دانایی کورش هخامنشی که آقای آسیا و عقاب شرق بود و به فرمانروایی رسیدن پسر او کبوجیه که هیچ شباهتی به پدرش نداشت در بخش‌های مختلف ایران به‌وجود آمد در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده و هر گروه به هواداری از یک برادر در جهت ناتوانسازی دیگری دسیسه‌هایی را پی‌ریزی کردند که اختلافات آشکار آن دو برادر که هم در کردار و رفتار شخصی و هم در نمادهای عقیدتی با یکدیگر تفاوتی چشمگیر داشتند بر آتشی که برافروخته شده بود دامن می‌زد.

در اوراق کهن تاریخی درباره‌ی رفتار جنون‌آمیز کبوجیه که گویا به بیماری صرع دچار بود به ناهنجاری‌های بسیاری برخورد می‌کنیم که حتا اگر نخواهیم تمامی آنها را بپذیریم، باز باید اندکی از آنها را درست بدانیم، اما چون از بردیای راستین بسیار کم می‌دانیم، بایسته است به آن چه که درباره‌ی هفت ماه فرمانروایی بردیای دروغین = گئومات گفته شده است تیزتر بنگریم و با توجه به این که بردیای دروغین ناچار بود همان روش‌های رفتاری و اجتماعی بدل خود را نشان بدهد، می‌توانیم نموداری از شخصیت بردیای راستین برادر کبوجیه را بیابیم و پس از

رسیدن به این شناخت•با مقایسه‌ی او با کبوجیه به اختلاف شدید شخصیتی این دو برادر پی می‌بریم و این اندیشه که یکی از آنها با مغان سلطه‌طلب مزدایی، و آن دیگری با مغان قدرت‌جوی مهری که با شعار دیرنده‌ی برابری و برادری مردم را به خود می‌خواندند در پیوند نزدیک بودند در ذهنمان استوارتر می‌شود.

چنان که در نوشتارهای بیشتر افسانه‌آمیز هرودوت آمده است پس از لشگرکشی کبوجیه به مصر «پرکساس‌پس»[1] نامی از بزرگان پارسی، بردیا را به دستور کبوجیه در پنهان به قتل رسانید و از آن پس چنان که کتزیاس و ژوستن هم بازگو کرده‌اند مغی پارسی به نام «پاتی‌زی‌تس»[2] از نگهبانان کاخ کبوجیه، با بهره‌برداری از ناآرامی‌هایی که در غیبت درازمدت کبوجیه در کشور به‌وجود آمد به ناگاه برادر خود را که به بردیای هخامنشی مانند بود به نام او به پادشاهی نشاند، و سپس مردمی را که گویی در انتظار این واقعه بودند به بیعت با او و شورش علیه کبوجیه فرا خواند که گروه بی‌شماری از جمله مادها و پارس‌ها، به دعوت او پاسخ گفته و به جانب‌داری از کسی که او را پسر کورش می‌پنداشتند و بی‌شکی یکی از مغان مهری بود برکناری کبوجیه را از شهریاری ایران پذیرفتند. که البته این نکته از محبوبیت آیین مهر در میان مردم حکایت می‌کند به‌ویژه که باز بنا بر تاریخ نوشته‌های یونانی بردیای دروغین در مدت کوتاه فرمانروایی خود در قوانین اجتماعی تعدیل‌هایی به‌وجود آورد، مالیات را به مدت سه سال به تمامی مردم بخشید، عوارض را لغو کرد،

۱ـ Preksaspes

۲ـ Phtizites

مدت خدمت سربازان را در سپاه به آنان بخشید و چنان رفتار آزادمنشانه‌ای را در پیش گرفت که پس از مرگ او تمامی مردم به جز پارسی‌ها.در مرگ او سخت سوگوار شدند[۱]. اما حکومت او که در واقع دوران زمامداری پنهان پدران مهری بود چند ماهی بیش نپایید و به زودی با کشف این راز از سوی پدران مزدایی که گوشچی‌های بسیاری در همه جا و به ویژه در دربار داشتند و آگاهی بزرگان پارسی که حکومت بر ایران‌زمین را مرده ریگ خود می‌دانستند از آن چه که در پنهان گذشته بود. به ناگاه ورق برگردانیده شد و درگذاره‌ی رویکردهایی که پردازش به آنها از حوصله‌ی خوانندگان این دفتر خارج است. سرانجام مغ غاصب به دست داریوش که از بزرگان خانواده‌ی پارسی هخامنشی بود و به یاریگری شش پارسی دیگر توانسته بود به کاخ بردیای دروغین راه بیابد، به قتل رسید و از آن پس پارسیان کینه‌جو در کنار مغان مزدایی روز خونین مغ‌کشان را به راه انداختند و در آن روز گروه بی‌شماری از مغان مهری و هواداران آنان را با بی‌رحمی از پای درآورده و خود به جای آنان نشستند، آن چه که درباره‌ی این واقعه‌ی تاریخساز به نوشته درآمد در واقع نمایی است که با بهره‌برداری از نوشته‌های کتزیاس، ژوستن و هرودوت شکل گرفته است، حال آن که در بندهایی از کتیبه‌ی بیستون داریوش که تنها منبع مورد اعتماد است به نکات دیگری برخورد می‌شود که توجه به آن اگرچه به اندک و کوتاه در این روند بایسته است، نخست آن که بردیا به راستی به فرمان برادرش کبوجیه کشته شده و این

۱ـ ایران باستان ـ ج ۱ ـ رویه ۵۲۰ و رویه‌های دیگر.

قتل چنان زیرکانه و پنهانی انجام گرفته که مردم تا مدتی از آن ناآگاه بوده‌اند.

«داریوش شاه می‌گوید، اینست آن چه من کردم، پیش از آن که شاه شدم، کبوجیه نامی بود پسر کوروش از دودمان ما که پیش از این شاه بود ـ از این کبوجیه برادری بود بردی نام از یک مادر و یک پدر با کبوجیه ـ سپس کبوجیه بردی را کشت «و» مردم نمی‌دانستند او کشته شده «و» پس از آن کبوجیه به مصر رفت.»[۱]

دوم آن که به رغم ادعای نویسندگان یونانی درباره‌ی جابه‌جایی مغی گئومات نام که برادر فرمانده نگهبانان کاخ شاهی بود با بردیا پسر کورش، این مغ بنابر یکی دیگر از بندهای کتیبه‌ی بیستون از مکانی به نام «پی‌سی یَ اوِوَدَه»[۲] در دامنه‌ی کوه «ارکادرسی»[۳] در روزی برنامه‌ریزی شده خروج کرد و خود را بردیا پسر کورش‌شاه و برادر کبوجیه خواند و پس از برقراری، مردم را چنان بر کبوجیه که در آن زمان در مصر بود شورانید که بخش‌های پارس و ماد که از مهم‌ترین بخش‌های آن زمان ایران بودند زودتر از همه به او پیوستند.

بدینسان با ریزنگری به نکته‌ای دیگر که در بند سیزدهم این کتیبه آمده است و در آن داریوش شاه با اعتراف به توانایی بردیای غاصب می‌گوید: «کسی از پارس و ماد و یا از خانواده‌ی ما پیدا نشد که سلطنت را از گئوماتای مغ باز ستاند»[۴] ذهن نویسنده بی‌اراده از این پرسش آکنده

۱ـ بند دهم ـ کتیبه‌ی بیستون ـ برداشت از ایران باستان مشیرالدوله ـ پیرنیا ـ رویه ۵۳۲.

۲ـ Picihovadhm
۳ـ Arkadrsi

۴ـ ایران باستان ـ جلد اول ـ رویه ۵۳۳.

می‌شود که آیا این روایت چنان که به ما رسیده است به تمام درست است و مغی گئومات نام که داریوش شاه بارها او را دروغ‌زن می‌خواند به راستی توانسته به آسانی به مدت هفت ماه بر اریکه‌ی حکومتی که ارث کورش بود به آسان نشسته و در سراسر این مدت همگان را از خواص و عوام فریب دهد، یا به رغم همه‌ی آن چه که در این باره در نوشتارهای کهن و در کتیبه‌ی بیستون آمده است کسی که علیه کبوجیه خیزش کرده و به جای او زمام امور را در کوتاه‌مدت در دست گرفت نه بردیای دروغین بل همان بردیای راستین پسر کورش شاه هخامنشی بود که بنابر شیوه‌ی عقیدتی خود که بر پایه‌ی عدل و داد مهری قرار داشت، پس از رسیدن به قدرت، مالیات‌های سنگین را لغو، عوارض را ملغی و جوان‌های آماده به خدمت را معاف کرد و و بی‌تردید پست‌های کلیدی را هم از پدران مزدایی باز گرفت و به جای آنان پدران مهری را برنشانید و با به‌وجود آوردن این دگرگونی‌ها خود را چنان در دل‌های فرو دستان جای داد که چون در روزی که از آن پس «مغ یادیش = یادمان مغ» نام گرفت به دست داریوش اول که از مزداییان بود از پای درآمد، پس از انتشار خبر مرگش تمامی مردم آسیا، البته به جز پارسیان بر مرگش گریستند»[1].

در گذر از چند و چونی این رویداد تاریخی، که از رازهای پنهان و از پرسش‌های بی‌پاسخ تاریخ ماست و چه بسا همراهانی نیز داشته باشد بنا بر بایستگی به روز مغ‌کشان باز می‌گردیم تا با بررسی حوادثی که در این روز صورت بست بتوانیم به درستی از چیستی پدیدآیی دو اسکندر در آینه‌ی تاریخ که یکی ایرانی است و آن دیگری به رغم فرانام ساختگی

۱ـ ایران باستان، ج ۱ رویه ۵۳۱.

«مقدونی» از خاکی دیگر است سخن بداریم.

باید به این نکته ریز بنگریم و بدانیم که روز مغ‌کشان که تخمه‌ی زوال هخامنشیان که از زمانی پیش به دست مغان مهر پریستار به خاک ریخته شده بود در لحظات آشفته‌ی آن از هم پاشید و نخستین دوره‌ی بالندگی را در پنهانگاه خاک آغاز کرد یکی از مهم‌ترین روزهای تاریخ باستان ماست.

بدانسان که در نامه‌های تاریخی آمده است داریوش اول، اگرچه پس از رفع فتنه‌ی بردیا، دیگر سدی در برابر خود ندید و به آسان بر اریکه‌ی فرمانروایی ایران‌زمین نشست، اما در آغاز همچنان به آسانی پیش نراند، چون آن چه که پیش از آن در کشور انجام یافته بود به ویژه خودنمایی کوتاه زمان بردیا که با پیرایشگری‌های چشمگیر اجتماعی قرین بود از نفوذ دولت مرکزی به شدت کاسته و سبب‌ساز شورش‌های پی‌درپی محلی با انگیزه‌ی بیدار شدن حس استقلال‌خواهی در استان‌های تابع شده بود[1].

و این تنها از سخن تاریخ‌نویسان برنمی‌آید، که نمایه‌هایی از این شورش‌ها راکه گاه با ادعای فرمانروایی نیز درآمیخته بود در فرازهایی از کتیبه‌ی بیستون هم می‌یابیم.

داریوش شاه در چند بند از کتیبه‌ی بیستون می‌گوید: بند شانزدهم - داریوش شاه پس از این که من گئومات مغ راکشتم، آترین[2] نامی پسر «اوپَدرَم[3]» در خوزستان بر من یاغی شد و به مردم چنین گفت: من پادشاه

۱- برداشت از ایران باستان -ج ۱ - رویه ۵۳۶.

۲- Atrin

۳- Oupadram

خوزستانم، پس از آن اهالی خوزستان از من برگشته به طرف آترین رفتند و او در خوزستان شاه شد، سپس یک مرد بابلی «ندی‌تیبر ـ نی‌دین‌توبل[1]» پسر «آئی‌نیری[2]» در بابل بر من خروج کرد و گفت: من بخت‌النصر پسر نبونیدم، تمام اهل بابل به طرف او رفته و از من برگشتند، او سلطنت بابل را تصرف کرد:

بند هفدهم ـ من لشگری به شوش فرستادم، آترینای مغلوب را نزد من آوردند، او را کشتم».

بند هیجدهم ـ «...» پس از آن من به طرف بابل رفتم، به قصد نَدی تیبر که خود را بخت‌النصر می‌نامید، قشون او در دجله بود، آن سوی دجله را نگاه‌بان بود و کشتی‌هایی داشت، من لشگر خود را دو قسمت کرده بخشی را بر شترها و بخشی را بر اسب‌ها سوار کردم، آهورا مزدا مرا یاری داد به اراده‌ی آهورا مزدا از دجله گذشتم و با لشگر ندی تیبر جنگ کرده آن را شکست دادم.

بند نوزدهم ـ «...» پس از آن به سوی بابل رفتم هنوز بدان‌جا نرسیده بودم که در محلی موسوم به زازانه، در ساحل فرات ندی تیبر که خود را بخت‌النصر می‌نامید، با سربازان خود به جنگ آمد، جنگ کردیم و آهورا مزدا یاری خود را به من اعطاء کرد، به اراده‌ی آهورا مزدا لشگری را که فرمانده‌ی آن ندی‌تیبر بود، شکست فاحشی دادم، دشمن خود را در آب انداخت و آب او را برد.

ستون دوم ـ بند اول ـ «...» از آن جا ندی تیبر با کمی سوار که نسبت به او با وفا بود، به بابل رفت، فوراً بابل را محاصره کرده و به اراده‌ی

۱ـ Nidentuble - Nadytibre

۲ـ Aeiniry

آهورا مزدا آن را تسخیر کردم و این ندی‌تیبر را گرفتم، پس از آن او را در بابل کشتم.

اما سخن ما در این جا نه بر گرد اوضاع اجتماعی سیاسی ایران در آغاز فرمانروایی داریوش بزرگ، بل بیشتر بر محور مانشگاه اسکیت ـ ساکاهای مهر پریستاری است که از دیرباز در دره‌های اترک، تا عشق‌آباد و نسای کنونی و شاید هم دورتر از آن می‌زیستند و چون با هدف کوچ بر سرزمینی آبادتر از قبیله‌ی بزرگ اسکیت‌ها جدا شده بودند آن‌ها را با فرانام «پارت» به معنای جدا شده نیز می‌شناختند و پهنه‌ی زیست آنان را هم «داهه = داهی» می‌نامیدند.

جایی که به سبب پیوند عقیدتی با مغان مهر پریستار درباری از آغاز صورت بستن فرمانروایی هخامنشی مورد توجه مهریان در سراسر آسیا و به ویژه مهرکیشان ارومی در کرانه‌های دریاچه‌ی چیچست بود!...

بدینسان آن شمار از مغان مهری و هواداران آیینی آنان که در روز مغ‌کشان از تیرهای حادثه جان به سلامت بردند بیشتر راه شرق، شمال شرقی و شمال غربی ایران را در پیش گرفتند، برخه‌ای از آنان در سیستان کنونی که رفته‌رفته به زیستگاه ساکاها = سگزی‌های خشن مهر آیین بدل شده بود گروهی به اسکیت‌های دلیر اترک و بهره‌ای دیگر به مهر پریستاران ارومی که بر گستره‌ی کردستان و آذربایجان کنونی تا مصر و ترکیه نفوذی بسیار داشتند پیوستند و با کارسازی‌های پنهانی خود علیه حکومت مرکزی، سازمانی هولناک را شالوده‌بندی کردند که ذره ذره‌ی آن از دشمنی با پارسیان می‌تپید و هدفی جز براندازی حکومت پارسی مزدایی را پیگیری نمی‌کرد.

از آن چه که پس از فرار بزرگ روز مغ‌کشان در میان سگزی‌ها و یا ارومی‌ها صورت بست اینک هیچ نمی‌گوییم و آن را به وقت بایسته‌ی دیگری وا می‌گذاریم، اما از زیر و بم‌های این رویکرد در دره‌ی اترک که به زودی سر به شورشی آشکار علیه داریوش اول برداشت می‌گوییم، استانی که به نوشته‌ی تاریخ، در زمان زندگانی کورش بزرگ چندگاهی زیر نظر بردیا اداره می‌شد و باشندگان آن نه تنها تحت‌تأثیر یادمان‌های بردیای اصلاح‌طلب که مردم را چون دیگر مهرآیینان پیوسته به برادری و برابری می‌خواند، بل از آوازه‌گری‌های مغان پناهنده‌ی مهری، آشکارا از حکومت پارسیان ناخشنودی نشان می‌دادند، اما هنگامی که شورش‌های پی‌درپی آنان اوج گرفت، و به دشمنی با داریوش شاه، «فَرورتیش[1]» نامی را که در ماد خیزش کرده و خود را پادشاه خوانده بود به سرزمین خود خواندند و نبرد با مزداییان را آغاز کردند، داریوش شاه که می‌کوشید ایران زمین را به امنیت و یک پارچگی زمان کورش بزرگ بازگرداند پدر خود «ویشتاسپ» را به فرمانروایی پارت فرستاد و در آن زمان که فرورتیش یاغی سرانجام در حال گریز به سوی راگا = ری، کشته شد با فرا رسیدن قوای کمکی ویشتاسپ هم توانست شورش ساکاهای پارت را اگرچه به ظاهر بخواباند.

در بند پنجم ستون چهارم کتیبه‌ی بیستون که بسیار کوتاه است درباره‌ی حمله‌ی داریوش اول به اسکیت‌ها آمده است: «با لشگرم به سرزمین ساکاها رفتم، در ساکاییه... دجله... از دریا... در کشتی‌ها گذشتم، به ساکاها رسیده، بخشی را دستگیر کردم. آنها را در قید نزد من

۱- Faravartish

آوردند... «و آنها را» کشتم... سپس آن ایالات از آن من گردید».

که البته هیچ آشکار نیست مقصود کدامین بخش از زیستگاه‌های ساکایی است، غربی یا شرقی، چراکه این مردم دلیر، آزادمنش درست پیمان، بی‌رحم، دلیر و سخت‌دلی که با هویت آریایی در اشکال قبیله‌ای، از نژادی بسیار کهن از استپ‌های برف‌آگین روسیه، چین، مغولستان کنونی تا ارمنستان، آذربایجان و کردستان و از گرگان کنونی تا خراسان و عشق‌آباد یا ترکستان کنونی و از پهنه‌ی آسیای کوچک تا دشت‌های گسترده‌ای که از رود دانوب سیراب می‌شود و اکنون آن را به نام اروپای شرقی می‌شناسیم و حتا در فرانسه و پاره‌ای از بخش‌های اروپای غربی امروز نیز پراکنده بودند، همگی اسکیت = ساک = ساکا = سک = اسکولوت و یا سیت[1] خوانده می‌شدند.

هرودوت که به سبب خیالبافی‌های آشکارایی که در نوشته‌هایش موج می‌زند، نمی‌توان او را یک تاریخ‌نویس جدی و بی‌غرض شناخت، در بیان معنایی این نامواژه می‌گوید: چون اسکیت‌ها پیوسته پیاله‌ای را که از کمربندشان آویزان بود با خود حمل می‌کردند و اسکیت در زبان یونانی به معنای پیاله است به این نام خوانده می‌شدند. حال آن که با تیزنگری به مفهوم «جام» در ادبیات آیینی آریایی و پیوند آن با قهرمان اساطیری ایران جمشید که چند تنی از پژوهشگران او را اسکیت تبار دانسته‌اند از سویی، و نمودارهای بسیاری از آیین میترایی، همچون پیمانداری دلیری و جنگاوری در میان این مردم، باید جای پیاله را با جام عوض کرد، به ویژه که کاربُرد جام و پیاله نیز به تقریب یکیست.

۱ـ فرانسوی‌های قدیم، ساکاهارا سیت Scytmie می‌خواندند.

بنابر نوشتارهای هرودوت، کنت‌کورت، استرابون، پللینی[۱] و دیگران... به رغم عظمت حمله‌ی ایران بزرگ به فرماندهی داریوش شاه که فرمانروای آسیا بود به اروپا و شکست اسکیت‌های اروپایی از او که بر روحیه‌ی اسکیت‌های آسیایی، به‌ویژه شرقی‌ها تأثیرات منفی بسیاری گذاشت، این قوم هم در شرق هم در شمال شرقی و شمال غربی از کانون‌های تشنج دوران داریوش اول هخامنشی به‌شمار می‌آمدند و به دسیسه‌بندی‌های پی‌درپی و نافرمانی‌های پنهان و آشکار از حکومت مرکزی که زیرنظر مغان مزدایی اداره می‌شد ادامه می‌دادند اگرچه میزان قدرت و توانایی داریوش اول در کشورداری به اندازه‌ای بود که نه تنها ایران در زمان او «به اعلا درجه‌ی وسعت خود رسید»[۲] بل تمامی آسیا که از زمان کورش کبیر زیر سلطه‌ی فرمانروایی هخامنشی بود به اضافه‌ی بخش‌های گسترده‌ای از اروپا هم در برابر شوکت او سر تسلیم فرود آوردند.

از نفوذ سیاسی مغان مزدایی در زمان داریوش هخامنشی به اندک گفتیم اما بایسته است بدانیم که آنها به زمان خشایارشا پسر نخست‌زاد داریوش اول، نفوذ بیشتری پیداکردند و با بهره‌برداری از خلق و خوی او که خشونت پدر خود را نداشت در شئون اجتماعی، آشکاراتر به مداخله پرداختند، چنان که در دربار خشایارشا آنان را در کالبد بزرگ مردانی توانا و کارگردان می‌بینیم که روانشاد حسن پیرنیا «مشیرالدوله» در «ایران باستان» آنان را با فرانام «خواجه» به معنای بزرگ می‌خواند ولی نویسنده که در بزرگی آنان هیچ شکی ندارد آنان را همان مغانی می‌داند که از

۱ـ Plliny

۲ـ ایران باستان ـ ج اول - رویه ۶۸۷.

آغاز شکل بستن ساز و کار حکومتی در ایران در شالوده‌بندی آن حضوری دایم داشتند و از رایزنان اصلی شهریار به‌شمار می‌آمدند، مغانی با رداهایی بلند، دسته‌ای به رنگ سپید و دسته‌ای به رنگ ارغوانی که سپیدپوشان از گروه مزداییان هوادار قدرت‌یابی پارسی‌تباران و ارغوانی‌پوشان از مهریانی بودند که به سبب نفوذ دیرینه و آزادمنشی کورش بزرگ که به تمامی مذاهب جهان به آزرم می‌نگریست و به آنان آزادی عمل داده بود توانسته بودند با حفظ آرامش ظاهری همانند موریانه‌های ویرانگر به خرابکاری‌های خود که هدف نهایی آن براندازی پارسیان مزدایی بود ادامه بدهند و این دسیسه‌ها را بیشتر در زمان غیبت‌های درازمدت خشایارشا که بیشترین اوقات خود را در میدان‌های جنگ با مصر و یونان می‌گذراند به زیرکی شکل داده و به مرحله‌ی عمل درمی‌آوردند.

درباره‌ی بودن مغ‌ها در دربار خشایارشا به رویکردی که راست و یا دروغش پیدا نیست اشاره‌ای می‌کنیم که چهره‌ای از قدرت مغانه را در دربار هخامنش به ما نشان می‌دهد.

می‌گویند در هنگامی که خشایارشا «اخشوِرُش[1]» به سومین سال فرمانروایی خویش رسید، به شکرانه‌ی آن سالگرد ضیافتی برپا کرد که تمامی بزرگان و کارگزاران حکومتی در آن شرکت داشتند. ضیافتی که هفت روز و هفت شب به درازا کشید در پایان روز هفتم پادشاه به ناگاه از هفت مغ نزدیک به خود که در ضیافت حضور داشتند خواست تا به

۱- Akhshverosh

دربار ملکه وشتئی[1] ـ که او نیز به نوبه‌ی خود میهماندار میهمانی بزرگ زنانه‌ای به افتخار آن سالگرد بود ـ رفته و او را تاج ملوکانه بر سر به مجلس پادشاه بیاورند تا بتواند جلال و شکوه او را همراه با زیبایی افسانه‌ای‌اش به میهمانان نشان بدهد.

اما وشتئی درخواست پادشاه را نپذیرفت و مغان را بدون نتیجه باز گرداند. پادشاه که بسیار خشمناک شده بود، به آن هفت مغ که از بزرگان پارسی و صدرنشینان دربار و از نزدیک‌ترین رایزنان او بودند گفت: بگویید بنابر قانون، با ملکه که از فرمان من سر پیچیده است چه باید کرد؟...

یکی از مغ‌ها که «مموکان»[2] نام داشت گفت: ملکه‌ی وشتئی نه تنها با این طرز رفتار در پیشگاه شهریار گناهکار است، بلکه به تمامی میهمانان پادشاه نیز توهین کرده است، افزون بر این اگر دیگر زنان از این نوع رفتار ملکه آگاه شوند، آنان نیز از فرمان شوهرانشان سرپیچی خواهند کرد. بنابراین پادشاه باید با صدور فرمانی، تاج را از سر ملکه برداشته و این افتخار را به بانوی دیگری بدهد.

پس از صدور این فرمان که به دستور مغان پارسی در سراسر ایران پخش شد، سرانجام مغ‌ها، همسر دلخواه خود را که از آن پس استر نام گرفت، برای پادشاه یافتند و بدینسان این ماجرا با آمدن زنی که به خواست مغان برگزین شده، فرهنگ یافته و آماده ورود به دربار شده بود

۱ـ وشتئی یا وهشیتیه به معنای بهشتی است و چنان که مشیرالدوله پیرنیا نوشته ممکنست فرانام = لقب این ملکه باشد که به زیبایی در سراسر ایران آوازه داشت.

۲ـ Memoukan

پایان یافت.

اما نکته‌ی نفوذ عمیق مغ‌ها در دربار خشایارشا به همین رویکرد بسنده نمی‌شود چرا که این شهریار هخامنشی سرانجام به دست مغی میتری‌دات = مهرداد نام، که نامش خود نشانگر پیوستگی او با آیین میترا = مهر است از پای درآمد و این که کتزیاس قاتل او را به نام دیگری خوانده و می‌گوید که او اسپاتامیترس = مهرمقدس نام داشته نه تنها از همبستگی او با مهر پریستاران نمی‌کاهد، بلکه آن را نزدیک‌تر و شایان پذیرش‌تر هم می‌نماید.

در این‌جا، اگرچه از جستار ما به دور است ولی باید به این نکته اشارت شود که باید چیستی و چگونگی جنگ‌های ایران و یونان باری دیگر به هوشیاری تمام به بررسی گرفته شود تا به ویژه حقارت شکست‌های دروغین ماراتون و سالامین و... از تاریخ ایران زدوده شود، که به گفته‌ی ناپولئون «هیچ‌گاه نباید فراموش کرد آن چه که درباره‌ی پیروزی‌های یونانیان در جنگ با ایرانیان نوشته شده است به تمام از یونانی‌هایی است که گزاف‌گویی و لاف‌زنی‌های آنان مسلم است[1].

با آن چه که از تأثیرگذاری‌های مغان مهری و مزدایی در دربار هخامنشی آوردیم، دیگر نیازی نیست بگوییم که این معنا را همچنان در دربار دیگر شهریاران این سلسله جایی که بی‌شکی پنهان‌ترین مسایل مملکتی در آن جا طرح‌ریزی و انگاره‌بندی شده و از آن پس به عمل درمی‌آمد باز می‌بینیم.

در تاریخ نوشته‌ها آمده است پس از آن که اردوان فرمانده گارد

۱ـ ایران باستان ـج ۱ ـ رویه ۹۰۴.

شاهی خشایارشا به همدستی مغ مردی که نامش را از «مهر» وام گرفته بود و دیگر همراهان و هواداران که بی‌گمان از مهرآیینان بودند، شهریار توانمند هخامنشی را شبانه در خوابگاه او از پای درآوردند، با متهم نشان دادن بزرگ‌ترین پسر خشایارشا، داریوش نزد سومین پسرش اردشیر و تحریک او به انتقام‌گیری، سبب‌ساز کشته شدن داریوش به دست برادر بسیار جوان و پر جوشش اردشیر نیز شدند، تنها مردی از خاندان خشایارشا که بی‌تردید از دیدگاه مغان مهری، شایسته‌ترین فرد برای رسیدن به شاهی بود.

و پس آن‌گاه که اردوان به همدستی میتری‌دات اردشیر جوان را بر اریکه‌ی فرمانروایی نشانید خود چنان که برنامه‌ریزی شده بود از پشت پرده به کارگزاری امور مملکتی نشست و اگر همچنان پیش می‌راند شاید می‌توانست قدرت را به تمام از پارسی‌های آهورا مزداپرست گرفته و به مغان مهری بسپارد، اما عمر حکومت پنهانی او که بنابر نوشته‌های دیودور سیسیلی از مردم گرگان = دره‌ی اترک و بی‌شکی از کاروندان جمعیت مهری شمال شرقی بود همانند عمر فرمانروایی بردیا زیاد به درازا نکشید و چون سرانجام به همت مغان مزدایی، رازش از پرده برون افتاد و شرکت او و میتری‌دات در کشتن خشایارشا، آشکار شد به فرمان اردشیر به مجازاتی سخت رسید و باری دیگر قدرت از دست مغان مهری گرفته شد و از فراز به فرود سقوط کردند اما چون آرمانی بزرگ را پی می‌گرفتند با همان سماجت دیرین به دسیسه کاری‌های خود ادامه دادند، اگرچه در تمامی مدت دراز حکمروایی اردشیر که تاریخ از او بیشتر با فرانام درازدست یاد می‌آورد دیگر هیچ فرصتی برای خودنمایی به دست

نیاوردند و یا اگر آوردند از آن نشانه‌ای در نوشته‌های تاریخی برجای نمانده است اما سکوت تاریخ را نمی‌توان دلیل ناامیدی آنان دانست چون پس از آن‌که دفتر زندگانی اردشیر هخامنشی، شهریاری که درباره‌اش گفته‌اند، «از نرم‌دلی و جوانمردی سرآمد شاهان پارسی بود»[1] به سال ۴۲۴ پیش از تاریخ میلادی فرو بسته شد یکی از پسرانش به نام خشایارشای دوم[2] به پادشاهی برگزیده شد اما به همان دلایلی که می‌دانیم بیش از چهل و پنج روز و شاید هم اندکی بیشتر در جایگاه فرمانروایی استوار نماند و به دست مغی «فارناسیاس[3]» نام که از یکی دیگر از پسران اردشیر به نام سغدیان = سوگدیان، حمایت می‌کرد، به‌سان پدربزرگش در حال خواب در بسترش کشته شد و در آرامگاه خانوادگی هخامنشیان به خاک سپرده شد و شگفت آن‌که چون سغدیان به پادشاهی نشست نخستین فرمانی را که صادر کرد همانا فرمان قتل مغی بغ‌راس = بغ‌راز یا بغ‌راه نام بود که از ویژگی‌هایش هیچ نمی‌دانیم ولی وحشت شهریار نوخاسته را از موجودیت او که بی‌گمان از سیاست‌پردازان توانمند دربار پیشین بود به خوبی احساس می‌کنیم و می‌توانیم او را از مخالفان سغدیان، فارناسیاس و جبهه‌ی هوادار آنان بدانیم و سپس‌تر چون باز می‌بینیم که سغدیان به نیرنگ‌بازی گروهی از مغان به برادرش اُخُس شهربان باختر شک برد و او را به دربار فرا خواست. با تیزنگری به نبرد رویاروی دو

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۹۵۱.

۲ـ کتزیاس نام اردشیر اول را کسرگ‌سس آورده و دیودور سیسیلی نیز از او پیروی کرده است، حمزه اصفهانی، ثعالبی، ابن‌اثیر، تبری و مسعودی از او نامی نیاورده‌اند، اما ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه، از او به نام خسروی ثانی = خسرو دوم یاد کرده است.

۳ـ Pharncias فارنا = پارناسیاس ـ گویشی از فرناک است.

برادری که هر دو در چنبره‌ی نیرنگ‌های سیاسی مغانه اسیر بودند درمی‌یابیم دیگر نمی‌توانیم توانایی‌های سیاسی مغان پراسرار ترفندباز و حکومت‌پرداز را در دربار هخامنشی نادیده بگیریم، به ویژه که اُخس نیز باکمک آنان سرانجام برادرش را به شیوه‌ی هولناکی از پای درآورد[۱] و به خواست یاری‌دهندگان خویش چندی به نام داریوش دوم به حکومت نشست اگرچه دوران قدرت‌نمایی او نیز بسیارکوتاه بود و پس از شش ماه آن چه راکه کاشته بود دروکرد و با قتل او جنایت دیگری بر جنایات دسیسه‌بازان افزوده شد. در این‌جا باید به این نکته نیک بیندیشیم که مغان چه مهری و چه مزدایی در دربار به جز شاهانی که می‌آمدند و می‌رفتند همیاران دیگری نیز داشتند و بیشتر از سوی مهین بانوان درباری، مادران، خواهران، همسران و حتا زنانی فرو دست‌تر از آنان حمایت می‌شدند و آن گروهی که موفق می‌شد پادشاه انتخابی خود را به قدرت برساند خود نیز در رده‌ی قدرتمندان جای می‌گرفت.

اُخُس پس از آن که فارغ از قتل سغدیان به نام داریوش دوم به فرمانروایی ایران نشست از همان آغازکار همانند خشایارشا زمام امور را به مغان حامی خود سپرد، اگرچه مغ‌ها این بار تنها با پادشاه رویاروی نبودند بلکه پروشات همسر هوشیار، پرتوان و استوار پادشاه نیزکه در دربار وزنه‌ای به‌شمار می‌آمد چشم به آنان داشت.

در رویکردهایی که از آن پس در دربار هخامنشی صورت بست با

۱ـ بنابر نوشته‌های کتزیاس به فرمان اُخُس اتاقی را پُر از خاکستر کردند سپس سغدیان را در آن اتاق انداخته و در را به رویش قفل کردند او خُرد خُرد در خاکستر فرو رفت تا این که خفه شد.

سه مغ بلندخواه و ترفندساز به نام «آرتابازان»، «آرتوک‌سارس» و «آتواوس» روبرو می‌شویم که پس از پروشات هیچکس دیگر به اندازه‌ی آنان در شاه نفوذ نداشت، اما در آن هنگام که آرتوک سارس، همان مغ زیرکی که اسباب براندازی سغدیان و رسیدن او را به حکومت فراهم آورده بود. باری دیگر در صحنه‌ی سیاسی آن زمان پدیدار شد و با طرح نقشه‌ی قتل داریوش دوم، آماده‌ی اجرای آن شد، به ناگاه به فرمان پروشات تیزبین که به‌وسیله‌ی گوشچی‌های سر به فرمان خود از آن دسیسه آگاهی یافته بود دستگیر شده و با همدستانش به مجازاتی سخت رسید.

اما فرجام هولناک آنان که شک نیست از مخالفین قدرت حاکم بودند، باز هم به ساز و کار مغان مهری در دربار لطمه‌ای نزد که هیچ بل، چون با کینه‌ای سوزان نیز درآمیزه شد آن آتش پنهانی را پرفروزه‌تر هم ساخت چنان که در تمامی بیست سالی که داریوش دوم بر تارک قدرت قرار داشت به دلیل تنش‌های پنهان و آشکار این دو قدرت نه تنها قتل‌هایی پی‌درپی در دربار هخامنش اتفاق افتاد که شیرازه‌ی امور نیز از هم گسست و زمام حکومت از دست دولت بیرون شد، چنان که مردم سر به عصیان برداشتند و شورش‌هایی که پس از آن درگرفت چنان از توانایی فرمانروایی هخامنشی کاست که دیگر از جلال و شکوه دیرین هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌آمد و نمایه‌های زوال و نابودی به روشنی تمام در آن پدیداری می‌کردند.

در این‌جا باید بدانیم جانشین داریوش دوم، که تاریخ از او به نام

اردشیر دوم[۱] یاد می‌کند بنابر نوشته‌های یونانی نام دیگری هم داشت که نام ارمنی = اشکانی «ارشک» است که یونانی‌ها آن را با گـویش آرزی کاس = آرزاکس ادا می‌کردند، نامی که تنها در مـیان اسکـیت‌ها رواج داشت و گویش پهلوی آن همانا «اشک» است و بـا آن کـه ارمـنی‌های مهرپریستار آن زمان آن را با گویش «ارشک» ادا می‌کردند، اما گـویش آن در میان ارامنه‌ی کنونی «آرشاک» است که برای ما طنینی آشنا دارد.

اما درباره‌ی این که چرا این نام بر شهریاری پارسی تبار از سلسله‌ای پارسی، گذاشته شد که زیاد هم به آهورا مزدا توجهی نشـان نـمی‌داد و سوگندهایش را بیشتر با یاد و نـام بـغ‌مهر آذیـن مـی‌بست در دفـترهای باستانی و نوشته‌های تاریخی پاسخ بسنده‌ای نمی‌یابیم اگرچه نشـانه‌های مهرگرایی را در زیر و بم‌های زندگانی اردشیر دوم باز می‌یابیم و می‌بینیم که او مراسم شکرگزاری را هم به نام میثره = مهر به جای می‌آورد[۲].

بدینسان آیا می‌توان انـدیشید کـه اردشـیر دوم بـه رغـم بـیشترین

۱ـ نام این شهریار در کتیبه‌های هخامنشی آرت‌خَستَر در تورات ارت خَشـتثا، در زبـان یونانی آرتاکسرک‌سِس در الفهرست ابن ندیم ارطخَست آمده و ابوریحان بیرونی از او به نام اردشیربن دارالثانی «ارطَخَست» یادآورده است. یونانی‌ها نیز برای جـداسـازی اردشیر دوم از اردشیر اول = دراز دست او را با فرانام یونانی من‌مون Menemon به معنای با حافظه، خوانده‌اند، چراکه به نوشتار پلوتارک این شهریار هخامنشی حافظه‌ی بسیار خوبی داشته است.

۲ـ به نوشته‌ی پلوتارک اردشیر چون به پیرسالی رسید از میان چهار پسـری کـه داشت بزرگ‌ترین آنان را به نام داریوش به جانشینی خود برگزین کرد اما پس از اعلام این خبر، به تحریک مغ‌های درباری دو دستگی شدیدی بر له و علیه این تصمیم در دربار به وجود آمد و سرانجام ولیعهد که دسیسه‌ای را بر ضد پدرش ترتیب داده بود در یک جلسه عمومی محاکمه و محکوم به اعدام شد و پس از اجرای حکم اردشیر در نیایشگاه کاخ خود میثره = مهر را نیایش کرد. «برداشت از تاریخ پلوتارک»

شهریاران هخامنشی نه یک آهورا مزداپرست، بل یک میترایی بود؟

با تیزنگری در چیستی نام نخستین او «ارشک» و نام یکی از پسران او «ارسام = آرشام» که واژه‌نامی اشکانی است و دیگر دلایل باز آورده شده شاید بتوان او را از سوی مادری، یک اسکیت‌زاده بشناسیم، که البته با وجود زنان بی‌شماری از رسمی و غیررسمی در دربار این امر زیاد هم ناپذیرفتنی نمی‌نماید، به‌ویژه که دوران فرمانروایی اردشیر دوم را که تاریخ‌نگاران بین شست و دو تا چهل و سه سال آورده‌اند[1] بسی تیره و تار و مغشوش می‌بینیم که او نه تنها با برادرش کورش کوچک که در جبهه‌ی مخالف فکری او قرار داشت زمان درازی را به نبرد گذرانید بلکه شاهد اختلافات دامنه‌دار دو پسرش داریوش و اُخُس نیز بود که سرانجام با اعدام داریوش به پایان رسید، حوادثی که بی‌شکی تار و پود آن به دست مغان موافق و مخالف بافته می‌شد که از اختلاف‌اندازی بین درباریان فرایندهای بایسته را فرا چنگ می‌آوردند و به خواسته‌های خود از این راه جامه‌ی واقعیت می‌پوشانیدند.

بدینسان در زمان اردشیر دوم باز هم بر ناتوانی دربار هخامنشی که روزگاری شاهد فروزش کورش بزرگ و داریوش توانمند بود افزوده شد و آثار ویرانی در این سلسله چنان چشمگیر شد و ساز و کار حکومتی به راستی چنان متلاشی شد که چون اُخُس که خود را اردشیر سوم[2] نامید نه

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۱۵۸.

۲ـ نام اردشیر سوم در کتیبه‌ی تخت‌جمشید اَرتَ خستَر به ثبت رسید یونانیان بیشتر او را آرتاکرک‌سس می‌خواندند، ابوریحان بیرونی هم در آثارالباقیه از او به نام اُخُس = اردشیر ثالث یاد آورده است.

به آسان بل محصور در سلسله زنجیری از دسیسه‌های سیاسی به فرمانروایی درآمد دورانی غرقه در خون و جنایت همراه با شورش‌های داخلی و خارجی در ایران آغاز شد.

اردشیر سوم بنابر آن چه در نامه‌های تاریخی آمده است چندگاهی را به نبرد با کادوسیانی که از دیرباز در گستره‌ی گیلان و پهنه‌ی شمال شرقی آذربایجان کنونی می‌زیستند گذراند و چنان که گفته‌اند، شخصیتی که سپس‌تر در تاریخ ایران به نام داریوش سوم پدیدار شد که پایانگر سلسله‌ی فرمند هخامنشی است در این نبردها به هواداری اردشیر سوم پارسی چنان دلاوری‌هایی از خود نشان داد که در پایان نبرد نه تنها به شهربانی ارمنستان برگزین شد بلکه به گرفتن فرانام دلیرمرد هم از سوی پادشاه ایران مفتخر شد.

اگرچه اردشیر سوم در تمامی تاریخ نوشته‌ها به چهره‌ی شهریاری توانمند، بی‌رحم و خونریز که بیشتر افراد خانواده‌ی شاهی، نزدیکان خود و مدعیان سلطنت را در آغاز به قتل رسانید، انگاره شده است، اما باید بدانیم که این پادشاه با این همه سرسختی و خشونت به تمام زیر نفوذ مغی «بغ‌واس» نام قرار داشت که همچون سایه‌ای پرراز همه جا پابه‌پای شاه حرکت می‌کرد و در واقع او را به سان عروسک خیمه‌شب‌بازی به هرجای که می‌خواست می‌برد و به انجام هر آن چه که می‌خواست وادار می‌ساخت و سرانجام هم پس از گذشت بیست سال از فرمانروایی اردشیر سوم که بیشترین آن در فرو نشاندن شورش‌های داخلی و خارجی، تنش‌های حادثه‌ساز درباری، نبرد با فینیقیه و صور و صیدا و قبرس و جنگ با مصر گذشت، در لحظه‌ی موعود شاه را چنان مسموم کرد که از

زهری که رگ‌هایش را سوزاند در دم جان سپرد.

چرا، و به چه دلیل؟... با آن که نویسندگان کهن درباره‌ی چیستی و چرایی این جنایت دیدگاه‌هایی را آرایه کرده‌اند ولی بدانسان که مشیرالدوله پیرنیا هم نوشته است دلیل اصلی این کار هرگز آشکار نشد[1] اما آن چه که آشکار است این است که اردشیر سوم «اُخُس» چنان به این مغ هوشمند و چاره‌ساز اطمینان داشت که رشته‌ی تمامی امور مملکتی را به دست او که سرانجام قاتلش شد، باز سپرده بود و هرگز در هیچ مورد از او بازخواستی نمی‌کرد، حتا زمانی هم که بیشتر پسرانش به فرمان این مغ نابود شدند، باز هم به او اعتراض نکرد.

بدین‌گونه آیا باید بپذیریم که قتل اردشیر سوم به خواست آن شمار از مغ‌هایی صورت بست که در تمامی طول سلسله‌ی هخامنشی با کینه‌ای سوزان حرکات پیروزمندانه‌ی پارسیان مزدایی را دنبال کرده و صبورانه انتظار لحظه‌ی موعود را می‌کشیدند!...

اما شاید اردشیر سوم هم همانند اردشیر دوم به آیین میترایی گرایش داشت و از مهره‌هایی بود که به خواست آنان به روی کار آمده بود، اگر این فرض را بپذیریم می‌توانیم بگوییم که نزدیکی بیش از حد معمول و تا اندازه‌ای فرمانبرانه او و هم با بغ‌واس از همگرایی و هماندیشی پنهان آنان سرچشمه می‌گرفت اگرچه با این همه هر دوی آنان چه شاه و چه وزیر، با تمامی شکوه و جلال و توانمندی‌ها و قدرت‌نمایی‌های لرزه برافکنی که داشتند در دستان رازمند و قدرت‌ساز پدران انجمنی نخستین سیاست‌سازان این دوره از تاریخ بشری هستند مهره‌هایی خرد و بی‌ارزش

۱ـ تاریخ ایران باستان ـج دوم ـ رویه ۱۱۸۳.

بیش نبودند که کارشان تنها بازی در روی صحنه بود و در زمان بایسته به سادگی از صحنه بیرون می‌شد و حتا اگر نیاز بود نه با زور و فشار، که به خواستْ خود بیرون می‌شدند و یا نزدیک‌ترین نزدیکانشان را بیرون می‌کردند، بدان‌سان که سرانجام در لحظه‌ی موعود اردشیر سوم پس از سال‌ها همراهی و همکاری، به دست بغواس مغ از پای درآمد، چرا؟... شاید از پادشاه اشتباهی سرزده بود شاید به عصیانی سر از فرمان برکشیده و از فرمانبرداری سرکشیده بود، شاید هم عمر خویشکاری سیاسی‌اش به پایان رسیده بود و کشتی سیاست، کشتیبانی دیگر را طلب می‌کرد! به هر سان با قتل پراسرار اردشیر سوم که ایران را به لرزه درآورد و دشمنان او را شادمان ساخت فرگردی از کتاب تاریخ ایران به انجام آمد و نوبت به فرگردی دیگر رسید.

فرگرد سوم

بنابر نوشتار تمامی تاریخنامه‌هایی که از گذشته‌های بسی دور خود را به ما تحمیل کرده‌اند. در همان هنگامی که یکی از زیده‌ترین مردان خانواده‌ی شریف هخامنشی به نام داریوش سوم[1] ۳۳۶ سال پیش از تاریخ میلادی تاج زرین شهریاری ایران زمین را به گزینش خشنودانه بغ‌واس بر سر گذاشت و عصای جمشیدی را به دست گرفت، الکساندروس پسر بسیار جوان و خام طبع فیلیپ هم که از کشته‌شدن نابه هنگام پدر هنوز بهت‌زده می‌نمود به جای او به اداره‌ی امور سرزمین کوهستانی بسیار کوچکی در کناره دریای اژه نشست که آن را مقدونیه خوانده‌اند. خشگادی دورافتاده بر صخره‌هایی بلند، با مردمان کوهی و فرهنگ ناشده که از دیرباز چونان بیشتر کشور شهرهای آن ناحیه، از

۱ـ به نوشتار مشیرالدوله پیرنیا داریوش سوم پسر «آرسان» نوه‌ی «اوستن» Oston و نبیره‌ی داریوش دوم بوده و در زمان اردشیر سوم از چاپارهای دربار بود و فرمان‌های پادشاه را به شهربان‌ها، و سرداران لشگر می‌رساند ـ برداشت از رویه ۱۱۸۸ ایران باستان ـ ج دوم.

مستعمرات ایران بود وزیر فرمان شاه بزرگ که همان فرمانروای آسیا بود اداره می‌گردید.

دو مرد از دو سرزمین، یکی ایستاده بر قله‌ی بلند زندگی چهل‌ساله دنیادیده، تجرمند و دلیر، از سرزمین بشکوه شاهان پارس که بر دنیای آن روز حکمروایی می‌کردند. و آن دیگری بیست ساله، دنیا ندیده و ناآزموده خام‌اندیش و بلندپرواز از خاکی کوچک و گمنام که بیشتر منزلگاه شبانان ساده‌دل و غارتگران قبایل تندخوی اطرافِ بود.

دو شخصیت ناهمایستار که در زمانی بحرانی، هنگامی که دیگر بیش از سه سده به پایان هزاره باقی نمانده بود و بنابر باورداشتی دیرسال و کهن که از حلقه‌ی مغان آریایی برآمده و در سراسر دنیای آن روز پراکنده شده بود، از همه جا بوی دگردیسی به مشام می‌رسید و جهان می‌رفت تا آماده‌ی دگرگونی‌ای بنیانی شود می‌رفتند تا برای تعیین سرنوشت دنیای آینده، به‌سان مهره‌های شطرنج در برابر هم قرار بگیرند. این همه را که بی‌گمان پایه‌ی راستینی ندارد و گزافه‌ای بیش نیست یونانیان به زبان خود گفته و در تاریخ نامه‌هایی که به جهان صادر کرده‌اند به ثبت رسانیده‌اند اما چون مقایسه‌ی این دو مرد، با پیش‌زمینه‌ای که برشمردیم حتا در نگاه کودکان نیز ناروا می‌نماید، بایسته است با ریزنگری هشیارانه‌تری به برگابرگ تاریخنامه‌هایی که به تقریب تمامی آن‌ها نه به دست دوست، که دشمن آن هم نه در زمان رویکرد حوادث که سال‌ها و سده‌ها از پس آن به نگارش درآمده است نگریست. به کوچک‌ترین حادثه‌ی آن اندیشید. نارواییِ آن را بازیافت و حتا به رواهای آن نیز توجه نشان داد و بدون هیچ تنگ‌اندیشی و یا تعصب کوشید تا به حقیقت راهی باز کرده و آن

چه را که به راستی در این دوران تیره و مغشوش در صحنه‌ی تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران که در آن زمان چون تاجی زرین بر تارک آسیا می‌درخشید، صورت بسته است، با چشم سر دریافت کرد.

برای رسیدن به این مرحله‌ی حساس، نیکو آنست که نخست به گفته‌های دیگران باریک بنگریم، در آن‌ها غور نماییم و به ریزه‌های آن فزون‌تر از درشت‌هایش توجه نشان بدهیم و بکوشیم تا به دور از تمامی آرمان‌خواهی‌هایی که می‌تواند پژوهنده‌ای را از راه به بیراهه بکشاند به فرایندی که شایسته‌ی این جستار است باز رسیم تا مگر بتوانیم در سایه‌ی آن اندکی از بار سنگین دروغ‌هایی را که در گدازه‌ی زمان به ناروا به ایرانیان نژاده تحمیل شده است بکاهیم.

چنان که نگارندگان قلم به مزد یونانی از دیرگاه، نه به همگونی و یگانگی که به گونه گونی و پراکندگی نوشته و پیروان چشم و گوش بسته‌ی آنان هم چه غربی و چه شرقی چه پیرینه‌سال و چه نوسال با بهره‌برداری از مرده ریگ‌های آنان بدون هیچ تیزنگری و خرده‌بینی آن را بازنویسی کرده‌اند، الکساندر سوم، پسر فیلیپ که زمام فرمانروایی بخش کوچکی از شبه جزیره‌ی بالکان را به نام مقدونیه داشت در ژوییه ۳۵۶ پیش از میلاد در «پللا» که مرکز فرمانروایی بود از مادری «اولیمپیاس»[۱] نام زاده شد، اگرچه کار به همین سادگی نیست و گروهی از تاریخ‌نویسان، همانند پلوتارک نسب الکساندر را از طرف پدر به هرکول و از طرف مادر به آشیل پهلوان داستانی می‌رسانند.[۲] و پاره‌ای دیگر همچون کنت کورت پا را فراتر گذاشته و گفته است: «آیا درست‌تر نیست بر این عقیده باشیم که او

۱ـ Olympias

۲ـ تاریخ پلوتارک ـ فرگرد السکاندر ـ بند ۲.

پسر بلافصل ژوپیتر «خدای خدایان» است.[1]

و بودند خیالبافان دیگری که تولد او را به معجزه‌ای آسمانی پیوند داده گفته‌اند که «ژوپیتر» به شکل ماری به بستر مادر الکساندر درآمد و از این پیوند آسمانی بود که الکساندر به دنیا آمد[2]

بدانسان که در روایات آمده است. الکساندر از کودکی بسیار هوشمند پرجنب و جوش چست و چالاک بی‌باک و ناترس، بلندپرواز و زیاده خواه، احساساتی، خیالباف و رؤیایی بود. و پیش از رسیدن به نوجوانی، در اسب‌سواری، تیراندازی و بیشتر ورزش‌ها و بازی‌های قهرمانی رایج زمان نبوغ خود را به همگان شناسانید و نشان داد که با تمامی جوانان هم سن و سال خود تفاوتی چشمگیر دارد. و چون به سن دانش‌اندوزی رسید به خواست پدر و میل شدید مادر از اریستو = ارسطو[3] شاگرد بلندآوازه افلاتون دعوت شد تا برای آشناسازی او با دانش‌های بایسته به «پللا» بیاید و شاگرد نوجوان به زودی در سایه‌ی توجهات استادی که در تمامی نواحی دور و نزدیک به دانندگی آوازه داشت در تمامی دانش‌های روز به ویژه در علوم طبیعی و فراطبیعی و پزشکی چنان نبوغی را از خود نشان داد که نه تنها حیرت دیگران که شگفتی شدید

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ رویه ۱۲۱۳. ۲ـ همان کتاب ـ همان رویه.

۳ـ ارستو = آریستوتلس ـ فیلسوف نامدار یونانی در حدود ۳۸۴ سال پیش از وضع تاریخ میلادی در ناحیه‌ای از یونان به نام استاگیر Stagire زاده شد و پس از شست و دو سال زندگی در ناحیه‌ای به نام خالکیس Khalkis با زندگی بدرود گفت. ارستو در آکادمی افلاتون در آتن دانش‌اندوزی کرد و پس از مرگ استاد به زادگاه خود رفت و در همان جا درگذشت، چنان که گفته‌اند ارستو موفق به آفرینش آثار بسیاری در تمامی معارف و علوم شد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توانیم از «فن شعر» و «فن خطابه» در کتاب «اخلاق و سیاست» و «ماوراء طبیعت» یاد بیاوریم.

استاد دانشدارش را نیز برانگیخت این همه را پلوتارک و دیگرانی که آثارشان در دسترس همگانست و به فراوانی در سراسر دنیا، در دسترس همگان قرار دارد گفته‌اند و در این روند باز گفته‌اند که الکساندر جوان که پروریده‌ی درباری شکوه‌مند و سرشار از ناز و نعمت بود به‌جز نشانه‌های آورده شده در آموختن فن سخن‌آوری و خوش‌گفتاری نیز از خود هوشی بسیار نشان می‌داد[1] به انواع هنرها عشق می‌ورزید و شعر را فراوان دوست می‌داشت.

و به ویژه چنان مجذوب اشعار حماسی یونان باستان بود که پهلوان‌نامه‌ی «هومر»[2] را کمتر از خود دور می‌کرد و به نوشتار پلوتارک و کنت کورت «در سفر و حضر کتاب شاعر مزبور را با خود داشت و این کتاب را هماره با خنجری زیربالش خود می‌گذاشت و می‌گفت: «این دو چیز در سفرهای جنگی توشه‌ی راه منست».

و باز چنان که گذشتگان نوشته‌اند الکساندر قامتی کوتاه و پست، قوی و متناسب، پوستی سپید، گونه‌ها و سینه‌ای سرخگون، بینی‌ای عقابی، و چشمانی دو رنگ یکی سبز و یکی سیاه و چنان نافذ داشت که کسی نمی‌توانست بی آن که محبتی آمیخته با ترس را احساس کند به آن بنگرد. او هم حساس و تندخو و عصبی و بی‌رحم، هم رؤیاپرور و درون‌گرا و

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۲۱.

۲ـ هومر Homer یکی از کهن‌ترین حماسه‌سرایان یونانی است که او را از افتخارات یونان باستان می‌دانند. چنان که گفته‌اند از او که از نیروی بینایی بی‌بهره بود، دو منظومه‌ی بزرگ حماسی به نام ایلیاد، Ilyad و اودیسه Odisee باقی ماند. که آن‌ها را از شاه کارهای ادبیات حماسی شناخته‌اند.

بردبار بود،[1] از زینت‌آلات و تن‌پوشی‌های فاخر بیزاری نشان می‌داد و آنان را تنها برازنده‌ی زنان می‌دانست: اما تن‌پوش خود او پیوسته از گران‌ترین پارچه‌ها بود در جوانی آزرمگنانه و شرم‌آلود، از زنان می‌گریخت و به هم‌سخنی و نزدیکی با آنان تن نمی‌سپرد، اما پس از پیروزگری‌های شگفت‌آور خود در آسیا شمار زنان همراه و همپای او را بیش از سیسد و هشت نفر دانسته‌اند.[2]

این پدیده ناهمآهنگ پس از کشته‌شدن پدرش فیلیپ در بیست سالگی، زمانی که به نوشته‌ی تاریخسازان به اوج دانش‌اندوزی، دلیری و قدرت رسیده بود بر جای او به فرمانروایی مکانی نشست که آن را مقدونیه خوانده‌اند و پس از قدرت‌نمایی‌هایی فراتر از پندار همسایگان دور و نزدیک را به سختی وحشت‌زده کرده و تمام آنان را به فرمان درآورد که زنگ‌های خطر را در اطراف به صدا درآورد. سرانجام در پیگیری گران‌ترین خواسته‌ی پدرش که همانا پیروزی بر تمامی آسیا و پنجه درافکندن بر خاک سپنتایی ایران بزرگ بود به رغم تهی بودن کیسه و خالی بودن خزانه[3] باز به همان‌سان که آورده‌اند به همراهی شماری از جنگاوران چه مزدور و چه داوخواه، و گروهی از پژوهشگران،

۱ـ به نوشته‌ی ویل دورانت، الکساندر «خیالگردی حساس و رقیق‌القلب بود ـ تاریخ تمدن ـ ج ٦ ـ یونان باستان ـ رویه ۱۱۵.

۲ـ خصائص‌اخلاقی‌او پیرامن تضادهای مشابه می‌گشت ـ تاریخ‌تمدن ـ ج ٦ ـ رویه ۱۱۵.

۳ـ الکساندر پس از فوت پدر هشتصد تالان قرض کرد و هنگامی که به سوی ایران رهسپار شد ده یک این مبلغ را هم نداشت. پلوتارک از قول شخصی به نام مردی به نام اونس کریت = Oneccrite می‌گوید که الکساندر دویست تالان برای لشگرکشی به ایران قرض کرده بود. ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۴۵.

دانشمندان، تاریخ‌نویسان رامشگران، مغنییان و روسپیان به آسان از تنگه‌ی داردانل = هلس پونت[1] گذشت. بدون هیچ مانعی رود گرانیک را پشت سر گذاشت مدافعان گرانیک را هم از پای درآورد و پس از نبردی پیروزگرانه، سرزمین‌های آباد و غنی یونانی‌نشین، لیدیه، فریگیه، کیلیکیه، کاریه و... را به راحت از تسلط دیرپای حکومت مرکزی ایران نجات داد و خود با قدرت تَمام زمام فرمانروایی بر آنان را در دست گرفت و سرانجام با همراهانی که شیفته‌ی دلاوری‌های اسطوره‌ای او بودند در خاک آسیای بزرگ و ثروتمند پیاده شد و به نوشته‌ی مشیرالدوله پیرنیا در آن هنگام که در بندر آخیانی[2] پای بر زمین گذاشت هیجان‌زده گفت: به فضل خدایان آسیا را با جنگی مقدس که حق است تصرف می‌کنم[3].

به نوشتار تاریخ‌نگاران یونانی، پس از ورود نا به هنگام و غیرقابل باور الکساندر و همراهانش به خاک آسیا، شهربان‌های ایرانی، لیدیه ـ کاپادوکیه، فریگیه، کیلیکیه.... که از سهل‌انگاری و غفلت خود در داردانل که منجر به رسیدن الکساندر به آسیا شده بود به جوشش درآمده و شرمسارانه می‌کوشیدند به هرسان که باشد گناه بزرگ خویش را جبران کرده و در برابر پیشروی‌های برق‌آسای تازشگران بیگانه سدی کشیده و راه را بر پیشروی‌های بیشتر آنان ببندند. تازه به خود آمده و پس از رایزنی‌های عجولانه سرانجام توانستند سپاهیانی را آماده ساخته و آن‌ها را با هدف رویارویی با مهاجمین در محلی به نام «بیغاچای» که باید همان «بغاجای» باشد در کرانه‌ی رود گرانیک رودی که یونانی‌ها آن را پهن

۱ـ هلس پونت Hells Pont ۲ـ آخیانی Axianee

۳ـ ایران باستان ـج ۲ ـ رویه ۱۲۴۶.

آبی بسیار ژرف، خروشان و پر خطر با آب‌هایی توفنده و غلتان تصویر کرده‌اند. آماده ساختند.[۱]

آنک بنابر آن چه که در تاریخ‌های کهن تصویر شده است، الکساندر بزرگ، پسر ژوپیتر خدای آسمان‌ها که برای گذر از آن رودخانه‌ی عمیق و رسیدن به مقصود شتاب کودکانه‌ای داشت اندکی با فرماندهانش به رایزنی نشست که البته چون خون خودرایی و خودکامگی در رگ‌هایش می‌چرخید، هم‌چون همیشه بدون توجه به آراء پاره‌ای از همراهان که گذشتن از آن رود را بدون وسایل لازم ناممکن می‌دیدند[۲] پس از قربانی‌های بایسته در راه خدایان[۳] به یاریگری کاهنی که همپا و سر به فرمان او بود پیام لازم را از خدایان حامی خود که او را موجودی همیشه پیروز می‌دانستند بشتاب گرفت و آن را با همان شتاب به جنگاوران مخالف رسانید و با این ترفند توانست آنان را چنان که می‌خواست به هیجان بیاورد در اوج فریادهای دیوانه‌واری که یک صدا می‌خروشیدند:

- در پیروزی ما بر ایرانیان هیچ شکی نیست و دیگر هیچ شوری لازم نیست. و چون خود را پیروز می‌دانیم باید زودتر حمله را آغاز کنیم...

همگی از سردار و سرباز به سادگی خود را به آب‌های گرانیک زدند و به دلیری از موج‌های خروشان گذشتند و سرانجام پیروزگرانه در برابر

۱- بیشتر سرداران بر این عقیده بودند که گذشتن از چنین رود «عمیقی که آب آن جریانی تند و مجرای آن دیواره‌های بلند دارد» خطرناک است - ایران باستان - ج دوم - رویه ۱۲۴۹.

۲- همان کتاب همان رویه.

۳- همان کتاب همان رویه.

سپاهیان سواره و پیاده ایرانی که در بلندای مشرف بر رودخانه آرایش جنگی گرفته بودند و شمارشان به یک سدهزار نفر می‌رسید قرار می‌گرفتند.[۱]

به نوشتار پلوتارک و دیگران جناح چپ سپاه ایران تحت فرماندهی «مم‌نن» یونانی و «آرسان» ایرانی بود، پشت سر آنان، فرماندهی به نام «آرسیست»[۲] که سواره‌نظام «پافلاگونی»[۳] را حرکت می‌داد و در کنار او هم شهربان شهرک‌های یونانی‌نشین «اسپیتردات»[۴] سواره‌نظام دسته‌ی گرگانی را راهبری می‌کرد و در قلب سپاه هم، سواره‌نظام بخش‌های گوناگون ایران جای داشتند.

بدینسان سپاهیانی آموزش دیده و جنگ آزموده با شماری چندین برابر تازشگرانی که از آب گذشته بودند در برابر یک‌دیگر قرار گرفتند و نبردی سخت بین آنان درگرفت.

باز بنابر اسناد به جای مانده یونانی، الکساندروس خود به تنهایی به سواره‌نظام ایران حمله‌آور شد و با آن که به زودی از زخم زوبین سپهرداد پارسی که گفته‌اند داماد زورآور داریوش سوم بود و برادر رزم‌آورش «روساس» ضربات چنان شدیدی خورد که به روحیه‌ی همراهانش ضربات شدیدتری وارد آورد، اما سرانجام پس از کشته شدن

۱ـ همان کتاب، رویه ۱۲۵۰.

۲ـ Arsites

۳ـ Paflagouni

۴ـ «در این حال اسپیترپات پارسی داماد داریوش که والی ولایت یونیایی بود با چهل تن از اقربایش به مقدونی‌ها حمله کرده و عده‌ی زیادی از افراد دشمن را مقتول و مجروح ساخت.»
ایران باستان ـ جلد ۲ ـ رویه ۱۲۵۲.

بیشترین سرداران ایرانی که گفته شده چند تنی از خویشان نزدیک شهریار هخامنشی نیز در میان آنان بودند، ایرانیان راه فرار را در پیش گرفتند و تازشگران فاتح به آسانی ناباورانه‌ای طعم نخستین پیروزی بر آنان را چشیدند!

و شگفتا که به گفته‌ی تاریخ‌های یونانی در برابر ده یا بیست هزار سرباز پیاده و بیست و پنج هزار سرباز سواره‌ی سپاه ایرانی که یک جا در برابر حملات دلاورانه‌ی حمله‌آورندگان یک جا از پای درآمده بودند شمار تلفات مقدونی‌ها چیزی حدود نزدیک به یکصدنفر از سواره و پیاده و گروه زبدگان بود!

و در پایان این نبرد هنگامی که ایرانیان دیگر به تمام میدان جنگ را خالی کرده بودند، الکساندروس جوان با نهایت بزرگواری!... دستور داد اجساد جنگاوران ایرانی را هم به سان کشته‌شدگان مقدونی به احترام!... به خاک بسپارند.[1]

در پی این پیروزی شگفت‌آور، در آن حال که شهریار ایران وحشت‌زده!... درحال گردآوری سپاه و آماده‌سازی ارتش ایران بود تا این بار به تن خود به نبرد نواده‌ی هرکول برود نواده‌ی هرکول به همان آسانی‌ای که از رود گرانیک گذشته، رزمندگان پارسی را به خاک و خون درافکنده و نخستین جنگ با ایرانیان را به سود خود به پایان آورده بود تمامی بخش‌های زیرسلطه‌ی ایران را در گستره‌ی کرانه‌های آبی مدیترانه به تسخیر خود درآورد. «فریگیه» و «سارد» بدون خونریزی زیاد «افس»[2]

۱ـ ایران باستان ـ ج دوم ـ رویه ۱۲۵۷.

۲ـ افس Ephese این شهر را گاه افه‌سوس هم خوانده‌اند.

را با کمی خونریزی و «میلت»[1] را با خشونت فراوان به تصرف خود درآورد و مردم این بنادر سرانجام از وحشت و اضطرابی که داشتند یکایک به الکساندر تسلیم شده و نه در زمانی بسیار دراز، بل، در مدت هیجده ماه سر به فرمان او گذاشته و تسلیم او شدند پس آن گاه الکساندروس که «دیگر نگاه داشتن کشتی‌های مقدونی را در بندر ملتییه امری بیهوده می‌دانست و عقیده داشت که برای کاستن از مخارج نیروی بحریه‌اش باید به مقدونیه بازگردد» به رغم مخالفت پاره‌ای از فرماندهانش این کار را عملی کرد[2] و پس از آن به سوی ایالت «کاریه»[3] که مرکز آن هالیکارناس[4] نامیده می‌شد تاخت و پس از قتل و غارت و کشتارهایی که آریان، کنت کورت، دیودور و دیگران با غرور چشمگیری از آن یاد کرده‌اند[5] از «فریگیه» وحشت‌زده و خون‌آلود به «لیکیه» مضطرب و ناتوان راه گشود و بنا بر نوشتار پلوتارک در همین زمان بود که «خبر مرگ مم‌نن» را که والاترین سرکرده‌ی داریوش سوم در شهرهای ساحلی مدیترانه بود شنید دریاسالار کارآزموده و مورد اطمینان پادشاه که هرگاه نمی‌مرد بی‌شک در برابر پیشرفت‌های الکساندر مانع بزرگی به وجود می‌آورد، شنیدن این خبر بر دلیری الکساندر افزود و دیگر در شتافتن به مرکز آسیا هیچ تردیدی برایش باقی نماند»[6] پس از شنیدن این خبر، الکساندر با قدرت امیدوارانه‌ی فزون‌تری دروازه‌ی

۱ـ میلته Milet را در ترجمه‌ها به شکل «ملتیه» نیز دیده‌ایم.

۲ـ همان کتاب ـ رویه ۱۲۶۷.

۳ـ Karieh

۴ـ Mhliearnast

۵ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۸ ـ ۱۲۷۷.

۶ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۲۲.

کیلیکیه را فتح کرد و پس از نبردی هولناک با شهربان ایرانی کیلیکیه «ارسان»[۱] به شهر «توروس» مرکز کیلیکیه وارد شد و چنان که کنت کورت نوشته است با همان بزرگواری همیشگی آتشی را که ایرانی‌ها در شهر افکنده بودند بشتاب خاموش کرد و مانع ویرانی شهر شد![۲]

در «توروس» بدانسان که آریان، پلوتارک، دیودور، کنت کورت و همه شاگردان آنان نوشته‌اند[۳] الکساندر جوان پس از آب تنی در رودخانه‌ای که در آن زمان «سیدنوس»[۴] نام داشت به بیماری بسیار سختی دچار شد، چنان که تمامی همراهانش یقین داشتند که او «از آن مرض جان بدر نخواهد برد و چون باز هم اطمینان داشتند که پس از الکساندر دیگر هیچ کس نخواهد توانست کارهای او را دنبال کند در اندیشه‌ی بازگشت دادن سپاه او به مقدونیه بودند»

اما به گفته‌ی یونانی‌ها از بخت خوش الکساندر در زمانی که داریوش سوم به حوالی «کیلیکیه» رسیده بود، سرانجام چشمان خود را از هم بازگشود و به زندگی بازگشت اگر چه ناله‌هایی که از شدت درد می‌کشید نشانگر این حقیقت بود که هنوز خطر بزرگی زندگانی او را تهدید می‌کند.

حقیقتی که آن را در لابه‌لای نوشتارهای کهن بازمی‌یابیم که نوشته‌اند الکساندر پس از آگاهی از شدت بیماری خود و نزدیکی سپاه ششسد هزار نفری ایران به فرماندهی داریوش سوم به نزدیکان خود گفت:

۱ـ Arsane
۲ـ ایران باستان ـج ۲ ـ رویه ۱۲۸۷.
۳ـ ایران باستان ـج ۲ ـ رویه از ۱۲۸۷ تا ۱۲۹۱.
۴ـ پلوتارک این نام را به چهره‌ی «کودنوس» نوشته است ـ کتاب پلوتارک رویه ۲۲.

معلوم می‌شود تقدیر با من سر جنگ دارد. این اوضاع به من اجازه نمی‌دهد که خود را به دست پزشکان محتاط بسپارم یا دواهای ملایم به کار ببرم، زیرا در چنین شرایطی برای من مرگ سریع بهتر از بهبودی دیرهنگام است و پزشکان معالج من باید بدانند که من به حفظ نام خود و پیروزی‌هایی که تاکنون به دست آورده‌ام، بیش از حفظ جانم اهمیت می‌دهم[۱].

چنان که مشیرالدوله پیرنیا نوشته و به جز او بیشتر نویسندگان معاصر از آن به خواست و یا به ناخواست بی‌توجه گذاشته‌اند. پس از این سخنان بر نگرانی و اضطراب یاران و همراهان الکساندر بسی افزوده شد زیرا با شتابی که او به بهبودی نشان می‌داد پزشکان می‌بایست دواهایی تازه و ناآزموده را بر روی او آزمایش کنند و این کار از دو جهت مشکل بود. یک آن که هیچ معلوم نبود آن دواها بر روی او چه اثری خواهد داشت، دوم آن که هیچ پزشکی حاضر نبود چنان دوایی را درباره‌ی او تجویز کند»[۲].

ولی با این همه به نوشتار پلوتارک سرانجام یکی از پزشکان همراه سپاه الکساندر به نام فیلیپ که از دیرباز با او بود گفت می‌تواند آشامیدنی‌ای را به الکساندر بدهد که شاید بتواند قدرت بیماری او را درهم بشکند. اما پیش از آن الکساندر باید به مدت سه روز زیرنظر او باشد.

الکساندر هم به رغم مخالفت‌های پاره‌ای از همراهانش پیشنهاد فیلیپ را پذیرفت و آماده مراقبت‌های پزشکی شد. اما پیش از آن که آن

۱ـ ایران باستان ج ۲ـ رویه ۱۲۸۹.
۲ـ ایران باستان ج ۲ـ رویه ۱۲۸۹.

سه روز به پایان برسد نامه‌ای برای الکساندر رسید که در آن «پارمن‌یون» نامی از سردارانش به او هشدار داده بود که از آن پزشک برحذر باشد، چون پادشاه ایران او را خریده و به او وعده داده اگر بتواند شما را از پای دربیاورد خواهر خود را به عقد او درخواهد آورد[۱].

الکساندر که پس از خواندن آن نامه تصمیم خود را گرفته بود از آن چه که دریافت کرده بود به هیچ یک از یاران خود چیزی نگفت و منتظر لحظه‌ی آشامیدن آن دوا شد.

در کتاب پلوتارک درباره‌ی این لحظه می‌خوانیم «الکساندر پس از آن که جام دوا را با چهره‌ای آرام در دست گرفت، نامه‌ی «پارمن‌یون» را به دست پزشک داد، و چون فیلیپ نامه را خواند، سر را بلند کرد و بر روی الکساندر خیره شد و سپس بدون توجه به وحشت‌زدگی و سراسیمگی فیلیپ. آن جام را تا به آخر نوشید و آن دوا چنان در او کارگر افتاد که به سرعت تمامی نیروهای زندگی را از جسم او بیرون کشید و یک باره بی‌هوش افتاد. ولی دیری نگذشت که در سایه‌ی کوشش‌های فیلیپ بیماری الکساندر روی به بهبود گذاشت و مقدونیان که او را دوباره سلامت می‌دیدند شادمان و دل‌آرام شدند.[۲]

پس از این رویداد الکساندر از شهر «توروس» بیرون رفت و با لشگریانش که اینک به تمام آماده‌ی جنگ با ایرانیان بودند از «آن‌خیالون»[۳] که شهری بسیار قدیمی بود و خود را به «سل»[۴] رسانید و از

۱- پلوتارک در تاریخ خود در فرگرد الکساندر رویه ۲۳ می‌نویسد که داریوش سوم دختر خود را به او وعده داده بود.

۲- پلوتارک - فرگرد الکساندر رویه ۲۴.

۳- Anchialon

۴- Soles

آن جا به نبردگاه «ایسوس» شتافت.

فرگرد چهارم

چنان‌که در تاریخ نامه‌های یونانی‌نویس آمده است داریوش سوم پس از آگاهی از مرگ دریاسالار یونی تبار خود «مم‌نن» بر آن شد تا سپاهیان خود را در شهر بابل گرد آورده و از آن جا خود به سپه‌سالاری لشگر ایران به نبرد با الکساندر بشتابد دیودورسیسیلی، شمار لشگریان ایرانی متمرکز در بابل را چهارسد هزار پیاده و دست‌کم یک هزار سواره آورده است[1] پلوتارک تعداد آنان را ششسد هزار نفر آورده است آریان نیز از پلوتارک چیزی کمتر و یا بیشتر ننوشته است.

کنت کورت این جنگاوران را از مادی و پارسی و دیگر اقوام... دویست و بیست و سه هزار نفر شمار کرده است هستند نویسندگانی هم که رقم پانسد هزار نفر را پذیرفته‌اند.

کنت کورت درباره‌ی آرایش رزم‌آوران ایرانی و چیستی و چونی تشریفات حرکت آنان از بابل به سوی کرانه‌های فرات می‌نویسد.

«پارسی‌ها بنابر عادت دیرینه خود که هیچ‌گاه پیش از طلوع آفتاب

۱ـ دیودور کتاب ۱۷ بند ۳۱ ـ ۲ پلوتارک، فرگرد ۲۴ ـ ۳ـ تاریخ الکساندر کتاب ۳ بند ۲.

هیچ سفری را آغاز نمی‌کنند، پس از دمیدن خورشید هنگامی که شیپورچی‌ها، پیشاپیش ارابه‌ی پادشاه شیپور حرکت را دمیدند به راه افتادند. بر فراز ارابه‌ی پادشاه نقش خورشید در قابی بلورین چنان می‌درخشید که چشم‌ها را خیره می‌کرد. پیش روی سپاه چند تنی از مغان سپیدپوش درحال خواندن سرودهای آیینی بخوردان‌هایی را که آتش مقدس در آن‌ها شعله می‌زد با وقار خاصی حمل می‌کردند.

در پشت سر مغ‌ها به شمار روزهای سال سیسد و شست و پنج نوجوان با تن‌پوش‌های ارغوانی در حال حرکت بودند، زان پس ارابه‌ای با چهار اسب سپید می‌آمد که به آهورامزدا تعلق داشت[1] در پی این ارابه مقدس اسبی نیرومند زیبا حرکت می‌کرد که آن را اسب خورشید می‌خواندند. ترکه‌های زرین و جامه سپید جلودارهای این اسب، آن‌ها را از دیگر طلایه‌داران ممتاز می‌کرد، کمی دورتر از این اسب ده ارابه زرین و سیمین در حرکت بود و از پس آن سواره‌نظام ده ملیتی با جامه‌ها و سلاح‌های متفاوت از یک دیگر به پیش میراند، در پس آنان سپاه ده هزار نفره جاویدان در جامه‌های زربفت، رداهایی با آستین‌های دراز و زینت داده شده با سنگ‌های گران‌بها و توق‌های زرین بر گردن حرکت می‌کردند، آن گاه گروه پانزده هزار نفره‌ای از سپاهیان دیده شدند که آن‌ها را عموزاده‌های شاه می‌خواندند سپس سپاهیانی که در پیش گردونه‌ی شاهی پیش می‌راندند و بیشتر حامل لوازم شخصی او بودند به چشم می‌آمدند و سرانجام گردونه‌ی سیمین و زرین پادشاه نمایان می‌شد

۱ـ باید توجه داشته باشیم که کنت کورت، از ژوپیتر ـ خدای خدایان یونان نام آورده حال آن پارسی‌ها آهورامزدا پریستار بودند.

قید اسب‌ها که از سنگ‌های قیمتی پوشانیده شده بود به پیکره‌ای بلند و طلایی منتهی می‌شد که یکی از آنان نگهبان طلوع آفتاب و آن دیگری نگهبان غروب آفتاب بود و در میان آن دو پیکره تندیسه‌ی عقاب مقدس زرین با بال‌های گسترده دیده می‌شد.[۱]

و شهریار ایران در زیر بال‌های باز عقاب مقدس که از دیرپازترین نمایه‌های سمبلیک آیین آریایی بود با وقاری خیره کننده نشسته بود ردای بلند ارغوانی او با ملیله‌دوزی‌های زرگون و سیمگون، در زیر شنلی طلایی، با دوشاهین زردوزی شده چشم را خیره می‌کرد، از کمربند مرصع او شمشیری با غلافی به تمام جواهرنشان آویخته بود و تاج بلندش در رنگ‌های آبی و سپید می‌درخشید.

از پی گردونه‌ی شاهی، سپاهی عظیم با نیزه‌هایی نقره‌ای که نوک آن از طلای ناب بود راه می‌پیمودند و گروهی نزدیک به چند سد نفر اطراف گردونه‌ی شاه را محاصره کرده و پا به پای آن راه می‌پیمودند و سرانجام این همه شکوه و جلال آسمانی به سی‌هزار سرباز پیاده می‌انجامید و در پشت همه‌ی اینان چهارسد اسب شاهی را حرکت می‌دادند.[۲]

و شگفتا که به نوشتار تاریخ‌سازان لشگری چنان گران و بشکوه که بی‌شکی از تجربیات جنگی بسیاری نیز بهره‌مند بود در برابر تازشگران

۱ـ کنت کورت به خاطر یونانی بودن خود و ناآشنایی با نمادهای ایرانی ـ آریایی این دو مجسمه رانینوس Ninus و بلوس Belus نامیده حال آن که این دو پیکره باید همان دو نماد شناخته شده‌ی آیین مهر باشند. چراکه حتا مزدایی‌ها هم به بخش‌هایی از آیین مهر وفادار بودند، اگرچه دیگر مهر را به نام بغ بزرگ ستایش نمی‌کردند و جای او را به آهورامزدا سپرده بودند.

۲ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه‌های ۱۲۹۵ تا ۱۲۹۸.

بیگانه که شمارشان بدانسان که گفته‌اند در آغاز حرکت به سوی آسیا حتا به پنجاه هزار نفر هم نمی‌رسید به آسان در نبردگاه ایسوس مکانی که پس از انجام این نبرد و شاید هم سال‌ها پس از آن به یادمان اسکندر ایرانی «اسکندرون» نام گرفت به سختی شکست خورد و به رغم اعتراف پلوتارک به این نکته که در این نبرد الکساندر و داریوش تن به تن با یک دیگر جنگیدند و داریوش توانست بر ران او زخم هولناکی وارد بیاورد[۱] پس از آن که الکساندر بیش از یکسد و ده هزار تن از ایرانی‌ها را به خاک و خون کشانید[۲] به سختی تار و مار شدند، پادشاه ایران از آن معرکه گریخت و بدینسان قهرمان مقدونی نه تنها به پیروزی درخشان‌تری از گرانیک رسید که خزانه‌ی سلطنتی را هم که سرشار از سکه‌های طلا و نقره و انواع جواهر بود به غنیمت گرفت. و مادر، همسر و فرزندان شهریار ایران را که به نوشته‌ی تاریخ‌هایی که در دسترسمان قرار دارد با او همراه بودند!... به اسارت خود درآورد و شگفت‌تر آن که باز تلفات ایرانی‌ها در این نبرد نابرابر بنابر آماری که دیودور داده است یکسد هزار سرباز پیاده و در حدود ده‌هزار سرباز سواره بود و آراء دیگران نیز با او تفاوت چشمگیری ندارد، حال آن که شمار تلفات مقدونی‌ها باز همانند جنگ گرانیک بسیار اندک بود. دیودور از یکسد سرباز پیاده و یکسد و پنجاه سواره خبر می‌دهد، پلوتارک در این باب سکوت اختیار کرده، کنت‌کورت از پانسد مجروح و سی دو کشته از پیاده نظام و یکسد و پنجاه کشته از سواره‌نظام سخن آورده است...[۳] و معاصرین نیز بیش و کم

۱ـ کتاب پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۲۴.

۲ـ همان کتاب همان فرگرد ـ رویه ۲۵. ۳ـ ایران باستان ـ ج ۱ـ رویه ۱۳۱۵.

این ارقام را تایید کرده‌اند...

پس از این رویداد مهم تاریخی که به آبرو و عزت الکساندر کبیر بسی افزود او که اینک در خیمه و خرگاه آخرین فرمانروای هخامنشی جام زرین پیروزی را سر می‌کشید بر آن شد تا به دیدار مادر و همسر داریوش برود و به زودی با نزدیک‌ترین دوست خود «هفاستیون»[1] که بنابر آن چه از نویسندگان یونانی بر جای مانده است از دیرباز یارغار و محرم «گرمابه و گلستان» او بود به خیمه‌ی آن‌ها رفت از آن جایی که «هفاستیون» هم قد و بالا و هم سن و سال الکساندر بود نخست «سی‌سی گامبیس»[2] مادر داریوش او را به جای الکساندر گرفت و احترامات بایسته را چنان که در دربار هخامنشی رایج بود درباره‌ی او به جا آورد! اما چون اشتباه خود را دریافت زانو بر زمین زد!... و از الکساندر پوزش خواست، اما فاتح مقدونی به آزرمی آقامنشانه او را از زمین بلند کرد و گفت:

«مادر زیاد هم اشتباه نکرده‌ای چون او هم یک الکساندر است»[3] سپس در حالی که پسر شش ساله‌ی پادشاه را در آغوش گرفته و او را پدرانه نوازش می‌داد[4] به مهین بانوی دربار و دیگر زنانی که بر گِردَش حلقه زده بودند اطمینان داد که از آن پس به همان ایمنی و احترام گذشته

۱ـ Hefestion

۲ـ سی‌سی گامبیس Sysygambis یا چنان که دیودور نوشته است سین‌سی گامبریس Sinsygambris یک واژه نام یونانی است و بی‌شکی مادر داریوش سوم نام دیگری داشته است.

۳ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۳۱۸.

۴ـ همان کتاب ـ رویه ۱۳۱۹.

خواهند زیست و کوچک‌ترین گزندی به آن نخواهد رسید.

دیودور سیسیلی درباره‌ی رفتار الکساندر با بانوان به ویژه با مادر داریوش و همسر او که گفته‌اند یکی از خوب روی‌ترین زنان ایران بود در تاریخنامه‌ی خود می‌نویسد:

ـ به گمان من هیچ کدام از کارهای الکساندر به اندازه‌ی رفتار نجیبانه‌ای که با ملکه‌های هخامنشی داشت، شایان ثبت در تاریخ نیست به حقیقت تسخیر شهریار و فتح سرزمین‌ها و تمامی مزایایی که از این نبردها به دست می‌آید از خواسته‌های سرنوشت است و با بزرگی روح هیچ پیوندی نمی‌دارد اما اگر شخص در اوج قدرت دست فروافتادگان را بگیرد به راستی دارای روحی بزرگ است»!!...[1]

و بی‌شک به خاطر همین بزرگی روح بود که چون پسر شش ساله‌ی داریوش دست به گردن او انداخت و به نوازش‌های او پاسخ دلیرانه‌ای داد روی به هفاستیون گفت:

ـ چه قدر دلم می‌خواست که داریوش هم از این نوع حسیات طبیعی بهره‌ای داشت! و به نوشتار کنت کورت در پی این سخن افزود:

ـ نگاه کن! این کودک از پدرش خیلی شجاع‌تر است.[2]

درباره‌ی رفتار جوانمردانه‌ی الکساندر فاتح با مادر، همسر، دختران و پسر داریوش سوم و دیگر زنانی که با آنان همراه بودند. تاریخنگاران یونانی داستانسرایی‌های بسیاری کرده و کوشیده‌اند از الکساندر مقدونی، تندیسه‌ای فراانسانی بسازند که دو چیز را سد راه مردان بزرگ می‌داند، یکی هوسرانی و دیگری خستگی، که هر دو از ضعف‌های انسانی

۱ـ تاریخنامه دیودور ـ بند ۳۸.

۲ـ تاریخنامه دیودور ـ بند ۳۷ ـ ۳۸.

سرچشمه می‌گیرند.[۱]

و باز پلوتارک که نوشتارهایش دستمایه‌ی تمامی نویسندگانیست که از سال‌ها پیش درباره‌ی الکساندر به افسانه‌سازی نشسته‌اند در این باره می‌گوید:

ـ الکساندر که بر این باور داشت بود پیروزی برخود مهم‌تر از پیروزی بر دشمن است. مادر و همسر و دختران داریوش سوم را که در زیبایی همانند[۲] نداشتند در جایی دور از دسترس منزل داد و آن‌ها در زمان اسارت هرگز کلمه‌ای برخلاف رسم پاکدامنی از کسی نشنیدند و با چیزهای خلاف آن روبرو نشدند. و با آن که همیشه شوخی‌کنان به نزدیکانش می‌گفت:

: زنان پارسی آفت چشمانند.

اما در برابر زیبایی حیرت‌آور این شاه‌زاده خانم‌ها هرگز خودداری خود را از دست نداد و چنان از کنار آنان می‌گذشت که گویی از برابر پیکرهایی زیبا اما بی‌روح می‌گذرد.[۳]

و چنین بود که دیودور و کنت کورت و دیگران نوشته‌اند، سی‌سی گامبیس در پایان نخستین رویارویی با آلکساندر پیروزگر به او گفت:

ـ شاها توشایان آن هستی که ما همان دعاهایی را که برای داریوش گرامی خودمان می‌کردیم برای تو نیز بکنیم!...[۴]

۱ـ تاریخنامه کنت کورت ـ کتاب ۳ـ بند ۱۲.

۲ـ چنان که پلوتارک آورده است الکساندر از دو چیز خود را برکنار می‌دانست یکی خواب و دیگری هوس.

۳ـ پلوتارک رویه ۲۶.

۴ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۳۱۹.

چنان که یونانی‌ها نوشته و به ما نیز از دیرباز پذیرانده‌اند، داریوش سوم پس از فرار از آوردگاه «ایسوس» جایی که در آن پیشانی برخاک شکست سوده بود باری دیگر خود را به بابل رسانید و از آن جا برای الکساندر که دیگر خود را آقای آسیا می‌دانست نامه‌ی زبونانه‌ای فرستاد و در آن آزادی مادر، همسر و دختران خویش را در ازای زناشویی فاتح مقدونی با زیباترین دخترش استاتیرا... درخواست کرد البته با جهیزیه‌ای کلان که همانا آبادی‌های گسترده‌ی کناره‌ی رود هالیس[1] = قزل‌ایرماق تا ساحل هلس پونت = داردانل بود.

نامه‌ای نه چندان روشن با شنی یک دست و همخوان، بل ناهمخوان که هر نویسنده‌ای به سلیقه‌ی خود آن را ترتیب کرده است اگرچه هم مفهوم کلی نامه اول و هم چند نامه بعدی یکیست و برگردنکشی و غرور الکساندر مقدونی و زبونی تسلیم‌آمیز پادشاه هخامنشی اشارت دارد و به ما می‌گوید که داریوش سوم تا آن مرحله از ناتوانی و زبونی پیش رفته بود که از رقیب نیرومند خویش خواسته است تا بر سر دخترش با او به داد و ستد درآید.

اما الکساندر مقدونی در نامه‌هایی چند که بین آنان رد و بدل شد که به سبب اغتشاش تاریخی شمارشان روشن نیست. سرانجام بی‌توجه به آن پیشنهاد رذیلانه!. پادشاه هخامنشی را دلیرانه به نبردگاهی دیگر فراخواند تا بتواند در پهنه‌ی آن به نام سپه سالاری کل یونان، از ایرانیان انتقام حملات نیاکان آن‌ها را به مقدونیه و یونان... انتقام قتل پدرش را!... و قتل

۱- Malee

بغ واس!... را بگیرد.[۱]

و در پایان این نامه به بازگویی از آریان افزود:

ـ اکنون که لطف خدایان مرا صاحب اختیار سرزمین شما کرده و تمامی سرداران شما هم در اطراف من جمع شده و مرا به این مقام پذیرفته‌اند. شما هم بایدمرا به نام آقای آسیا بشناسید و این نکته را هم پیوسته در هنگام نامه‌نویسی به من به یاد داشته باشید که شما دیگر درمقام برابر با من قرار ندارید و مخاطب شما حالا فرمانروای سراسر آسیاست ولی اگر با این همه باز هم خود را به پادشاه ایران می‌دانید و در اندیشه‌ی جدال با من هستید به شما اخطار می‌کنم که بیش از این از برابر من مگریزید چون به هر کجا بروید من سرانجام به شما خواهم رسید و شما را خواهم یافت.[۲]

باز بنابر بندابند این نوشتارهای مغشوش، خیال‌بافانه و بی‌پایه، درست در زمانی که باید این دو دربرابر هم قرار گرفته و کار را یکسره می‌کردند به ناگاه الکساندر به رغم تمام تهدیدهایی که کرده بود دنبال کردن داریوش را متوقف کرد و به جای تمام کردن کار و نشستن بر اریکه فرمانروایی آسیا، به فینیقیه حمله برده و آن جا را به محاصره‌ی خود درآورد. چرا! این پرسشی است که در تاریخ پاسخی برای آن وجود ندارد. و گذشته از آن هیچ آشکار نیست که این نامه‌ها در چه زمانی بین این دو رد و بدل شده است: بیش از حمله‌ی الکساندر به فینیقیه و راه گشودن به صور و غزه و از آن پس رفتن به مصر و یا پیش از آن!

۱ـ برداشت از کتاب ۲ـ فصل ٦ ـ بند ۴ـ آریان.

۲ـ آریان ـ کتاب ۲ـ فصل ٦ ـ بند ۴.

پلوتارک می‌گوید پس از آن که الکساندر از سفر مصر بازگشت نخستین نامه‌ی داریوش سوم را دریافت کرد[۱] ولی کنت کورت نوشته است «وقتی که الکساندر در پاراتوس»[۲] بود نامه‌ای از داریوش رسید آریان نیز جز این نگفته است دیگر پژوهندگان نیز به سادگی از این مرحله که رازها و رمزهای آن ناپدید است گذشته‌اند ما نیز در این فراز که آن را آویژه‌ی بازنویسی آثار تاریخ‌نگاران یونان کهن کرده‌ایم از آن می‌گذریم، از رویدادهای خون‌آلود فینیقیه، صور، صیدا و غزه، هم که گفته شده است در جریان آن هزاران هزار نفر یا به شمشیرهای آخته تازشگران از پای درآمدند یا روانه‌ی بازارهای برده‌فروشی شدند زیاد نمی‌گوییم و آن را به فرازهای آینده می‌سپاریم از سفر نا به هنگام و بی‌پایه الکساندر هم به معبد «آمون»[۳] در سفر خود سخنی نمی‌گوییم که در فصل‌های دیگر خواهیم‌گفت ولی چند خطی از نوشتار «رمان‌گیرشمن» را به مناسبت بازنویسی می‌کنیم که در باره‌ی این سفر گفته است.

ـ الکساندر از معبد «آمون» دیدار کرد و در آن جا خدای بزرگ به او اعلام داشت که وی پسر اوست و چون هاتف معبد تسلط برجهان را برای وی پیش‌بینی کرد، الکساندر به عنوان فرعون قانونی مراسم مخصوص را در معبد «کرنک»[۴] به جای آورد، امور اداری آن کشور را منظم ساخت و مزایایی به مصریان داد و پس از آن که اختیار قوای نظامی مصر را به دست مقدونیان داد به سوی بین‌النهرین حرکت کرد[۵].

۱ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۳۳.

۲ـ کتاب ۴ـ بند ۱.

۳ـ AMMNE

۴ـ Karnak

۵ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ نوشته رمان گیرشمن Romman - G - Girshman ترجمه دکتر محمد معین ـ رویه ۲۴۲.

اینک بدون آن که درباره‌ی آن چه که از زبان «رمان گیرشمن» آوردیم سخن بگوییم خود را به زمانی می‌رسانیم که تاریخ به ما می‌گوید الکساندر پس از رسیدن به درجه‌ی پسر خدایی از مصر به فینیقیه بازگشت و در حالی که خود را آماده رویارویی دوباره با پارسیان می‌کرد از خبر مرگ همسر داریوش سوم که هیچ آشکار نیست در کجا زندگی می‌کرد و خیمه و خرگاهش در کدامین محل برافراشته بود و زمان اسارتش را چه گونه می‌گذرانید، به سختی تکان خورد و چنان به هیجان آمد که به نوشته دیودور «به سر خود زده و اشک فراوان ریخت[۱]» و از آن پس بدانسان که پلوتارک گفته است درحالی که چنان می‌نالید که گویی مادرش مرده است اشک‌ریزان به سراپرده و خیمه گاه! مادر داریوش شتافت و چون با جسد بی‌حرکت ملکه روبرو شد به شدت بگریست و چنان اندوهناک شد که تمام آن روز از خوردن خوراک خودداری کرد و سپس چون به همان اندازه که در دشت‌های نبرد دلیر بود پس از رسیدن به پیروزی آقا و جوانمرد بود[۲] دستور داد تا ملکه را چنان که شایسته‌ی مقام او بود به خاک بسپارند[۳] پس از این رویداد که به گفتار یونانی‌ها نه تنها الکساندر بزرگوار!... را بسیار ناراحت کرد. بل بر پریشان فکری داریوش سوم نیز که با همسرش پیوند مهرآمیزی داشت بسیار افزود. فصل دیگری بر این دو همآورد آغاز شد که می‌توان آن را از جهت اهمیتی که دارد آخرین بازی دانست و به رویکردهای آن تیزتر نگریست و به آسان از آن نگذشت.

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۳۶۲. ۲ـ ایران باستان ج ۲ـ رویه ۱۳۶۲.
۳ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۳۳.

فرگرد پنجم

چنان‌که تاریخ به ما پذیرانده است آخرینْ شهریار هخامنشی پس از فرار از آوردگاه ایسوس جایی که گفته‌اند در آن پیشانی بر خاک شکست سوده بود با گذر از راه‌بندهای بسیار سرانجام باری دیگر به بابل بازگشت و چون دریافت کرده بود که جز تن‌سپاری به نبردی دوباره با رقیب خود راه چاره‌ای ندارد بر آن شد تا با فراخوان بزرگان لشگری و کشوری به وضع خود سر و صورتی دوباره بدهد و در پیگیری این تصمیم به رغم ناخشنودی‌هایی که از بلندپروازی‌های یکی از شهربان‌های باختری خود به نام «بسوس» داشت از او هم خواست تا با سپاهیانش به بابل آمده و به آن‌ها بپیوندد و چون از جاسوسان خبر رسید که الکساندر و همراهانش در حال پیشروی به‌سوی کرانه‌های فرات هستند، او نیز پس از زمینه‌سازی‌های بایسته و آمادگی کامل سپاهیان خود را به سوی منطقه‌ی «اربیل» پیش راند و در آن جا به انتظار فرارسیدن دشمن نشست.

از سوی دیگر الکساندر هم که پس از آن فترت چندماهه باری دیگر با همان ولع گذشته برای تصرف ایران شتاب نشان می‌داد. از فینیقیه

تا ساحل فرات را به مدت یازده روز طی کرد[1] و چون گذر از آن آب‌های خروشان به آسانی رود گرانیک نبود به شتابی معجزه‌آسا بر روی آن رود پلی کشید[2] اما پاره‌ای دیگر از تاریخ‌نگاران می‌گویند که جنگاوران مقدونی سلاح‌های خود را به روی سرشان گذاشتند و در همان حال که الکساندر پیشاپیش آن‌ها در حرکت بود به همان گونه که از رود گرانیک گذشته بودند خود را به آب‌های خروشان دجله زده و از آن گذشتند[3] و پس آن گاه به گونه‌ای که نوشته‌اند الکساندر به سربازان خود دو روز استراحت داد و در پی آن باری دیگر به راه افتادند، اما درست در شب نخستین حرکت آنان ماه گرفت و نمایه خونین ماه سبب ساز وحشت شدید سربازانی شد که همانند بیشتر یونانی‌ها خرافه‌پرست بودند، الکساندر چون وحشت شدید جنگاوران را دریافت کرد از کاهنانی که او را همراهی می‌کردند یاری خواست آن‌ها نیز که به تمام در خدمت الکساندر بودند و آراء خود را بنا بر شرایط دلخواه او ابراز می‌کردند در آن به چاره‌جویی برخاستند و گفتند:

ـ چون خورشید نماد یونان و ماه نماد پارس است. بنابراین باید به سربازان بگویم که گرفتگی ماه نشانه‌ی شومی برای پارسیان است و به ما می‌گوید که پارسی‌ها به زودی شکست خورده و پادشاه آن‌ها نابود می‌شود[4] با پخش این شایعه در میان لشگریان مقدونی به همانسان که

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۳۷۰.

۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ رویه ۱۳۷۰.

۳ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۳۷۳.

۴ـ مشیرالدوله پیرنیا در حاشیه‌ی این فراز می‌نویسد که این نوشته کنت کورت درست نیست، چون نماد خورشید از دیرباز به ایرانیان تعلق داشت و این حقیقتی است که بی‌شک کنت کورت همانند دیگر حقایق تاریخی آن را تحریف کرده است.

اندیشیده بودند روح تازه‌ای در آن‌ها دمیده شد و صبحدم با نیروی بیشتری پیشروی را آغاز کردند. و با آن که جاسوسان خبر آورده بودند داریوش سوم سپاهی گران را که پلوتارک شمار آن را یک میلیون نفر آورده است[1] برای رویارویی با آنان آماده کرده است، امیدوارانه پیش تاختند.

می‌گویند در آخرین شبی که قرار بود روز بعد جنگ آغاز شود تنی چند از سرکردگان جنگی الکساندر همانند «پارمینیون» که از دیدن لشگرهای عظیم ایران که تمامی آن پهنه را از کوه «نی‌فاتوس»[2] گرفته تا کوه‌های «گوردیان»[3] پر کرده و از بسیاری خیمه و خرگاه و غریوهایی که از آنان برمی‌خاست در روشنایی آتش‌های برافروخته و مشعل‌های روشن بسیار خطرناک می‌نمودند، سخت به وحشت افتاده بودند به او فشار آوردند که چون جنگیدن با آن سپاه انبوه در روشنایی روز، تلفات بسیاری به بار خواهد آورد بهتر آنست همان شبانه در تاریکی حمله را آغاز کنند اما الکساندر به جرأت بسیار پاسخ داد:

ـ من نمی‌خواهم پیروزی را در پناه حقه و فریب به دست بیاورم.

و پس از آن که تمامی آن شب را به آسودگی حیرت‌آوری در خیمه‌ی خود خوابید، سحرگاه چون پارمینیون که از آن همه آسودگی در شبی چنان با اهمیت در شگفت بود او را از خواب بیدار کرده و به او گفت:

ـ وقتی که جنگی به این بزرگی در پیش است چگونه چنین

۱ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۳۵.

۲ـ Niphates

۳ـ Gordysean

خوابیده‌اید که انگار پیش از جنگ پیروز شده‌اید!

الکساندر لبخندزنان گفت: مگر جز اینست؟![1]

و باز هم به نوشتار پلوتارک، الکساندر با همین استواری و متانت و اعتماد به پیروزی صبح روز بعد جنگ با پارسیان را آغاز کرد.

بدان‌سان که پلوتارک، آریان، ژوستن، کنت کورت و... نوشته‌اند و تاریخ‌نویسان دیگر نیز چه در گذشته و چه تاکنون به بازنویسی آن‌ها پرداخته‌اند. آخرین نبرد بین دو رقیب که کوشیده‌اند آن‌ها را نمایه‌ی شرق و غرب بشناسانند در ۳۳۱ پیش از تاریخ میلادی درگرفت.

اگرچه بیشتر نویسندگان از این رویداد به نام نبرد «اَربل» یاد کرده‌اند. ولی از آن جایی که نه تنها پلوتارک بلکه پاره‌ای دیگر از پژوهشگران آن را «گوگامل» نامیده‌اند. بهتر آن است که به دوگانگی این نامواژه‌ها ریزتر بنگریم، به ویژه که باز در این جا به حفره‌ای تاریخی برخورد می‌کنیم و می‌بینیم که بنابر نوشتارهایی که از یونانیان در دست داریم، این جنگ آخرین جنگ نیست و داریوش سوم مدتی پس از انجام آن، در هنگامی که نه تنها تخت‌جمشید به دست توانای الکساندر فرمانروای نیکی‌ها[2] گشوده شده بلکه، بیشتر خاک ایران بزرگ زیر سلطه‌ی او درآمده است در نبردی دیگر، و در جایی که هیچ پژوهنده‌ای از آن نامی نیاورده است از پای درمی‌آید.

بدین‌گونه بنابر مدارکی که در دست داریم شاید بتوانیم بگوییم

۱ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۳۷.

۲ـ «من چون پادشاه نیکی‌ها هستم، باید به همگان نیز نیکی کنم» پلوتارک فرگرد الکساندر ـ رویه ۷۴.

نبردی که اینک از آن سخن می‌آوریم در گستره‌ی اَربیل= اربل «در کردستان عراق کنونی» و در جلگه‌ای به نام گوگامل = «خانه‌ی شتران» درگرفت و با آن که همانند دو نبرد دیگر سپاهیان ایرانی در آن با چنان رشادتی شمشیر زدند که مقدونی‌های وحشت‌زده در ابتدا فرار را از برابر آنان برقرار ترجیح دادند[1] اما به نوشتار دیودور و دیگر تاریخسازان به زودی داریوش سوم که نویسندگان یونانی و پیروان غربی و شرقی آن‌ها با تمامی بی‌توجهی و بی‌انصافی‌های تاریخی خودگاه نتوانسته‌اند پردلی و شجاعت او را نادیده بگیرند در پایان نبردی رویاروی با الکساندر به ناگاه بدون آرایه‌ی هیچ دلیل قابل‌پذیرشی از سوی قصه‌نویسان سوار بر گردونه‌ی شاهی که درخشش عقاب‌های زرین، آن نقش دیرسال آریایی بر بدنه‌ی آن چشم‌ها را خیره می‌کرد. به زبونی و خواری از میدان جنگ پا به گریز گذاشت و به رغم دنبال‌گیری‌های بی‌نتیجه‌ی الکساندر کبیر به نوشتار آریان به‌زودی گردونه‌اش را به سوی آبادی «لیکوس»[2] که می‌تواند همین زهاب پایین ـ سفلای کنونی باشد کشید و از آن جا به سوی مرکز اربیل تاخت تا به تنی چند از سرداران پارسی که در آن جاگرد آمده بودند بپیوندد از اربیل هم به همراهی گروهی از وفادارترین همیارانش به کوه‌پایه‌های ارمنستان زد و چون می‌اندیشید که الکساندر از اربیل راه به سوی بابل و شوش خواهد گشود و اگر باز بخواهد او را دنبال

۱ـ پلوتارک گریختن داریوش را با گردونه ردکرده و می‌گوید: داریوش چون دید لاشه‌های کشته شدگان که بر زمین افتاده‌اند چنان انبوه است که راه را بر هر آمد و رفتن بسته است، گردونه‌ی خود را رها کرد به روی مادیانی که از کره‌اش جدا شده بود جهید و پای به گریز گذاشت. پلوتارک ـ رویه ۳۹.

۲ـ Lieous

کند می‌تواند به پارت و گرگان و باختر بگریزد زنان بار و بنه و تمامی تجملاتی راکه با خود داشت به دربند بحرخزر، دروازه‌ی کاسپین فرستاد خود در میدان ماند.[۱]

در حالی که نیک می‌دانیم به گفته همین نویسندگان همسر، مادر و دختران داریوش در جنگ ایسوس به اسارت درآمده بودند و باز می‌دانیم که داریوش به تنهایی از جنگ گوگامل سوار بر گردونه و یا اسب گریخت بدون بررسی گفتار سراپا مغشوش آریان، راهمان را همچنان در نوشتارهای یونانی پی می‌گیریم که بی‌توجه به ابعاد زمانی و مکانی ترهاتی را سرهم کرده و به نام تاریخ به دنیا پذیرانده‌اند.

به گفته‌ی همین افسانه‌سازان ناشی الکساندر کبیر پس از پیروزی در گوگامل، به سوی بابل به حرکت درآمد اما پیش از درآمدن به شهر با «مازه» سردار دلیری که پیش از آن در نبردگاه آربل و گوگامل به رشادت تمام به دفاع از آب و خاک خود، با تازشگران جنگیده بود، با کمال زبونی با خانواده‌ی خود به خوشآمدگویی او آمده بود روبرو شد[۲] و چونان همیشه با بزرگواری تمام او خانواده‌اش را مورد مراحم شاهانه قرار داد و از آن پس پیروزمندانه به شهری پای گذاشت که گفته‌اند با تمامی بزرگ‌مردان، کاهنان، هنرمندان پای‌بازان، مغنیان و چکامه‌سرایان مداح خود به استقبال او آمده بود. گشودن شهر تاریخی بابل، به گشودن شهر زیبای شوش، پایتخت زمستانی پادشاهان هخامنشی انجامید.[۳]

رسیدن به شوش پس از بیست روز راه‌پیمایی!...[۴] و رویارویی با

۱ـ آریان ـ کتاب ۳ـ فصل ۴ـ بند ٦.
۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ رویه ۱۳۹٦.
۳ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۳۹٦.
۴ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۴۰٦.

خائنینی چون پسر جوان شهربان شوش و از آن پس خود والی که دوازده فیل و قطاری از شترهای دوکوهانه را برای او به ارمغان آورده بود[۱] مفهومی جز رسیدن به گنج‌های پنهانی و غارت تمامی ثروت‌های افسانه‌ای پارسیان نداشت[۲] و فاتح بزرگ اروپا، پس از گشودن گنجینه‌های طلا و نقره و جواهر و چنان که به روشنی گفته‌اند ربودن تمامی آن‌ها[۳] سرانجام به نوشته‌ی یونانی‌ها به آرزوی دیرینه‌ی پدرش فیلیپ و از آن پس خودش که نشستن بر اریکه‌ی سلطنتی پارس بود واقعیت بخشید و پس از نشستن بر تخت زرین شاهان فره‌دار پارسی، اگرچه پایش به سبب کوتاهی قد به زمین نرسید، اما از رسیدن به مقصود دیرینه غرق در غرور و شادمانی شد.[۴] و نفسی به راحتی برآورد.

چنان که تاریخ یونانی‌نویس تاکنون به ما گفته است آقای اروپا و فرمانروای آسیا پس از رسیدن به این مرحله و غارت خزانه شوش، هزارنفر از جنگاوران همراه خود را در آن شهر باستانی باقی گذاشت و پس از ابقای شهربان سر به فرمان شوش در پست پیشین خود به سوی پارس به راه افتاد و پس از چهارروز راه‌پیمایی با سپاهیان خود به

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۴۰۶.

۲ـ به گفته‌ی دیودور در خزانه‌ی شاهی چهل هزار تالان شمش طلا و نقره و نه هزار تالان پول مسکوک طلا «دریک» بود اما پاره‌ای دیگر از تاریخ‌نویسان یونانی ذخایر گنجینه‌های شوش به اندازه‌ای بود که با آن می‌شد ده‌برابر مقدونیه را خرید ـ برداشت از پانویس مشیرالدوله پیرنیا ـ رویه ۱۴۰۷.

۳ـ الکساندر در شوش خزانه‌ی سلطنتی را به تمام تصرف کرد ـ رویه ۱۴۰۶ به بازنویسی از گفتار دیودور.

۴ـ در شوش الکساندر خواست بر تخت شاهان ایران بنشیند و چون قامت او کوتاه و پایه‌های تخت بلند بود پایش به پله‌ی آخری نرسید.

رودخانه‌ی تیگریس = تیگر که در جایی آن را دجله و در جایی کارون!...[۱] خوانده‌اند رسید. و از آن پس لشگریان خود را در راه‌گذاری که در جلگه‌ای به بلندای پنج‌هزار پاکشیده شده بود به حرکت درآورد و پس از آن که قومی را به نام «اوکسیان»[۲] که در آن حوالی منزل داشتند به فرمان خود درآورد سپاهیان خویش را به دو بخش کرد، گروهی را از راه جلگه به‌سوی پارس فرستاد و پس آن‌گاه خود با گروه برجای مانده راهی سخت کوهستانی و سخت راکه به پارس می‌پیوست در پیش گرفت و مسافتی در حدود سی و یک فرسنگ را سه روزه پیمود تا سرانجام قدم به خطه‌ی پارس گذاشت و دو روز بعد دربند پارس رسید.

اگرچه این نویسندگان تازشگران مقدونی را تا بدین جا بدون هیچ نشانه‌ای از دفاع ایرانیان به پیش کشانیده و در همه جا ایرانیان را در پیکره‌های خائنین به آب و خاك و آیین خود شادمانه برگرداگرد الکساندر بیگانه تصویر کرده‌اند. اما چنان که نوشته‌اند در دربند پارس الکساندر به ناگاه با سرداری از پارسیان نژاده به نام «آریوبرزن» و بیست و پنج هزار جنگاور شمشیرزن که دفاع از آن تنگه را برعهده گرفته و انتظار سررسیدن آنان را می‌کشیدند روبرو شد.

۱ـ به نوشته‌ی کنت کورت در آسیا رودی نیست که به تندی دجله باشد و برای استدلال به نام دجله به مبنای تیگر Tiger استنادکرده است رویه ۱۳۷۲ ج ۲ـ ایران باستان اما در رویه ۱۴۰۹ می‌خوانیم که الکساندر پس از حرکت از شوش چهارروزه به رود درپاسی تیگریس Pasitigrin که مشیرالدوله پیرنیا آن را به دجله معناکرده است، رسید.

۲ـ چنان که مشیرالدوله پیرنیا نوشته است محققین اوکسی‌ها را با خوزی‌ها یکی دانسته‌اند اما پاره‌ای از پژوهشگران آن‌ها را با کوسی ـ کاسپی‌ها مقایسه کرده‌اند.

به نوشته‌ی آریان در هنگامی که مقدونی‌های در حال پیشروی به جایی رسیدند که موافق مقصود آریوبرزن بود پارسی‌هایی که در بلندا منزل گرفته بودند[۱] تخته سنگ‌های بزرگ را از فراز کوه به زیر غلتانیدند. سنگ‌ها با قوت هرچه تمامتر پایین آمده، یا بر سر مهاجمین فرود می‌آمد و یا پس از اصابت به برآمدگی‌ها خرد شده و با قوتی حیرت‌آور، در میان مقدونی‌ها پراکنده می‌شد و گروهی را پس از گروه دیگر به روی زمین می‌خوابانید.[۲]

بدینگونه بنابر آن چه که تاریخ گفته است پارسی‌های دفاع‌گر برای مهاجمین چنان موقعی را به وجود آوردند که سرانجام الکساندر که دریافته بود جز گریز از آن معرکه هیچ راه چاره دیگری ندارد و به سپاهیانش فرمان داد تا «سپرهایشان را تنگ به هم چسبانیده و آن‌ها را روی سر گرفته و عقب بنشینند و آن پایین به اندازه‌ی یک فرسنگ عقب نشستند.»[۳]

بدین‌گونه اگر به خواست طراحان یونانی، باز بخت به سراغ الکساندر نمی‌آمد و چوپانی از اهالی لیکیه!... که هم به زبان پارسی و هم به زبان یونانی و مقدونی!... سخن می‌گفت الکساندر و شمشیرزنانش را به کوره‌راهی پنهانی که کمتر کسی را از آن خبر بود راهنمایی نمی‌کرد تا بتوانند با عبور از آن در پشت قوای آریوبرزن قرار گرفته، از جناح پشت

۱ـ چنان که نویسنده‌ی ایران باستان آورده است، پاره‌ای از تاریخ‌نگاران این گذرگاه را دروازه‌ی پارس و پاره‌ای دیگر دروازه‌ی شوش آورده‌اند، مشیرالدوله پیرنیا خود این در بندرا همان کوه «گیلویه» دانسته و با استناد به گفته‌ی یکی از بختیاری‌های محلی می‌نویسد نام این گذرگاه اینک «تنگه تک آب است» رویه ۱۴۱۳.

۲ـ ایران باستان ـ رویه ۱۴۱۳.

۳ـ ایران باستان ـ رویه ۱۴۱۳ و ۱۴۱۲.

به آنان هجوم آورد و با این ترفند پس از غافلگیرکردن، آنان را از پای درآورند، این بار دیگر شکست فرمانروای آسیا چنان آشکار می‌شد که هیچ تاریخ‌نگاری هراندازه گزانه‌نویس و دروغ‌پرداز، نمی‌توانست با هیچ نیرنگی لکه‌ی این ننگ را از نام او پاک کند.

اما باز هم به خواست زئوس خدای آسمان و زمین و «ژوپیتر» پدر الکساندر!... بخت کار خودش را کرد. و انتقام شکست‌های پی‌درپی یونانی‌ها از داریوش بزرگ و خشایارشای توان‌مند به دست الکساندر کبیر در دربند پارس گرفته شد، آریوبرزن دلاور و شیرمردان همراه او شکست خوردن خود را بی‌پروا به سپاه مقدونی‌ها زده و با دادن تلفات بی‌شمار از میان مقدونی‌ها گذشتند و پس از رهایی از محاصره به سرعت در جلگه‌ی پارس به حرکت درآمدند، اما آن دسته از سپاهیان مهاجم که از سوی جلگه راهی پارس شده بودند سرانجام راه را بر آنان بستند. پس آن گاه آریوبرزن رشید که دیگر چاره‌ای نداشت خود را به صفوف مقدونی‌ها زد و با یارانش چندان جنگید، تا سرانجام به خاک افتاد و در کنار همرزمانش آرام گرفت.[1]

پس از این واقعه الکساندر، پیاده‌نظام خود را در پشت سر گذاشته و با سواره‌نظام خود تمام شب را راه پیمود و پس از خراب کردن چندین ده در سر راه خود و ساختن پلی بر روی رود آراکس!... «مشیرالدوله این رود را همان رود «کُر» می‌نامد که به دریاچه‌ی نیریز می‌ریزد» بشتاب

۱ـ این بخش با برداشت کوتاهی از نوشته‌های آریان، دیودور و کنت کورت به نوشته درآمده است.

خود را به پرسه پولیس = پارسه شهر[۱] رسانید که به نوشته‌ی مشیرالدله پیرنیا اینک خرابه‌های آن را تخت‌جمشید!... می‌نامند بدون هیچ اظهارنظری درباره‌ی این نوشته‌ها فقط می‌گوییم که با این تمهیدات نویسندگان یونانی سرانجام الکساندر کبیر را وارد صحن تخت‌جمشید جادویی کردند شهری!... که الکساندر آن را خبیث‌ترین دشمن دنیا معرفی کرده است.[۲]

به همین دلیل چنان که ژوستن، دیودور و دیگران نوشته‌اند. الکساندر پس از ورود به آن، در آن دستور داد که تمام آن شهر را به استثنای قصر آن!... غارت کنند.

در پی آن خود نیز پس از ورود به ارگ شهر، خزانه‌ای را که از زمان کورش بزرگ در آن جا بود گشود و چون ذخایر آن بسیار زیاد بود، برای حمل آن از شوش و بابل کمک خواست[۳] و چون از این همه فارغ شد پس از قربانی در راه خدایان، در جشن بزرگی که برپا کرد در هنگامه‌ی مستی به تحریک روسپی زنی به نام «تائیس»[۴] در قصر آتش درافکند «توجه کنید که هم پلوتارک هم کنت‌کورت هم دیودور و هم آریان و بقیه، همه و همه از قصری سخن می‌گویند که در پایتخت پارس واقع بود، نه از تخت جمشید مطلق» و به رغم گفته‌ی پاره‌ای از این نویسندگان الکساندر چون از مستی درآمد از آن چه کرده بود پشیمان شد و فرمان داد تا آتش را خاموش کنند، اما تمام قصر غرق آتش شد و

۱ـ در باره‌ی این نام و در باره‌ی تخت‌جمشید در فرازهای آینده توضیحات بایسته داده خواهد شد.

۲ـ برداشت از نوشتار دیودور، رویه ۱۴۲۲.

۳ـ رویه ۱۴۲۲.

۴ـ Taeis

چنان که کنت کورت گفته است بدینسان بر پایتخت تمامی مشرق زمین چنان ضربه‌ای وارد آمد که دیگر هرگز از میان خرابه‌های خود برنخاست.[۱]

بنابر نوشتارهای تاریخی، الکساندر، پس از این واقعه چون خبردار شد داریوش سوم پس از گریز از آوردگاه گوگامل به ماد رفته است «به حفره‌ی زمانی بین رویکرد گوگامل تا رویکرد دربند پارس و از آن پس پرسه‌پولیس توجه کنید». هیجان‌زده از پرسه‌پولیس!... به سوی اصفهان، ری، همدان، و از آن جا کرانه‌های خزر تاخت آورد و همچنان راهی را که در پیش گرفته بود دنبال کرد. آریان در این باره نوشته است. الکساندر در تعقیب داریوش به «پاره‌تاک»[۲] درآمد «مشیرالدوله پیرنیا نام گذشته‌ی این محل را «پریتکان» و نام کنونی آن را «فریدن» آورده و آن را در کل نام تمامی خطه‌ی اصفهان دانسته است» و با سپاهیان خود به سوی ایالت ماد رفت و پس از دوازده روز به آن جا رسید و چون به او خبر دادند که داریوش از آن جا گریخته است به شتاب حرکت خود افزود، و هنوز به همدان نرسیده بود که «بیستان» پسر «اُخس» که پیش از داریوش پادشاه ایران بود به استقبال الکساندر آمد و به او خبر داد که داریوش با نه هزار شمشیرزن همراهش و هفت هزار تالان پول، نه روز پیش از همدان حرکت کرده است!...

الکساندر بدین‌گونه پس از رتق و فتق امور نظامی در همدان با فالانژها و سپاهیان سبک اسلحه خود باری دیگر در تعقیب الکساندر به راه افتاد و پس از یازده روز به ری رسید و چون در آن جا باخبر شد که

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۴۲۷.

۲ـ Paretakun

داریوش از آن جا گذشته و از دروازه‌ی بحر خزر هم که تا آن جا یک روز راه فاصله بود رد شده است برای استراحت پنج روز در ری ماند و پس از این مدت با سپاهیان خود به سوی پارت راند جایی که امید داشت در آن جا سرانجام داریوش سوم را یافته او را دستگیر کند.[۱]

۱ـ آریان ـ کتاب ۳ـ فصل ۷ـ بند ۱.

فرگرد ششم

چنان‌که از ضدو نقیض گویی‌های تاریخ‌سازان برمی‌آید، در این زمان و به نگره‌ی نویسنده بسی زودتر از این زمان اختلافات عقیدتی که نویسنده آن را نشأت گرفته از نقشه‌های زیرکانه مغانه می‌داند در دستگاه‌های حکومتی نفوذ کرده و از میان آنان شاخه‌هایی مخالف با فرمان‌مداری پارسیان و داریوش سوم که نمایه‌ی آن بود سر برآورده بود که نشانه‌های آن حتا در میان سرداران و سپاهیان داریوش سوم هم دیده می‌شد.

با پیشروی این روند سرانجام دو دولتدار بلندمرتبه که به سبب اغتشاش تاریخی هویتشان چنان‌که باید روشن نیست به نام‌های «بسوس» و «نبرزن»[1] یا «برازانت»[2] که در مدارک یونانی ثبت شده است، دست به جنایتی تاریخی زده داریوش سوم را دستگیر کرده او را در ارابه‌ای جای دادند و آن را به حرکت درآوردند تا او را به منطقه‌ی پارت‌نشین در خراسان بزرگ ببرند، جایی که چنان‌که در گذشته گفتیم از دیرباز بوم

۱- Nabarzane

۲- Brazaent

زیست اسکیت‌های مهری و بخشی از مغان فراری‌ای بود که از سوی جمعیت بزرگ مغانه در آن جا سراندرکار سیاست‌پردازی بودند. این را تاریخ نمی‌گوید و هرگز هم نگفته است، بنابراین، چون اینک راه دیگری را در اسناد یونانی‌نویس دنبال می‌کنیم ما نیز از آن می‌گذریم و به راه خود بازمی‌گردیم.

گفتیم که داریوش سوم به ناگاه به اسارت مردانی درآمد که بی‌شک به او نزدیک بودند، اما این که این واقعه به درستی در کجا اتفاق افتاد. هیچ آشکار نیست.

اما از نوشته‌های مغشوش، گسسته و بی‌زمینه‌ای که در دست است می‌توان دریافت که این دو نفر که یکی از آنان «بسوس» چنان که آورده‌اند شهربان باختر و آن دیگری «نبرزن» که تباری پارتی داشت و گویا شهربان رخج و سیستان بود از همراهان و وفاداران ظاهری به او در راه فرار بودند.

آریان می‌نویسد: درحالی که الکساندر، پس از باخبرشدن از دستگیری داریوش باشتاب بیشتری راه را طی می‌کرد، بسوس، نبرزن و دیگر شرکایشان داریوش را همچنان با خود می‌بردند، اما چون دریافتند الکساندر در تعقیب آنانست به داریوش زخم‌های مهلکی زدند و او را درحال مرگ به حال خود رها کرده و با گروهی از سواران موافق، راه فرار را درپیش گرفتند.[۱]

آریان از آن چه پس از این واقعه روی داد دیگر هیچ نمی‌گوید، اما کنت کورت درباره‌ی این رویداد که صفحاتی چند را ویژه‌ی رویه‌های

۱ـ ایران باستان ـج ۲ـ رویه ۱۴۳۲.

آن کرده است می‌گوید هنگامی که بسوس و یارانش دریافتند الکساندر در نزدیکی آن‌هاست به ارابه‌ی داریوش نزدیک شده و از او خواستند که بر اسب نشسته و با آن‌ها فرار کند. و چون داریوش حاضر نشد با آنـان همراه شود چند تیر به سوی او انداختند و به اسبان ارابه‌اش هم زخم‌های مهلکی زدند تا نتواند حرکت کند و پس از آن «بسوس» به سوی باختر و «نبرزن به سمت گرگان شتافت.» [۱]

خیانت‌کنندگان پس از مجروح کردن شهریار پارسی راه فرار را در پیش گرفتند و در آن گیروداری که صدای پـای اسـبان الکسـاندر کـبیر درحال نزدیک شدن به سپاهیان باقی مانده‌ی داریوش سوم از هر سو به گوش می‌رسید، اسب‌های زخمی ارابه‌ی داریوش هم ارابه راکشیده و از راه بیرون رفته در نزدیکی چشمه‌ای از حرکت باز ایستادند این راکنت کورت می‌گوید و از آن پس می‌افزاید:

ـ در این زمان یک مقدونی به نام «پولیس ترا» [۲] که برای نوشیدن آب به سرچشمه آمده بود از دیدن آن اسب‌های زخمی و ناله‌ای دمادم که از آن ارابه می‌آمد کنجکاو شده به ارابه نزدیک شد تا به درون آن نگاهی بیندازد، و چون پوست‌هایی راکه در ارابه انباشته شده بود به کناری زد از دیدن مردی زخمی با تن‌پوشی فاخر به شدت حیرت‌زده شد و پس از آن که با دقت تمام به سخنان آن مرد درحال مرگ که به زبان یونانی!... به الکساندر پیام می‌داد قاتلینش را یـافته و آنـان را بـه کـیفر بـرساند و از خانواده‌اش نیر سرپرستی کرده و دخترش را هم به همسری انتخاب کند،

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۴۴۲.   ۲ـ Polystrat

تا شهریاری ایران به دست بیگانگان!... نیفتد گوش سپرد،[1] چون دیگر آن مرد را که دریافته بود پادشاه ایران است خاموش یافت، خبر مرگ او را به فاتح بزرگ مقدونی رسانید و هنوز دقیقه‌ای چند از این ماجرا نگذشته بود که بنابر نوشتار کنت کورت و دیگران «الکساندر» به آن محل رسید به سوی نعش داریوش دوید و درحالی که می‌گریست ردای خود را از تن بیرون آورده به روی پیکره‌ی او انداخت.[2] و سپس چنان که در آیین!... داشت فرمان دستگیری قاتلین او را صادر کرد و دستور داد تا جسد داریوش را با احترامات شایسته به آرامگاه پادشاهان هخامنشی رسانیده و او را با تشریفات بایسته به خاک بسپارند.

بنابر تاریخی که از دیرباز برای جهانیان نوشته شده است و همه‌ی ما با بندابند آن به خوبی آشنایی داریم عمر سلسله‌ی فره‌مند هخامنشی این چنین به پایان آمد و الکساندر مقدونی پسر فیلیپ به نام پیروزی‌گری بی‌بدیل از اروپا، در صفحات آن جای گرفت و به نام و کام در آن ماندگار شد.

این فراز کوتاه درواقع فشرده‌ای از نوشتارهاییست که الکساندر مقدونی سازان در تاریخنامه‌های دروغین خود به آب و تاب بسیار آورده و تا به امروز آن را چنان به تکرار کشانیده‌اند که به صورت واقعیتی غیرقابل تغییر و پابرجا درآمده است. حال آن که حقیقت اگر به سال‌ها و سده‌ها و هزاره‌ها در تاریک‌ترین پرده‌ها از چشم‌ها پنهان نگاه داشته شود سرانجام در نقطه‌ی «باید» پرده‌ها را از هم دریده و چونان

۱ـ برداشت از نوشت‌های آریان و کنت کورت.

۲ـ کنت کورت ـ کتاب پنج ـ بند ۱۳.

خورشید سحرگاهی، با تمامی شعشعه‌ی خود چنان خواهد درخشید که دیرنده‌ترین خواب رفتگان را هم بیدار خواهد کرد، البته نه به تنهایی و در سکوت، بل به یارمندی حقیقت‌جویانی عاشق، که تا به خویشکاری آرمانی خود پایان ندهند از پای درنمی‌آیند. به مانند کاری که پژوهشگران سترک ایرانی از چندی پیش در پیش گرفته‌اند. چونان استاد ذبیح الله بهروز، اصلان غفاری، مقدم، احمد حامی، محمودی بختیاری و سبکتکین سالور و چه بسیار از اندیشه‌داران خاموش که زبان ناگشوده راه آنان را پی گرفته‌اند.

پژوهشی گران در تاریخ ایران با هدف انگیزش تاریخ‌خوانان و جستارگران حقایق تاریخی که اینک می‌رود تا با یاریگری دیگر پژوهندگان جان آگاه و جوانان تازه‌نفس میهن‌پرستاری که رفته رفته پای به میدان می‌گذارند، چهره‌ی راستین خود را در آینه‌ی زمان نشان داده و حقیقت خود را به جهان و به ویژه جهان پندارگرای غرب که پای برآب دارد بنمایاند.

اینک در نقطه‌ای از تاریخ که ساختار استوار فرمانروایی سترک هخامنشی به ناگاه به‌گونه‌ای ناباورانه و تردید برانگیز چنان که از لرزه‌های زلزله‌ای با قدرت بسیار فرو می‌ریزد ایستاده‌ایم و به راستی در حساس‌ترین نقطه‌ی دایره‌ی سرگردانی تاریخی قرار داریم. و تا نتوانیم سازه‌های این باژگونگی شگفت‌انگیز را دریافته و آن را به تیزی و موشکافی به بررسی بگیریم به هیچگون نمی‌توانیم باگشودن این چیستان کهنه، آن چه راکه به زوال هخامنشیان آقامنش!... انجامید به درستی شناسایی کرده و درباره‌ی آن به راستی سخن ساز کنیم.

باید نیک بدانیم در این روند، بیش از هر چیز ریزنگری به چهاره‌سازه‌ی اصلی که حکم چهارستون این چیستان را دارد بایسته می‌نماید.

۱ـ جستار درباره‌ی چگونگی ریشه بستن دودمان اشکانی در کناره‌های دریاچه‌ی چیچست و بالندگی و گسترش آن‌ها تا بخشی از خاک مصر و تا پهنه‌های پایانی سرزمینی که حکومت بیزانس آن را «رم شرقی نامید» و اینک ترکیه نام دارد و پیوند آشکار دودمانی و آیینی آنان را با اسکیت‌ها، پارت‌ها، مادها: کردها: آذری‌ها و چند و چونی پدیداری شخصیت درخشان اشکنتار = اسکنتار = اسکندر ایرانی در صفحه‌ای از تاریخ که آغازگر سلسله‌ی اشکانی شد.

۲ـ بررسی تاریخی و گیتایی خاکی به نام مقدونیه که تاریخسازان آن را زادگاه الکساندر پسر فیلیپ دانسته و به همین دلیل او را الکساندر مقدونی خوانده‌اند همراه با بررسی شرایط پدیدآیی این قهرمان‌نمای دیرسال و پاک‌زدایی تحریفات ساختگی از پیکره‌ی این مترسک.

۳ـ نگاهی دوباره و جستارگرانه به نقش تاریخ‌ساز مغان‌مهری و مغان مزدایی و پردازشی ژرف به زیر و بم‌های تنش‌های عقیدتی این دو گروه سیاسی مهیمن و اندیشه‌ورزی درباره‌ی فرایندهای تاریخی این جدال‌ها که منجر به سقوط سلسله‌ی هخامنشی و پدیدآیی سلسله‌ی اشکانی و از پس آن ساسانی شد.

۴ـ جداسازی پیکره‌ی تاریخ‌ساز اسکندر اشکانی مغانی از الکساندر مقدونی همراه با شناخت دقیق چیستی و چونی نبردهای اسکندر ایرانی که به ناروا در شمارنامه‌ی الکساندر مقدونی به ثبت رسیده است و

شناخت چیستی این دو شخصیت، چنان که به راستی بوده‌اند نه آن چنان که نموده‌اند.

که اگر بتوانیم بدون هیچ تنگ‌نظری و تعصب که به گفته‌ی جلال‌الدین مولوی «از خامی است»[1] این همه را به گرمسری و هوشیاری به فرجام برسانیم. آن‌گاه است که می‌توانیم به سربلندی و افتخار درباره‌ی این فراگرد تاریخ ایران و چیستی و چونی آن چه که در این مرحله بر او گذشته است نگره‌ی نوینی را آرایه کنیم که بتواند پایه‌های فرهنگ و شهرآبادی غرب را که به ناروا بر استوانی نااستوان گذاشته شده است لرزانیده حقیقت را به جهانیان نمایانده و بارساترین آواها فریاد برآورد که این همه آوازهای دلفریب که از گسترش دانش‌های امروزین انسان می‌شنویم، آبشخور از شرق و به ویژه ایران بزرگ دارد.

۱ـ سخت‌گیری و تعصب خامی است ـ تا جنینی کار بر خونخواری است.
مثنوی مولوی.

فرگرد هفتم

در پیگیری آن چه که در پیشدرآمد این دفتر آمد، اینک سخن نخست را از پدیدآیی قوم آریایی تبار اسکیت در چندین بخش از پهنه‌ی بلند ایران آغاز می‌گیریم، که به نگره‌ی نویسنده، اشکانیان نه تنها از تبار دیرسال آنان، ریشه بسته، بالیده و به ناگاه از خورآوران و خوربران ایران زمین سر برآوردند، بلک، پیش نام خویش را هم از واژه نام آنان «اسک» برگرفتند، چون بنابر قانون تبدیل حروف درگویش‌های گونه‌گون به یک دیگر، حرف «س» می‌تواند به جای حرف «ش» بنشیند، همچنان که جا به جایی حرف «د» نیز با حرف «ت» به آسان انجام می‌گیرد و بدینسان بین ناموازه اسکنتار = اسکندر و اشکنتار = اشکندر هیچ تفاوتی نیست چنان که «محمدبن هشام کلبی» هم در نوشتاری کوتاه اشکانیان را اسکیان خوانده است که واژه‌ی اسک = اشک در زبان عربی به چهره‌ی «عشق» درآمده است. حال که از تبدیل واژه‌ی اشک به عشق سخن آوردیم بایاست به این نکته نیز اشارت شود که واژه‌ی اسک = اشک که در بسیاری از تاریخنامه‌های کهن به شکل اشغ = اشق و یا حتا «عسک»

هم نوشته شده است به شَوَند پیوستگی ریشه‌ای که با آیین دیرسال «میترا = مهر» دارد درگذر زمان به عشق بدل شده که مذهب عشق در آثار گرامی‌ترین عرفای شورمند ایرانی از آن برآمده است، بلکه هنوز در بسیاری از نام‌های گیتایی ایران دیده می‌شود، به مانند آبادی «اسکلک» از دهات رودبار «اسکمان» از دهات شهریار «اسکنان» کوهی در نزدیکی تهران، «اسکند» از آبادی‌های زنجان «آب اسک» در بخش لاریجان، «اسک» دهی در خوزستان و در جنوب بابل و چشمه‌ای در دماوند.

در گذاره‌ی این پیگیری باید به نام اسکاتلند= سرزمین اسکیت‌ها که نویسنده‌ی پرآوازه «والتراسکات»[1] نیز از آن برخاسته است و همچنین به رشته‌ای از رودها به نام «اسک» در انگلستان و رودها و کوه‌ها و شهر آبادی‌های دیگری در سراسر گستره‌ی اروپا نیز نگاهی داشته باشیم که اسکیت‌ها در موج مهاجرت‌های آغازین این دوره از حیات در پهنه‌ی زمین، نه تنها از «ایران ویج» در سراسر فلات آفتابی ایران پراکنده شدند، بلکه در جای جای اروپای کنونی نیر پخش شده و در آن ماندگار شدند.

بدینسان بسیاری از پژوهندگان با اعتبار، اسلاوها، مجارها، رومانیایی‌ها، بلغارها، بخشی از فرانسوی‌ها، و بخش‌هایی از ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها را از دوده‌ی اسکیت‌هایی دانسته‌اند که فرانسوی‌ها آن‌ها را

۱ـ والتر اسکات Walter - Scote یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان سده‌ی نوزدهم میلادی اروپاست و آثار او در شمار شاهکارهای ادبی انگلستان جای دارد. از او که به سال ۱۷۷۱ در ادیمبورو Edimburou انگلستان زاده شد و در سال ۱۸۳۲ درگذشت رمان‌های «آیوانهو» «سرود آخرین» و طلسم و منظومه‌ی زیبای «خاتون دریا» منتشر شده است.

سلت = سیت[۱] و یونانی‌ها آن‌ها را «اسکودا»[۲] خوانده و انگلیسی‌ها از آن‌ها با گویش «کلت»[۳] یاد آورده‌اند. حال آن که «تورات» آنان را به نام «اشکواز» می‌خواند که پاره‌ای از پژوهشگران آن را به شکل «اشکنواز» هم آورده‌اند.

اگرچه بیش از این‌ها باید به خاستگاه نخستین اسک‌ها که همان جلگه‌ی پهناور اوراسیا= روسیه و بیابان‌های آسیای مرکزی است بیندیشیم و به گذاره‌ی کوچ آنان همراه با دیگر آریاییان به سوی خورشید گاه گرم جنوب و نشیمن‌گاه‌های کوبان ـ کریمه قفقاز تا کناره‌های دریاچه‌ی چیچست در آذربایجان کنونی نگاه کنیم چون همچنان که هنوزا هنوز کشف گورهای دسته‌جمعی اسکیت‌ها به ویژه در «پازیریک»[۴] ادامه دارد بر میزان شناخت ما از این قوم شگفت‌آور که بسیاری از پژوهشگران تیره‌های انسانی آن‌ها را از کهن‌ترین نژادهای انسانی شناخته‌اند افزون می‌شود.

از نشانه‌های برجای مانده واژه‌ی «اسک» در ایران زمین به کوتاهی سخن آوردیم، اما باید بدانیم که از واژه نام «اسکندر» هم نشانه‌هایی در دهات ایران باقی مانده است، به سان دهکده‌ی «اسکندر» در بویراحمد و در حومه‌ی بیرجند و تبریز و سراوان و سنندج و شهرکرد و دهی به نام «اسکندرآباد» در حومه‌ی ارومیه، اسفراین، اهر، باخزر و تربت حیدریه و دهی به نام «اسکندربالا» و «اسکندر پایین» در تفرش و دهی دیگر به نام «اسکندرکلا» در قائم‌شهر و «اسکندرلو» در اراک و باز دهی دیگر به نام

۱ـ Seytme
۲ـ Skouda
۳ـ Celte
۴ـ Pazirik

«اسکندری» در فسا و کهکیلویه و... اینک در دنباله‌ی این جستار که به راستی گواه موجودیت شخصیتی به نام اسکندر نه الکساندر در پهنه‌ی سرزمین کهنسال ماست به جای پای واژه‌نام اشک = عشق می‌پردازیم که بر سر نام بسیاری از آبادی‌ها رودها، کوه‌ها و دره‌های ایران بزرگ ماندگار شده و پابرجا مانده است.

همانند دهستان «اشکلک» از بخش رودسر، «اشکلن» در حومه‌ی فومن، «اشکنان» از بخش‌های لار و خرم‌آباد و ملایر «اشکنوان» که نام یکی از کلات‌های باستانی فارسی است «اشکنوتیه» از بخش‌های جیرفت، ناحیه‌ی «اشکور» در تنکابن ده «اشکیت» در بخش املش، «اشکی» از دهات کرمانشاه، «اشکهران» که هم نامواژ یکی از کوه‌های اصفهان و هم دهی در نزدیکی اصفهان است. و اما در این گذاره نام آوردن از عشق‌آباد = اشک‌آباد ترکمنستان کنونی که در گذشته بخشی از ایران بزرگ و منزلگاه اسکیت‌های پارتی بود. بیش از همه بایسته است، شهری کهن که هنوز هم باستانکاوان سراندرکار پژوهش و اکتشاف در آن و در حومه‌ی آن هستند و آن چه که تا به امروز از قلب خاک‌های پراسرار آن بیرون کشیده شده بر مهری بودن شهریاران اشکانی به روشنی گواهی می‌دهد به ویژه که شهر «نسا» نیز با تندیسه‌های ناهیدی خود در نزدیکی آن، از شکوه دیریاز، آب بانوی آسیایی اردویسور آناهیت = مادر باکره، که نیایشگاه‌هایش به زمان اشکانیان رونق بی‌اندازه‌ای یافت داستان‌ها سر می‌دهد.

پیش از این گفتیم بنابر نوشتارهای دیرسال، اسکیت‌ها و به ویژه باشندگان ایرانی آن را در سرحدات ترکمنستان امروزی تا پیش‌تر و

پیش‌تر «داهی» هم می‌خواندند که پاره‌ای از پژوهشگران آن را به چهره‌ی «تاهی» هم نوشته‌اند با نگرشی تیز به ساختار این واژه‌ی کهن و بررسی مردم تاهی = داهی‌تبار به ویژه با یادآوری قانون جابه‌جایی حروف خویشاوند در گویه‌های گوناگون واژه نام دایی = داهی = داوی = داسی و داسو و تایی = تاهی را در کالبد تاجی، تاژی و تازی هم می‌بینیم. چنان‌که محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه هم در تاریخ بنی اشکان خود، از زبان چند پژوهشگر به این نکته اشارت آورده است که همگی آنان بر همریشگی این واژه‌ها پافشاری کرده‌اند، بدینسان به آسان می‌توان گفت آن گروه از داهیک‌هایی که در آن زمان دور در شمال شرقی دریای مازندران در گستره‌ای به نام داهی[1] می‌زیستند. اجداد تاجیک‌هایی می‌باشند که اعتمادالسلطنه تبار آنان را در جایی تورانی و در برگ‌هایی دیگر از تاریخ خود، تُرک می‌داند، حال آن‌که بین ترک و تورانی تفاوت بسیاری است و تورانی‌ها یا تورها نیز از نژاد آسیایی و پیرو ترادیسه‌های آریایی بودند و بدان سان که در یشت‌ها آمده است افراسیاب تورانی حتا در شمار جستارکنندگان فرّه = خوره‌ی آریایی ایرانی هم بوده است.

۱- به جز این نام‌واژه‌ها چینی‌ها داهیک‌ها را «یتااوچی» می‌خواندند که به نوشتار اعتمادالسلطنه تحریفی از واژه‌ی «تاجیک» است، اگرچه اسکیت‌ها را داس = داسیو = داسی = ساس = ساک و سگ نیز می‌خواندند چنان‌که فردوسی بزرگ هم در شاهنامه مانشگاه آنان را سکساران آورده است و مسعودی هم در مروج‌الذهب از کتابی به سکسیران نام برده که ابن مقفع آن را به عربی ترجمه کرده است و به جز اینها ما هم در نام‌های گیتایی خود، نامجای سجستان = سکستان را داریم که اینک به سیستان بدل شده و در گذشته یکی از مراکز مهم ساکایی = ساگازی = سگزی بوده که بدینسان می‌توانیم فرخی یزدی سیستانی را هم بزرگمردی ساکایی بدانیم. چنان‌که پیش از این نیز گفته‌اند که فرخی سیستانی مردی سگزی بود...

به هر سان با پذیرش یکی بودن واژنام تاجیک = تاژیک = تازیک، به ناچار این پرسش نیز به میان می‌آید که چرا ایرانی‌ها اعراب را هم تازیک = تازی می‌خواندند!...

پاسخ این پرسش به کینه‌ی ژرف پارسیان (توجه کنید فقط پارسیان، نه دیگر ایرانیان) به دوده‌ی اشکانی باز می‌گردد که خود را ریگ‌مند فرمانروایی هخامنشی می‌دانستند، کینه‌ای که در تمامی دوران شهریاری اشکانی ادامه داشت و پیوسته از اشکانیان با نام تازیک ـ تازی نه به معنای راستین واژگانی آن بل به معنای مهاجم و غاصب و یا تازشگر یاد می‌کردند که واژه‌ی تازشگر هم از همین ریشه برآمده است.

و چون واژه‌ها در گذاره‌ی زمان با معناهای دیگری هم در آمیزه می‌شود پس از یورش اعراب به ایران، ایرانیان نیز بنابر همان عادت دیرینه به آنان فرانام تازی ـ تازیک را بخشیدند. چنان که ارامنه به سبب دشمنانگی دیرینه با تُرک‌ها هنوزاهنوز هم آنان را داجیک می‌خوانند.

بدینسان در این گذاره تا اندازه‌ای با تبار اشکانیان که همان اسک‌های جدا شده از قبیله‌ی بزرگ اسکیت‌ها یا پارت‌ها بودند که پهنه‌ی زندگانیشان در خراسان بزرگ «داهی» نامیده می‌شد[1] آشنایی یافتیم و اینک باید به شناسایی بنیان‌گزار این سلسله اشکنتار = اسکندر بپردازیم که فردوسی در شاهنامه او را از پشت قباد کیانی دانسته است[2].

تا بدان جا که همگان می‌دانند، تمامی تاریخ‌نویسان پیدایی سر

۱ـ بی‌شکی واژه‌ی «ده» دهستان، نیز از همین ریشه برآمده است.

۲ـ نخست‌اشک بود از نژاد قباد دگر گُرد شاپور فرخ نژاد

سلسله‌ی اشکانی را به دوره‌ی فرمانروایی آنتیوخوس[۱] سلوکی می‌رسانند و هیچ‌یک از این گروه نه از نگارندگان باستانی، همانند هرودوت، موساخورنی، کتزیاس، آریان، دیودورسیسیلی، ژوستن، استرابو و... و نه از پژوهشگران این زمانه، چونان دیاکونوف، مالکوم کالج، کارل‌گریمبرگ، توین‌بی، ویل دورانت و محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، مشیرالدوله پیرنیا، دکتر مشکور، استاد گرامی زرین‌کوب و... از آن چه که اینک باز گفته می‌شود سخنی نیاورده‌اند حال آن که بیشتر این گرامیان با زبانی رازآگین به این نکته‌ی بسیار مهم خستو شده‌اند که نقطه‌ی آغازش اشکانیان بسیار تاریک و درهم و به هم پیچیده است.

در این روند، در نوشتاری از دیاکونوف می‌خوانیم:

«آغاز تاریخ پارت اینک تقریباً بر ما مجهول است، اطلاعات موجود در منابع کتبی فوق‌العاده کم است و سکه‌ها نیز برای تعیین تواریخ و تشخیص تواتر سلطنت این پادشاهان به ما چندان کمکی نمی‌کند، زیرا که همه‌ی پادشاهان سلسله‌ی اشکانی تا اواسط قرن اول قبل از میلاد در سکه نبشته‌ها به نام رسمی و دیهیمی یعنی اشک = آرشاک خوانده شده‌اند و نام شخصی ایشان نه در سکه‌ها ذکر شده، و نه در اسناد رسمی و در سکه‌های پارتی، تاریخ سال‌ها نیز فقط از سی سال قبل از میلاد به بعد ـ و آن هم گاه و بی‌گاه و نامرتب یاد شده، بدین سبب تمام اخبار و اطلاعات مربوط به وقایع نیمه‌ی دوم قرن سوم و نیمه‌ی اول قرن دوم قبل از میلاد مبهم و مورد بحث و اختلاف است»[۲].

۱ـ Antiokhous

۲ـ اشکانیان ـ م. م. دیاکونوف، ترجمه کریم کشاورز ـ رویه‌های ۴۱ ـ ۴۰.

روانشاد مشیرالدوله پیرنیا هم در پیگیری همین دریافت مـی‌گوید: «اطِلاعات مورخین و نویسندگان قرون اولیه‌ی اسلامی بر تاریخ سلسله‌ی اشکانی تقریباً هیچ است نه اسامی شاهان اشکانی را درست می‌دانند نـه ترتیب تقدم و تأخر آنها را، نه مدت فرمانروائیشان بر آنها معلومست و نه بالأخره مدت دوام دولت آن‌ها»[۱].

از مالکوم کالج هم بر همین زمینه می‌خوانیم: «نویسندگان یونانی و رومی از تاریخ نخستین صدساله‌ی پارتیان چندان خبری ندارند و آنانی هم که مانند پولیپ، استرابون، ژوستن و آریان یادی از این زمان کرده‌اند، مدت‌های مدیدی پس از آن زمان می‌زیستند و چندان چیزی برای گفتن ندارند»[۲].

اگرچه تمامی تاریخ‌نگاران آغاز حکومت اشکانی را بین سال‌های ۲۵۶ تا ۲۵۰ پیش از تاریخ میلادی مسیحی شناخته‌اند، اما با توجه به حفره‌ی ژرفی که در این دوران به چشم می‌خورد که سرشار از ایهام، راز و رمز و آکنده از ناهمسانی‌های ناشناخته و نادانسته است نویسنده را در این باره نگره‌ای دیگر و رأیی تازه است. که در گذاره‌ی بررسی آغازگاه اشکانیان و چیستی دودمانی، موقعیت تاریخی و گیتایی نخستین شخصیتی که به نام اشه = اشک سر برافراشت، آشکار خواهد شد.

در این روند نخست به بازگشایی روایات ایرانی اسلامی می‌پردازیم. تاریخ‌نویس پرآوازه محمد پسر جریر تبری از نام نخستین بنیان‌گزار این سلسله که خود آن را «اشغانون» می‌خواند در سه پیکره یاد می‌آورد.

۱ـ ایران باستان ـ جلد سوم ـ رویه ۲ ـ ۲۵۷۴.

۲ـ پارتیان ـ مالکوم کالج ـ ترجمه مسعود رجب‌نیا ـ رویه ۲۱۹۹.

۱ـ اشک بن اشغان.

۲ـ اشک بن حره بن رسان بن ارتشاخ بن، هرمزبن ساهم بن روان.

۳ـ افخور = فخفور «بغ پوربن بلاش».

تبری سپس درباره‌ی روایت دوم از دیدگاه خود می‌نویسد: «ایرانیان پندارند که او اشک‌بن داراست و برخی دیگر گمان کرده‌اند که او اشک بن اشکان بزرگ و از فرزندان کتیبه بن کی قباد بوده است.

دیگر تاریخ‌نگار هوشیار ایرانی حمزه اصفهانی در کتاب «سنی ملوک الارض و الانبیاء» باز در سه روایت از این نام یاد کرده و او را «اشک بن اشک بن، دارابن دارا و شاپوربن اشک بن آذران بن اشکان نامیده است.

مسعودی در دو اثر ارزنده‌ی خود «مروج‌الذهب» و «التنبیه و الاشراف» باز در دو بخش از دو روایت نام و تبار پایه‌گزار اشکانی را یاد می‌کند:

۱ـ اشک بن، اشک بن، اردوان بن، اشغان بن انمر.

۲ـ اشک بن، اشک بن، اردوان بن، اشغان بن اش بن سیاوخش.

و در پیگیری شناخت خانواده‌ای که آن را «اشغانیان» می‌خواند در «التنبیه و الاشراف» می‌نویسد: «اشغانیان از فرزندان اشغان بن اش جباربن سیاوش بن کی کاووس بودند»[۱].

در «آثارالباقیه» ابوریحان بیرونی هم می‌خوانیم که نخستین شهریار اشکانی «اشک‌بن اشکان بن بلاش بن شاپوربن اشکان بن اس ایکنار بن

۱ـ التنبیه و الاشراف مسعودی، ترجمه ابوالقاسم پاینده ـ رویه ۸۹.

سیاوش بن کی‌کاووس بود که افغورشاه لقب داشت»[۱].

ثعالبی نیز در تاریخ‌نامه‌ی خود از نخستین اشکی که اشکانیان را به آوردگاه تاریخ کشانید در دو چهره یادکرده و می‌گوید: «گویند اشکان از فرزندان دارای بزرگ بود، اما بعضی گفته‌اند اشکانیان از پشت اسک بن آرش بن کی قباد بودند»[۲].

در دیگر نامه‌های تاریخی هم مانند تاریخ گزیده‌ی حمدالله مستوفی روضة‌الصفای میرخواند و حبیب‌السیر خواندمیر نیز پیش از آن که گفته آمد به نکته‌ی دیگری برخورد نمی‌کنیم...

اما در این روند تیزنگری به پاره‌ای دیگر از نوشتارهای مشیرالدوله پیرنیا را برای نتیجه گیری از آراء آورده شده بایسته می‌دانیم که در دنباله‌ی فرازی که پیش از این آورده شد می‌گوید: «بیشتر نویسندگانی که درباره‌ی اشکانیان قلمزنی کرده‌اند پاره‌ای اسامی را ذکر می‌کنند که اصلاً در تاریخ اشکانیان به آن برخورد نمی‌کنیم. مانند نرسی، بیژن، ایلاووس، ساوس، شاپور، بهرام، اش‌الجبار و غیره . . . که بی‌شک بعضی از این اسامی از داستان‌ها و برخی به وسیله‌ی روایات از دوره‌ی ساسانی به اشکانی انتقال یافته‌اند. پاره‌ای از آن‌ها هم اختراعی «ساختگی» است. زیرا به هیچ‌وجه به نام‌های اشکانی شباهت ندارد. همانند وقوع وقایعی مانند خراب شدن بیت‌المقدس به دست رومی‌ها، کشته شدن یحیی زکریا و بنای قسطنطنیه در زمان قسطنطین قیصر روم، که هیچ کدام از این وقایع

۱ـ آثارالباقیه رویه ۱۱۷ ـ ۱۱۳.

۲ـ تاریخ ثعالبی «غورر اخبار و ملوك فرس» ـ رویه ۴۵۶.

به تاریخ اشکانیان مربوط نیست.»[۱]

که اعتراف به این گونه دریافت‌ها را گه گاه در آثار دیگر پژوهندگان نیز باز می‌بینیم و بدینسانست که سرانجام درمی‌یابیم آن چه به نام تاریخ اشکانی به ما پذیرانده شده به راستی چیزی جز جعلیات دوران ساسانی و از آن پس تحریفاتی که همواره در اخبار شفاهی صورت می‌بندد نیست و برای شناخت این دوره باید کوشش‌های هوشیارانه‌تری را آغاز کرد تا شاید آن حفره‌ی تاریخی‌ای که به ناگاه غولی کاغذی به نام الکساندر مقدونی پیروزگر بزرگ آسیا و درهم شکننده‌ی سلسله زنجیر استوار هخامنشی از آن سر بیرون می‌آورد تا درفش بلند فرهنگ و شهرآبادی جهان را بر دوش بگیرد بازیابی و شناخته شده و سرانجام تاریخ این زمان چنان که به راستی بوده است چهره‌نمایی کند.

تا بدان‌جا که تمامی نوشتارهای کهنه و نو در یک روال یک دست و همسان به ما می‌گویند آغازگر سلسله‌ی اشکانی دو برادر به نام‌های ارشک و تیرداد از قوم اسکیت‌تبار پارنی و از قبیله‌ی داهی بوده‌اند که در هنگامه‌ی پدیداری آثار زوال در فرمانروایان غرب ایران که سلوکیه خوانده شده‌اند، از شرق دریای خزر و دره‌ی بلند و آباد اترک سر برداشتند و با بهره‌برداری از شورش‌های داخلی در چهارسوی ایران بزرگ به زودی نه تنها در تمامی پهنه‌ی گسترده‌ی خراسان بزرگ تا پایانه‌ی ترکستان کنونی و شاید از آن هم بسی بیشتر اعلان استقلال کردند بل از آن پس به یاری دیگر ایرانیان ناخشنودی که گروها گروه به آن‌ها می‌پیوستند یونانیان حاکم را از غرب کشور رانده و پایه‌های فرمانروایی

۱- ایران باستان - ج سوم - رویه ۲۵۷۲.

اشکانی را استوار کردند»[۱].

در کتاب آیین شهریاری در شرق در این زمینه آمده است:

«اشکانیان به یاری بزرگانی که مانند خود آنها از قوم ایرانی شمالی داهه بودند با لشگرکشی بر ولایت پارت چیره شده و از آن پس به تسخیر سراسر ایران پرداختند.»[۲]

سپس استرابون یونانی که هم تاریخ‌نگار و هم گیتاشناس است درباره‌ی نخستین اشک تاریخی، شخصیتی که از قوم داهه برخاست و نام اشک را بلندآوازه ساخت می‌نویسد:

«او از مردم سکایی بود و با طایفه خود در دره‌ی اترک می‌زیست و چون دریافت که «دیودوتوس»[۳] حاکم یونانی باختر سر به استقلال برداشته و به نام خود سکه زده او نیز علیه سلوکیان قیام کرد.»[۴]

اما «یوستی‌نیوس»[۵] می‌گوید: «ارشگ مردی بود بی‌نام و نشان که کارش راهزنی بود و چون شنید که دیودوتوس نامی دعوی استقلال کرده او نیز با همدستان خود به پارت آمد و پس از چندین نبرد سرانجام بر «آندراگوس»[۶] فرمانروای یونانی پارت غلبه یافت و به تشکیل سلطنت پرداخت»[۷].

اما آراء یونانیان درباره‌ی اشک نخستین یا اشک تاریخی با یکدیگر همخوانی و سازواری ندارد پاره‌ای او را از باشندگان پارت و پاره‌ای از

۱ـ آیین شهریاری در شرق، نوشته ساموئل، ک، ادی، ترجمه فریدون‌بدره‌ای رویه ۳۰.
۲ـ آیین شهریاری در شرق ـ رویه ۳۵. ۳ـ Dioudotous
۴ـ استرابون ـ کتاب ۱۱ فرگرد ۹ بند ۳. ۵ـ Youstinius
۶ـ Andragous
۷ـ اشکانیان ـ نوشته دکتر مشکور ـ رویه ۱۰۵.

باختر دانسته‌اند، از جمله آریانوس فلاویوس = آریان می‌گوید:

«اشک با برادرش تیرداد که جوانی خوب روی بود از باختر به پارت آمدند پس از پیشنهاد ناشایسته‌ای که از سوی شهربان سلوکی‌تبار شهرآبادی «استوا» به تیرداد داده شد که دو برادر را به شدت خشمناک کرد، آنان با همیاری گروهی از مردم «داهه» در پارت = خراسان علیه سلوکیان سر به طغیان برداشتند».

و شگفتا که این تاریخ‌نویسان قصه‌پرداز، حتا در مورد تاریخ دقیق این خیزش این دو برادر نیز یک رأی نیستند، پاره‌ای همچون «یوستی‌نیوس» آن را ۲۵۶ پیش از تاریخ میلادی و دسته‌ای دیگر همانند «اوزبیوس»[۱] و موساخورنی[۲] ۲۵۰ پیش از میلاد و برخی دیگر ۲۳۸ پیش از میلاد دانسته‌اند که اگر این تاریخ‌ها را یکایک از تاریخ سرنگونی داریوش سوم که ۳۳۱ پیش از میلاد است کم کنیم بین ۹۱ تا ۸۱ سال به دست می‌آید، چندگاهی از زمانی معلق که می‌توانیم آن را مدت زمانی همان خلاء تاریخی‌ای بدانیم که نویسندگان اسلامِی از آن به نام دوران ملوک‌الطوایف نام آورده و یونانی‌های داستان‌پرداز کوشیده‌اند آن را مدت زمان فرمانروایی سلسله‌ی سلوکی بر ایران شمار کنند که با همه آب و تاب و لاف و گزاف و شخصیت‌سازی‌هایی که در تاریخ‌های غرب‌ساز و سپس تاریخ‌های کنونی خودمان می‌بینیم به راستی از هر نوع واقعیت تاریخی خالی است و چیستی و چونی دیگری دارد که دریغست با تکرار نوشتار آن به ویژه در کتاب‌های درسی، ذهن ایرانیان را بیشتر از آن چه پیش از این شده است و همچنان در آثار معاصرین در حال ادامه است به

۱ـ Eusebious ۲ـ Xorney

اغتشاش بکشانند.

و اما حال که به این جا رسیده‌ایم سخن از اینست که با این نگره‌ی تازه چه‌سان باید این چیستان را از هم بازگشوده و این نکته‌ی مهیمن تاریخی را به اثبات برسانیم و ثابت کنیم در تمامی مدتی که تاریخ‌نویسان آن را به ناروا و یا به اشتباه به فرمانروایی سلوکیان در ایران بخششگرانه وام داده‌اند هیچ نوع حکومت پایدار مرکزی در ایران زمین وجود نداشته و در تمامی این مدت مدعیان سلطنت با یکدیگر در چارسوی ایران در حال زد و خورد بوده و جنگ‌های داخلی ویرانگرانه‌ای در همه جا جریان داشته و اشکانیان در تمامی این مدت البته نه در جامه‌ی شاهنشاهی و یا شهریاری، بل در جامه‌ی امیرانی جنگجو و مبارز که زیرنظر مرکز مهم مغانه در غرب، و شاخه‌هایش در شرق و شمال غربی ایران، به خویشکاری سرگرم نبردآزمایی بوده، و در بیشترین بخش‌ها با همیاری مخالفان پارسیان مزدایی، کار بنیان‌گزاری حکومت مهرپریستار اشکانی را با خون و شمشیر پی گرفته و به شالوده‌بندی آن ادامه داده‌اند.

بدینسان به آسان می‌توان گفت که پایه‌های استوار سلسله‌ی اشکانی در همین دوران و حتا بسی پیش‌تر از این دوران، زیرکانه گذاشته شده است.

ریزنگری در شجره‌نامه‌ی اشکانیان که حمزه اصفهانی، ابن مسکویه، تبری، مسعودی، یعقوبی، بناکتی، گردیزی، بیرونی و... با حوصله‌ی تمام به آن پرداخته‌اند به پوینده نشان می‌دهد که بین اشک اول و یا اشک تاریخی و پایه‌گزار نخستین امارت اشکانی (توجه کنید امارت نه پادشاهی) چندین نفر دیگر با این نام و نشان بوده‌اند که مسعودی از آن

چنین یاد می‌کند: «اشک پسر اشک، پسر اردوان، پسر اشکان، پسر سیاوخش»[۱].

در این روند ابوریحان بیرونی نیز از اشک‌های دیگری که پیش از اشک تاریخی وجود داشته‌اند می‌گوید:

«سرسلسله‌ی ایشان (اشکانیان) اشک‌بن اشکان که لقب او افغور (بغپور) شاه است پسر بلاش بن شاپور بن اشک بن اشکان بن آس ایکنار بن سیاوش بن کی‌کاووس است. بدینگونه آشکار است که بین اشک اول یا اشک تاریخی و برادرش تیرداد که به نوشته‌ی تاریخ پس از او به نام اشک دوم در صحنه هویدا شد چند شخصیت دیگر تا اشکنتار = اشکی که نیای آنان بود فاصله وجود دارد. در این گذاره دیگر به کی‌قباد، کی‌کاووس، سیاوش و یا آرش که نامشان در این تبارنامه به چشم می‌خورد و به زبان اشارت به ما می‌گویند که این طایفه به راستی تخمه از شهریاران کیانی آریایی ایرانی داشته‌اند، نمی‌پردازیم. چون سرچشمه یا خیزشگاه شهریاری اشکانی همان اشه = اشک است، خیزشگری از پدران مهری که در پاره‌ای از کهن‌ترین نویسه‌های برجای مانده از او با فرانام «اش‌جبار» یاد آورده شده است، که از ترجمه‌ی متن باقی مانده از زبان پهلوی به زبان عربی و زبان‌های دیگر و از آن پس برگردانیدن دوباره‌ی آن به زبان پارسی رایج حکایت می‌کند و شناسه‌ی آن همانا وجود واژه عربی «جبار» در زنجیره‌نامه‌ای است که سلسله‌داران آن کی‌قباد و کی‌کاووس و... خوانده شده‌اند، شهریارانی کیانی که بی‌شکی چون با زبان عربی سخن نمی‌آورده‌اند نام و نشانشان نیز نمی‌تواند عربی باشد، و این

۱ـ مروج‌الذهب – ج اول – ص ۲۲۹.

واژه چنان‌که پیش از این هم اشارت رفت در واقع گونه‌ای تحریف و یا بی‌توجهی در کار ترجمه و کتابت است که کتاب‌نویسان بعدی نیز با همان بی‌توجهی از سر آن گذشته‌اند و یا چنان‌که در سده‌های نخستین اسلامی روایی داشته نشانیدن واژه‌های عربی و پارسی را در کنار هم امری ساده شمرده و با بهره‌برداری ناهشیارانه از نامواژه «اسکنتار = اشکنتار» آن را به اس جبار یا «اس ایکنار» دگر کرده‌اند.

اگرچه استاد بهروز بخش دوم از این نام را «کنتار» دانسته و آن را به «جاندار» و یا دلیر معنا کرده و آن را برآمده از واژه‌ی «گُندآور» [شجاع] دانسته که برخی هم آن را پذیرفته و برخی دیگر همانند دکتر سیدحسن صفوی آن را به کُل رد کرده‌اند[1] اما نویسنده نه تنها واژه‌ی کنتار را برآمده از واژه‌ی گُند = گندار [دلیر] نمی‌داند، بلکه چنین ترکیبی را هم درباره‌ی نام اسکندر نمی‌پذیرد.

باید توجه داشته باشیم که این نامواژه‌ی وسوسه‌آفرین را به دو گونه می‌توان از ریشه معنا کرد.

یک: بهره‌ی نخست نام اسکندر را می‌توان به دو بخش از هم جدا کرد، یک اشکن [یا اسکن] دوم. تار.

اشکن به معنای چین و شکن [در موارد گوناگون] برخاسته از ریشه‌ی شکستن که واژه‌ی اشکن = اشکنه، غذای معمول ایرانی که تخم‌مرغ در آن می‌شکنند نیز از همین ریشه است، یا اسکن = سوراخ = چین‌خوردگی که واژه‌ی اسکنه آلتی که درودگران برای سوراخ کردن چوب به کار می‌برند همچنین اسکندان [اسکن = دان] سوراخ کلید، باغ و

۱ـ اسکندر در ادبیات ایران ـ رویه ۳۶.

خانه یا اسکنج به معنای بوی بد دهان، معنایی که سبب شده تا گفته شود مادر اسکندر دهانی بدبو داشته، «روایتی که بی‌گمان ساختگی است و سپس‌تر ساخته شده است.»

در پیگیری واژه‌ی «اسکن» از «برداسکن» نام بخشی از کاشمر هم یاد می‌کنیم که از «برد» به معنای کوه = بلندی = تخته سنگ و «اسکن» همبند شده که سنگ‌شکن و یا کوه‌چین و شکن‌دار معنا شده است.

با توجه به معناهای یافت شده می‌توانیم با افزودن بهره‌ی دوم این نام یعنی تار [جدیدتردار ـ اسم فاعل پسوند دارندگی و نگاهبانی] آن را به چهره‌ی اشکن [یا اسکن] + تار اشکنتار = اسکندار = اسکندر نوشته و نام به‌دست آورده شده را به سپه شکن و یا شکست آورنده معنا کرد.

دوم: برای این نامواژه، معنای ریشه‌ای دیگری را نیز می‌توان جستار کرد. به این شکل که واژه‌ی اشکان = اشکن = اسکن را با ریزنگری به معنای پسوندی «تار» [جدیدتر «دار» اسم فاعل پسوند دارندگی و پاسبانی] به چهره‌ی اشک + ان = اشکان = اشکن + تار ← اسکنتار = اسکندر به معنای پشتوان و یا نگاهبان = اش = اشه = راستی درستی، پاکی، پارسایی، دستوردهنده‌ی پاک سپنتایی یا روشنایی بشناسیم[1] که این همبندی را در واژه‌نام‌هایی همچون ارتیش + تار ← ارتیشتار ← ارتشتار ← ارتشدار [دارنده‌ی ارتش یا پاسدارانش نیز پیشاپیش در همه جا دیده‌ایم].

۱ـ واژه‌ی اوستایی‌اش Aš واشه = AšA سپس‌تر به چهره‌ی اشا درآمده است و از آن جا که یکی از معناهای آن نور و روشنایی است به نگره‌ی نویسنده واژه‌ی عربی «اشعه» نیز از آن وام‌گرفته شده است.

و اما در جایگاه پذیرش کدامیک از این معنا نویسنده با معنای دوم اشکان = تار = پاسدار اشه موافق‌تر است و آن را با توجه به معنای «اشه» بیشتر می‌پذیرد و نه تنها اشک نخست و پدر و پدران او را که از پدر و پدران جمعیت مهر بودند، بلکه از آن پس سلسله‌داران اشکانی را نیز همان پاسداران این قانون مهیمن آریایی می‌داند و با آن که در دلیری اشکانیان، جنگاور، شکارگر و سوارکار هیچ شکی نمی‌دارد حتا واژه اشکار = شکار را هم بر آمده، از نام اشک نخست و کار ابداعی اشک البته در نوع ویژه‌ی آن می‌داند، اما چون بهره‌ی دوم این نامواژه را کنتار = گندار = گندآور نمی‌داند، معنای جاندار = دلیر و یا حتا ویرانگر را اگرچه ساسانیان به راستی اشکانیان را ویرانگر می‌دانستند برای آن نمی‌پذیرد.

در گذر از این معنا به روند بررسی نخستین اشک باز می‌گردیم. محمد پسر جریر تبری در فرازی از تاریخنامه خود در پردازش به چیستی سلسله‌ی اشکانی که آن را «اشغانون» یا ملوک‌الطوایف می‌خواند آورده است:

- «از ملوک‌الطوایف مردی بود از نسل پادشاهان قدیم که بر ایالات جبال و اصفهان فرمانروایی داشت. سپس فرزندان او فراتررفته و بر ایالات سواد = عراق و پارت - ماد نیز چیره گشتند.[1]

نویسنده فارس‌نامه نیز از نخستین اشک چنین یادکرده و می‌گوید:

- «به روایتی چنینست کی اشک پسر داراابن دارا بودست کی متواری گشت. پس دز عهد اسکندر خروج کرد و دیگر در حکم ملوک‌الطوایف

۱- ترجمه تاریخ تبری - ترجمه ابوالقاسم پاینده - ج ۲ - رویه ۴۹٦

بود و برهمگنان فضیلت داشت از بهر بزرگی اصل.»[1]

می‌بینیم که هم تبری هم نویسنده فرزانه فارسنامه از مردی از ملوک‌الطوایف = اشکانی سخن می‌آورند که بنابر نشانه‌های برجای مانده در نوشتارهای تاریخی ایرانی در آغاز کار امیری پرتوان در یکی از امیرنشین‌های ایران بزرگ بود، اگرچه کار او تنها به امارت بسنده نمی‌شد و به نگره‌ی نویسنده با توجه به پیوستگی دین و دولت یا معنویت و مادیت از آغاز صورت بستن سازمان حکومت مداری در میان آریایی‌ها، هم امیری قدرتمند هم روحانی‌ای پرآزرم از پدران روحانیت مغانه‌ی مهری بود و مرکز فرمانروایی او پدرانش هم از دیرباز، نه در شمال شرقی و یا شرق ایران که از کانون‌های ضد پارسی بود، بَل به‌گواهی نامش که اسکندر هرومیک = ارومی است در گستره خاکی که اینک بخشی از آن راکه در خاک آذربایجان پهن شده است ارومیه می‌نامیم و در آن زمان هروم = اروم نامیده می‌شد قرار داشت و او نیز به مانند پدر و پدران مهرآیین خود باج و خراج گزار دولت مرکزی ایران بود و زیر نظر شاه بزرگ آسیا فرمانروای ایران اداره می‌شد.

و این امیر که هم فرمانروا، هم مبارز و دلاور و هم دارای مقامات معنوی بود. پس ازرویکردهایی تاریخی که به همت او به انجام رسید که سپس تراز چیستی آن‌ها سخن خواهد آمد، توانست با همیاری مغان سیستان و خراسان و هواداران جنگاور پارتی آنان سلسله‌ای را به نام اشکانی جایگزین سلسله‌ی هخامنشی کند ولی نه او و نه حتا فرمان‌روایانی که از پس او آمدند تا زمان پدیدآیی مهرداد اول هنوز

۱ـ فارس‌نامه حاج میرزا حسن حسینی فسایی ـ رویه‌های ۱۵ و ۱۶

پادشاه شناخته نمی‌شدند و تنها در زمان خیزش توان‌مندانه مـهرداد اول شهریار مغ‌تبار اشکانی بود که اشکانیان توانستند پس از سرکوب کـردن تمامی مدعیان حکومت چه پارسی و چه یـونانی و چـه ... مـوجودیت قانونی سلسله‌ای استوار را به نام اشکانی اعلان کنند که به گونه‌ی ایالتی = فدراتیو زیر نظر شاهان محلی اداره می‌شد و شاه بـزرگ = شـاه شـاهان بر تمامی آنان دیده‌وری می‌داشت.

تا به جایی که می‌دانیم بیشتر تاریخ‌نویسان مهرداد اول = مـیتردات نخست را با فرانام اشک ششـم پـایه‌گـزار راسـتین شـاهنشاهی اشکـانی دانسته‌اند[1] و پیش از این زمان هیچ یک از اشکانیان که از زمان اسکندر ارومی و از آن پس هماره درگیر جنگ‌های داخلی بودند بـه شـهادت نخستین سکه‌های باز مانده از آنان که بر رویشان تنها نام اشک = آرشاک بزرگ نقش شده است[2]. شاه به معنای همه‌سویه و فراگیر آن نـبودند و بیشتر به چهره‌ی فرمانروایان محلی و یا پادشاهان کـوچک خـودنمایی می‌کردند و با آن که سکه‌هایی از آنها به دست آمده است، اما ضـرب سکه دلیل پادشاهی بـه مـعنای گسـترده نـیست و پـادشاهان کـوچک، فرمانروایان یک بخش و یا حتا کارکیاهای یک شهر هم در آن دوران‌ها می‌توانستند سکه‌هایی به نام خود ضرب کنند چنان که در دوره‌ی اسلامی نیز این کار رواج داشت، و اصفهان یک شاه داشت، یزد یک شاه، شیراز یک شاه و کرمان یک شاه دیگر... که همه‌ی آنان نـیز سکـه‌هایی را از خود به یادگار گذاشته‌اند.

۱ـ تاریخ بنی اشکان ـ اعتمادالسلطنه ـ رویه‌های ۶۴ تا ٦٧.

۲ـ تاریخ بنی اشکان ـ اعتمادالسلطنه ـ رویه‌های ۶۴ تا ٦٧.

بدینسان همچنان که اعتمادالسلطنه در تاریخ بنی‌اشکان آورده است «اشکانیان به مدت یکصد سال نه پادشاه، بلکه از رؤسای قبیله‌ی پارت بودند»[۱] که البته باید افزون کنیم کار امارت آنان تنها بر قبایل پارت بسنده نمی‌شد و اشکانیان از بلخ تا گرگان، و بلندای قفقاز و تا خاک ترکیه‌ی کنونی و سواحل مصر پراکنده بودند و به مبارزه‌ی قدرت ادامه می‌دادند. و این دوران که در چالش‌های خونین گذشت، دربرگیرنده‌ی همان مدت زمانی است که در تاریخ دوره‌ی ملوک‌الطوایفی و یا خان خانی خوانده شده است چراکه پس از سقوط دولت هخامنشی و از آن پس مرگ اسکندر ارومی = نه تنها بازماندگان اسکندر، بلکه پارسی‌های مزدایی از سویی و جانب‌داران مزداپرستان همکناران با آنها سر به شورش برداشتند و یونانیانی هم که در خلاء قدرت فرصت مناسبی به چنگ آورده بودند، آتش فتنه را در غرب ایران از ماد بزرگ تا انطاکیه و سوریه، و از آن پس منطقه‌ی آناتولی روشن ساختند و بدینسان تمامی خاک ایران چنان شعله‌ور شد که دیگر هیچ‌کس خویش را از بیگانه نمی‌شناخت پارسیانی که خود را ریگ‌مند فرمانروایی هخامنشی می‌دانستند با مقاومتی دلیرانه از حقوق خود در برابر اشکانیان که بخشی از آنان پارتی = پهلوی و بخشی دیگر ارومی = ساکایی بودند، اما به راستی هر دو تیره از قوم ساکایی برخاسته بودند و با هدف بیرون آوردن. قدرت از چنگ اشکانیان که آنان را بیگانه و گجستک و غاصب می‌خواندند، از سویی و با یونانیان فرصت‌طلب از سویی دیگر می‌جنگیدند و این وضع که به مدتی نزدیک به یکسد سال به درازا کشید در واقع سازنده‌ی همان حفره‌ای

۱ـ تاریخ بنی اشکان ـ رویه ۶۵.

است که بین سلسله‌ی هخامنشی و سلسله‌ی اشکانی در تاریخ دیده می‌شود و بسیاری از جستارگران را به شگفتی و سرگردانی کشانیده و حتا پاره‌ای از آنها را وادار به پذیرش موجودیت سلسله‌ی یونانی سلوکی در ایران زمین کرده است، حال آن که یونانی‌ها فقط در بخش‌هایی از غرب ایران امیرنشین‌های کوچکی را برپا کرده بودند، نه یونانی‌های معمولی بلکه بیشتر آن یونانیانی که به زمان هخامنشیان، در جامه‌ی فرمانبرداری از شاه بزرگ آسیا درآمده، اعتماد حکومت مرکزی را جلب کرده و چون «مم‌نون» «من‌تور» و دیگران توانسته بودند جاه و مقامی در ایران پیدا کنند. اگرچه هم اینان نیز پیوسته در تیررس حمله‌ی دیگر مدعیان به‌ویژه اسکندریون قرار داشتند و به راستی هیچ یک از آنان هرگز نتوانستند حکومتی فراگیر، یک‌پارچه و پایدار را به وجود بیاورند و پس از جدال‌های خونین سرانجام نیز به زمان طلوع مهرداد اشکانی به تمام از پای درآمده و یکسره به بندگی حکومت مرکزی ایران درآمدند.

از دوران اشکانی سکه‌ای موجود است که بر یک روی آن پیکره‌ی مردی نشسته در جامه‌ی شرقی، کلاه ویژه‌ی آیین مهر «فریژی»، کمان در دست نقش شده است. در حاشیه این سکه نوشته‌ای به خط یونانی دیده می‌شود و کلمه‌ی «باسیلیس آرساکوی» به معنای «آرشاک = اشک بزرگ قدرتمند» یا اژدهافش دیده می‌شود، در سکه‌ی دیگری هم به همین چهره باز نوشته‌ی «باسیلیس مگالوی آرساکوی» به چشم می‌خورد که معنای آن «مغ قدرت‌مندکو = کی آرشاک» است.

درباره‌ی این دو سکه و سکه‌های دیگری که به همین سان به دست آمده است، به تقریب تمامی تاریخ‌نگاران، آن را به سر دودمان این

سلسله همان‌اش بزرگ یا اشکنتار نسبت داده‌اند که او را در سکه‌های دیگری کلاه‌خود بر سر، بدون تاج،کمان به دست روی سنگی مخروطی شکل نشسته می‌بینیم که نگارندگان یونانی آن را «اومفالس» به معنای ناف دنیا شناخته‌اند، حال آن که این سنگ نشانه‌ای میترایی است و به زبان اشارت، از مهری بودن اشک نخستین یاد می‌کند. و به ما می‌گوید که او نیز همچون میترا = مهر ایرانی از سنگ برآمده است[۱].

بدینسان با تفاوت چشمگیری که بین سکه‌های اشک اول و دوم، دو برادری که سبب‌ساز تلاشی سلوکیدها و پاکسازی بخش غرب ایران بزرگ از بیگانگان حاکم شدند وجود دارد به سادگی فرضیه‌ی نگارنده به اثبات می‌رسد و نشان داده می‌شود که بین این دو برادر و نخستین پایه‌گزار دودمان اشکانی و چند اشکی که از پی او آمدند، فاصله‌ای نزدیک به یکسد سال وجود دارد که تاریخ بی‌اعتنا از آن گذشته است. اما گوتشمید که به اشتباه مرد شرقی نشسته بر سنگ را همان اشک اول برادر تیرداد می‌شناسد[۲] در جایی از پژوهش خود به نوعی به اغتشاشات تاریخی این زمان اشاره کرده و می‌نویسد:

- «روایات صحیح تاریخی» اصلاً اشک اول را نمی‌شناسد و تازه در سال ۱۰۵ پیش از میلاد مسیح پارتی‌ها سال ۴۸ - ۲۴۷ را به‌عنوان سال شروع حکومت خود پذیرفتند. اما اشک پس از دو سال حکومت در

۱- اومفالس Omphalous سنگی مخروطی شکل در شهر دلف یونان بود که به نگره‌ی یونانی‌ها مرکز دنیا به شمار می‌آمد، در این شهر آپولون که نمایه‌ای از میترای ایرانیست، معبدی ویژه‌ی خود داشت که در آن پیکره‌ی او را به روی اومفالس گذاشته بودند.

۲- تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض هخامنشیان نوشته‌ی آلفرد گوتشمید، ترجمان کیکاووس جهانداری رویه ۴۵.

۲۴۸ پیش از میلاد کشته شد و برادرش تیرداد که همانند همه‌ی سلاطین بعدی به افتخار او باز خود را اشک نامید باید جانشین او شده باشد. اشک شخصیتی مجهول نیست زیرا برادرش او را که همچون خدایی نمایانده شده در حالی که کمانی در دست در پشت سکه‌هایش بر فراز اومفالوس به حالت نشسته تصویر کرده است، اگرچه او با این حال نمی‌تواند پادشاه پارت باشد، چون تازه در همان سال ۲۴۷ یا ۲۴۸ پیش از میلاد که با جلوس تیرداد بر تخت سلطنت مصادف است طبق روایتی که مورد اعتماد است هنوز ناحیه‌ی پارت از قلمرو حکومت سلوکی‌ها مجزا نشده بود «از این گذشته شهر آساک = آشاک که در حوالی قوچان جایی که اشک نخستین بار در آن پادشاهی خود را اعلام کرد قرار داشت در پارت واقع نیست بلکه از نواحی سرزمین استوا[1] در شمال غربی آساک بوده و در این نقطه است که باید به جست و جوی مرکز حکومت اشکانیان قدیم برخیزیم و بدینسان دارنده‌ی سکه‌ی مذکور بیشتر می‌تواند ساتراپ استوا باشد تا فرمانده قوای نظامی پارت»[2].

با این که از باز خواندن این سطور به گم شدن نویسنده در این دوران پی می‌بریم و درمی‌یابیم که او هم مانند‌ه‌ی بسیاری دیگر از جستارگران متوجه این حفره‌ی عمیق تاریخی شده، اما به چیستی آن پی نبرده و نتوانسته است چیستان آن را بگشاید باز به نکاتی برمی‌خوریم که به خوبی می‌تواند ادعای ما را در مورد وجود چندین اشک پیش از اشک تاریخی

۱ـ Austauva استاوه یا استوا ناحیه‌ای در حدود شیروان، بجنورد و قوچان کنونی بوده است.

۲ـ تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض هخامنشیان.

به اثبات برساند، که نخستین آنها، همان شخصیت استواری است که به مانند بغ درخشان آریایی میترا = مهر، نشسته بر سنگی مخروطی شکل در چندین و چند سکه دیده می‌شود و با تمامی اشک‌های دیگری که در سکه‌های دیگر دیده می‌شوند تفاوتی چشمگیر و محسوس دارد.

در تاریخ بنی اشکان = دُررالتیجان اعتمادالسلطنه درباره‌ی اشه‌ی بزرگ می‌خوانیم که نخستین اشک «از اعاظم و اکابر بوده و قبیله و همچنین شخص او در میان قوم پارت رتبه‌ی خانی و ایل بیگی داشته و طایفه‌ی پارت که در ناحیه پارتیا از مملکت خراسان سکنی داشتند تحت ریاست قبیله‌ی اشک به سر می‌بردند و آباء و اجداد اشک رئیس و بزرگتر و حاکم آن طایفه بود»[۱].

و باز در جایی دیگر می‌آورد «اشک اول تاج بر سر خود نگذاشته و نام پادشاهی نداشته است و اگر خانواده و اعقاب او پس از مرگش او را آرشاک شاه خوانده‌اند فقط به سبب احترام به او بوده است»[۲].

و باز نویسنده‌ی همین تاریخ که به حق در زمانی نزدیک به یکسد و پنجاه سال پیش پژوهشی ارزنده در تاریخ اشکانیان به انجام رسانیده است، در جایی دیگر به پیرسالی اشک بزرگ اشارت کرده و می‌نویسد: اشک اول مؤسس اساس طایفه‌ی اشکانی در پیری به امارت رسید و چندان فایده‌ای از این رتبه‌ی اعلا حاصل او نشد و به زودی درگذشت، اما نتیجه‌ی زحمات او اخلاف وی را نصیب و قسمت شد و پس از چندین پشت سلاطین اشکانی به کامرانی رسیدند، اما از آن جایی که قدر مشقات و جهدهای او را می‌دانستند در تمامی مدت حکمروایی اسم او

۱ـ تاریخ بنی اشکان ـ رویه ۱۶۴.
۲ـ برداشت از رویه ۱۱ همین کتاب ج دوم.

را براساس خود مقدم می‌داشتند و خود را اشک می‌نامیدند»[1].

در این جا یادآوری این نکته بایسته است که محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات ناصرالدین‌شاه قاجار با تمامی هوشمندی و درایتی که در پژوهش تاریخ اشکانی به کار گرفته است، همسان دیگر تاریخ‌نویسان چه غربی و چه شرقی، دلایل اغتشاش دوران نزدیک به یکسد ساله‌ای راکه به نادرست دوران سلوکی نام گرفته است به روشنی در نیافته و به نکته‌ی بسیار مهم چندگانگی اشک نخستین = اشکتار با چند اشک دیگر، و راز محل زادمان او که نه در ناحیه‌ی پارت از مملکت خراسان، بلکه در منطقه‌ی ارومیه = مادبزرگ بوده راهی نیافته و این دو اصل مهم راکه گشاینده‌ی این چیستان است دریافت نکرده و از همین روی تحت‌تأثیر نوشتارهای یونانی، گه‌گاه در نوشته‌های خود دچار سردرگمی و اغتشاش شده است تا به جایی که چندین و چند بار رویکردهای دوران اسکندر ارومی راکه امیر مهرکیش قبیله‌ای بزرگ از کُردهای اسکیت‌تبار ساکن هروم = اروم و از مدعیان حکومت ایران بود، با رویکردهای نخستین اشک تاریخی، که به ناگاه بدون هیچ پیش زمینه‌ی شایسته‌ی پذیرش با برادرش تیرداد از ناکجاآبادی سر برون آورد و به جمعیت سری مغانه‌ی مهرپرستان شرق پیوست تا نقش بزرگی را در تاریخ بازی کند یکی کرده و در آثارش ناهمسانی‌هایی به وجود آمده که پوینده را به بیراهه می‌کشاند.

درباره‌ی نخستین اشک = اسکندر هرومیک = ارومی که قهرمان اصلی این گذاره‌ی تاریخی است به جز آن چه که در تاریخ‌های اسلامی،

۱ـ تاریخ بنی اشکان ـ رویه ۴۹.

البته نه یک دست آمده است و افسانه‌های دور از باور اسکندرنامه‌ها که با خیالپردازی‌ها و گزافه‌خوانی‌های بسیار آمیخته است، نشانه روشن دیگری برجای نمانده است، اگرچه در میان نوشتارهای تاریخ‌نویسان ایرانی اسلامی نکات چشمگیری اندر نهفت است که با وصله کردن آنها به یکدیگر می‌توان به سایه‌ی کمرنگ این شبح مرموز جان دوباره‌ای داد و زندگینامه‌ای را برای او فراهم آورد که منطقی و شایسته‌ی پذیرش باشد. در کتاب پژوهش‌های کردستان‌شناسی افسانه‌ای را می‌خوانیم که به زبانی رازآگین از سرچشمه و خیزشگاه ارومی‌های نخستین می‌گوید، که به نوشتار پژوهشگر هوشمند تامارا تالبوت، در آغاز شکل بستن تاریخ ایران، زمانی که دوران مادها نامیده می‌شود، از کوه‌های قفقاز به سوی فلات ایران راندند و گروه‌هایی از آنها در کرانه‌های دریاچه‌ی سپندی چیچست، منزل گزیدند[1].

در این افسانه کهن آمده است که «روزگاری در کوه بلند دماوند دو برادر به نام‌های اورمن و کندول می‌زیستند، اینان با پادشاه دارا «داریوش اول» نساختند و وی هم آنان را از سر خشم به کردستان راند، اورمن به کوهستان‌های باختری رفت و سرآغاز تیره‌ی اورمنی = اورمانی‌ها شد و کندول هم که به جنوب خاوری آمده بود سرآغاز کردان کندولی گردید»[2].

با توجه به همانندی آوایی واژه‌نام اورمن = اورامان با ارومن و اروم و بسیاری نشانه‌های گیتایی، زبانی، سنتی و فرهنگی دیگر که از یگانه

۱ـ ساکاها ـ تاماراتالبوت ـ ترجمه‌ی رقیه بهزادی ـ رویه ۳۶.

۲ـ از کتاب چاپ نشده پژوهش‌های کردستان‌شناسی ـ نامیک صفی‌زاده.

بودن آنها حکایت می‌کند به چند نگره در این باره توجه می‌کنیم.

وی ـ نیکیتین[1] ایرانشناس روسی که درباره‌ی ریشه‌ی زبان اورامانی جستارهای ارزنده‌ای کرده است می‌نویسد:

«مردم منطقه‌ی ارومن به‌گویشی سخن می‌گویند که زبان آئورمی یا شهرزوری نامیده می‌شود»[2].

ایرانشناس دیگر دکتر مکنزی هم در این روند نوشته است:

«اُرُمی یکی از گویش‌های زبان اورامانی = اُروُمی است»[3]، همسان «مینورسکی» و چندین پژوهنده‌ی دیگر که همگان به پیوند زبان و فرهنگ اورامانی و ارومی پی برده و هر دو را یکی دانسته‌اند.

نامجایی که در فروردین یشت اوستا آن را محل فرمانروایی سلم پسر فریدون می‌بینیم و در مجمل‌التواریخ و القصص نیز می‌خوانیم که یکی از دو پسر سام، پسر نوح، «روم» نام داشت و سرزمینی که از سوی پدر به او بخشش شد، به نامگانی‌اش «روم» خوانده شد. اما سخن تنها از نام یک سرزمین نیست، چون یعقوبی در تاریخ خود از شهری به نام رومیه در مداین یاد می‌کند. اگر در این روند به همانندی واژه‌نام سلم و سرم توجه کنیم، می‌توانیم آغازگران «روم» را از سرمت = سارامات‌هایی بدانیم که از قبیله‌ی بزرگ ساکایی بودند، و درگذاره‌ای تاریخی خود از کناره‌های دریاچه آرال و سواحل رود ولگا، خود را به کناره‌های

۱ـ Nicitin

۲ـ پژوهش‌های کردستان‌شناسی ـ کتاب چاپ نشده نامیک صفی‌زاده.

۳ـ مجمل‌التواریخ و القصص ـ به تصحیح استاد ملک‌الشعرای بهار ـ رویه‌های ۱۴۸ و ۱۴۹.

دریاچه‌ای رساندند که سپس‌تر به یادمان آنان ارومیه ـ رومیه خوانده شد. نامی کهن و پراسرار که می‌تواند با مادهای آغازین نیز پیوند چشمگیری پیدا کند و به آذری‌های این منطقه که از اصیل‌ترین اقوام ایرانی هستند بپیوندد.

نامی که اینک آن را بر پیشانی شهرآبادی ارومیه، اورامان کردستان و ارض روم ترکیه باز می‌یابیم و پژواک آشنای آن را نه تنها در نام اسکندر رومی بل، از نام بزرگ‌ترین شاعر ایران مولانا محمد جلال‌الدین رومی، حسام‌الدین چلپی ارموی، صفی‌الدین عبدالمؤمن ابن فاخر ارموی، ادیب و شاعر و موسیقیدان آخرین خلیفه‌ی عباسی مستعصم‌بالله می‌شنویم که هیچ‌یک از آنان ایتالیایی نبودند و با آن «رم» که در ایتالیاست کوچک‌ترین پیوندی نداشتند.

در این گذاره‌ی اکتشافی باید بدانیم که «در برخی از رسم‌الخط‌های تاریخی، این نامواژه به چهره‌ی «اُرُم» آمده، که برگردانی از واژه‌ی خروم = هروم = خورشید است ولی در رسم‌الخط‌های بعدی پس از حرف «ر» یک حرف «و» اضافه شده و به شکل «ارومیه» نگارش یافته است به جز این سکه‌هایی هم از دوره‌های مختلف ارومیه در دست است که ضرب ارومی دارند و پاره‌ای از نویسندگان قدیم حتا ماه‌های سریانی را هم همان ماه‌های «رومی» قید کرده و برای نمونه ماه نیسان ـ نیمه‌ی فروردین تا نیمه‌ی اردیبهشت را ماه «رومی» نامیده‌اند.

اما کار به همین جا بسنده نمی‌شود و حال که به این ورطه‌ی تاریخی پای گذاشته‌ایم باید به گاه‌شماری اسکندری که رومی هم خوانده شده است نگاه کوتاهی انداخته و از آنانی که در این رشته آزمون‌هایی

کرده‌اند بخواهیم در این باره به بررسی دقیقی دست زده و روشن کنند بین تاریخ اسکندری = رومی = اشکانی با تاریخی که به نام میلادی به خورد جهان داده شده است چه مانندگی‌هایی وجود دارد و آیا تمامی اغتشاشات و ناهمگونی‌هایی که در تاریخ میلادی که نزدیک به چهارسد سال پس از پایه‌گزاری کلیسای واتیکان رواج یافته است دیده می‌شود از جابه‌جایی ناشیانه‌ی این دو تاریخ با یکدیگر شکل گرفته است و یا نویسنده اشتباه می‌کند!...

در روند شناسایی سرزمین «اروم» که در تقسیم‌بندی پارسیان پنجمین کشور ایران شمار شده است[1] و راه‌یابی به راز بزرگی که در ژرفای نامجای هروم ـ اروم ـ روم پنهانست باید به معنای ریشه‌ای آن هم توجه کرد که با هم‌آوایی حروف «الف»، «ه» و «خ» و آشنایی با آیین خورشید پریستاری دیرینه‌ی تمامی آریاییان، می‌توان اروم را به ترتیب «هروم» و «خروم» خواند که به معنای خورشیدی است، حال آن که نامجای «رم» پایتخت ایتالیا از واژه لاتین «فروم» به معنای میدان عمومی و محل گردهم‌آیی مردم برخاسته است و اما حال که به این جا رسیدیم اشارت به نکته‌ای دیگر نیز بایسته است و آن همانندی آوایی واژنام اروم = ارومی با ارمن = اُرُمن است که با توجه به همسایگی و هم مرزی ارمن‌های آریایی با خاک ارومیه که اینک در نزدیکی ارض روم ترکیه قرار دارد و همسانی‌های زبانی و از آن پس گرایش تند ارامنه به آیین مهر و برپایی سازمان حکومتی مهری اشکانی در این خاک‌ها و پایداری دیرنده و وفادارانه‌ی آن و بسیاری واژه‌های سوریانی = پهلوی اشکانی

۱ـ برداشت از ایران نامک امان‌الله قریشی ـ طرح‌های پایانی کتاب.

در زبان ارمنی کنونی این اندیشه را در نویسنده استوار کرده است که ارامنه در آغاز با اورمن‌ها یکی بوده‌اند و درگذاره‌ی زمان و جدایی‌های عقیدتی، فرهنگی، به‌گونه‌ی دو تیره‌ی جدا از هم درآمده‌اند، به ویژه که به‌گفتار ابن ندیم «خط ارامنه هم شبیه خط رومی بوده و حتا انجیل آنان (توجه به نکته‌ی انجیل ارومی که می‌تواند همان انجیل مهری باشد لازم است) که بعدها صورت انجیل مسیحی را به خودگرفت، نیز به همین خط نوشته شده است[۱].

ـ از این گذشته چنان‌که پژوهنده‌ی ارجمند شیرین بیانی می‌نویسد:

«ارمنستان که یکی از مهمترین و حساس‌ترین ایالات سرحدی بین ایران و روم بود. و از لحاظ سیاسی و سوق‌الجیشی اهمیت بسیار داشت و در دوران پارتی = اشکانی شاخه‌ای از خاندان اشکانی بر آن حکومت می‌کرد و یکی ازکانون‌های فعالیت‌های خطرناک ضد ساسانی به‌شمار می‌رفت که سرانجام پس از ده سال مقاومت و مبارزه‌ی خستگی‌ناپذیر فتح شد»[۲].

گفتاری که باز بر پیوستگی عقیدتی و آیینی این دو سرزمین همسایه می‌افزاید و نگره‌ی نویسنده را درباره‌ی یگانگی آغازین آنان را استوارتر می‌سازد.

گفتیم که گروهی ازکوچگران اسکیت در آغازه‌ی شکل‌گیری تاریخ به نوشته درآمده‌ی ایران درکناره‌های دریاچه‌ی چیچست، جایی که گفته شده است تخمه‌ی سوشیانت = موعود، پیوسته در ژرفای آب‌های

۱ـ الفهرست ابن ندیم، رویه ۳۵.

۲ـ شامگاه اشکانیان و بامداد ساسانیان ـ نوشته شیرین بیانی ـ رویه ۲۷.

درخشـــانش انـتظار دوشـیزه‌ای نـاهیدوش را مـی‌کشید، خـانه کـردند، دریاچه‌ای که به رغم بسیاری از نگره‌ها، نه دریاچه‌ی آبشور رضاییه = ارومیه که جزایر بی‌شمارش به ما می‌گوید در دوردست‌ها دریایی پهناور بوده است، بل دریاچه‌ای فیروزه‌ای «شیز = گنجگ = گزگا[1] یا بـهتر بگوییم تخت سلیمان (این نام پس از پدیدآیی اسلام به روی این بخش گذاشته شده و می‌توان صورت تحریف شده‌ای از تخت سلمان باشد) در نزدیکی آتشکده‌ی دیرسال آذرگشنسب می‌باشد[2].

بدون این که بخواهیم بین نکته‌های آورده شده درباره‌ی قـدرت تیره‌ی اُرُومی = اورمنی، و آن چه که در آن افسانه آمد به جد پیوندی برقرار کنیم با پذیرش این اصل که هر افسانه‌ای از واقـعیتی رنگ‌بـاخته جانمایه دارد، اینک به ریشه‌یابی اسکندر ساکایی = آریایی می‌نشینیم که بی‌گمان از همین ارومی‌های ساکایی تباری که اینک کُرد نامیده می‌شوند.

۱ـ گزگا ـ نامی است که یونانیان بر این دریاچه گذاشته‌اند.

۲ـ در فرهنگ‌نامه‌ی دهخدا با برداشت از نزهت‌القلوب مستوفی می‌خوانیم که چیچست به ولایت آذربایجان است و آن را دریای شور گویند، مسعودی و ابن حـوقل آن را دریای کبودان خوانده‌اند، استاد پورداود می‌گوید: «دریاچه‌ی چیچست در شمال غربی ایران و نزد ایرانیان مقدس بوده است، زیرا زرتشت درکنار این دریاچه به‌وجود آمد و جنبه‌ی تقدسی آن به این مناسبت است، آب آن شور و نزدیک به هفده درسد نمک دارد و هیچ جانداری جز کرمی ریز که مخصوص همین آب است نمی‌توانـد در آن زندگی کند ـ روانشاد استاد مهرداد بهار هم در ایـن مـعنا بـر هـمین رونـد مـی‌گوید: دریاچه‌ی چیچست به آذربایجانست نمکین آب، بی‌زندگی که در او هیچ جـانمندی نیست و بُن او به دریای فراخکرد پیوسته است» بندهشن ـ رویه ۷۷ ـ بدینسان با توجه به شوری زیاده از حد دریاچه‌ی ارومیه می‌توان به این حقیقت پی برد که در متن‌هایی که از گذشتگان به ما رسیده است اشتباهی رخ داده، و دریاچه‌ای که دوشیزگان پاکدامن آریایی به امید بار برگرفتن از تخمه‌ی موعود در آب‌های آن شنا می‌کرد نـمی‌توانـد دریاچه‌ی کنونی ارومیه باشد به‌ویژه که آتشکده‌ی آذرگشنسب هم در جای دیگریست.

در خاک‌های ارومی برخاسته و زان سپس در اوج قدرت با ساکایی‌های خراسان که از گرگان کنونی تا شهرآبادی استوا = استؤتنه[1] در حدود قوچان کنونی از آن پس از سویی تا قفقاز و سرزمین‌های شمالی، و از سویی تا آبادی‌نشین‌های مرگیان = مرو و هرات = آریانا را منزلگاه خود ساخته بودند پیوسته است.

ساکاهایی که در منطقه‌ی شهرزور که دربرگیرنده‌ی گستره‌ی پهناوری از خاک‌هاییست که تا آخرین حد ترکیه‌ی کنونی و دریای روم = مدیترانه کشیده می‌شد می‌زیستند و به جرأت می‌توان گفت ریشه و بُن کردهایی بودند که زان پس کردستان آثورپاتکان = آذربایگان یا ماد بزرگ را شکل داده، شالوده‌ی آن را فرو ریخته و آن را به وجود آوردند.

از نیاکان اسکندر ارومی که رفته‌رفته می‌توان او را ساکایی دانست به جز آن چه گفته شد خبر مستندی در دست نیست. جز آن که به گفته‌ی ابن‌اثیر «پدر او پادشاه روم بود» اگرچه بسیاری از نویسندگان ناآگاه کوشیده‌اند، بین آن «روم» که در شرق است و «یونان» پلی کشیده و این دو را یکی بدانند، باید توجه داشته باشیم که این نگره به تمام نادرست و از ترفندبازی‌های کشیشانی است که نخستین سنگ بنای کلیسای مسیحیت را کار گذاشتند و کوشیدند تا تاریخ را به خواسته‌ی خویش دگرگون سازند. باید باور کنیم که «روم» همان پهنه‌ی گسترده‌ی اروم = ارومیه است و یونان در جایی است که در نقشه‌های جغرافی دیده

۱ـ استواروستاییست بزرگ کنار راه نسا و نام یکی از دو شهرش خوجان است که بعدها به گونه‌ی خبوشان درآمد ـ احسن‌التقاسیم مقدس ـ رویه ۵۶۸.

می‌شود، و باز ممکن است پرسیده شود که پس نکته‌ی رم شرقی و رم غربی که در جمع امپراتوری بیزانس را سازمند کردند چیست؟!...

در پاسخ باید گفت که این هم به نوشته‌ی اصلان غفاری یکی دیگر از جعلیات عصر بیزانس است و به کوشش‌های زیرکانه و آینده‌نگرانه‌ی کلیسیای تازه‌پای مسیحیت به ضدیت با مهرآیینان صورت بسته و چنان پیش رفته است که واژه‌نام کهن اروم = روم به آرام هویت راستین خود را از دست داده و به خواست آنان کالبدی تازه یافته است.

باید توجه کنیم که بین سرزمین «روم» در آسیای کوچک که نامش از دیرگاهان اروم = روم و بی‌شکی در آغاز خروم = هروم به معنای خورشیدی بود و پایتخت ایتالیا «رم» به اندازه‌ی یک حرف «و» فاصله است و این دو نه یک نام، بل با هم متفاوت و از هم جدا هستند و یکی به معنای خورشیدی و آن دیگری برآمده از واژه لاتین «فروم» به معنای میدان است، ولی کشیش‌های کلیسایی که به دشمنی با مسیحای آریایی یا اسکندر ارومی، نمایه دوباره‌ی میترا = مهر برخاسته و می‌کوشیدند تا با گرته‌برداری از انگاره‌ی او مسیحای کلیسایی را بسازند که در ناصریه مصلوب شد!... با بهره‌برداری حیله گرانه از مانندگی این دو نامواژه، لطمه دیگری به یادمان اسکندر ارومی = ایشوی آریایی البته هم به سود ایسای ناصری و هم به سود عروسکی به نام الکساندر مقدونی وارد آورده‌اند، غافل از آن که آن چه در بایگانی ذهن کُل جهانی ثبت شده است در ذهن آدمیان هم در گردشی پیاپی است و نه تنها هیچگاه پاک نمی‌شود بلکه سرانجام در گردش لیل و نهار روزی خود را خواهد نمایاند!...

در روند شناسایی سرزمین اروم = روم که در نقطه‌ی استراتژیک

بسیار مهمی گسترده بود و مرکز ارتباط آذربایجان = آثورپاتکان، قفقاز، کردستان، ارمنستان، و میانرودان شمرده می‌شد و می‌شود از ابوحنیفه‌ی دینوری که نام پدر اسکندر را بنابر راز سترکی که در این فرانام پنهانست همانند پاره‌ای دیگر از تاریخ‌نویسان ایرانی، فیلفوس آورده است درباره‌ی سرزمین «روم» می‌خوانیم که: «چون دارا پسر بهمن «داریوش سوم» با سرزمین «روم» به جنگ برخاست...»[1]

در «مجمل‌التواریخ و القصص» نیز باز اسکندر را نه یونانی بل رومی می‌یابیم[2]. نویسنده‌ی احسن‌التقاسیم هم باز از سرزمین =کشور روم یاد کرده و آن را همسایه‌ی خزر شناخته است:

«خزر جزیره‌ای است پهناور و در انتهای آن سد یأجوج و مأجوج است و باکشور روم هم‌مرز است»[3].

ابن بلخی نویسنده‌ی فارس‌نامه هم از سرزمین «روم» و پادشاه «روم» سخن می‌آورد. اما در این روند بیشتر از همه تاریخ‌نگار هوشمند ایرانی مسعودی قلمزنی کرده و در دو کتاب ارزنده‌ی خود «مروج‌الذهب» و التنبیه الاشراف، بارها از سرزمین روم و پادشاه آن سخن آورده است اگرچه متأسفانه به حقیقت ماجرا پی نبرده و نتوانسته است چهره‌ی اسکندر ارومی، و حقیقت وجودی او را از چهره‌ی عروسک کاغذی کلیسیای مسیحیت الکساندروس جدا سازد، هم‌چنان که گاه‌گاه اروم = روم شرقی را با «رم» غربی درآمیخته و از این درهم‌آمیزگی نوعی

۱ـ اخبارالطوال ـ ترجمه‌ی دکتر محمود مهدوی دامغانی ـ رویه ۵۴.

۲ـ مجمل‌التواریخ و القصص به تصحیح ملک‌الشعرای بهار ـ رویه ۵۶.

۳ـ احسن‌التقاسیم ـ مقدسی ـ رویه ۵۲۲.

اغتشاش به‌وجود آورده است.

در آثار مسعودی آن چه بیش از همه جلب توجه می‌کند شجره‌نامه‌هایی است که درباره‌ی یونانیان و اورومیان = رومیان آورده است.

به این فراز توجه کنید:

- «کسان را درباره‌ی رومیان و این که چرا بدین نام خوانده شده‌اند اختلاف است، بعضی‌ها گفته‌اند عنوان رومی به انتساب شهر رومیه یافته‌اند که در زبان رومی روماس و تعریب آن رومیه است و مردم آن جا را روم گفته‌اند و اهل رومیه خودشان را رومینس گویند مردم دربند نیز همین کلمه را در مورد آنها به‌کار برند. «اما» به‌نظر بعضی دیگر این «رومینس» نام پدرشان بود که روم بن مسماحلین بن، هرمان بن عقلان بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بن خلیل علیه‌السلام بود. بعضی دیگر گفته‌اند آنها به نام پدربزرگشان نامیده شده‌اند، که رومی بن لیطن بن یونان بن یافت ابن بریه بن سرحان بن رومیةبن مربط بن نوفل بن روین ابن اصغربن یغزبن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام بود.

و باز افزون می‌کند:

«عیص سه پسر آورد و رومیان اخیر پسران اصغربن عیص بن اسحاق بوده‌اند»[1].

اما سخن مسعودی در این باره به همین جا پایان نمی‌گیرد و او در تنبیه‌الاشراف، در فرازی که آویژه‌ی ذکر طبقه‌ی اول از ملوک روم است

۱- مروج‌الذهب - نوشته‌ی علی بن حسین مسعودی - ترجمه ابوالقاسم پاینده - ج ۱ - رویه ۳۰۱.

در این باب می‌نویسد.

ـ «بانیان شهر رومیه = روم پادشاهانی بوده‌اند که به پسران گرگ شهرت داشته‌اند و نام رومیه از نام آنها آمده و عنوان رومی را به نام ایشان و شاهان دیگر افزوده‌اند»[۱].

بیش از همه باید این پرسش را به میان بکشیم، با آن چه از این نوشتارها فراچنگ آورده‌ایم، آیا می‌توانیم به سرچشمه‌ای که مسیحیت برای آغازه‌ی شهر «رم» در ایتالیا و بانیان آن که فرزندان گرگ بودند و رومولوس نامیده می‌شدند پی برده و باز این سخن را ساز کنیم که شجره‌نامه‌ی شهر «رم» ایتالیا نیز دروغین و ساختگی است و از روی شجره‌نامه‌ی راستین سرزمین «روم» ایرانی که اسکندر ارومی از آن برخاست گرته‌برداری شده است!..

درگذر از این نکته که خود به پژوهشی ژرف‌تر و سنگین‌تر نیازمند است به بررسی نامنامه‌های آورده شده می‌پردازیم.

باید گفت با توجه به نام‌های عربی و کوششی که برای همپیوند ساختن آغازگر سلسله‌ی «رومیان» به حضرت ابراهیم علیه‌السلام به کار گرفته شده است، می‌توان تا اندازه‌ای به آن چه که در توالی فصل‌ها و نسل‌ها، درگذاره‌ی زمان روی داده است پی برد و دریافت که این کارنامه‌ها پس از حمله‌ی اعراب به ایران و درآمیختن فرهنگ غنی فارسی با فرهنگ ابتدایی و بیابانی عربی که منجر به درآمیزی این دو شد به این صورت درآمد، و پس از وارد شدن در زبان عربی و دگر شدن کالبدهای ساختاری نامواژه‌ها که با تحریفات شفاهی نیز همراه بود. و

۱ـ التنبیه والاشراف، علی بن حسین مسعودی ـ ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده ـ رویه ۱۱۳.

برگردان دوباره‌ی آنها از زبان عربی به زبان پارسی به این چهره درآمده و هویتی دروغین و مغشوش یافته است.

در سلسله‌ی این نام‌های چندگون عربی، یونانی، عبری، تنها می‌توانیم به ناموا‌ژه‌های رومی = رومینس و از آن پس به «عیص بن اسحاق» توجه کنیم، که نخستین آنها نام درست آغازگر این سلسله و دومین آنها دگر شده‌ای از واژه‌نام آشنای «اشک بن اشاک» است، شاید هم‌چنان که پژوهنده‌ی گرامی دکتر سیدحسن صفوی در اثر خواندنی خود آورده‌اند این تحریفات به دست یهودیانی انجام شده باشد که می‌خواسته‌اند، این افتخار را هم به ملیت خود منسوب کنند[1].

اگر گفته‌های نویسنده را بپذیریم، درمی‌یابیم، که پایه‌گزار امارت سرزمین «روم» که نامش را به دریایی که هم‌اکنون مدیترانه نامیده می‌شود بخشیده بود و به نامگانی او و شاید هم اسکندر اورومی آن دریا را بحر روم می‌خواندند[2]. بزرگ مردی، ساکایی = مادی = کرد به نام روم یا رومینس = رومانیوس بوده است که یکی از جانشینان او که عیص ـ اشک نامیده می‌شد به نوشته‌ی مسعودی سی پسر آورد و رومیانی که از پس او آمدند بیشتر پسران «اصغربن عیص بن اسحاق» یا اشک پسر آشاک بوده‌اند[3] و شگفتا که عرب‌ها، در این شجره‌نامه چنان دست برده‌اند، که باز مسعودی که خود به برداشت از گفتار دیگران در این باره خستو شده است می‌نویسد: «عیص بن اسحاق (اشک بن اشاک که همان عیصو =

۱ـ اسکندر و ادبیات ایران ـ رویه ۴۱.

۲ـ بحرالروم ـ دریای روم ـ بحر متوسط ـ بحر ابیض متوسط ـ بحر احمر و مدیترانه نیز خوانده شده است. فرهنگ معین. ۳ـ مروج‌الذهب ـ رویه ۳۰۱.

ایسو = ایشو = ایسا یا عیسی) بود، از دختران کنعانی زن گرفت و فرزندان فراوان آورد. چنان که گویند عمالیق که همان عرب‌های صحرانشین شام هستند از فرزندان نقاربن‌عیصو = ایسو و رعوتیل‌بن عیصو = ایسو بوده‌اند «اما، علمای عرب این را فقط درباره رومیان» می‌پذیرند و در مورد عمالیق و دیگران انکار دارند و همه‌ی این رشته نسب‌ها مربوط به مندرجات تورات و دیگر کتاب‌های عبرانی است.[1] با توجه به نکته‌ی دقیقی که مسعودی آورده و با ظرافت به جدا بودن تبار رومی‌ها از عرب‌ها اشارت کرده است در فرازهای دیگری از سخنان او درباره‌ی سرچشمه و خیزشگاه «رومیان» به نکات دیگری برخورد می‌شود که از غور در آن‌ها دریافت می‌شود ماجرای حمله «رمی»های ایتالیائی به یونان که در زمان اشکانیان رخ داد. با حوادثی که در «روم» آسیا = ایران قرار داشت تا اندازه‌ی زیادی درآمیزه شده اما از آن‌جایی که باز به گفته‌ی مسعودی «حکایتی بس دراز» داشته از آوردن آن به تمام در مروج‌الذهب خودداری کرده است.

اگرچه درباره‌ی دوگانگی شهرهای «روم = رومیه» با «رم» با تکیه برنوشتارهای تاریخی می‌توانیم به این نکته هم اشارت کنیم که «رومیه» آسیا چهارسد سال پیش از حمله قیصرهای «رم» به «روم» که زادگاه اسکندر اشکانی بود ساخته شده است که این نکته نه تنها به قدرت این امیرنشین، که به دیرسالیِ امیران آن‌ها هم اشارت دارد. همان امیرانی که مسعودی در فرازی که از پادشاهی جهان سخن می‌آورد آنان را «شاه‌مردان» خوانده است.[2]

۱ـ مروج‌الذهب ـج اول ـ رویه ۱۵۸ ۲ـ مروج‌الذهب، رویه ۳۰۳.

تا بدین‌جا، آن چه را که بایسته می‌نمود. درباره خاستگاه «رومی»ها و پایه‌گزاران این سلسله که به دلیل وجود نام اشک در تبارنامه‌هایشان همان سلسله بندان اشکانی هستند سخن آوردیم و اینک به بایستگی‌ای دیگر به بازگشایی واژه‌نام «فیلوس» می‌پردازیم که در چهره‌های فیلوس = فیلیوس = فیلفوس = فیلفس در تاریخ نامه‌های پس از دوران اسلامی آورده شده و در همه جا پدر اسکندر خوانده شده است. البته آن اسکندری که ایرانیان می‌شناخته‌اند نه الکساندر مقدونی‌ای که ترجمان‌های ایرانی به خواست و یا ناخواست بیشتر او را «اسکندر» خوانده‌اند.

شاید گروه زیادی پس از رویارویی با این نام اندیشیده و یا هنوز هم می‌اندیشند که واژه نام «فیلفوس = فیلفس دگر شده‌ای از واژه‌نام فیلیپوس = فیلیپ باشد که البته نزدیکی آوایی این دو در نگاه اول هم به راستی می‌تواند پژوهنده را فریب بدهد. حال آن که حقیقت جز اینست و این دو به هیچ‌وجه با یک دیگر، یکی نیستند.

نویسنده‌ی کتاب «دبستان مذاهب» در فرازی که در باب عقاید عیسویه آورده است حضرت عیسی = ایسا را «فیلوس» به معنای ابن‌الله = پسر خدا دانسته و در بازگشایی این معنا می‌نویسد: «فیلوس به کسر فاءِ و سکون یای تحتانی معروف به ضم لازم به سین مهمله عیسی را گویند.[۱]

با توجه به مهر دینی اسکندر ارومی و تمامی نیاکانش و ریزنگری به این نکته که نه تنها شهریاران اشکانی، بل، نیاکان آنان را هم بنا به باورداشت‌های مذهبی بغ‌پور = فغفور. یا پسر خدا = خورشید

۱ـ دبستان مذاهب ـ نوشته کی‌خسرو اسفندیار، رویه ۲۲۶

می‌خواندند درمی‌یابیم که واژه‌نام «فیلوس» که با تحریفات کتابتی به صورت فیلفوس = فیلقوس درآمده و به سبب نزدیکی آوایی با واژه‌نام فیلیپ این شکل گول‌زننده را به خود گرفته است، به‌ویژه که ما واژه‌ای کهن را هم به شکل «ال» که درگذشته‌های دور در نواحی غربی ایران، و کشورهای باستانی گسترده در نزدیک و فراتر از آن کاربُرد معنایی «خدا» را می‌دهد داشته‌ایم و خدایان یا فرمانروایان محلی را بیشتر «ایلوس» می‌خوانده‌اند و دگر شدن «ایلوس» هم به «فیلوس» زیاد مشکل نمی‌نماید به‌ویژه که از این دست تحریفات در تاریخ‌های کهن هم بسیار داشته‌ایم.

بدینسان می‌توانیم بگوییم که فیلوس = پسر خدا = پسر خورشید. یکی از فرانام‌های خانوادگی اسکندر بوده و نه تنها او، که پدر و پدرانش هم با این فرانام خوانده می‌شده‌اند و از همین روی است که شهریاران اشکانی هم که از پی آنان آمدند، باز خود را پسران خدا یا خورشید می‌خواندند و در مراسم رسمی به نام پدرشان سوگند یاد می‌کردند.

پس از این بازگشایی که می‌تواند تا اندازه‌ای از اغتشاش حاکم بر نوشتارهای تاریخ‌نویسان ایرانی بکاهد، اینک باز به نشانه‌هایی از اسکندر ارومی = هرومیک باز می‌گردیم که در نوشتارهای مذهبی، آیینی مزدایی پارسی به جا مانده است.

دربن دهشن یا کتاب آفرینش آریایی این نشان را درمی‌یابیم:

- «پس اندر شاهی دارای دارایان سکندر قیصر از روم بتاخت، به ایرانشهر آمد. داراب شاه را بکشت، همه‌ی دوده‌ی شاهان و مغ مردان و پیدایان ایرانشهر را نابود کرد. بی‌مر آتشکده‌ها را بیفسرد، گزارش‌های دین مزدیسنان را بستد و به روم فرستاد، اوستا را سوخت و ایرانشهر را به

نود کرده خدایی بخش کرد»[1].

نمایه‌ای از این متن را در «نامه‌ی تنسر» هم باز می‌یابیم که می‌نویسد:

- «پس هم اندر خدایی دارای دارایان قیصر اسکندر از هروم برآمد ایرانشهر را بگرفت و شاه دارا را بکشت و همه نژاد شاهی و مغان و بزرگان ایرانشهر را بکشت و بسیاری آتش‌های ورژاوند را خاموش کرد، زندمزدیسنی را برداشت و به هروم فرستاد. اوستا را نیز بسوخت. و ایرانشهر را بر نود تن از شاه‌زادگان بخش کرد»[2].

در ارداویرافنامه نیز به همچنین، اسکندر را سوزاننده‌ی کتاب آیین یا اوستا می‌یابیم.

«آیین با حروف زرین بر پوست گاو نوشته و در دژ نبشتک نگاهداری می‌شد ولی اهریمن شریر اسکندر بدکاره را برانگیخت و او کتاب‌های آیین را بسوخت، وی حکیمان و مؤبدان و ایران‌زمین را هلاک کرد، تخم کینه و نفاق را میان بزرگان پراکنده کرد تا آن زمان که خود خرد شد و به دوزخ سرازیر شد»[3].

در کارنامه‌ی اردشیر بابکان نیز از این معنا نشانه‌ای یافته و می‌خوانیم که:

- «پس از مرگ اسکندر ارومی، ایرانشهر را دو صد و چهل کدخدا بود»[4].

۱ـ بندهشن ـ به تصحیح مهرداد بهار ـ رویه ۱۴۰.

۲ـ نامه‌ی تنسر ـ به تصحیح مجتبی مینوی ـ رویه ۱۱۸.

۳ـ ارداویراف‌نامه ترجمه‌ی رشید یاسمی - مجله‌ی مهر - دوره‌ی سال سوم.

۴ـ کارنامه اردشیر بابکان ـ رویه ۱۷۰ ـ ضمیمه‌ی زند و هومن‌یسن به تصحیح و ترجمه‌ی صادق هدایت.

ابن ندیم نویسنده الفهرست هم که نیک پیداست به رغم هوشیاری و فرهیختگی خاصی که دارد تحت‌تأثیر روایات شفاهی و کتبی مغشوش در این باره شده است می‌نویسد:

«زمانی که اسکندر پادشاه یونانیان برای هجوم به ایران از شهری که رومیان آن را مقدونیه می‌نامیدند بیرون شد. «او همان کسی بود که گرفتن فدیه را که در مملکت فارس و بابل معمول بود روا و جایز نمی‌دانست» دارا پسر داراشاه را به قتل رسانید و بر قلمرو او استیلا یافت کاخ‌هایی را که به دست دیوان و سرکشان ساخته شده بود خراب کرد و ساختمان‌های گوناگون آن راکه بر سنگ‌ها و تخته‌هایش انواع علوم نقش و کنده کاری شده بود با خاک یکسان نمود و با این خرابکاری‌ها و آتش‌سوزی‌ها هماهنگی آن را به هم ریخته و درهم کوبید و از آن چه در دیوان‌ها و خزینه‌های استخر بود رونوشتی برداشته و آن را به زبان رومی و قبطی برگردانید و پس از آن که از نسخه‌برداری‌های مورد نیازش فراغت یافت، آن چه را که به خط کشتنج در آن جا بود به آتش انداخته و خواسته‌های خود را از علم نجوم و طب و طبایع گرفته با آن کتاب‌ها و سایر چیزهایی که از علوم و اموال و گنجینه بادآورده به‌دست آورده بود به مصر روانه داشت»[1].

پارسیان که به سبب این رفتار به سختی کینه‌ی اسکندر رومی را به دل گرفته بودند از این پس او را حتا در ردیف ضحاک = دهاک و افراسیاب که نخست در شمار نامیرایان و جاودانگان بوده و در پی رمیدن فره‌ی مینوی از ایشان میرا شده‌اند جای داده و او را نیز از جاودانگی به مرتبه‌ی

۱- مینوی خرد - ترجمه‌ی احمد تفضلی - رویه ۲۳.

فنا که مقامی گیتایی است تنزل داده و در این باره در «مینوی خرد» به اشارت نشسته‌اند:

«چه پیداست که اورمزد، جمشید و فریدون و کاووس را بی‌مرگ آفرید و اهرمن بیوراسب = ضحاک و افراسیاب و اسکندر را چنان می‌پنداشت که جاودانه‌اند و اورمزد برای سود بزرگی که این کار در برداشت آنان را تغییر داد چنان که معروفست»[۱].

با تیزنگری در آتشی از خشم که در این نامه‌های مذهبی پارسی نسبت به اسکندر شعله‌ور است، به سادگی دریافت می‌شود که این‌گونه احساسات بیشتر از تعصبات و یکسویه‌نگری‌های مذهبی سرچشمه می‌گیرد، نه از مجادلات سیاسی و میهنی، به‌ویژه که نه تنها به شهادت متن‌های دینی پارسیانه و از آن پس نظامی گنجوی در شرف‌نامه، بل به نوشتار بسیاری از تاریخ‌پژوهان ایرانی. همچون تبری اسکندر هرومی که «حرامیان» بعدی در ایران از نام و شهرت او برآمدند، پس از پیروزی بر آخرین شهریار هخامنشی به راستی «همه‌ی شهرها و دژها و آتشکده‌هایی را که در قلمرو پاسیان «مزدایی» بود ویران کرد و به یاری مهرکیشانی که او را همراهی می‌کردند، تمامی هیربدان «مزدایی» را بکشت و کتاب‌هایشان را که با «متن‌های دیرینه‌ی میترایی» اختلاف داشت، همراه با «دیوان‌های دولتی دارا» بسوخت. و کوشید تا دگر باره آیین میثراییان کهن را در ایران زمین برقرار کند، کاری که به هیچ روی نمی‌توان آن را به متجاوزی بیگانه به نام الکساندر که هیچ آشکار نیست بر چه دین و آیینی بوده است نسبت داد.

۱ـ ترجمه تاریخ تبری ـ ج دوم ـ رویه ۴ ـ ۴۹۳.

اندکی از آراء گذشتگان را درباره‌ی رویدادهای زمان فروپاشی فرمانروایی هخامنشیان آوردیم، اینک به آن چه در یکی از فرهنگنامه‌های کنونی درباره‌ی دارا = داریوش سوم و فرجام کار او که به‌طور مستقیم با الکساندر = اسکندر پیوستگی دارد آمده است می‌پردازیم:

«دارا معروف به دارای اصغر یا دارای دارایان پسر داراب، نهمین و آخرین پادشاه کیانی در شاهنامه است. به روایت فردوسی وی برادر کهتر و ناتنی اسکندر بود، اسکندر فرزند داراب از ناهید دختر پادشاه روم «فیلفوس» بود و ناهیدوی را پس از بازگشت به روم به دنیا آورده بود. داراب چون ناهید را به روم باز پس فرستاد زنی دیگر گرفت و از او دارا به دنیا آمد[۱] دارا در دوازده سالگی به تخت نشست، تندخوی و خشن و خودکامه بود[۲]. شاهان هند و روم و چین به فرمانبرداری او تن دادند و برایش باج و خراج فرستادند، اما چون اسکندر به جای نیای خود فیلفوس به تخت شاهی روم برآمد از فرستادن باج به درگاه دارا خودداری ورزید و در پی آن میان آن دو سه بار جنگ درگرفت و در هر دو سه بار دارا شکست خورد و استخر پارس به دست اسکندر افتاد»[۳].

می‌بینیم که در تمامی این نوشته از یونان نامی آورده نشده و تنها در یک جا، نام فیلفوس با فیلیپ یکی دانسته شده است که آن را هم می‌توان

۱ـ وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فرویال / ز فرزند ناهید کهتر به سال
۲ـ کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن به سر نشمرد
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
۳ـ که دیهیم شاهان بد و فخر پارس ..... شاهنامه فردوسی

به حساب اشتباه تاریخی بزرگی گذاشت که آثارش در تمامی متن‌های پس از اسلام ماندگار است.[1] چنان‌که آورده شد حضرت فردوسی می‌گوید، پس از نبردی که بین دارا ـ اردشیر سوم و فیلفوس درمی‌گیرد فیلفوس با هدف دل‌نیایی از شهریار توانای هخامنشی و برقراری صلح دختر خود ناهید را که تبری او را «هلای ـ هلانه» می‌نامد به همسری دارا به ایران زمین می‌فرستد. اما دارای بزرگ پس از استشمام بویی آزاردهنده از دهان و یا دیگر پاره‌های بدن آن دختر و شاید هم به دلیلی دیگر او را که باردار بوده به سرزمین خودش «روم» که بی‌شکی دز شمار بخش‌های مهم تابعه‌ی فرمانروایی هخامنشی بوده باز پس می‌فرستد و دختر در آن جا اسکندر را که پادشاه ایران و از نژاد هخامنشی است به دنیا می‌آورد[2].

ماجرایی که پذیرفتن آن به تمام و دربست به شکل آورده شده تا اندازه‌ای ناباورانه می‌نماید، چنان‌که نظامی هم آن را بی‌عیار خوانده و رد کرده است[3]. به سان ابوریحان بیرونی که او نیز اسکندر را همان پسر فیلفوس دانسته و این روایت را نپذیرفته است، اگرچه آراء این هر دو بزرگ که نام پدر و یا بهتر بگوییم پدربزرگ اسکندر را همان «فیلفوس»

۱ـ برداشت از دانشنامه ادب فارسی ـ آسیای مرکزی - ج یک ـ به سرپرستی حسن انوشه.

۲ـ شاه‌نامه‌ی فردوسی.

۳ـ دگرگونه دهقان آذرپرست / به دارا کند نسل او باز بست
ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس / هم از نامه‌ی مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود / گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته‌ی هر دیار / که از فیلفوس آمد آن شهریار
دگر گفت‌ها چون عیاری نداشت / سخنگو بر آن اختیاری نداشت

آورده‌اند[1]، تنها به خاطر تحریف نام فیلفوس با فیلیپ است.

آن چه را که پاره‌ای از بزرگان در این باره، انگاره کرده‌اند خواندیم اما نویسنده را در این باره رأیی دیگر و اندیشه‌ای دیگر است و از آن جا که الکساندِروسی را که تاریخ به ما حقنه کرده است، نمی‌تواند بپذیرد، بهتر می‌داند که به این روایت نگاه هوشیارانه‌تری انداخته شده و زوایای آن به بررسی گرفته شود، اگرچه پیش از آن بایسته است به نکته‌ی دیگر توجه شود که بسیار در خور اهمیت است.

بیایید به تاریخ‌هایی که یونانیان برای ما نوشته‌اند اندکی تیزتر بنگریم. و از خود بپرسیم، از چه زمانی این داستان‌ها را چنین آگاهانه به خورد ما ایرانیان داده‌اند. بی‌شکی این حمله فرهنگی از دوران قاجاریه آغاز شده است. از زمانی که ترجمه‌ی آثار خارجی در ایران باب شد، و محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، و از آن پس مشیرالدوله پیرنیا و... با ترجمه آثار یونانیانی که ماجرای الکساندر مقدونی را ساخته و پرداخته کرده بودند درهایی را به روی ما گشودند که تا آن زمان بسته بود وگرنه، چنان که نویسنده‌ی فرهیخته ایرانی «امان‌الله قریشی» می‌نویسد:

اسکندر در ایران هرگز نه مقدونی و نه حتا یونانی، که رومی دانسته می‌شد، به همین دلیل هم بعدها دولت عثمانی هنوز «روم» تصور می‌گردید، و این چنین بود که عثمانی‌ها به سلطان عبدالحمید فرانام اسکندر ثانی را دادند[2].

۱ـ پسر بودن اسکندر برای فیلفوس آشکارتر «از آن است» که مخفی بماند ـ آثارالباقیه ـ رویه ۴.

۲ـ ایران نامک ـ نوشته امان‌الله قریشی ـ رویه ۲۹۲.

بله حقیقت این است که ما پیش از ورود آثار ترجمه‌ی یونانیان دروغ‌پرداز، هرگز الکساندر مقدونی را نمی‌شناختیم و از وجود او بی‌خبر بودیم، برای ما همیشه یک اسکندر جهانگشا وجود داشت اسکندر ذوالقرنین و یا اسکندر رومی = ایرانی که بنابر نوشتار سرجان مالکوم «مستجمع جمیع فضایل و منبع همه صفات بزرگ است و اقتدار و تجمل او از جمیع سلاطین روی زمین بیش نامش زینت‌بخش هر افسانه و قدرش عالی‌تر از هر انسان و انسانه است»[1].

و ما از دوردست‌ها باگونه‌ای غیرت و غرور آریایی = ایرانی اسکندرنامه‌هایی را که با الهام از رویکردهای زندگانی شگفت‌انگیز او اگرچه همراه با خیالبندی‌ها و گزافه‌سازی‌های دور از خرد و منطق و پذیرش آدمی نوشته شده است می‌خواندیم و یا آن را بازگو می‌کردیم، گروه اندکی هم که با تاریخ‌های کهن ایران از نزدیک آشنا بودند، محمدبن جریر تبری، بلعمی و فردوسی بزرگ را می‌شناختند باز با همین اسکندر رومی که از تبار هخامنشیان برآمده بود آشنا بودند و می‌کوشیدند تا با بهره‌گیری از پیوندی که تاریخ‌نویسان گذشته بین پادشاهان ایران و یونان = مقدونیه‌ی دروغین آورده بودند اسکندر را نه تجاوزکاری بیگانه، بل وارث قانونی فرمانروایی ایران به شمار آورده و با این ترفند ننگ شکست ایران از مقدونیه را سبک‌تر کرده و به آن حال و هوایی دیگر ببخشند.

شاید اگر نویسندگان ایرانی که آثار بسیار سودمندی را از خود به جای گذاشته‌اند، در این نکته تنگ‌تر می‌نگریستند، تحریفات را تصحیح

۱ـ تاریخ ایران ـ سرجان مالکوم ـ ترجمه میرزا اسمعیل حیرت ـ رویه ۱۲٦.

می‌کردند، و یکسره تسلیم مدارکی نمی‌شدند که ساسانیان از روی حساب برایشان به جاگذاشته بودند هرگز این اغتشاش در تاریخ صورت نمی‌بست و کار و کردار اسکندر رومی، نوه‌ی فرمانروای مهرکیش ایالت «روم» از ایالات تابعه‌ی ایران، با پاینام «فیلوس = پسر خدا = خورشید، با الکساندری که نه مقدونی، بل از یکی از قبایل وحشی کوهستانی کرانه‌های دریای اژه بود این چنین استوارانه درهم آمیخته نمی‌شد که بتواند به سال‌ها و سده‌ها و هزاره‌ها در کالبدی دروغین دوام بیاورد و اسکندر مغانی همچنان و همچنان در پوستین «الکساندر» مقدونی!... به زندگانی تاریخی خود ادامه بدهد.

به راستی تا به اکنون به این نکته اندیشیده‌ایم که واژه‌نام لاتین «الکساندر» از دیدگاه زبانشناسی به هیچ روی نمی‌تواند به «اسکندر» تبدیل شود.

آخر چگونه می‌شود که حروف «ل» و «ک» از درون نامی برداشته شده و حروف «س» و «ک» هم با هم جابه‌جا شود تا بشود «اسکندری» را از میانش برآورد. اگر چنین باشد پس به جای «الکس» هم می‌توان «اسکی» نوشت!.

در این روال برخی گفته‌اند که نامواژه «الکساندر» در سرآغاز باب شدن ترجمه‌ی متن‌ها، پس از پدیدآیی اسلام و سلطه‌ی عرب بر عجم!... به روش زبان عربی به گونه الاسکندر = السکندر درآمده و سپس به «اسکندر» و سپس‌تر به تخفیف «سکندر» شده است که این معنا هم از سر ناآگاهی به هم بافته و ساخته شده است در زبان امروزین اروپایی واژه‌نام «الکساندر» به تخفیف «الک» و به تخفیف فزون‌تر «ال» می‌شود، به

همانسان که در زبان فارسی نیز «اسکندر» را به صورت «اسی» درمی‌آورند. و به فرجام برآیند ما از این سخن، آن که به هیچ ترفندی ناموازه «الکساندر» به چهره‌ی «اسکندر» درنمی‌آید و این هر دو نام همچون «فیلیپ» و فیلیپوس با فیلوس = ایلوس جدا از هم و متفاوت است و چیستی و چونی دگری دارد.

ولی با همه‌ی این اشتباهات ویرانگرانه‌ی فرهنگی که راه ما را از غرب جدا ساخته است، نویسنده همچنان به آثار تاریخ‌نگارانی چونان حمزه اصفهانی، یعقوبی، تبری، بلعمی، مسعودی، بیرونی، گردیزی، ابن‌اثیر، دینوری، ثعالبی، ابن بلخی و... بسیار و بسیار بیشتر از آثار ناهمخوان‌دروغ‌نگارانی همانند هرودوت، کتزیاس، پلوتارک، آریان، دیودور، ژوستن، کنت کورت و... ارج می‌گذارد و نوشتارهای آنان را بسی بیشتر شایسته‌ی پذیرش می‌داند که نویسندگان ایرانی به سبب نابودسازی و یا تحریف مدارک تاریخی چه نوشته شده و چه گفته شده و باز گفته شده دچار این اغتشاش شده‌اند اما یونانیان نامبرده که به تقریب تمامی آنان از قلم به مزدانی هستند که به آگاهی و دانستگی دست به این یاوه‌نویسی‌های تنگ‌اندیشانه سپرده و با خیانت به تاریخ همیشه درخشان شرق موجودی خیالی را آفریده، آرایه کرده، و آذین بسته‌اند. که هیچ یک از کرده‌هایش با حقیقت همخوانی ندارد.

اینک باید بگوئیم چرا هیچکس از غرب و شرق تا به حال از یونان نپرسیده است که نسخه‌های اصلی آثار نگارندگانی، چون هرودوت، آریان، دیودور، پلوتارک و... در کدامین موزه نگاهداری می‌شود، چرا هیچکس تا به حال نپرسیده است که به فرض نابود شدن نسخه‌های اصلی

این آثار نسخه‌های دست‌نویس آن‌ها در چه تاریخی و به دست چه کسانی بازنویسی شده است. به راستی چرا تا به اکنون، در هیچ کجا این نکته به بررسی گرفته نشده است؟... چرا؟

درباره‌ی پیوندی که گفته‌اند در میان پادشاهی ایران و یونان، به زمان فیلیپ پدر الکساندر بسته شد، در اخبار ایران آمده است:

- «دارای بزرگ «اردشیر سوم» مادر اسکندر را که دختر پادشاه روم بود، به ازدواج آورد»[1].

می‌بینیم که در این جا هیچ سخنی از یونان و یا مقدونیه نیست و دوشیزه‌ای که به عقد شهریار ایران درآمده است دختر پادشاه روم بوده است، پادشاه یا امیر یا فرمانروایی که گویا در مصر هم تخت‌گاهی داشته است که در ارداویراف‌نامه دوبار به آن اشاره شده است[2].

دینوری هم در این معنا چنین سخن ساز می‌کند:

- «دانشمندان درباره‌ی نسبت اسکندر اختلاف کرده‌اند ایرانیان و مردم فارس می‌گویند که اسکندر پسر فیلفوس نیست، بلکه نوه‌ی دختری اوست و پدر اسکندر دارا پسر بهمن «اردشیر سوم» بوده است و گویند چون دارا پسر بهمن با سرزمین روم جنگ کرد، فیلفوس پادشاه روم با او به‌پرداخت خراج صلح کرد و دارا دختر او را خواستگاری کرد و او را به

۱ـ اخبار ایران ـ کامل ابن اثیر ـ ترجمه‌ی باستانی پاریزی ـ رویه ۴۴.

۲ـ در اردوایراف‌نامه آمده است: «پس اهرمن پتیاره برای بی‌اعتقاد کردن مردمان به این دین، آن اسکندر رومی مصرنشین را برخیزانید، و باز چند سطر پایین‌تر در نفرین‌نامه‌ای که برای لعن اسکندر به نوشته درآمده است افزون می‌کند و آن اهرمن پتیاره‌ی بدبخت گجسته بدکردار ـ اسکندر رومی مصرنشین ـ را برانگیخت».

وطن خود برد»[۱].

توجه داریم که دینوری باز هم از سرزمین روم سخن می‌آورد، در فارسنامه‌ی ابن بلخی هم سخن تنها از سرزمین روم و پادشاه روم است چونان تبری که در این روند نوشته است:

«دارای بزرگ مادر اسکندر را به زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود»[۲].

در تاریخ بناکتی نیز در این روند با داراب بهمن «اردشیر سوم» روبرو می‌شویم که «پادشاهی عاقل بود که بیشتر ملوک مطیع و منقاد او بودند و قیصر روم در آن زمان فیلاتوس = فیلفوس بود که سرکشی می‌کرد. پس داراب لشگر کشید و فتح روم کرد و فیلاقوس = فیلقس را بگرفت و دختر وی را بخواست»[۳].

با توجه به این که چند تاریخ‌نگار دیگر ایرانی هم بر رومی بودن دختری که مادر اسکندر شناخته شده است پافشاری کرده‌اند، پیش از رسیدن به برآیند بایسته، به نکته‌ی دیگری نیز اشاره می‌کنیم که چندین تن از این نگارندگان اسکندر را که به رأی پاره‌ای از آنان پسر فیلفوس است و به رأی پاره‌ای دیگر خون هخامنشی در رگ‌هایش می‌چرخد، برادر دارای کوچک = داریوش سوم دانسته‌اند.

به این نوشتار از ابن اثیر دقت کنید: «برخی از مورخان نوشته‌اند

۱ـ اخبارالطوال ابوحنیفه احمدبن داودبن دینوری ـ ترجمه‌ی دکتر محمود مهدوی دامغانی ـ رویه ۵۴.

۲ـ ترجمه‌ی تاریخ تبری ـ ابوالقاسم پاینده ـ ج ۲ ـ رویه ۴۹۰.

۳ـ تاریخ بناکتی ـ فخرالدین ابوسلیمان داود یا فخر بناکتی ـ به کوشش دکتر جعفر شعار ـ رویه ۴۰.

اسکندری که با دارا پسر دارا جنگید برادر دارای کوچک بود»[۱].

اگرچه پیش از او محمدبن جریر تبری به این نکته اشاره کرده، و البته در بازگویی اخبار پیشینیان گفته است:

«این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود»[۲].

دینوری نیز در پافشاری بر همین نکته نوشته است:

«و چون اسکندر پادشاه شد همتی جز به دست آوردن کشور پدرش دارا نداشت و به سوی برادر خود داریوش پسر دارا حرکت و با او درباره‌ی پادشاهی جنگ کرد»[۳].

خواندمیر هم از نویسندگانی است که این معنا را در فرازی که از اسکندر سخن می‌آورد تکرار کرده و می‌گوید:

«جمعی که اسکندر ذوالقرنین را ولد دارای اکبر گفته‌اند به این معنی قایلند که او روشنک دختر ذارای اصغر را به حباله‌ی نکاح درآورده است، حال آن که محال می‌نماید که پادشاه خداترس و دینداری به ازدواج با برادرزاده‌ی خویش اقدام فرماید مگر آن که دعوی کند در آن زمان ارتکاب این امر مجوز بوده است».[۴]

که البته نویسنده نیز با خواندمیر نویسنده‌ی این سطور هماندیش است و نمی‌تواند برادری این دو را بپذیرد، همچنان که زناشویی دختر فیلیپ را با اردشیر سوم که یکی از توانمندترین شهریاران هخامنشی بود، نمی‌پذیرد اما پیوند میان دختر پادشاه روم راکه بخشی از ایران بزرگ بود با شهریار ایران به آسان می‌پذیرد و آن را ممکن می‌داند، به‌ویژه که کیش

۱ـ اخبار ایران ـ رویه ۴۴.

۲ـ تاریخ تبری ـ رویه ۴۹۰.

۳ـ اخبارالطوال ـ رویه ۵۵.

۴ـ حبیب‌السیر ـ ج اول - رویه ۲۰۹.

رومی‌ها همانا مهرپرستی بود و ورود دختری با این آیین با بودن مغی زیرک چونان بغ‌واس، که نویسنده او را از کارگزاران جمعیت مهر می‌داند،به دربار ایران هیچ شگفت‌انگیز که نمی‌نماید هیچ، بل می‌تواند جزیی از دسایس مغانه به‌شمار آید، شاید هم به جز این دختر رومی دوشیزگانی دیگر از طایفه‌ی اسکیت هم در دربار هخامنشی بوده. و در شمار زنان حرمسرا جای داشته‌اند، چرا که وجود چند نام اشکانی همانند ارشک و به ویژه آرسس که نام پسر داریوش سوم است در میان نام‌های درباریان هخامنشی نمی‌تواند بدون دلیل و علت باشد و بی‌شکی در کنار مغ‌های رازآگین مهری که نیمی از قدرت دربار را قبضه کرده بودند، زنانی نیز از این طایفه و آیین بوده‌اند که با دل نیایی‌های زنانه‌ی خود راه آنان را هموار می‌ساختند. با ریزنگری در این نکته که هیچ افسانه، روایت و شایعه‌ای نیست که آبشخوری واقعی و قابل لمس نداشته باشد و هیچ چیز بیهوده گفته نمی‌شود و شکل نمی‌گیرد و هویت نمی‌یابد، باید چونان نویسنده به این داستان تیز بنگریم و چون می‌دانیم که مادر اسکندر هرگز نمی‌توانسته است یونانی باشد. و باز می‌دانیم که «روم» در کجا قرار داشته و در چه موقعیتی بوده است، می‌توانیم آن چه را که در این باره آمده است، البته با برداشتن شاخ و برگ‌های اضافی به صورت یک واقعیت تاریخی بپذیریم و خویشاوندی اسکندر اورومی را که در تمامی خطه‌ی حکومتی خود و پدرانش به دلیری و اندیشه‌گری و تدبیرمندی آوازه داشت و در زمان آغاز اغتشاش در ایران یکی از پدران قدرتمند مهری به شمار می‌آمد. با داریوش سوم، اگرچه کمی دور باور کنیم و بگوییم که اسکندر چون خود را وارث حکومت ایران می‌دانست و انتظار داشت به

جای داریوش سوم که وارث قانونی شهریاری ایران نبود، او را به فرمانروایی ایران برگزین کنند و چون به خواست مغان مزدایی پارسی که در برابر مغان مهری به سرکردگی بغ‌واس سر برافراشته بودند و فرد دلخواه خود را به پادشاهی برداشته بودند چنین نشد و داریوش سوم به جای او بر اریکه‌ی قدرت قرار گرفت و او به زودی بغ‌واس را هم که بی‌تردید یکی از توانمندترین گماردگان مهرکیش جمعیت مغانه در دربار هخامنشی بود از دست داد و ارتباط تنگاتنگش با مرکز تصمیم‌گیری گسسته شد چون دیگر پایاب شکیبایی را نداشت با بهره‌برداری از نارضایی گروهی از دست اندرکاران حکومتی و ناخشنودی فراوان توده‌های مردم از داریوش سوم که به تقریب تمامی تاریخ‌نگاران اسلامی، از تندخویی و جباریت او سخن آورده‌اند[1]. و متلاشی شدن سریع دستگاه حکومتی هخامنشی، سر به عصیان برداشت رسم پدران خویش را که هر ساله باج و خراج بایسته را به دربار هخامنشی می‌فرستادند به کناری گذاشت و از فرستادن چندین تخم طلایی که باج سالانه بود خودداری کرد[2] و بدینسان نبرد بین این دو مدعی که هر یک فقط شخص

۱ـ تبری می‌نویسد: رفتار دارا = داریوش سوم با رعیت پسندیده نبود و بیشتر سران آنها را بکشت ـ رویه ۴۸۸ ـ ابن‌اثیر می‌گوید: دارا جوانی زیباروی، مغرور، حسود و جبار و درباره‌ی رعایا بدنیت بود ـ اخبار ایران رویه ۴۳ ـ ابن بلخی دارا را بدخو می‌نامد ـ فارس‌نامه رویه ۵٦ ـ فخر بناکتی در این باره می‌نویسد: دارای بن داراب ظالم بود و رسوم بد نهاد و بزرگان را برنجاند تا خلق از وی متنفر شدند تاریخ بناکتی ـ رویه ۴۱.

۲ـ به نوشته‌ی ابن اثیر اسکندر پس از رسیدن به سلطنت از فرستادن باجی که سابقاً برای دارا فرستاده می‌شد خودداری کرد و آن تخم‌مرغی از طلا بود، دارا برای گرفتن آن خراج قاصدی فرستاد ولی اسکندر در جواب گفت: من آن مرغی را که تخم طلایی کرد کشتم و خوردم» اخبار ایران ـ رویه ۴۴.

خود را شایسته‌ی فرمانروایی بر ایران می‌دانستند آغاز شد و این درست مقارن با زمان شکل‌گیری شورش‌های محلی در ایران از سویی، و تجاوز غارتگرانی که از «پللا» به‌راه افتاده و چون دزدان دریایی به قصد غارت در شهرهای ساحلی مدیترانه که از مستملکات ایران بودند پیاده شده بودند، از سویی دیگر بود، زمانی پر آشوب و پر هرج و مرج که می‌رفت تا شاهد خونین‌ترین جنگ‌ها باشد.

محمدپسر جریر تبری درباره‌ی آن چه که از آن سخن در میانست نوشته است:

ـ «چون اسکندر خراج پدر را نفرستاد، دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگانی و گویی را با پیمانه‌ای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی «هنوز» کودک است و باید با گوی و چوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد. و اگر چنین نکند و «همچنان» تدبیر و امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه‌ی دانه‌های کنجدی است که برای او فرستاده است. و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه‌ی وی را فهمید و چوگان و گوی را مبارک گرفت. و زمین را به کره مانند کرد، که چوگان کره را بزند و بکشد و گفت که ملک دارا را به ملک خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزه‌ی خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگانی داند که روغن دارد و از تلخی و تندی به دور است و کیسه‌ای پر از خردل با نامه‌ای به سوی دارا فرستاد که خردل اندک است ولی تندی و تلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است، و چون جواب اسکندر به دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده‌ی پیکار

با اسکندر شد اسکندر نیز آماده شد و به سوی قلمرو دارا روان شد دارا هم خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون روی به روی شدند جنگ سخت دراندا‌ختند».

جنگی که بی‌گمان همان جنگی است که ایسوس نامیده شده و به دروغ به الکساندروس نسبت داده شده است!...

اگرچه تبری فقط از یک جنگ سخن می‌آورد، اما دینوری می‌گوید:

پس از آن که پاسخ اسکندر به داریوش رسید او که از خواندن آن نامه سخت خشمگین شده بود، برای اسکندر نوشت:

«از داریوش پسر دارا که برای مردم کشور خود همچون خورشید پرتوافشان است. به اسکندر، پسر فیلفوس، همانا که میان ما و فیلفوس پیمان و صلحنامه‌ای بوده است که خراج بپردازد که او هم در تمام مدت زندگانی خویش پرداخت کرده است. اکنون چون نامه‌ی من به دست تو رسید مبادا که در پرداخت آن تأخیر کنی که در آن صورت به تو مزه درماندگی را خواهم چشاند و هیچ عذر و پوزشی را هم از تو نخواهم پذیرفت»[1].

و اما «چون نامه‌ی داریوش به اسکندر رسید. سپاهیان خود را جمع کرد و با آنان به سوی عراق حرکت کرد، چون این خبر به داریوش رسید، «او هم» زنان و فرزندان و گنجینه‌های خود را در همدان جمع کرد و در حصار آن شهر که از بناهای خود او بود قرار داد و برای رویارویی با اسکندر بیرون آمد و با او جنگ‌های فراوانی کرد. چنان که اسکندر امید

۱ـ اخبارالطوال ـ رویه‌های ۵۷ ـ ۵۶.

پیروزی بر داریوش و دست یافتن بر کشور او را دیگر نداشت. تا این که با دو مرد از مردم همدان که از فرماندهان نظامی و ویژگان و نگهبانان داریوش بودند دسیسه ساخت، و آن دو را تشویق کرد و فریفت تا نسبت به داریوش مکر و فریب کنند و آن دو هم پذیرفتند»[۱].

در این روند به نوشتار گردیزی که می‌گوید اسکندر در مقدونیای روم به پادشاهی بنشست!... (در این باره سپس‌تر سخن خواهیم آورد). توجه کنیم که می‌نویسد:

ـ «چون دارا به روم کس فرستاد به سبب مالی که هر سال پدر اسکندر به فارس می‌فرستاد «او» ذوالقرنین (درباره‌ی فرانام ذوالقرنین و نسبت آن با اسکندر هم از این پس سخن خواهد آمد) ندا داد و «دارا» بر وی بیرون آمد و حرب کرد و او را هزیمت شد و اندر آن هزیمت بندگان او بر وی بی‌وفایی کردند و او را بکشتند و سر او پیش اسکندر بردند»[۲].

اینک به نوشتار ابن‌اثیر دربارهٔ چیستی دسیسه‌ای که در فرجام به کشته شدن آخرین شهریار هخامنشی انجامید می‌نگریم که می‌نویسد:

«اسکندر دو نفر از پرده‌داران دارا را بر کشتن دارا برانگیخت و در ضمن جنگ آن دو تن، که گفته می‌شود از پاسداران سلطنتی دارا و اهل همدان بودند برای خلاصی از ظلم دارا او را کارد زدند «اما» این کار به دستور اسکندر نبود و اسکندر دستور داد که هنگام هزیمت لشگر دارا، ندا کردند».

از این نوشته و نوشته‌های دیگری از این دست درمی‌یابیم که اسکندر ایرانی به راستی به اندیشه‌ی کشتن دارا نبود و هدف او از نبرد با پادشاه

۱ـ اخبارالطوال ـ رویه‌های ۵۷ ـ ۵۶.　۲ـ تاریخ گردیزی ـ رویه ۵۶.

ایران، چنان که پیش از این هم گفتیم جابه‌جایی قدرت و انتقال آن به جهتی دیگر بوده است، کاری که به هیچ‌گونه، با شخصیت الکساندروس ساختگی همخوانی ندارد و چنان که از زبان خود او و تاریخ‌نویسان یونانی اگرچه در پرده شنیده‌ایم هدف او از تجاوز به شهرهای ساحلی مدیترانه «دریای روم» فقط و فقط غارت ثروت ایران و انتقال آن به خزانه‌ی خالی خود بوده است.

گفتند و گفتیم که دارای هخامنشی به رغم خواسته‌ی اسکندر، به دست دو تن از نزدیکان خائنش، یا چنان که میرخواند می‌گوید:

ـ «دو شخص همدانی که در سلک مقربانش انتظام داشتند»[1] از پای درآمد و از آن پس چون اسکندر ایرانی یا بدانسان که برخی از نویسندگان دوره‌ی اسلامی گفته‌اند «پادشاه روم»[2] اگرچه دیر چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به وقت جان دادن او «به بالینش» رسید از اسب به زیر آمد، و بالای سر او نشست و گفت که هرگز سر کشتن او «را» نداشته و آن چه رخ داده به خلاف رأی او بوده است؛ «و افزون کرد حال «هرچه خواهی «از من» بخواه که به انجام رسانم[3].

می‌بینم که در این صحنه‌ها، دو قهرمان گذاره‌ی ما نه همانند دو دشمن کینه‌ورز، بل دو آشنا و نزدیک و شاید هم همخون و هم تبار، با یکدیگر سخن می‌گویند، نخست اسکندر پوزش‌خواهان از او حلالیت می‌طلبد «آن‌گاه» داریوش که نیک می‌داند در حال گذراندن آخرین لحظات زندگیست به او سه وصیت می‌کند. یک آن که «این هر دو

۱ـ حبیب‌السیر ـ رویه ۴۰۸. ۲ـ حبیب‌السیر ـ همان رویه.
۳ـ ترجمه‌ی تاریخ تبری ـ ج ۲ ـ رویه ۴۹۰.

کشنده‌ی مرا باز کُشی، دویم آن که دخترم روشنک «را» به زنی کنی، و نیکوداری، سیم آن که بر خاندان و تخمه‌ی ما جز آزادگان فرس را ولی نگردانی»[1] و به‌ویژه چنان که در حبیب‌السیر آمده است، پس از این سخنان اضافه می‌کند که: «به هوش باش تا بیگانه را بر ممالک عجم مسلط نگردانی.» تیزنگری در نقشینه‌های این صحنه و اندیشه به آن چه که بین این دو گفته و شنیده شده است به روشنی به پژوهندی هوشیار می‌فهماند که در این رویکرد تاریخی آن الکساندروسی که می‌گویند از آرکه لائوس = پللا، به قصد غارت ثروت شرق، در آستانه‌ی ایران بزرگ برای دمی چند رخ‌نمایی کرد به راستی هیچ نقشی ندارد و آن چه از نیک و بد گذشته است در میان دو ایرانی، یکی از تبار ساکاهای دیرینه‌ی «رومی» و دیگری از تبار هخامنشیان روی داده است. و آن دو به زبان یکدیگر، با هم سخن گفته‌اند، و به آزرم یگانگی، از یکدیگر پوزش‌خواهی کرده و یا سپارش کرده‌اند و داریوش سوم، مملکت خویش، دختر خویش و ثروت و غرور خویش را به کسی که شایستگی پذیرش آن همه را داشته است هبه کرده است نه به دشمنی بربر و بیگانه که بی‌شکی زبان پارسیان را نمی‌دانسته و پارسیان نیز زبان او را که حتا برای یونانیان نامفهوم بوده است نمی‌دانسته‌اند، به راستی چرا تا به اکنون هیچکس از تاریخ و تاریخ‌سازان غربی نپرسیده است، که این دو در آن دقایق سرنوشت‌ساز با چه زبانی با یکدیگر سخن گفته‌اند؟!

برای یافتن دلایلی که می‌تواند دروغین بودن خودنمایی

۱ـ فارس‌نامه‌ی ابن بلخی به سعی و اهتمام و تصحیح گای لیسترانج و رینولد آلن نیکلسون ـ رویه ۵۶.

الکساندروس را بر فراز سردارای هخامنشی به اثبات استوارتری برساند، باید به اوراق کهنه‌ی تاریخ بازگردیم تا پس از غور در موقعیت گیتایی زادگاه الکساندر مقدونی شرایط محیط پرورش و بالندگی او و از آن پس چیستی و چگونگی آن چه درباره‌ی حمله‌ی او به ایران و رویارویی با سپاهیان ایران و فرمانده‌ی دلیر آنان، داریوش ساخته و آرایه شده است، بتوانیم در نقطه‌ای از این پژوهش شخصیت سه سازنده‌ی این مثلث را برابر هم قرار داده و نتیجه‌ی بایسته را از آن فرادست بیاوریم. اما پیش از آن باید گفت که جستارگران راز الکساندر پسر فیلیپ را به سه گروه می‌توان بخش کرد.

۱ـ گروه نخست نویسندگان یونانی هستند که از هیچکدامشان هیچ دستنوشته‌ی اصیلی برجای نمانده و در واقع بیشتر آثارشان ساختگی و واهی است. اگرچه نویسندگان اروپایی، چه دیرسال، چه تازه سال، با برداشت از همین نوشتارهای مغشوش و ناهمخوان، الکساندر را به مقام خدایی رسانیده فرانام آقای آسیا را به او داده و به جد کوشیده‌اند تا از او بتی آسیب‌ناپذیر بسازند که نه تنها به زندگانی سلسله‌ی استوار هخامنشی پایان داد و تمامی ایران بزرگ را به تصرف خود درآورد، بلکه با زناشویی با دختر دارا و آتش زدن تخت‌جمشید که مقدس‌ترین مکان مذهبی پارسیان بود نیز افتخاری بر افتخارات یونان و مقدونیان ... افزود.

۲ـ گروهی که موجودیت الکساندر را به تمام ساختگی و دروغین دانسته، و او را تندیسه‌ای خیالی می‌دانند که به خواست کلیسیای مسیحیت در آغاز شکل‌گیری آن ساخته و پرداخته شد، و هدف از ساختن آن هم، ساختن میثرا = مهر اروپایی، در برابر، میثرا = مهر ایرانی و

رویارویی با آیین جهانگیر مهر بود که پس از رشدی چنگارواره، در تمامی اروپا، که منجر به رسوخ در سلول‌های امپراتوری «رم» شد می‌رفت تا به صورت آیینی جهانی درآمده و اجازه‌ی رشد بیشتر را به واتیکان، کلیسیا و کلیسیاسازان ندهد!...

۳ـ گروهی که وجود او را در قالب یک شخصیت تاریخی می‌پذیرند ولی می‌گویند این غولی که به روزگاران به نام الکساندر مقدونی پرورش یافته در زمان خود هیچگاه به این قدرت و شگفتی نبوده و شخصیت تحمیلی او در واقع ترکیبی ساختگی از یک متجاوز بیگانه و یک قهرمان داخلی آریایی است و اگر این دو را از هم جدا کنیم از الکساندر مقدونی جز شبحی کمرنگ باقی نمی‌ماند که به سودای جاه و مال با کشتی‌های دزدان دریایی به ایران حمله کرد اما هیچگاه از مرزهای آبی ایران بیشتر پیش نیامد و جز قتل و غارت و کشتار در این نواحی کار دیگری را از پیش نبرد و حتا گرد پایش نیز به تخت‌جمشید و هند و حتا مصر هم نرسید و این اسکندر ایرانی بود که این همه را به فرجام رسانید و در واقع این همه آوازها از شخصیت شگرفی است که پایه‌گزار و سردودمان سلسله‌ی مهرپریستار اشکانی است.

که نویسنده نیز که در گروه سوم جای دارد می‌کوشد تا با آوردن دلایلی که نه آسان، بل به سختی، گرد کرده است این نگرش را به اثبات برساند.

فرگرد هشتم

در مورد چیستی و چونی سرزمینی که روزگار درازیست مقدونیه خوانده می‌شود اما نامش بی‌شکی به جز این بوده است هرودوت که او را پدر تاریخ می‌نامند، در واقع جز روایتی کوتاه آن هم نه درباره‌ی حقایق این خاک چیز دیگری نگفته است، به نوشته‌ی استاد ذبیح‌الله بهروز در آثار گیتاشناسی پرآوازه استرابون هم درباره‌ی نقطه‌ای به نام مقدونیه جز قطعات پراکنده چیز دیگری دیده نمی‌شود «زیرا که بسیاری از اطلاعات مفید را درباره‌ی این ولایت از تألیفات استرابون انداخته‌اند» و چنان که نویسندگان عصر ما نوشته‌اند تاکنون این قسمت از اروپا چنان که باید و شاید شناخته نشده است[1].

به نوشته‌ی استاد بهروز حتا «در عهد عتیق هم از مقدونیه نامی نیست»[2].

۱ـ قصه‌ی سکندر و دارا نوشته اصلان غفاری برداشت از رویه ۷۱ دیباچه‌ی کتاب نوشته‌ی استاد ذبیح‌الله بهروز.

۲ـ در کتاب مکابیان از کتابی به نام «چیت تیم» یاد شده که می‌گویند شاید چیت تیم همان مقدونیه باشد و شگفتا مکابیانی که با مقدونیان جنگ‌هایی دلیرانه کردند از نام سرزمین

چنان‌که اصلان غفاری نوشته است: «سرزمین کوچک مقدونیه که تا کمی قبل از پدیدآیی الکساندر بنا به نوشته‌ی عموم مورخین جزء امپراتوری هخامنشی بوده از لحاظ موقعیت جغرافیایی و طبیعی چنان نیست که بتواند دارای منابع مادی و انسانی برای جنگ و جدال‌های بزرگ باشد»[۱].

حال که سخن از موقعیت طبیعی به میان آمد بهتر است ما هم در این روند به موقعیت طبیعی این سرزمین بپردازیم.

جایی که اینک در میان کشورهای یونان، یوگسلاوی، بلغارستان و آلبانی به نام مقدونیه شناخته می‌شود سرزمینی کوهستانی بسیار کوچکی در شبه جزیره بالکانست که بنابر آن چه در نامه‌ی ایران باستان آمده در زمان پدیدآیی پدر و پسری به نام فیلیپ و الکساندروس در حدود ۵۸۸۰۰ کیلومتر بیشتر مساحت نداشته که اینک نیز به همین سانست[۲].

بنابر نوشتارهای کهن در آغاز شکل بستن این منطقه‌ی دورافتاده‌ی کوهستانی قبایل مختلفی در آن می‌زیستند که هیچ آشکار نیست از کجا آمده و از چه زمانی در آن جا که به نوشته‌ی جان گونتر[۳] دهکده‌ای کوهستانی با کلبه‌هایی سنگی بیش نبود پاگرفته و ماندگار شدند، اما چنان که گذشتگان می‌گویند این ناحیه از زمان پدیدآیی داریوش بزرگ در ایران‌زمین در لشگرکشی او تا سواحل دانوب، در شمار متصرفات ایران بود و شاه بزرگ آسیا بر آن جا فرمان می‌راند[۴].

آنان بی‌اطلاع بوده‌اند.

۱ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ رویه ۱۹۸.

۲ـ ایران باستان ـ ج ۲.

۳ـ Jhon Gounther

۴ـ برداشت از اسکندر مقدونی ـ نوشته‌ی جان گونتر ـ ترجمه‌ی ایرج قریب ـ رویه ۴.

در نامه‌های تاریخی بسیار دور در هیچ کجا نامی از مقدونیه نیست و بیشتر از زیست‌گاه کوچکی به نام «پللا»[۱] که هارولد لمب[۲] آن را «پللاریا»[۳] می‌نامد یاد شده است اما ویل‌دورانت که بی‌تردید به مدارک تاریخی گذشتگان بسی فزون‌تر از ما دسترسی داشته است. از خاکی به نام «آرکه‌لائوس»[۴] نام می‌آورد.

در پیگیری ریشه‌های این واژه‌نام در میتولوژی یونان که به نگره‌ی نویسنده ملغمه‌ای از رویدادهای پیش از تاریخ با رویدادهای پس از تاریخ یونان و روم با برداشت‌هایی ماهرانه از اساطیر ایرانی = آریایی است، به افسانه‌ای برخورد می‌کنیم که اگرچه با پیش از تاریخ پیوند دارد اما تا اندازه‌ای ما را با چیستی این نامواژه آشنا می‌کند و به این دریافت می‌رساند که نام راستین مقدونیه به راستی همین «آرکه لائوس» است.

«آرکه لائوس» پسر «تمه‌نوس» و یکی از نوادگان هراکلس = هرکول بود که به خواست برادران بدمهر خود از «آراگوس»[۵] تبعید شده و از ناچاری به خدمت فرمانروای محلی کوهستانی به نام «سی‌سه»[۶] رفت. که در محاصره‌ی دشمنان بسیاری بود. فرمانروای سی‌سه به آرکه‌لائوس وعده کرد که اگر بتواند او را از خطری که جانش را تهدید می‌کرد نجات بدهد نه تنها دختر خود بلکه سرزمینش را به او خواهد داد، آرکه‌لائوس هم که خون هراکلس در رگ‌هایش جاری بود در نبردی سخت دشمنان را از آن ناحیه راند و فرمانروای سی‌سه را از مرگ حتمی نجات داد، اما

۱ـ Pella
۲ـ Harold Lamb
۳ـ Pellaria
۴ـ Argous
۵ـ Argous
۶ـ Siseh

آن مرد پیمان‌شکن پس از نجات حاضر به انجام قول خود نشد که هیچ، بلکه بر آن شد تا آرکه‌لائوس را از پای دربیاورد، ولی آرکه‌لائوس که از دسیسه‌ی او باخبر شده بود با افکندن آن مرد پیمان‌شکن در گودالی مملو از آتش از او انتقام گرفت و سپس آن ناحیه را ترک گفت و به دنبال ماده بزی که در آن گذرگاه بود به راه افتاد، بز هم او را تا محلی کشاند که آرکه‌لائوس در آنجا آبادی کوچکی بنا کرد و آن را به نامگانی آن بز راهنما «اژه»[۱] نامید.

با پذیرش این معنا که نام راستین مقدونیه، «آرکه لائوس» بود، و شبانان آنجا نیز همان «آرکادی»های کوه‌نشینی بودند که با شهرنشینی به تمام بیگانه بودند می‌توانیم «پللا» را هم مرکز آن بدانیم، خشگادی دورافتاده، نزدیک به دریا که مردمی «کوهستانی»، وحشی و بی‌خط و کتابت در آن می‌زیستند، مردمی که آتنی‌های فرهنگ شده آنها را بربر می‌نامیدند»[۲].

در آثار به جا مانده بیشتر از «پللا» به نام زادگاه «الکساندروس» نام آورده و گفته‌اند که پایتخت مقدونیه بوده است! اما با درشت‌نگری به شیوه‌ی زندگی قبیله‌ای و شمار قبایلی که به نام‌های تراسی[۳]، ایلیری[۴]، آتولیا[۵]، آکارنانیان[۶]، فوسیس[۷]، الیس[۸]، آرگولیس[۹]، امبراسویتس[۱۰]،

۱- Ejeh

۲- برداشت از فرهنگ اساطیر ایران و روم - پیرگریمال - دکتر احمد بهمنش - رویه ۹۴.

۳- Thracy

۴- Illyria

۵- Aetolia

۶- Acarnania

۷- Fousis

۸- Elise

۹- Argoulise

۱۰- Ambraciotes

کیلیکی[۱]، سیراکوس[۲] و... در جای جای این خاک می‌زیستند. گذاشتن نام پایتخت بر این محدوده‌ای که نام راستینش نه مقدونیه که ساختگی است بل همان آرکه‌لائوس و شاید هم فقط همان «پللا» بوده به راستی مسخره است و از آن مسخره‌تر این است که ویل‌دورانت خیالپرداز از این خاک کوچک به نام امپراتوری!... مقدونیه نام می‌آورد[۳] حال آن‌که به درستی آشکار است فیلیپ پدر الکساندر که آتنی‌ها او را بیگانه = بربر و یونی‌های اصیل او را ناپاک‌زاده[۴] می‌دانستند. چنان‌که آشکار است تنها در جایگاه یک امیر کوچک محلی یا یک کدخدا قرار داشته و اگر آوازه‌ای بیش از سایرین یافته تنها به خاطر تجلیات خوی جنگاوری و میل زیاده‌خواهی و بیشتر از اینها بربریتی بود که هم در او و هم در کوه‌نشینانی که در «پللا» و حومه‌ی آن می‌زیستند و زندگانی‌شان را از راه دزدی و غارت قبایل دیگر می‌گذراندند موج می‌زده است مردمی که «تاریخ ملل شرق و یونان» آنان را شکمباره، شکارگر، وحشی و شرابخواره، می‌شناسد»[۵] و تاریخ ایران باستان به روشنی از آنان به نام قومی بربر یاد می‌کند با اخلاق و آدابی بسیار خشن و چنان پست که یونانی‌های اصیل آنان را از خودشان نمی‌دانستند[۶] چنان‌که به نگره‌ی جورج سارتون اگر یکی از روشنفکرترین مردم مقدونیه به آتن سفر می‌کرد حتا زنان فروشنده‌ی میدان‌های آتن نیز به آسانی هویت مقدونی

۱- Kilikie ۲- Siracus

۳- تاریخ تمدن یونان باستان - فصل ۲۲.

۴- تاریخ علم جورج سارتون - ترجمه احمد آرام - رویه ۵۰۱.

۵- تاریخ ملل مشرق و یونان، نوشته‌ی آلبرماله و ژول ایزاک، ترجمه‌ی عبدالحسین آژیر چاپخانه مجلس ۱۳۰۹ - رویه ۲۸۴. ۶- ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۱۹۱.

او را تشخیص می‌دادند[1].

حال باید دید مقدونیه‌ای که تاریخ آن را به نام زادگاه الکساندروس می‌شناسد، به راستی در کجا بوده است؟.

مقدسی در احسن‌التقاسیم آورده است «مقدونیه که قصبه‌ی آن فسفاط است مرکز مصر است، از شهرهایش جیزه ـ عزیزیه و عین‌الشمس است»[2].

یاقوت هم البته با تکیه بر گفتاری از ابن‌فقیه گفته است که: «مقدونیه نام مصر است»[3].

مسعودی نیز بر این روال در مروج‌الذهب «مقدونیه را همان مصر دانسته است»[4].

ابن خردادبه می‌گوید:

«مصر جایگاه، فراعنه بود و یکی از ایشان نامش مقدونیه بود»[5].

و بنابر آن چه ابن فقیه در دفتری به نام اخبار روم یادآور شده مقدونیه درجایی نزدیک به قسطنطنیه = استانبول کنونی بوده است[6]. گردیزی هم که گویا با این رأی همخوانی دارد مقدونیه رادرناحیه «روم» می‌داند[7].

بدین‌گونه چون نمی‌توانیم به گفتار تاریخ‌نویسانی چون تبری، مسعودی، ابن‌اثیر، دینوری و... بی‌اعتنا باشیم و به ویژه که نویسنده

۱ـ تاریخ علم جورج سارتون ـ رویه ۵۰۲.

۲ـ احسن‌التقاسیم ـ مقدسی ـ رویه ۹.

۳ـ برگزیده مشترک یاقوت حموی ـ ترجمه محمد پروین گنابادی ـ رویه ۱۷۶.

۴ـ مروج‌الذهب ـ ج اول ـ رویه ۲۸۳.

۵ـ برداشت از قصه‌ی سکندر و دارا ـ رویه ٦۷.

٦ـ تاریخ گردیزی ـ رویه ۵٦.

۷ـ تاریخ گردیزی ـ رویه ۵٦.

نوشتارهای آنان را بسی ارزشمندتر از یاوه‌نویسان یونانی می‌داند، به این دریافت می‌رسیم که مقدونیه نه در یونان، بل، یکی از مراکز مهم مغان مهرکیش، در گستره‌ی خاک‌های «روم» ایرانی بوده است که از ترکیه‌ی کنونی تا ارومیه، آذربایجان و کردستان کنونی، تا کناره‌های رود فرات سوریه و شهرهای ساحلی مصر و شاید هم فراتر از آن امتداد داشته است جایی نزدیک به شهر فرهنگی اسکندریه در کرانه دریای روم = مدیترانه که به خواست اسکندر مغانی ساخته شد، نه الکساندر مقدونی که حتا اگر پایش هم به مصر رسیده باشد هیچ فرصتی برای شهرسازی نداشته است. و آن چه که از غنای فرهنگی این شهر گفته می‌شود بی‌شکی آبشخوری ایرانی و به‌ویژه پارسی و از آن پس مهری دارد چرا که بنابر تمامی نوشته‌های بازمانده از گذشتگان، اسکندر ایرانی پس از گشودن خزانه‌ی تخت‌جمشید و آتشکده‌های پارسی بیشتر نوشته‌های مذهبی را به «روم» انتقال داد، آنها را به زبان‌های قبطی = مصری و رومی که باید همان زبان سوریانی = سریانی باشد ترجمه کرد، و بی‌گمان آنان را به کتابخانه‌ی اسکندریه سپرد که دیرگاهی کعبه‌ی آمال فرهنگ دوستان بود.

در این باره به نوشتاری توجه می‌کنیم که می‌تواند چشم ما را بیشتر به روی حقیقتی که در تاریخ‌های دروغین غربی پنهان‌شده است باز کند.

«در روز سوم اکتبر ۱۴۶۹ میلادی «مارچیلیو فی‌چینو» در شهر فلورانس ایتالیا ترجمه‌ی نوشته‌های افلاطون فیلسوف یونان قدیم را به پایان رسانید که با انتشار آنها اروپا وارد عصر روشنگری شد، این آثار و سایر آثار متفکران عهد باستان یونان که ابتدا به زبان لاتینی و سپس فرانسه، انگلیسی و آلمانی ترجمه شد، افق تازه‌ای را به روی اروپاییان باز

کرد، چون این آثار که در قسطنطنیه «استانبول» نگهداری می‌شد، پیش از تصرف این شهر به دست عثمانی‌ها، در سال ۱۴۵۳ که قرون جدید از آن تاریخ آغاز شد با دانشمندان فراری به ایتالیا برده شد. اگرچه قرن‌ها قبل از آن به فارسی و عربی ترجمه شده بود».[۱]

با تیزنگری در این نوشتار و سایر نوشته‌های بازمانده، می‌توانیم بگوییم، پس از تسلط کلیسای مسیحیت بر منطقه‌ی «روم اسکندری» و دسترسی به کتابخانه‌ی غنی اسکندریه که دربرگیرنده‌ی آثار ارزشمند دینی فرهنگی پارسی = ایرانی بود، تمامی آنان به نامگانی الکساندر مقدونی که می‌رفت فاتح فرهنگ دنیا شناخته شود، به زبان ایتالیایی ترجمه و به ایتالیا فرستاده شد، تا در روشنایی آن، عصر روشنگری!... در اروپا آغاز شود!...

اما در این روند آگاهی از این نکته هم که از چه تاریخی و چگونه «خاک آرکه لائوس» مقدونیه نام گرفت بایسته است...

تا به جایی که نشانه‌های تاریخی ما را راهنمایی می‌کند، «آرکه لائوس با آرکادی‌های ساده‌دلی که در آن می‌زیستند و به زندگی کوهستانی و شبانی عادت کرده بودند، تا دیرزمانی پس از وضع تاریخ ساختگی میلادی که آن هم با بهره‌برداری از تاریخ اسکندری = رومی - اشکانی = مهری ساخته شد، با همین نام و نشان می‌زیستند.

و تنها دلخوشیشان افتخار به جد اعلایشان «هراکلس» و «زئوس» افسانه‌ای بود که در واقع جد اعلای تمامی ده‌نشینانی بودند که در جای جای جزایر یونان می‌زیستند و همگی خود را از بازماندگان خدایان

۱ـ روزنامه ایران، سال دوم ـ شماره ۴۸۷ ـ پنجشنبه ۱۲ مهر

می‌دانستند، اما این که نام مقدونی در چه زمانی و چه‌گونه در این منطقه پیدا شد و با چنان شتابی نام آرکه لائوس را از ذهن‌ها پاک کرد که به زودی همگان آن را از یاد بردند. باید بگوییم بی‌هیچ تردیدی پیاده کردن این نام در منطقه‌ی آرکه لائوس پس از جعل قصه‌ی الکساندر به وجود آمده است و چنان که اصلان غفاری نیز گفته است از دروغسازی‌های دوران بیزانس است، یعنی همان زمانی که افسانه‌ی رم غربی و شرقی به وجود آمد و مسیحیت کلیسایی بر آن شد تا تمامی افتخارات آیین مهر و مهرکیشان را به حساب خود بنویسد. اصلان غفاری می‌گوید:

«از قرن نهم تا یازدهم میلادی یک خانواده‌ی ارمنی با عنوان مقدونی در بیزانس حکومت می‌کردند، آنها سه قرن تمام بر یونانیان تسلط کامل داشتند و حتا برای حفظ مقام خود به یونانی‌مآبی هم تظاهر می‌کردند. قصه‌ی الکساندر مقدونی هم از همین عصر پرافتخار امپراتوران ارمنی است»[1] حتا اگر چنین هم نباشد، باز جای پای قصه‌سازان و تاریخ‌پردازان به خوبی در این ماجرا آشکار است و با کمی گرم‌نگری دریافت می‌شود که اینان نه تنها چهره‌ی اشکنتار را که نماد دوباره‌ای از مهر بود با تمامی ویژگی‌های مهر به الکساندروس که می‌رفت نماد مسیحیت بشود بخشیده‌اند، که حتا، فرانام او «مغونی = مغانی» را، و نام شهرهایی را که او ساخته و پرداخته بود، یکسره از کیسه‌ی فتوت به این قهرمان ساختگی آرکه لائوس که چون دیگر همشهری‌های خیالپردازش خود را فرزند خدایان می‌دانست!... بخشیده‌اند. اگرچه از آن پس دیگران کوشیدند که او را نه فرزند خدا، بلکه خود خدا بدانند!

۱ـ قصه سکندر و دارا ـ رویه ۶۸.

پیش از این از ناهمایستاری فرهنگ آتن فلسفه‌شناس با «پـلای» شبانی گفتیم، اما سخن تنها با دوگانگی فرهنگی این دو بوم‌زیست پایان نمی‌یابد، چون نکته اصلی ناهمگونی فرهنگی باشندگان این دو نـاحیه و حتا سردمداران سیاسی و اجتماعی آنهاست و بـه روشـنی مـی‌بینیم، در زمانی که آتنی‌ها عصر فرزانگان هـفت‌گانه و سـقرات و افـلاتون را کـه همگی از شاگردان مکتب مغانه‌ی آریایی بودند گذرانده و بشتاب به سوی اندیشه‌وری‌های ژرف‌تری پیش می‌راندند در «پللا» مردی به حکمروایی نشسـته بـود کـه بـیشتر نگـارندگان بـاستانی بـه رغـم پـرده‌پوشی‌های هدف‌مندانه او را وحشی، خشن، پرجوش و خروش، عصبی. تا سرحـد جنون شرابخواره هوسباز، حیله‌گر خوانـده‌انـد و تـنها یک نـویسنده‌ی آلمانی به نام «هندریک ویلهلم فون»[1] از او به نام مردی لایق و ارجمند یاد می‌کند[2] اگرچه جورج سارتون نویسنده‌ی «تاریخ علم» هم به رغم این که او را مردی هرزه و فاسد می‌داند باز نسبت به او بدبینی زیـادتری را نشان نداده و می‌گوید:

ـ «فیلیپ مردی بزرگ و سازنده‌ی قدرت در مقدونیه بود، کسی که مقدمات جهانگیری و دیگر کارهای بزرگ الکسـاندر کـبیر پسـرش را آماده ساخت، به حکومت‌های قبیله‌ای نواحی کوهستانی اطراف خـود خاتمه بخشید و نوعی وحدت ملی را به‌وجود آورد و توانست وسعت و وحدت زادگاه خویش را تقویت کند».

و از آنجا که جورج سارتون از حامیان فرهنگ دروغین یونانست و

۱ـ Fon Hendrik - Wilhelm

۲ـ تاریخ ملل شرق ـ داستان بشر ـ ترجمه‌ی جمال‌زاده ـ رویه ۲۸۵.

افسانه‌ی الکساندر کبیر! را یا به راستی باور کرده است و یا دوست می‌دارد که باور داشته باشد باز در فراز دیگری از کتابش می‌نویسد:

«فیلیپ چند سالی پیش از ظهور الکساندر رهبر و حامی اتحادیه‌ی یونانی بود و در آن حال که می‌کوشید تا جزایر آسیایی یونان را از قید تسلط ایران برهاند خود را نه تنها پیروزگری فاتح، بل مدافع اتحاد و فرهنگ یونانی در برابر تجاوزات شرق می‌دانست»[۱].

حال چگونه مردی بربر، با شرایطی که می‌دانیم و در موقع و مقامی که می‌شناسیم توانسته نقش رهبری فرهنگی، اجتماعی و سیاسی آتنی‌هایی راکه دوران حکمای هفت‌گانه، سقرات، افلاتون و ارستو راکه البته همگی از شاگردان مکتب مغانه‌ی زرتشت بودند تجربه کرده بودند پذیره شود!... این پرسشی است که جورج سارتون و هماندیشان او خود باید پاسخگوی آن باشند...

چنان که بسیاری از نگارندگان، به روا و یا ناروا نوشته‌اند، فیلیپ آن شرابخواره سخت‌دل که تنها کار مثبتش، حمله به قبایل اطراف و قتل و غارت آنان بود، در زمان فرمانروایی اردشیر سوم، پادشاه توانمند ایران، رفته‌رفته، با یورش‌هایی که به اطراف می‌زد و جنایاتی که انجام می‌داد به صورت چنان خطری درآمد که به نوشتار مشیرالدوله پیرنیا، سرانجام آتنی‌هایی که بوی خطر را شنیده و از پدیدآیی کوه‌نشینی به خطرآفرینی او به هیجان آمده و وحشت‌زده شده بودند، از فرمانروایی ایران بر ضد مقدونیه کمک خواستند[۲].

اگرچه ممکن است ما امروز از خواندن این خبر کمی شگفت‌زده

۱ـ تاریخ علم ـ رویه ۵۰۲.

۲ـ ایران باستان ـ ج دوم ـ رویه ۱۱۸۲.

شویم، اما یاری خواستن آتن از دولت ایران، در آن زمان امری ساده و طبیعی بود چون به رغم جنگ‌هایی که گفته شده است پیش از این بین ایران و یونان درگرفته است، یونانی‌های آریایی تبار از دیرباز نه تنها در سراسر خاک ایران بزرگ پراکنده بودند و شمار زیادی از آنان نیز به نام مزدور و شاید هم سپاهی، در لشگر ایران خدمت می‌کردند بلکه این درهم‌آمیزگی به اندازه‌ای بود که یونانی‌ها گه‌گاه نیز، در کار سپاهیگیری در ایران به مقامات برجسته‌ی نظامی و یا درباری می‌رسیدند چنان‌که به گفته‌ی تاریخ، سرداری یونی به نام «من‌تور»[1] به فرمان اردشیر سوم به فرماندهی پادگان ایرانی، سواحل مدیترانه برگزین شده بود[2].

بدانسان که گذشتگان نوشته‌اند، اردشیر سوم در سال‌های پایان زندگی، پس از فرو نشانیدن آتش شورش‌های فینیقیه و قبرس به همراهی شمار بسیاری از جنگاوران یونانی، از راه خشکی راهی سرزمین مصر که باری دیگر علیه حکومت پرتوان ایران سر به طغیان برداشته بود شد. و پس از فرو نشاندن آتش طغیان و پیروزی بر آنان که به راستی تجدید فتوحات کورش و داریوش بزرگ بود بر توانایی‌اش چنان افزوده شد که بخش‌های چندگانه‌ی خاکی که اینک آن را یونان می‌نامیم و در آن روزگار دربرگیرنده‌ی حکومت‌های خودگردانی چونان آتن، اسپارت، تب، سیراکوس، آرکه لائوس = مقدونیه و... بود در برابر قدرت فراگیر او که شاه آسیا خوانده می‌شد پیش از پیش سر تسلیم فرود آوردند. و از این گذشته بخش‌های شرقی و شمال شرقی ایران نیز که از زمان داریوش بزرگ و رویکرد مغ‌کشان به سبب گردهمآیی مغان مهری‌ای که به‌طور

۱ـ Mentour

۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۱۷۹.

مستقیم با فرمانروایان مهرآیین «اروم = روم» در پیوند بودند، گاه‌گاه سر به شورش‌های پنهان و آشکار برمی‌داشتند و چنان پیش می‌رفتند که گمان می‌رفت می‌خواهند سرانجام جدایی خود را از دولت پارسیان، اعلان کنند، به ناچار، اگرچه به ظاهر، دگرباره آرام گرفتند، و کار را به زمانی دیگر سپردند...

اما بدانسان که دروغ‌نویسان یونانی نوشته‌اند فرمانروایی بسیار کوچک و عقب‌افتاده‌ی «پللا» با فرمانروای خشن و دُل‌سختی که در یورش‌های پی‌درپی به همسایگان خود، یک چشمش را از دست داده، شانه‌اش شکسته و یک دست و یک پایش فلج شده بود[1] همچنان برای یونی‌های آتن‌نشین، دیگر شهرنشین‌های آن دیار، و شهرهای ساحلی منطقه‌ی مدیترانه که همگی زیرنظر ایران قرار داشتند خطری به‌شمار می‌آمد که دمادم در حال گسترش و فزونی بود، ولی تیزنگری در شرایط گیتایی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آن زمان به ما می‌گوید خاکی به آن کوچکی، با مردمی چنان کم‌شمار و فرهنگ نادیده و فرمانروایی چنان شرابخواره، و زنباره، و اقتصادی چنان محدود برای سرزمینی به پهناوری ایران، با آن همه ثروت و قدرت و جلال و شکوه در واقع هیچ خطری به‌شمار نمی‌آمد و اگر خطری احساس می‌شد تنها و تنها برای سرزمین‌های کوچک اطراف آن بود که پیوسته در زیر سم اسبان آن غارتگران می‌لرزیدند، و آن چه که سدها سال پس از این تاریخ در این باره به نوشته درآمده است به راستی با الهام از وقایعی که از آن پس روی نمود و صورت بست نوشته شده است نه بر زمینه‌ی آن‌گونه از پیش‌بینی‌هایی که

۱ـ تاریخ تمدن ویل‌دورانت، ترجمه‌ی هوشنگ پیرنظر، کتاب دوم بخش سوم رویه ۲۵

یک نویسنده روشن‌بین می‌تواند حدس بزند!

به هرسان چنان که تاریخ می‌گوید و بیشتر دروغ می‌گوید و ژاژ می‌بافد فیلیپ دوم پس از کشته شدن اردشیر سوم به دست قدرتمندترین مغ دربار «بغ‌واس» به اندیشه‌ی حمله به ایران افتاد و در آن هنگام که پسر جوان اردشیر سوم به نام «آرسس» که پژواک واژگانی نامش حدس نویسنده را درباره‌ی وجود بانوانی از قبیله‌ی اسکیت ـ اشک را در دربار ایران شدت می‌بخشد به فرمانروایی رسید[1]. سرانجام سربازان فیلیپ برای نخستین بار نه به سرزمین ایران، بلک به «ماگنسیه» واقع در بخش آسیایی یونان که از مستعمرات ایران و زیر فرمان پارسیان بود یورشی زدند تا مگر به ایرانیان که پیوسته برتری خود را به یونان نشان داده بودند خودی بنمایانند ولی «ممنون»[2] برادر «من‌تور» یونانی که آنک در سمت دریاسالاری ناوگان مجهز پارسی جای داشت، مهاجمین را در نبردی کوتاه پیروزمندانه شکست داد و آنان نه تنها بشتاب به عقب رانده شدند، که با شنیدن خبر کشته شدن فیلیپ به دست یکی از دشمنانش، بدون درنگ به سرزمین خود بازگشتند[3].

۱ـ اگرچه هم اومستد در تاریخ شاهنشاهی هخامنشی و هم چندتن دیگر از پژوهندگان از قول دیودور یونانی آرسس را فرزند آتوسا دانسته‌اند، ولی از آن جایی که به گفتار این پژوهندگان هیچ اعتمادی نیست، نویسنده همچنان وجود نام‌های اشکانی را در دربار پارسیان هخامنشی امری مشکوک می‌داند که باید به آن بیشتر اندیشید.

۲ـ Memnun

۳ـ اومستد که به این یورش نام جهاد را داده است، می‌نویسد: «در این حمله ده هزار مقدونی به پشتیبانی یک ناوگان شرکت داشتند و می‌خواستند تابعه‌ی شهرهای یونانی‌ای را که زیر فرمان پارسیان بودند نجات بدهند» ـ تاریخ شاهنشاهی هخامنشی ـ ترجمه‌ی دکتر محمد مقدم ـ رویه ٦٧٦.

پاره‌ای از تاریخ‌نویسان کهن، تاریخ کشته شدن آرسس هخامنشی را به دست بغ‌واس پیش از تاریخ کشته شدن فیلیپ قرار داده‌اند و پاره‌ای دیگر به واژون سخن رانده‌اند، به هر سان هر دو قتل اگر نه در یک روز، اما با دورایی اندکی انجام گرفته است تا صحنه برای رویارویی داریوش سوم و الکساندر پسر فیلیپ در نبردگاه آسیا آماده شود.

در سکه‌های بازمانده، آخرین شهریار هخامنشی را در چهره‌ی مردی نیرومند، سرد و گرم چشیده و پخته با بینی عقابی و ریش کوتاه می‌بینیم[1] و می‌دانیم که او یکی از بی‌باک‌ترین بازماندگان خانواده‌ی فرهنگدار هخامنشی و از جنگاوران پارسی‌تباری بود که در زمان اردشیر سوم به سبب شجاعتی که در نبرد با کادوسیان شورشی نشان داده بود از او فرانام «دلیرمرد» را گرفته بود، صفتی که بی‌گمان بیش از سایر مزایا در گزینش او به فرمانروایی ایران مؤثر افتاده بود، چنان که دیودوروس تاریخ‌نویس نیز در تأیید همین نکته نوشته است:

«چون داریوش از همه‌ی شهزادگان هخامنشی رشیدتر بود او را شایسته‌ی این مقام دانسته و به حکومت ایران برداشتند»[2].

از این گذشته این مرد نژاده که به تقریب تمامی تاریخ‌نویسان ایرانی، اسلامی، او را خودخواه، مغرور، خشن و تندخو خوانده‌اند از کیاست و هوش فراوان نیز بهره‌مند بود و نگاهی تیز و ریز داشت وگرنه به‌سان

۱- ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۱۸۹.

۲- نویسنده‌ی تاریخ بلعمی داریوش سوم را چنین تصویر می‌کند: و این دارابن دارا ملکی ستمکاره بود و همه سپاه از او آزرده بودند از بدی‌هایی که او کرده بود - تاریخ بلعمی - رویه ۶۹۰.

آرسس و پدر قدرتمندش، قربانی دسیسه‌بازی‌های بغ‌واس می‌شد و با نوشیدن جام زهر چون آنان به سرای دیگر می‌رفت حال آن که چون دریافت آن مغ مردبازیساز قصد مسموم کردن او را دارد آن جام آماده‌ی زهر را به جای نوشیدن به او نوشاند و بدینگونه شخصیتی اسرارمند را که به نگره‌ی نویسنده یکی از ارکان مهم سازمان مغان مهری غرب و شرق و از برجسته‌ترین کارگزاران روحانیت میترایی بود از پای درآورد.

می‌گویند داریوش سوم در هنگام نشستن بر اریکه‌ی پادشاهی چهل و پنج سال بیشتر نداشت و در منتهای سلامت جسم به سر می‌برد و این درست برابر با زمانی بود که به نوشته‌ی تاریخ الکساندر بیست و یک ساله به جانشینی پدر به فرمانروایی بربرهایی رسید که جز یورش به همسایگان و قتل و غارت هدف دیگری را دنبال نمی‌کردند. چنان که حتا آتنی‌ها هم که از آنان وحشت داشتند پس از کشته شدن فیلیپ، مغرورانه سر برداشته و می‌کوشیدند تا جانشین فیلیپ را از همان آغاز کار از خود مأیوس کنند و در این راه چنان پیش رفتند که به زودی از پادشاه ایران، که شاه بزرگ آنان نیز بود درخواست کمک مالی کردند تا با بهره‌برداری از آن بتوانند جنگ‌های جدی‌تری را علیه الکساندروس برنامه‌ریزی کنند. و این امر هیچ حیرتی را برنمی‌انگیزاند چون از تیزنگری در نوشتارهای تاریخسازان یونانی به آسان به این حقیقت راه می‌گشاییم که یونانی‌ها هرگز از خیانت به همشهری‌های خود، ابایی نداشتند و همچنان که «من‌تور» و «ممنون» در جامه‌ی فرماندهان پارسی، با هم‌میهنان یونانی خود می‌جنگیدند. سیاستمداران آنان نیز به سادگی با پول خریده می‌شدند

و هر دم به رنگی درمی‌آمدند!... و این منش چنان در آنها شدید بود که به نوشته‌ی آگنس ساویل «پاره‌ای از شهرهای خودمختار یونان نیز با دریافت رشوه یا دستاویزی‌های دیگر با ایرانیان همکاری می‌کردند»[۱].

حتا در تاریخ ایران باستان می‌خوانیم، که در هنگامه‌ی جنگ‌های خشایارشا با یونان، یکی از سردارانی که در جنگ او را همراهی می‌کرد، جنگاوری مقدونی به نام الکساندر اول پسر آمین‌تاس بود که اجدادش از امیران آن ناحیه بودند و خودش نیز زمانی چند بر آن جا حکم رانده بود[۲].

بگذریم، پیش از این از کشته شدن فیلیپ به دست یکی از مخالفانش که شاید «پوزانیاس»[۳] نام داشت گفتیم، و اینک به نکته‌ی دیگری در این باب اشاره می‌کنیم، که تنی چند از نویسندگان کهن و کنونی، در آثار خود آورده‌اند و آن همیاری فرمانروای ایران در طرح و انجام دسیسه‌ایست که به کشته شدن فیلیپ بی‌سواد، یک چشم، لنگ و شرور انجامید[۴] حال آن که گروهی دیگر این توطئه را به اولیمپیاس همسر هوسران و حسود فیلیپ و یا حتا به الکساندر پسر او نسبت داده‌اند، حتا نویسنده‌ای به نام ایلیف روبسن[۵] در کتابی که درباره‌ی الکساندر نوشته است، بر زمینه‌ی یاد

۱ـ تاریخ اسکندر مقدونی - نوشته‌ی آگنس ساویل ترجمه‌ی ع وحید مازندرانی ـ رویه ۱۲.

۲ـ ایران باستان ـ ج دوم ـ رویه ۱۱۹۲.

۳ـ Pausanias

۴ـ ظاهراً فیلیپ هیچ وقت به نوشتن و خواندن اشتغال نداشت و برای فرستادن نامه‌های خود همواره یک منشی با توماری از پوست و قلم بر دست در پشت سر او می‌ایستاد، در مسابقات اسبدوانی هم‌گاهی الکساندر دزدکی حاضر می‌شد و بیشتر در طرف چشم کور پدر می‌ایستاد و در واقع این پسر درکنار پدر شل فحاش خود بیشتر فراغت می‌یافت تا در اتاقش.

۵ـ Elief Robson

شده می‌نویسد:

-«در واقع الکساندر از کشته شدن پدر خود بسیار خشنود بود و تنها نگرانی‌اش از این بابت بود که مبادا خود او نیز به همان سرنوشت دچار شود»[۱].

اومستد نیز در این باره می‌نویسد:

«پس از کشته شدن فیلیپ در (ژوئیه ۲۳۶ ق. م.) برخی می‌اندیشیدند که این قتل بدون آگاهی گناه‌آمیز الکساندر و یا مادر آتشین مزاج او اولیمپیاس نبوده است، اما شاه جوان خود گناه این قتل را به‌گردن عاملان داریوش سوم می‌انداخت که در نامه‌هایی که از او به دست افتاده بود به این کار خود بالیده بود»[۲].

حال آن‌که دیودوروس یونانی در تاریخنامه‌ی خود، نگهبان زیبارو و همباره‌ای را به نام «پوزانیاس» که مورد توجهات خاص!... فیلیپ قرار داشت. قاتل او می‌داند و در این مورد در داستان پرآب و تابی می‌نویسد:

چون پس از مدتی فیلیپ را مجذوب رقیب دیگری دید و دریافت بهارش خزان شده است از سر کینه‌توزی به اندیشه‌ی کشتن فیلیپ افتاد، و در این راه اولیمپیاس نیز که از روابط خصوصی و رسوایی‌های همسرش به شدت خشمگین بود و پیش از آن تاب دیدن آن همه رقبای زن و مرد را در پیرامن خود نداشت[۳]. در دامن زدن به آن آتش نقش مهمی را بازی

۱- از کتاب اسکندر مقدونی نوشته‌ی هارولد لمب، ترجمه‌ی رضازاده شفق - رویه‌های ۲۸ و ۲۹.

۲- برداشت از تاریخ اسکندر مقدونی، نوشته آگنس ساویل - ترجمه ع وحید مازندرانی، رویه ۲۴۵.

۳- تاریخ شاهنشاهی - رویه ٦۷۷.

کرد و چنان پوزانیاس خشم‌زده را تحریک کرد تا سرانجام پوزانیاس با فرو بردن دشنه‌ای در قلب فیلیپ در یک جشن عمومی انتقام خود را از او گرفت.

حال چرا نویسندگان یونانی که تمامی آثارشان دستکاری شده است پای ایران را در این حادثه پیش کشیده‌اند، بی‌شک به خاطر سرپوش گذاشتن بر حقیقت زشت ماجرایی بوده است، که خوشتر می‌داشتند آن را از تاریخ پاک کنند، اگرچه در لابه‌لای آثارشان نشانه‌هایی برجای مانده است که حقیقت را نشان می‌دهد.

در این جا تنها یک پرسش برجای می‌ماند که به راستی کدامین عقل سلیم می‌تواند باور کند که فرمانروای ایران بزرگ که شاه آسیا خوانده می‌شده می‌تواند چنان بهایی را به غارتگری چونان فیلیپ یک چشم بدهد که نقشه‌ی قتل او را انگاره‌ریزی کند؟!... آن هم پارسی مرد دلیری چونان داریوش سوم که برای مبارزه‌ی رویاروی در میدان جنگ تربیت شده بود نه برای آدمکشی و دسیسه‌بازی!...[1]

ویل دورانت در زندگی‌نامه‌ی الکساندروس که بی‌تردید آن را به یارمندی تاریخنامه‌های دروغین کهن و بیشتر از همه پلوتارک به نوشته درآورده است، چون بیشتر نویسندگان کنونی مرتکب اشتباهات چشمگیری شده که نه تنها ریزبینی به آن بایسته است بل، به روشنی به ما می‌گوید تصویری که از این قهرمان پوشالی غربی انگاره شده است، نه از

۱ـ شگفتا که ویل‌دورانت دلیل مرگ داریوش سوم را جبن و ترس دانسته و در این باره می‌نویسد: «داریوش سوم به دست سربازانش به اتهام جبن در میدان جنگ کشته شد!...».

روی یک مدل زنده، پویا و واقعی که نخست از ذهنیات کلیساسازان نیرنگ‌باز و تزویرسازی که در افسانه‌سازی مهارت زیادی هم نداشته‌اند و از آن پس از قلم، قلم به مزدان گذشته، گرته‌برداری شده و در گذاره‌ی تاریخ به آرام شکل گرفته و صورت بسته و به گونه‌ی یک موجودیت تثبیت شده‌ی خارجی درآمده است. پلوتارک که در تمامی کنش‌های پسر فیلیپ، آمیزه‌ای از تمامی موهبت‌ها و دانش‌های مینوی را می‌دیده است در وصف او می‌نویسد:

«الکساندر پسر فیلیپ چنان خوشبو بود که هر جامه‌ای را که بر تن می‌کرد آن را از عطر بدن خود خوشبو می‌ساخت»!...

در این حلقه ویل دورانت نیز که به سختی زیر تأثیر تراوشات ذهنی اوست، بر این روال نوشته است:

«از توصیف معاصران الکساندر «باید گفت کدام معاصران؟» آشکار است که الکساندر به خوبرویی و زیبایی در میان پادشاهان نظیر نداشت، چهره‌اش بانفوذ چشمانش آبی روشن و موهایش بور بود»[۱].

حال آن که هم قلم و هم پالکی او کنت‌کورت چشمان الکساندر را دو رنگ سبز و سیاه، قامتش را کوتاه و پست و پوستش را به‌ویژه در قسمت گونه‌ها سرخ دانسته است»[۲].

و درست به واژون گفته‌های کنت کورت در این باره آریان او را دارای قامتی دلپذیر دانسته است»[۳].

و اما دراین روند خواندمیر، نویسنده‌ی حبیب‌السیر از او چنان

۱ـ تاریخ تمدن ـ کتاب یونان ـ بخش سوم ـ رویه ۱۱۴.

۲ـ ایران باستان ـ ج دوم ـ رویه ۱۲۱۸. ۳ـ جیب‌السیر میرخواند ـ ج ۱ ـ رویه ۲۱۰.

تعریفی می‌کند که انسان را خنده می‌آید.

«اسکندر از روی صورت نه به پدر مشابهت داشت و نه به مادر. رنگ او به صفرت «صفرایی مزاجی» مایل بود، یک چشمش سیاه و یکی ازرق بود، یکی پیوسته به بالا نظر کردی و یکی به پایین «جل‌الخالق!...» دندان‌هایش هم رقیق و سر تیز!... بود و رویی مانند شیر داشت».

و نویسنده‌ی ایرانی سیدکاظم اتحاد که متأسفانه بنابر عادت دیرنده‌ی بسیاری از تاریخ‌نویسان گذشته که به آسان زبان به وصف جمال و کمال و کار و کنش‌های دشمنان ویرانگری چونان چنگیز و تیمور گشوده‌اند الکساندر پسر فیلیپ را الکساندر کبیر!... می‌خواند، وجود جسمانی او را با این واژه‌ها انگاره می‌کند.

«الکساندر دارای سیمایی بسیار ظریف بود، سپیدروی بود و چشمانی جذاب داشت که برق هوش و ذکاوت از آن هویدا بود، موهای طلایی مجعدش تا روی شانه افتاده بود و تمایلی که سرش همیشه به طرف دوش چپش داشت هر کسی را مجذوب او می‌ساخت»[1].

بر همین روال آگنس ساویل نیز می‌نویسد:

«الکساندر بنابر عادت، سر خود را همیشه کمی به طرف شانه چپ مایل نگاه می‌داشت و راست مقابل خود را نگاه می‌کرد بسیاری از فرماندهانش سعی داشتند هماره حالت سر او را تقلید کنند و حتی روایت شده است که اگستوس قیصر روم که شیفته سیرت و منش اسکندری بود همواره سعی می‌نمود سر خود را به همان حالت نگاه دارد»[2].

۱ـ وقایع مهم تاریخ ـ سیدکاظم اتحاد ـ رویه ۴۲.

۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ آگنس ساویل ـ ترجمه ع وحید مازندرانی ـ رویه ۳۱ ـ ۳۰.

با اندکی دقت در تندیسه‌هایی که از میترای غربی در ایتالیا و اروپا برجای مانده است، به روشنی درمی‌یابیم که ویژگی یاد شده، یعنی تمایل سر به طرف شانه‌ی چپ، از نشانه‌های میتراست، نه نشانه‌های الکساندر پسر فیلیپ و اگر نخستین امپراتور رم «کایوس ژولیوس اکتاویانوس»[۱] که نه تنها فرانامش «اوگوستوس»[۲] به معنای «خجسته»، «مبارک»، «روشنایی‌بخش»، «مقدس» از پیش فرانام‌های مهری است بلکه خود او نیز، نخستین کسی است که در زنده کردن آیین پیشینیان، که همانا آیین میثرایی بود، در «رم» پیشگام شد و در واقع با تأسیس امپراتوری «رم» تجلی دوباره‌ای از بغ مهر را در آن سرزمین که بعدها برای مدتی به گونه‌ی رسمی آیین مهر را پذیرفت اعلام کرد، تنها به خاطر گرایش تند او به بغ مهر بود نه به الکساندری که به رسم پدر و پدرانش در واقع هیچ دین و آیینی به جز چپاول و غارتگری نداشت!...

ویل دورانت که بی‌تردید با آیین مهر، آشنایی بسیار اندکی دارد و بدون بررسی در این زمینه و توجه به پیوند این همه با این آیین، به تقلید از گذشتگان، به انگاره‌ی خیالی الکساندر موجودیت استوارتری داده است در توصیف ویژگی‌های این قهرمان خیالی در بخش دیگری از پژوهش خود می‌گوید:

«او از زیاد خوردن و از نوشیدن مشروبات الکلی تا آخر عمر امساک می‌کرد، ولی دوست می‌داشت اوقات خود را با جام شرابی مشغول کند»[۳].

۱- Cayous - Julious - Octavianous ۲- Augoustous

۳- تاریخ تمدن ویل دورانت - یونان باستان - رویه ۱۲۸.

ولی هم او در فراز دیگری در همین زمینه نوشته است:

«تنهایی و در خود فرورفتگی و نگرانی‌های روزافزون الکساندر را روزبه‌روز به میگساری و فراموشی از این راه ترغیب کرد»[۱].

و باز در رویه دیگری نوشته است:

«الکساندر پس از فتح ایران هیئتی را برای اکتشاف سواحل بحر خزر فرستاد و به فکر تصرف اروپا تا سرحدات ستون‌های هرکول افتاد، لیکن جسم توانای او در اثر سرما و میخوارگی ضعیف گشته بود»[۲]

و باز هم در پاره‌ای دیگر که آویژه‌ی آخرین فصل زندگانی اوست می‌خوانیم.

«به بابل که بازگشت بیشتر در نوشیدن مشروبات الکلی اصراف کرد، شبی که با افسرانش عیاشی می‌کرد شخصی پیشنهاد کرد که در می‌خواری مسابقه‌ای ترتیب بدهند، پروماخوس دوازده شیشه شراب خورد و جایزه را برد سه روز بعد هم مرد، بعد از آن الکساندر در ضیافتی جام شرابی را که شش شیشه ظرفیت داشت سرکشید و شب بعد باز شراب فراوانی نوشید و به سبب سرمای ناگهانی هوا تب کرد، ده روز گرفتار آن تب بود و در روز یازدهم در سی و سه سالگی مُرد».[۳]

درگذر از ضد و نقیض‌گویی‌های ویل دورانت در این باره که بی‌گمان از ناهماهنگی‌های آثار گذشتگان و تعصب‌گرایی نویسنده آبشخور دارد به نوشتارهای باستانی می‌نگریم که می‌نویسند:

«الکساندروس شهوت باده‌نوشی داشت، چنان‌که حتا در روز روشن

۱ـ تاریخ تمدن ـ یونان باستان ـ رویه ۱۲۸.

۲ـ همان کتاب ـ رویه ۱۳۰.

۳ـ همان کتاب همان فرگرد.

هم مجالس بزم می‌آراست و ضیافت می‌داد و زنان روسپی هم در این بزم‌های او فراوان بودند»[۱].

و یکی دیگر از گذشتگان هم باز در این زمینه نوشته است:

«الکساندر از آغاز کار، شراب را بسیار دوست می‌داشت، البته به شرط آن که باعث مستی او نشود، اما بعدها که فتوحات زیادی کرد این صفت را از دست داد و پس از هر فتح ضیافت‌ها می‌کرد و به می‌گساری و مستی می‌پرداخت»[۲].

پلوتارک می‌گوید:

«الکساندر آن‌طوری که به او نسبت داده‌اند به می‌گساری معتاد نبود و این تهمت بدان جهت سبب بدنامی او گشت که تا دیرگاه بر سر سفره‌ی شام می‌نشست، البته نه به قصد باده‌نوشی، بلکه به دلیل علاقه‌ی زیادی که به گفت‌وگو و صحبت پای سفره داشت»[۳].

ولی آگنس ساویل برای پوشانیدن این عیب بزرگ آقای آسیا!... گناه آن را به گردن سکر جادویی شراب‌های مردافکن ایرانی انداخته و می‌نویسد:

- «رجال نامی در همه‌ی ادوار دستاویز سهل و آسانی برای ساختن شایعاتی در زمینه‌ی زن و شراب بوده‌اند، بنابراین جا دارد روشن سازیم چرا و چگونه عیب و عار می‌گساری را به الکساندر وابسته‌اند، بعضی گفته‌اند که باده‌نوشی راه و رسم عادی یونی‌ها بود و به همین دلیل الکساندر هم خواه و ناخواه، از این بابت نیز شهرت یافت، اما از آن جایی

۱- برداشت از نوشتار کنت کورت - ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۳۲۲.
۲- ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۲۲۳. ۳- کتاب پلوتارک - فرگرد الکساندر.

که مقدونی‌ها به نوشیدن شراب مردافکن ایرانی عادت نداشتند، بدون شک بسیاری از آنها به خصوص در مجالس بزم و یا جشن‌ها با وجود این که کمتر از حد عادی می‌نوشیدند، باز به شدت سرمست می‌شدند و جز این علت دیگری در میان نبوده است تا الکساندر به باده‌نوشی عادت کرده باشد»[۱].

در این جا باید از این نویسنده‌ی گرامی که از بت‌سازان معاصر غربی است پرسید چگونه شراب‌خواری‌های بی‌حد و حساب فیلیپ پدر الکساندر را که گذشتگان به روشنی تصویر کرده‌اند فراموش کرده‌اید و نمی‌خواهید بپذیرید که انسان‌ها معلول شرایط ژنتیک و محیط تربیتی خویش هستند و از پدری چنان ناخویشکار، باده‌خوار و شرآفرین، پدیدآیی پسری چنین شراب‌باره، و بدمست امری کاملاً طبیعی است و اعتیاد الکساندر به باده‌گساری چنان است که به هیچ‌وجه نمی‌توان گناه بدمستی‌های شرم‌آور او را که منجر به صدور فرمان کشتن نزدیک‌ترین دوستش «کلیتوس» که گفته شده است در نبرد گرانیک جان او را نجات داد و یا سایر نارواکاری‌هایش را به گردن جذبه‌ی شراب‌های مردافکن ایران انداخت!.

از این گذشته مگر خود شما غربی‌ها با گرته‌برداری از آثار گذشتگان به صراحت نگفته‌اید و نمی‌گویید که الکساندر در اوج میستی به تحریک زنی روسپی به نام تأییس در پرده‌های زربفت تخت‌جمشید آتش درافکند. نه این که نویسنده این رویداد را باور دارد، که این یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌هایی است که تاریخ‌سازان به هم بافته‌اند، اما اگر

۱ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۲۸۱.

نویسنده و یا بسیاری از ایرانیان شریف، آن را باور نمی‌دارند، شما که آن را باور دارید چرا می‌خواهید الکساندر را از این گناه تبرئه کنید؟.

پلوتارک درباره‌ی آغاز بیماری الکساندروس که پس از مرگ نابهنگام جفتش هفاستیون، شروع به خودنمایی کرد می‌نویسد:

«در آن هنگام که سرانجام از سوی خدایان!... خبری از هفاستیون رسید، الکساندر که اندکی آرامتر شده بود. دیرزمانی را به قربانی کردن و می خوردن پرداخت و چون یکی از یارانش به نام «نیارخوس»[1] از سفر بازگشته بود برای او نیز سور باشکوهی داد و پس از آن به خواهش دوستی دیگر به نام «مدیوس»[2] برای شام به خانه‌ی او رفت و فردا را نیز در آن جا به باده‌خواری پرداخت و در همان جا بود که او را تب گرفت و از آن جایی که در سوزش تب مرتب جام شرابی می‌نوشید رفته‌رفته حال دیوانگان را پیدا کرد و سرانجام در روز سی‌ام ماه «دایسیوس»[3] درگذشت»[4].

در این روند به رویدادی که در زمان فیلیپ روی داد توجه کنید که تأثیرات شراب مردافکن ایران را بر الکساندر به تمام تبرئه می‌کند و به ما نشان می‌دهد، که پسران در معمول بیشتر ادامه‌دهنده‌ی راه و روش پدران خویش هستند و از شوره‌زار هرگز سنبل برنمی‌دمد...

«فیلیپ چند سالی پیش از کشته شدن، راه بی‌اعتنایی به همسرش اولیمپیاس را در پیش گرفت و به عیش و عشرت با زنان دیگر نشست و نه تنها با چند زن دیگر زناشویی کرد. بلکه زنان بسیاری را نیز به خود راه

۱ـ Niarkhous
۲ـ Medius
۳ـ Daesious
۴ـ کتاب پلوتارک ـ رویه ۸۰.

داد. بر اثر این رفتار او آشوب و اختلال شدیدی در دستگاه حکمروایی او به وجود آمد و سرانجام کار به جایی کشید که در مجلس که به مناسبت همسری فیلیپ و زنی به نام کلئوپاترا برپا شده بود، آتالوس[1] نامی که عموی کلئوپاترا بود در اشاره‌ای موذیانه و کنایه‌آمیز به حرامزاده بودن الکساندر امری که به تقریب در همه جا رواج داشت، در حال مستی خطاب به مجلسیان و به ویژه مردمانی از «پللا» مقدونیه گفت:

«از خدایان بخواهید که به فیلیپ و کلئوپاترا وارث حلال‌زاده‌ای برای تاج و تخت مقدونی اعطا کند. الکساندر جوان از شنیدن این سخن در خشم شده و به آتالوس گفت:

«ای... پس تو مرا حرامزاده می‌دانی».

و سپس جام شرابی را که در دست داشت به سر او پرتاب کرد، فیلیپ هم که به نوشتار جان‌گونتر، بسیار مست بود پس از شنیدن این سخنان تلوتلوخوران برخاست و شمشیر برکشید و در حالی که هیچ معلوم نبود خیال حمله به پسرش را دارد یا عموی گستاخ کلئوپاترا را، به سبب لنگی پا لغزید و به شدت به زمین افتاد، الکساندر به سوی او دوید و با صدایی لرزان و تحقیرآمیز فریاد کشید:

«ای مقدونیان بنگرید این مرد پدر من است که می‌گوید عزم رهبری شما را از کشوری به کشور دیگر در آسیا دارد. در حالی که حتا نمی‌تواند روی پاهای خودش ایستاده و خود را از میزی به میزی دیگر برساند»[2].

مشیرالدوله پیرنیا نیز در توصیفی که از شیوه‌ی شخصیتی

۱ـ Atalous

۲ـ اسکندر مقدونی، نوشته جان گونتر، ترجمه‌ی ایرج قریب ـ رویه ۳۲.

الکساندروس کرده است. در این باره نوشته است:

«الکساندر به حد افراط جاه‌طلب و بلندپرواز و تا سرحد جنون می‌گسار و شهوت‌پرست بود»[۱].

و با آن که آگنس ساویل برای شرابخواری‌های رسوایی‌آور این ویرانگر کوهستانی دلیل دیگری هم یافته و در این باره نوشته است :

«چون در نواحی اشغالی آب تمیز و سالم کم بود، او به ناگزیر از شراب آن شهرها و دیارها که از نوشابه‌های مقدونی قوی‌تر بود استفاده می‌کرد»[۲]. اما اعتیاد او به شراب چنان آشکار است که حتا دروغ‌پردازان تاریخ نیز نتوانسته‌اند آن را از دیدگاه آیندگان پنهان بدارند.

به هر سان نه تنها به دلایل باز آورده شده و ناهمگونی نوشتارهای کهنه و نو، بل به دلایل بی‌شماری که در اوراق تاریخ جای به جای پراکنده است باید گفت که الکساندروس چونان پدرش از میگساران به نام دوران خود بود.

در زندگی‌نامه‌هایی که گذشتگان و کنونیان از الکساندر پسر فیلیپ به نوشته درآورده‌اند همه جا با سایه‌ای به نام «هفاسیتیون»[۳] روبرو می‌شویم که نزدیک‌ترین دوست همراه و همپا و یار غار اوست، جوان خوش‌سیما و برازا که الکساندروس او را عاشقانه دوست می‌داشت و بنابر سنتی یونانی که هم‌نشینی مردان را با یک دیگر مجاز و عادی می‌دانست همه جا با الکساندر دیده می‌شد، چنان که به نوشتار ویل دورانت:

«این دو دوست اغلب در یک چادر می‌خفتند و از یک جام

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۹۴۰. ۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۱۰۲.

۳ـ تاریخ تمدن، یونان بخش سوم ـ رویه ۱۳۰.

می‌نوشیدند و در میدان جنگ نیز درکنار یکدیگر می‌جنگیدند»...[۱]

بدینسان چنان‌که باز در تاریخ تمدن ویل دورانت می‌خوانیم:

«الکساندر در ظاهر میل به همجنس داشت و به حد جنون عاشق هفاسیتیون بود»

که البته این معنا را در نوشتار بیشتر پژوهندگان می‌بینیم، و تاریخ‌نویسان به هیچ روی نتوانسته‌اند شبح هفاسیتیون را از او جداکنند. و چنان‌که نوشته‌اند، پس از مرگ او الکساندر به‌گونه‌ای جنون دچار شد، چراکه هرگز نتوانسته بود این جوان نیک‌روی را از خود جدا بداند. و چون با مرگ ناگهانی هفاسیتیون، نیمی از وجود خود را برای همیشه از دست داد، چنان‌که نوشتیم از فشار اندوه به مالیخولیایی آشکار مبتلا شد، نخست دستور داد تا پزشک شفاگر هفاسیتیون را اعدام‌کنند، سپس در حالی‌که از خوردن و نوشیدن خودداری می‌کرد تشییع جنازه‌ی باشکوهی برای او به راه انداخت، سپس در بحرانی روحی از یونانی‌ها خواست تا از آن پس هفاسیتیون را در رده‌ی خداواره‌های خود قرار داده و او را پرستش‌کنند و پس آن‌گاه چنان‌که کهن‌نویسان یونانی گفته‌اند و درستی و یا نادرستی‌اش بر ما آشکار نیست به دستور او تمامی افراد یکی از قبایل راکه به زیر سلطه درآورده بود در راه آسایش روح هفاسیتیون قربانی شدند!... و از آن پس بود که پیش ازگذشته به میخوارگی روی آورد و در واقع به نوعی خودکشی دست زد که پس از زمانی اندک او را از پای درآورد و روحش را به روح هفاسیتیون رسانید. و باید بدانیم که در مستی کامل از دنیا رفت!...

۱ـ تاریخ تمدن، یونان بخش سوم ـ رویه ۱۱۶.

درگذر از این نکته که زیاده‌روی در آن را شایسته نمی‌دانیم، بررسی نکته‌ی دیگری از نکات تاریک زندگانی الکساندر فاتح آسیا!... را آغاز می‌گیریم که با فیلسوف آوازه‌دار یونان، آریستوتلس = ارستو[۱] شاگرد افلاتون هم‌پیوند است.

به تقریب تمامی زندگانی‌نویسان غربی ارستو را استاد و آموزشگر الکساندر پسر فیلیپ دانسته‌اند، اما تاریخ‌نگاران ایرانی، همگی آموزگار او را ارسطاطالیس = ارستاتالیس خوانده‌اند.

حال باید با کمی ریزه‌نگری دریابیم که آیا این دو نام، شناسه‌ی یک شخصیت بوده‌اند و یا دو شخصیت، و آیا ارستو به راستی چند زمانی نقش استادی الکساندر را بازی کرده است و یا نه؟

به نوشته‌ی ویل‌دورانت غربی و پژوهشگر گرامی ایرانی شرف‌الدین خراسانی پدر ارستو پزشک ویژه‌ی دستگاه حکومتی پدر فیلیپ «آمی‌نات»[۲] دوم بوده است[۳].

اما نام او چه بوده است؟

به جز گذشتگان، پاره‌ای از معاصرین هم نام پدر ارستو را «نغوماخوس» آورده‌اند، واژه‌ای که آوایی پارسی دارد و با آگاهی از هم‌آوایی حرف «ق» با «ک = گ» و حرف «خ» با «غ - ق» می‌توانیم آن را به گونه‌ی «نکومغوس» بخوانیم که معنای مغ خوب یا نیکو را می‌دهد و اگر این را باور کنیم می‌توانیم بیندیشیم ارستو همانند سقرات و افلاتون از شاگردان هوشمند مکتب مغانه‌ی ایرانی بوده که بی‌شکی با توجه به تأثیربرداری آشکار فلسفه‌ی یونان از فلسفه‌ی زرتشت اساطیری که

۱ـ Aristutélés
۲ـ Aminat
۳ـ کتاب از سقرات تا افلاتون ـ نوشته‌ی شرف‌الدین خراسانی ـ رویه ۹۷.

خردمندترین مغ انجمن آریایی مغانه بود و نمادهای بازمانده‌ی این سازمان فلسفی آریایی به جز این هم نبوده است.

و اما درباره‌ی چیستی و چونی واژه‌ی نام آشنای نغوماخوس یا مغ نیکو که بهره‌ای از نویسندگان آن را نام پسر ارستو نیز دانسته‌اند و ایهامی که در ساختار واژگانی ایرانی آن موج می‌زند، آن چه بیشتر بر شک نویسنده دامن می‌زند اینست که یکی از آثار ارستو را هم که بر زمینه‌ی اخلاق به نوشته درآمده است همچنان «نغومخوس» خوانده‌اند[1].

آیا فیلسوف بزرگ نام پدر خویش را به این اثر بخشیده است؟ یا آن را به نامگانی پسرش نوشته است!... هر یک از اینها درست باشد باز نمی‌توان از آوای آشنای این نامواژ که پیداست آن را در کالبدی یونانی نشانیده‌اند چشم پوشید و همچنان ذهن بیدار پژوهنده را به‌سوی در بسته‌ی دیگری می‌کشاند. و رازی که در پشت آن بنهفته است.

چنان که در تاریخ‌های کهن آمده و در آثار نویسندگان کنونی نیز جای پایی از آن دیده می‌شود. در زمان اسکندر مغانی، یعنی همان زمانی که غربی‌ها آن را آویژه‌ی پدیدآیی الکسندر مقدونی کرده‌اند، در هنگامه‌ی ساختن شهرآباد اسکندریه بر خرابه‌های شهری قدیمی و از آن پس ایجاد کتابخانه‌ی بزرگ آن فیلسوف دانش‌یاری به نام ارسیس تراسیس[2] در آن‌جا می‌زیست که بنابر آن چه در «تاریخ علوم عقلی در

۱- تاریخ تمدن ویل دورانت - بخش یونان - رویه ۹۲ و بسیاری دیگر از نامه‌های تاریخی، علمی و اجتماعی.

۲- ارسیس تراسیس - ارسطراطیس = ارسطراطس = اراسیسطراطیس - اریس تراسیس - برداشت از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، به نوشته‌ی دکتر ذبیح‌الله صفا و تاریخ تمدن ویل دورانت بخش یونان.

تمدن اسلامی»[۱] آمده است از بنیان‌گزاران حوزه‌ی فرهنگی اسکندریه و رییس کتابخانه‌ی آن بود.

این طبیعی‌دان و پزشک قرن سوم پیش از میلاد، سالی چند در اسکندریه به پزشکی مشغول بود و علم تشریح و بیولوژی را به مرحله‌ای رسانید که اروپا سال‌ها و سده‌ها بعد، یعنی در مرحله‌ی نوزایی = رنسانس به آن رسید[۲].

درباره‌ی آرسیس یا آریستراسیس که گاه آریستراخیس[۳] و یا اراتوستنس[۴] هم خوانده شده است که این تحریفات بی‌شکی از سوی کتاب‌نویسان گذشته انجام شده است. جز این که آوردیم نکته‌های دیگری یافت نشده، مگر آن که او را در جایی ریاضی‌دان و ستاره‌شناس و زمان‌نگار هم دانسته و در همه جا کوشیده‌اند که او را یکی از دانشوران یونانی ساکن اسکندریه بشناسند که در زمان بطلمیوس اول، فرمانروای مصر، می‌زیست. حال آن که بیشتر این نامه‌نگاران تاریخ تولد او را ۲۸۴ پیش از میلاد آورده‌اند، پیش از آن که در این باره به برآیندی برسیم باید بدانیم که در پاره‌ای از تاریخ‌ها، بطلمیوس را یکی از سرداران نزدیک به اسکندر ایرانیِ دانسته‌اند، اگرچه بطلمیوس نه یک نام، بل یک فرانام

۱ـ تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ـ نوشته‌ی دکتر ذبیح‌الله صفا، رویه ۳.

۲ـ تاریخ تمدن ویل دورانت بخش یونان رویه‌های ۲۴۵ ـ ۲۸۷.

۳ـ آریستراخیس دانشمند و تاریخ‌نگار یونانی در ۲۸۴ پیش از میلاد در شهر «کورنه» و «سیرن» به دنیا آمد و در اسکندریه درگذشت کتاب مشهور وی به نام کورونوگرافی = زمان‌نگاری Xr - ncgrahphi بود که در آن زمان و تاریخ بر پایه‌ی ریاضی و ستاره‌شناسی شناخته می‌شد ـ سیر فلسفه در قرون وسطی ـ محمدرضا فشاهی رویه ۲۵۸.

۴ـ اراتوستنس Eratosthnĕs از جغرافیادانان و ریاضی‌دانان مشهور قرن سوم پیش از میلاد بود ـ تاریخ فلسفه‌ی دکتر هومن ـ پانویس رویه ۳۲.

است که صورت اصلی آن پات ـ رع = اوس به معنای نگاهبان خدای خورشید «رع ـ را» ست که با توجه به مهرپریستاری اسکندر ارومی و آزرمی که مهرپریستاران نسبت به خورشید داشتند. و با دریافت این نکته که این فرانام در شرح حال اسکندر ایرانی هم دیده شده است، سلسله‌ی بطلمیوسیان را هم باید از گماردگان و جانشینان اسکندر مغانی در مصر دانست نه از جانشینان الکساندر مقدونی در مصر!

به هر سان با تیزنگری در آوای صوتی واژنام ارسیس تراسیس = اریس تراسیس با ارستاتالیس که ایرانی‌ها همه جا آن را تکرار کرده‌اند و احساس همانندی آنها با یکدیگر می‌تواند ما را به اندیشه‌ی دیگری بکشاند و این پرسش را به میان بیاورد که روایت آموزگاری و شاگردی ارستوی یونانی و الکساندروس حقیقت دارد یا نه؟...

آیا این داستان می‌تواند با بهره‌برداری از واقعیت نزدیکی اسکندر ارومی سازنده‌ی شهر اسکندریه با ارسیس تراسیس ساخته و پردازش شده باشد! به ویژه که در بخش نخستین این واژه‌نام «آرسس» باز با واژه آشنای آرش = ارش روبرو می‌شویم.

حال که در این گذاره به این منزل رسیدیم باید به نکته‌ای که شیخ بزرگ ابوعلی سینا برای نخست بار در کتاب شفا آورده است نیز ریز بنگریم که در بیان مناقب ارستو می‌گوید:

«او معلم اسکندر است، همان اسکندری که کتاب قرآن مجید وی را ذوالقرنین نامیده. و بر ایمان و سلوک قدیم او ثناگفته است».[1]

و فخرالدین رازی نیز به پیروی از ابن‌سینا در تفسیر شهیر خود باز به بازنویسی این نگره پرداخته است».

۱ـ برداشت از فرهنگ دهخدا. بخش ارستو.

از آن جا که در فرگردهایی که از این پس خواهد آمد، نشان داده می‌شود که ذوالقرنین قرآن مجید اسکندر ارومی است نه الکساندر پسر فیلیپ. بنابراین در این جا تنها به نکته‌ی شاگردی و معلمی اسکندر نه الکساندر با ارستو که باز می‌تواند تحریفی از اریستراتیس باشد توجه می‌کنیم.

و نکته‌ی دیگری که باید در این روند در آن نیک بنگریم، همانا پافشاری نویسندگان ایرانی بر وزارت ارستاتالیس و فرمانبرداری عارفانه اسکندر از اوست، حال آن که نویسندگان یونانی با تمامی کوششی که در نشان دادن پیوند الکساندر با ارستو به کار برده‌اند، نتوانسته‌اند از آن روایت‌های بسنده‌ای بسازند و اخبار در این باره چنان بی‌پایه، و مغشوش است که به آن هیچ اعتمادی نمی‌توان کرد و باور داشت فراخوانی فیلسوفی چونان ارستو به ده دورافتاده‌ی پللا و پذیرش همنشینی او با فیلیپ مست باره و همسر نیمه دیوانه‌اش اولیمپیاس و پسر غیرعادی آنها الکساندروس، چنان ناممکن می‌نماید که بهتر آن است، به مسئله‌ی دانشمند اسکندریه آریستراتیس تیزتر بنگریم شاید بتوانیم با یافتن مدارکی تازه‌تر، به آن چه که می‌تواند حقیقتی پنهان باشد راهی بیابیم. سخن از طرح یک فرضیه‌ی تازه نیست بل سخن تنها بر مدار پویش و جویش و رسیدن به آفاق‌های تازه می‌گردد به ویژه که در شاهنامه نیز ارستاتالیس را از مردم «روم» می‌یابیم.

یکی نامداری بُد آن گه به روم کزو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیم ارسطالسش بود نام خردمند و بیدار و گسترده کام

حال که به این راه پای گذاشته‌ایم باید دریابیم «مغونخوس» =

«مغ‌نیکو» که هم نظامی و هم گروهی از تاریخ‌سازان ایرانی او را پدر ارستو می‌دانند به راستی فرانام چه‌کسی بوده است، آیا مردم اسکندریه این لقب را به آرسیس تراسیس که بی‌گمان از راز و رمزهای دانش دیرسال مغانه بهره‌وری می‌کرد داده بودند، یا اسکندر ارومی، که او را به سمت رایزن و دستور خود برگزیده بود این پیش نام را به او داده بود، شاید هم آرسیس تراسیس به راستی یک مغ‌زاده بود و از پدری که به «مغ نیکو» شهرت داشت به وجود آمده بود. بدینسان آن چه از کلمات حکیمانه ارستاتالیس خطاب به الکساندر پسر فیلیپ در کتاب‌های به ثبت رسیده است هیچ نیست جز آن چه که بین این دو مهرکیش خویشکار فرهنگساز ردوبدل شده است.

ریزنگری در نوشتارهای نویسندگان به نام ایرانی همانند آن چه که شهرزوری در تاریخ‌الحکماء آورده است و تیزنگری در تصاویری که از ارستاتالیس یونانی در آثار آن‌هابه جای مانده است می‌تواند چشمان ما را بر روی این حقیقت پنهان باز کند که فیلسوف بزرگ یونانی، شاگرد افلاتون و سقرات، کسی که روحش با دقایق ظریف و والای فلسفی آشنایی نزدیک داشت و درجات دانش را نیک می‌شناخت کوچک‌ترین پیوندی با کوه‌نشینان فرهنگ ناشده‌ی آرکه لائوس، مانندەی «آمین‌تاس» پسرش فیلیپ یک چشم و پسر غارتگرش الکساندروس نداشته است و اگر در اسکندریه که در سلطه‌ی حکومت «اروم» قرار داشت. دانشمندی به فرهیختگی و درایت «ارسیس تراسیس» یا «ارستاتاریس» پیدا نمی‌شد تا تمامی دانسته‌های خود را در زمینه‌ی تاریخ طبیعی که یونانی‌ها آن را آویژه‌ی ارستو می‌دانند، و پزشکی و دیگر علوم رایج زمان در خدمت

دستگاه فرهنگی اسکندر مغانی بگذارد. کمر همت به آماده‌سازی و بازگشایی، کتابخانه‌ی بزرگ اسکندریه ببندد و برای نگاهداری از نوشتارهایی که اسکندر از تخت‌جمشید و دژ نپشت شیز به آن جا فرستاده بود تمامی کوشش خود را به‌کار بگیرد داستان دروغین آموزگاری و شاگردی ارستو و الکساندر هم که با هدف بزرگ‌نمایی الکساندر ساخته شده است هرگز به شکلی که می‌شناسیم به وجود نمی‌آمد و به نام یک واقعیت مسلم تاریخی به مردم دنیا پذیرانده نمی‌شد.

باید بدانیم که شک و تردید نویسنده نسبت به این روایات زیاد هم تازه نیست چرا که به سبب ناهمسانی‌هایی که در تاریخ زایش، چیستی و چگونگی زندگی و بسی دیگر از شناسه‌های همپیوند با زندگانی ارستو، در نامه‌های فرهنگی دیده می‌شود پاره‌ای از پژوهندگان غربی هم شک و تردیدهایی از خود نشان داده‌اند، بدان سان که می‌توان گفت تاریخ‌سازان در زندگی‌نامه‌ی ارستو نیز دست برده‌اند، تا زندگی‌نامه‌ی الکساندروس که پدر تاریخ و فرهنگ غرب است چنان ساخته شود که بایسته می‌آمده است نه آن چنان که شایسته بوده است.

به نوشته‌ی جان گونتر[۱] الکساندر چون بسیار خودپسند بود دوست می‌داشت تا شهرهایی را که می‌ساخت به نام خود کند، نقاشان تصاویری از او کشیده و نیمرخ زیبایش را بنمایانند، همواره سکه ضرب می‌کرد و مدال‌ها می‌ساخت که تصویرش بر آن نقش شده بود و اینک ما از روی همین آثار که در سراسر جهان عتیق پراکنده‌اند و یا برحسب اتفاق و یا به

۱- Jhon Gunther

هنگام حفاری به دست می‌آیند، می‌توانیم به شمایل الکساندر پی ببریم»[۱]

بدون آن که بپرسیم چرا از این سکه‌ها و یا مدال‌هایی که بیشتر برحسب اتفاق کشف می‌شوند تا به حال حتا یک نشانه‌ی اصیل نیز دیده نشده است که چهره‌ی راستین پسر زئوس و نواده‌ی آشیل را به جهانیان بنمایاند. از دانشنامه‌ی امریکانا می‌گوییم که در زیر دو تصویری که از الکساندر مقدونی آورده است که یکی از آنها تندیسه‌ی میترا = مهر است، نوشته است که تصویر دوم، می‌تواند کار نقاش و مجسمه‌ساز آوازه‌دار معاصر الکساندر «لی‌سی‌پوس»[۲] از مردم «سی‌کیون»[۳] باشد که گفته شده است از یاران الکساندر بوده است، اما بر درستی این سخن هیچ پافشاری‌ای نکرده است.

ویل دورانت درباره‌ی این تندیسه‌ساز و نقاش که گویا در دوران فیلیپ به اوج شهرت رسیده بوده است می‌نویسد:

«فیلیپ برای چند زمانی از جنگ‌پردازی‌ها و عشق‌ورزی‌های خود دست کشید تا مدل او قرار بگیرد، اما الکساندر چندان از نیم‌تنه‌ای که «لی‌سی‌پوس» از او ساخته بود خوشش آمد که او را مجسمه‌ساز دربار خود کرد»[۴].

چند تنی از تاریخ‌نگاران این پیکره‌ساز خوش‌ذوق را که گویا نخستین نیم‌تنه‌ساز یونانی است در یورش‌های جنگی الکساندروس، از همراهان او دانسته‌اند که البته وقتی گروه خنیاگران، پابازان، فالگیران و

۱ـ اسکندر مقدونی نوشته‌ی جان‌گونتر ـ ترجمه‌ی ایرج قریب ـ رویه ۴۲.

۲ـ Lysippus　　۳ـ Sicyon

۴ـ تاریخ تمدن ـ یونان باستان ـ رویه ۵۶.

روسپیان را در لشگر او که بیشتر به گروه سیرک همانند است می‌بینیم دیگر نمی‌توانیم از وجود هنرمندی چون لی‌سی‌پوس در این جمع شگفت‌زده شویم. اگرچه نمود همه‌ی اینها در لشگری که آماده‌ی رویارویی با نبردی گران است بسیار حیرت‌آور و حتا خنده‌آمیز می‌نماید!.

در دانشنامه‌ی امریکانا، دو نقش از الکساندر مقدونی در کنار هم دیده می‌شود که یکی از آنها به نوشتار این کتاب به جد کار لی‌سی‌پوس شناخته نشده و تنها به او نسبت!... داده شده و تصویر دیگری که نقش ماری را بر گیسو و گوش نشان می‌دهد چنان با تصویر نخستین بیگانه است که هر کودکی با یک نگاه به اختلاف بینی و استخوان‌بندی چهره و حتا نوع آرایش گیسوی آن دو پی می‌برد و در می‌یابد که این دو تندیسه نه از یک نفر، بل از دو نفری هستند که به تمام با یکدیگر اختلاف دیداری دارند، و هرگز نمی‌توان یکی را به جای دیگری گرفت.

پژوهنده‌ای که «مهر» را می‌شناسد و با تندیسه‌های اروپایی برجای مانده از او آشنایی دارد، با نگاه نخست، چهره‌ی مهرمار گیسو را تشخیص می‌دهد که در بسیاری از جاها به نام الکساندر مقدونی به بینندگان تحمیل شده است.

نقش دیگر هم که به نوشته‌ی دانشنامه‌ی امریکانا و آگنس ساویل و چندین تن دیگر به سال ۱۹۰۱ میلادی در نقطه‌ای به نام پرگام در ساحل دریای مرمره یافت شده است بی‌شکی از الکساندروس نیست و با آن که سازنده‌ی این مجسمه فرمایشی کوشیده است تا اندکی خمیدگی سر الکساندروس را به طرف چپ نشان بدهد اما نمی‌تواند با او در پیوند باشد

چون نه تنها اختلاف چشمگیری که با تندیسه‌ی دیگر دارد بل با آرایش گیسوانش نشان می‌دهد که به دوره‌ای جدیدتر، یعنی زمانی که ایتالیائی‌ها پس از تسخیر یونان فرهنگ خود را با آن درآمیزه کردند بستگی دارد. آگنس ساویل کوشیده است تا مجسمه‌های هرمس کار «پراگزپیلس»[۱] را که به سال ۷۷۹ کشف شد و اینک در موزه اولیمپیای یونانست به الکساندروس نسبت بدهد، و این کوششی بدون فرایند و خودفریبانه است، چراکه نه بین شخصیت هرمس که در میتولوژی یونان نمایه‌ی خرد و افسونگری و پیشگویی است با این مهاجم بلندپرواز شباهتی وجود دارد و نه بین این تندیسه‌ها با تندیسه‌های چاپ شده در دانشنامه‌ی امریکانا می‌توانند مانندگی‌ای یافت!...[۲]

آگنس ساویل در همین فراز به کتاب موهومی به نام «اوجفالوی» اشاره می‌کند که به نوشته‌ی او در آن «چندین تصویر از انواع تندیس‌های نیم‌تنه الکساندر چاپ شده است، تصویرهایی که از آن پس بر سکه‌های الکساندر نیز دیده شده است»[۳] و شگفتا که نه از آن کتاب و نه از سکه‌های این پیروزگر تاریخساز در هیچ کجا نشانه‌ای یافت نشده است!...

تا به جایی که همگان البته نه از روی حقیقت بل بنابر خوانده‌ها و شنیده‌های خود می‌دانند یونان از دیرباز مهد هنر و فلسفه و فرهنگ

۱- Pragiles

۲- برای آشنایی بیشتر می‌توانید به دانشنامه امریکانا، جلد اول «عکس‌های آغازین» و تاریخ تمدن ویل دورانت ـ کتاب دوم یونان باستان را ببینند.

۳- برداشت از تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۲۹۳.

شناخته شده است بدون آن‌که در این فراز به این نکته‌ی مهم که یونانی‌ها چگونه هنرپرور و فرهنگساز شدند و ریشه‌ی این همه چه‌سان از فرهنگ «سومر» که نامی فرضی بر بخش جنوبی ایران است که ساکنین آن از نخستین آریایی‌های تاریخی هستند. آب خورد و بالنده شد کاری داشته باشیم. از آن جایی که این فرهنگ را چه از سومر آب خورده باشد چه از «کرت» تأثیربرداری کرده باشد[1]، و چه از آموزش‌های مغانه چهره برافروخته باشد در کالبدی که به ما نموده شده است دوست می‌داریم و به نام هنر و فلسفه‌ی یونان می‌شناسیم از آن می‌گذریم، اما به ناچار این پرسش را به میان می‌کشیم که با توجه به دیرسالی هنر تندیسه‌گری و انگاره‌سازی در یونان که گفته‌اند، قدمت آن به پانسد سال پیش از تاریخ میلادی می‌کشد و با وجود مجسمه‌سازان و نقش‌پردازانی چونان «اسکوپاس»[2]، «لی‌سی‌پوس»، «پولی‌کلت»[3]، «آپولوس»[4] و «پراگزپیلس[5]» و دیگرانی که آثار به جا مانده از آنان به راستی تحسین برانگیز است و با دانستن این نکته که این هنرگران همزمان با الکساندروس بیشتر بزرگان زمان خود را مدل کارهایشان قرار می‌دادند باید پرسید چرا از الکساندروسی که سمبل افتخارات یونان شناخته شده است هیچ تابلو، تندیسه و یا سکه‌ای برجای نمانده است که بتوانیم با جسارت به روی آن انگشت گذاشته و بگوییم، بله این به راستی همان الکساندر جهانگشا،

۱ـ در زمینه‌ی تأثیربرداری فرهنگ یونان، از سومر و کرت کتاب خواندنی «تاریخ فکر از سومر تا یونان و روم» نوشته‌ی فریدون آدمیت را بخوانید که خوشه‌چینی از آن در این روند بسیار بایسته است.

۲ـ Skoupas

۳ـ Polycléte

۴ـ Apolous

۵ـ Pragziples

آقای دنیا و سرور آسیاست؟!. و چرا در همه جا کوشش شده است تندیسه‌ها و تصویرهای میثرا = مهر به جای او گذاشته شده، و این هویت دروغین به زور تبلیغات به مردم دنیا تحمیل شود!...

و شگفتا که در همین روزهای اخیر، که نمایه‌هایی از شهر قدیمی اسکندریه در مصر از زیرآب هویدا شد، به گفته‌ی کاشفین مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ای هم از الکساندر پسر فیلیپ یافت شد که به تمام همانند تندیسه‌های مهر است و فورم بینی، گونه و آرایش گیسوی آن، باز به ما می‌گوید که غربی‌ها باز هم می‌خواهند، با بهره‌برداری از تندیسه‌های باستانی میثرا = مهر، به زور به مردم دنیا بپذیرانند که او همان الکساندر مقدونی است.

آیا چنان که پاره‌ای از هوشمندان راز شکاف که بیشتر سر در دامن خموشی دارند، می‌گویند موجودی به نام الکساندر پسر فیلیپ مقدونی!... هرگز با ویژگی‌های شناخته شده وجود نداشته و این شخصیت از ساخته‌هایی است که تاریخ به دلایلی که پیش از این گفته شد به ما پذیرانده است. یا چنان که نویسندهٔ می‌اندیشد، این شخصیت بسیار کوچک‌تر و کم ارزش‌تر از آن بوده است که یونانی‌های خوش‌ذوقی که هرگز نمی‌توانستند کوهستانی‌ها را بپذیرند و پیوسته ایرانی‌ها را بر آنان ترجیح می‌دادند. از او یادگاری مسلم برجای گذارند.

ویل دورانت در مورد الکساندروس و آپولوس نقاش و تندیسه‌گر روایتی را بازگو می‌کند که خواندن آن در این جا بایاست به گفته‌ی او که از گذشته بارها تکرار شده است. در زمانی که آپولوس با کشیدن تصویر آفرودیتی که از دریا برمی‌خاست تحسین مردم یونانی را جلب کرده بود.

الکساندر به دنبال او فرستاد تا چند تصویر از او بکشد پس از آن که کار به پایان آمد فاتح جوان که از چگونگی تصویر اسبش در یکی از آن تابلوها راضی نبود فرمان داد تا آن اسب را برای مقایسه به کارگاه نقاش بیاورند، اما همین که چشم اسب به آن تصویر افتاد شیهه‌ای سخت برکشید و در این جا آپولوس به شیطنت گفت:

«ظاهراً اسب فرمانروا بهتر از خودشان هنر نقاشی را می‌فهمد»[1].

اگر این روایت را که نشانگر نزدیکی آپولوس با الکساندروس است بپذیریم باید دست‌کم شاهد چند تابلویی از نقاش در این زمینه باشیم که الکساندروس را با اسب و بدون اسب کشیده و آن را به یادگار گذاشته باشد که چنین تابلوهایی موجود نیست و آن تابلوی باقی مانده از آپولوس که به الکساندروس نسبت داده شده است در واقع، انگاره‌ای از زئوس خدای خدایان = خدای آذرخش است که دروغ‌سازان تاریخ هویت آن را بدل کرده‌اند وانگهی وقتی که به ما پذیرانده شده که الکساندروس تمامی مدت زندگانی‌اش را از بیست و یک سالگی به بعد در میدان‌های نبرد آسیا گذرانده و از آن پس دیگر هرگز در یونان نبوده است در کدامین زمان آن‌قدر فراغت داشته است که به فراخوانی آپولوس یا دیگر هنرمندان افتاده باشد.

کنت‌کورت می‌گوید الکساندر با آپولوس در شهر افه‌س = ازمیر

۱ـ و باز در این روند در نوشته‌ی ویل دورانت می‌خوانیم، زمانی که الکساندر برای کشیدن تصویر سوگلی حرمسرایش آپولوس را دعوت می‌کند آپولوس به عشق آن زن گرفتار می‌شود و الکساندر چون از ماجرا آگاه می‌شود آن زن را به نقاش می‌بخشد ـ برداشت از تاریخ تمدن ـ یونان باستان ـ رویه ۵۰.

کنونی دیدار کرده و پس از رفت و آمد به کارگاه او چنان با او صمیمی شد، که چون دریافت آپولوس به یکی از معشوقه‌های او به نام «پانکاستا»[۱] دلبسته شده او را به آن نقاش بخشیده است»[۲].

حال باید اندیشید تجاوزگری به شوروشر الکساندر در آن بحرانی که با آن آشنا هستیم در یک محیط بیگانه و غصب شده برای رفتن به کارگاه یک نقاش یونانی که هیچ آشکار نیست چه گونه در آن‌جا کارگاهی داشته است چه حوصله‌ای کرده است. چند زن را با خود به میدان‌های جنگ برده بوده که توانسته به آن آسانی یکی از آنان را با کمال سخاوت به آن نقاش ببخشد!... به راستی که این روایات بدون منطق در این زمان حتا کودکان را نیز نمی‌تواند بفریبد!...

به همین دلیل هم بی آن که بتوانیم برای این اندیشه‌ها پاسخ بسنده‌ای بیابیم از آن می‌گذریم.

بسیاری از نویسندگان گذشته و حال الکساندر پسر فیلیپ را تندخو، عصبی و پرشور و شر دانسته و در این زمینه نوشته‌اند، در حالت عصبی چشمانش برمی‌افروخت، لبانش پیچ و تاب می‌یافت و صورتش چنان مهیب می‌نمود که هیچ کس خاطره‌ی آن را به آسانی فراموش نمی‌کرد[۳].

پلوتارک هم که در واقع آثار تخیلی‌اش سرچشمه‌ی الهام و منبع آثار تمامی الکساندر نامه‌نویسان گذشته و حال است در تعریف از خوی و خصال او می‌نویسد:

۱ـ Pankasta

۲ـ آپولوس در این پرده الکساندر را نشان می‌دهد که ایستاده و بیرقی به دست دارد ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۶۳.

۳ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۲۸۲.

«مزاجش تند بود و خشم زود بر وی غلبه می‌کرد»[1].

و شاگرد وفادار پلوتارک ویل دورانت که تندمزاجی و عصبیت شدید الکساندر را مرده ریگ مادرش اولیمپیاس می‌داند، بر این معنا می‌افزاید:

«چون خوی وحشیانه‌ی مادر در نهادش نهفته بود سرنوشت تلخش این بود که به دست طغیان‌های خشمی که گاه او را در می‌ربود از پا درآید»[2].

و از آن جایی که از مرده ریگ پدرش فیلیپ یک چشم نیز بهره‌ای به سزا برده بود و شراب‌خواره، و بدمست هم بود چنان که دیودور و دیگر ژاژنویسان یونانی نوشته‌اند که پس از فتح غزه امری که نویسنده آن را نمی‌پذیرد، چون از مقاومت یکی از سرداران دلیر پارسی به نام باتیس[3] به شدت عصبانی بود دستور داد پس از دستگیر کردن او پایش را سوراخ کرده و حلقه‌ای برنجی را از آن بگذرانند سپس در حالت مستی سردار شریف پارسی را که از آن شکنجه جان سپرده بود به گردونه‌ی خویش بست و آن را به سرعت بر گرد شهر گرداند».[4]

که البته اگر این جنایت را در غزه که بی‌شکی به دست اسکندر دیگری گشوده شد انجام نداده باشد، می‌تواند همانند آن را در جایی و مکانی دیگر کرده باشد، عملی که گواه دیگریست بر شراب‌خواری و از آن پس سخت‌دلی و بی‌رحمی او که باز تمامی تاریخ‌نویس‌های کهن بر

۱ـ از کتاب پلوتارک فراز اسکندر. ۲ـ تاریخ تمدن ـ یونان باستان ـ رویه ۱۱۶.
۳ـ Batis
۴ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۵۱ ـ ۱۳۵۰.

جنایتی که در ناحیه تبس = تب[۱] انجام داد مُهر تأیید زده و نوشته‌اند، پس از آن که مردم تبس شهر بزرگی که در گذشته دو بار دلاوران اسپارتی را شکست داده بود دو فرمانده از پللا را از پای درآوردند، الکساندر در خیال حمله به آن شهر افتاد و پس از تصرف آن شهر با بی‌رحمی تمام دستور داد تمامی کودکان زنان و مردان آن شهر را قتل‌عام کرده و شهر را یکسره در آتش سوزانیده و ویران کنند. و آثار این کشتار و خرابسازی چنان بود که تا سده‌های بعد تمامی نویسندگان خاطرات آن را تکرار می‌کردند و تاریخ هم هرگز نتوانست وحشی‌گری‌ای را که در آن جا انجام شد به فراموشی بسپارد»[۲].

ویل دورانت بر همین زمینه درباره‌ی بیدادگری‌های الکساندر مقدونی پسر خدا می‌نویسد:

- «پس از تسخیر بدون خونریزی دمشق و صیدون (که نویسنده آن را نمی‌پذیرد)، شهر تیر «ثور» را که ناوگان فینیقی در اجاره‌ی ایرانی‌ها در آن لنگر انداخته بود محاصره کرد و این شهر باستانی چندان در برابر او مقاومت کرد که وقتی الکساندر آن را گشود دیوانه از خشم دستور داد تا سربازانش هشت هزار نفر از اهالی شهر را قتل‌عام کرده، سی هزار نفر را به بردگی بفروشند، اورشلیم بدون مقاومت تسلیم شد، غزه آنقدر مقاومت کرد تا آن چه مرد در شهر بود کشته شد و هرچه زن بود به دست سربازان

۱- باید توجه داشت که پژوهنده‌ی گرامی اصلان غفاری بر این باورداشت است که شهری به نام تبس Thebes در یونان وجود نداشته است تا چنان ویران شود که تاکنون باستان‌شناسان، نتوانسته‌اند هیچ اثری از آن بیابند. رویه ۸۴ قصه‌ی سکندر و دارا.

۲- از خاطرات بطلمیوس.

مقدونی هتک ناموس شدند».

اما او در حال مستی، در اوج طغیان خشم جنایت دیگری را هم در یک مجلس بزم انجام داد و آن از پای درآوردن یکی از دوستان نزدیکش به نام کلیتوس[1] بود، که پیش از آن در نبرد گرانیک او را از مرگی حتمی رهانیده بود. کاری که پیش از آن هم با یکی از محبوب‌ترین جنگاورانش به نام فیلوتاس[2] و هم با پدرش به جرم خیانت انجام داده بود... و باز پیش از آن، کالیس‌تنس[3] تاریخ‌نویس را نیز که گفته‌اند همپای او در جنگ‌ها بود به همین شکل از پای درآورده بود. همان نویسنده‌ای که اگر تاریخ راست گفته باشد برادرزاده‌ی ارستو بود.

آگنس ساویل در توجیه خشونت‌های همیشگی الکساندروس می‌گوید: «بداندیشان در نکوهش الکسندر گفته‌اند که وی در اوج قدرت جهانداری بسیار تندخو و خشمگین شده بود، اما زمامداری که به تلاش و کار پیگیر ناچار شده باشد، بی‌شک دچار خستگی شده و خواه و ناخواه به چنین حالت‌ها دچار خواهد شد»[4].

ولی باید توجه داشت که باز به نوشتار تمامی تاریخ‌نویسان گذشته نخستین کار الکساندروس بیست ساله پس از کشته شدن پدرش تنبیه شدید کسانی بود که در قتل فیلیپ شرکت داشتند، از آن پس نیز زن‌پدر و برادر ناتنی خود را که می‌توانست در آینده رقیبی برای او باشد از پای درآورد، سپس دستور دستگیری آتالوس عموی زن پدر خود کلئوپاترا

۱ـ Clytous

۲ـ Philotas

۳ـ Calistence

۴ـ تاریخ اسکندر ـ رویه ۲۸۲.

را به «هکاته»[1] که از نزدیک‌ترین محرمانش بود داد و به او گفت اگر نتواند آتالوس را زنده دستگیر کند می‌تواند درجا او را از پای درب‌آورد که همین کار را هم کرد... و چنان که می‌دانیم در هنگام حمله به تبس شهری که می‌گویند علیه فیلیپ و او سربرافراشته و حاضر به پذیرش آنان نبود هم بسیار جوان بود و هم هنوز به سبب شرکت مداوم در میدان‌های جنگ، اعصابش چنان خسته و فرسوده نشده بود که خستگی اعصاب بتواند دلیل استواری بر توحش‌های او باشد!...

به تقریب تمامی تاریخ‌نگاران از خرافه‌پرستی الکساندروس گفته و در این باره روایت‌هایی را هم شاهد آورده‌اند، صفتی که بی‌گمان برازنده‌ی دلیرمردان جنگ‌آور نیست و بیشتر ویژه‌ی موجودات ناتوان، ترسو و وحشت‌زده‌ای است که برای ادامه زندگی به آویختن بر موهومات نیازمندند. درباره‌ی خرافه‌پرستی الکساندروس از جمله گفته‌اند در زمانی که این جوان کم‌اندیش زیاده‌خواه در رؤیای یورش به ایران بزرگ و تسخیر زمین‌های پربار و سرسبزی که روزگاری مهر فراخ چراگاه بر آن دیده‌بانی می‌کرد، از شهرک «پللا» خارج شد، پس از این که در «کورنت»[2] با فیلسوف آوازه‌دار یونان «دیوژن» که به دنیا پشت پا زده بود روبرو شد که البته درستی این روایت مورد تردید است و چنان که شهرزوری در کنزالحکمة آورده است، الکساندری که با دیوژن روبرو شد آن الکساندر تاریخی نیست» پس از رویارویی با او از کورنت به «پلوپونس» رفت و از آن جا خود را به معبد دلف رسانید تا از سودایی که در سر داشت از غیب‌گوی معبد که پی‌تی نام داشت یاری بگیرد. به

۱ـ Hecate

۲ـ کنزالحکمة شهرزوری.

نوشته‌ی تاریخ ایران باستان «پی‌تی» در پاسخ او گفت:

«متأسفم، این روزها به هیچ وجه نمی‌توان به خدا!... نزدیک شد.

اما الکساندر که خشمگین شده بود زن غیبگو را به زور به سوی معبد کشانید و باز خواسته‌ی خود را تکرار کرد، پی‌تی که می‌دید در برابر فشارهای او چاره‌ای جز تسلیم ندارد، به ناچار در حالی که به سوی معبد به راه می‌افتاد قرقرکنان گفت: پسرم بر تو نمی‌توان غالب آمد!...

الکساندروس پس از شنیدن آن کلام زن غیبگو را رها کرد و گفت: دیگر با تو کاری ندارم، چون جوابی را که می‌خواستم گرفتم... و سپس شادمانه از معبد خارج شد[1].

حال در این جا برای نویسنده نیز پرسشی به میان می‌آید که آیا جنگاور دلیری که در اندیشه‌ی پیروزی بر کشوری به شکوه و بزرگی ایرانست، با آن آرزوهای گزاف و بلندپروازی‌ها، می‌تواند این چنین به خود و قدرت خود بی‌ایمان باشد که به دامان خدایان واهی خلوت‌خانه‌های معبد دلف چنگ بزند و با شنیدن پاسخی تصادفی کودکانه شادمان گردد ... و آیا خرافه‌بازی به تمام با روحیه‌ی مبارزه‌جویی و جنگاوری در تضاد نیست. به‌ویژه اگر آن جنگاور روزی در جایگاه آقای آسیا!... قرار بگیرد و خود را نه پسر خدا، نه فرستاده‌ی خدا، بلک خود خدا بنامد!...

آگنس ساویل که در اثر خود «الکساندر مقدونی» کوشیده است تا از این نماد ساختگی چهره‌ای الهی و عارفانه بسازد که با مأموریتی آسمانی

۱ـ برداشت از تاریخ ایران باستان ج دوم رویه ۱۲۲۷ با بازنوشت از روایات کنت کورت، کتاب ۱ بند ۱۰ و پلوتارک فرگرد الکساندر مقدونی ـ بند ۸ ـ ۹.

به پهن زمین آمده است تا «برای انتشار موازین عالی فرهنگ یونانی، مردمان شرق و غرب را به برادری و یگانگی و پالودگی اندیشه، سه اصل مهم مهری فراخوان شود. در مورد رفت‌وآمدهای پی‌درپی او به یکی دیگر از معابد یونانی به نام «سیوه[1]» که جایگاه غیب‌گویان و فالگیران بود می‌نویسد:

ـ الکساندر را آن‌گاه بهتر می‌توان شناخت که دانسته شود پیشگوی معبد «سیوه» به پرسش‌های وی چه پاسخی داده بود، بدان‌سان که روایت کرده‌اند او با چهره‌ای شاد و شکوفان از پرستشگاه مزبور بیرون آمد و پاسخ خوش‌آیند پیشگوی «سیوه» در سراسر زندگی‌اش چنان گرامی بود که هرگونه کنایه‌ی ناروا در آن باره پیوسته سبب برافروختگی شدید او می‌گردید»[2].

و باز در زمینه‌ی آن چه که نویسندگان درباره‌ی پیوند پسر زئوس با عوالم غیب به هم بافته‌اند پلوتارک می‌گوید:

«وقتی الکساندر در «لوکیا»[3] نزدیک «کسانتوس»[4] رسید به ناگاه از دل چشمه‌ی آبی به‌طور معجزآسا، لوحه‌ی برنجینی به بیرون پرتاب شد که به خط قدیم مطالبی بر روی آن درج شده بود حاکی از آن که شاهنشاهی جهانی پارسیان «به زودی» برخواهد افتاد و به مقدونیان خواهد رسید»[5].

اما ساموئل ـ ک ـ ادی نویسنده‌ای که این روایت را در آیین

۱ـ Siva
۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۲۹۲.
۳ـ Loukia
۴ـ Xantous
۵ـ آیین شهریاری شرق ـ رویه ۲۸۶.

شهریاری در شرق بازنویسی کرده است، خود راستین بودن این نوشته را رد کرده و در این باره می‌نویسد: «از آن جایی که نه آریان و نه کورتیوس و نه آریستوبولوس و یا بطلمیوس از این مطلب یادی نکرده‌اند بنابراین آن چه که در داستان پلوتارک در این باره آمده است تبلیغی است که در قرون دوم و یا سوم ساخته و پرداخته شده است و از آن چه که در این زمینه به نوشته درآورده به این نتیجه می‌رسد که: «داستان پلوتارک نشانگر این است که می‌خواسته‌اند مردم را به قبول این عقیده وا دارند که خدایان پیروزی الکساندر را از قبل پیش‌بینی کرده بودند»[۱].

اما به جز پلوتارک استرابون نیز البته در بازگویی از روایاتی از کالیس تنس تاریخ‌نگار که گفته شده است در حمله به آسیا با الکساندروس همراه بود می‌نویسد که پیش از زاییده شدن این پیروزگر جهانگشا آینده‌بینی به نام «دیدوما» و زنی غیبگو از اهالی «اتوریا» از پدیدآیی این پدیده خبر داده بودند. چنان که در بهمن یشت و ارداویراف‌نامه نیز، با چنین پیشگویی‌هایی روبرو می‌شویم، که البته چون به این هر دو متن در زمان ساسانیان دستبردهایی زده شده است به آسانی می‌توانیم آن را به اسکندر ایرانی نسبت بدهیم چون پارسیانی که از آن پس دولت ساسانی را پی‌ریزی کردند هرگز نتوانستند کینه‌ای را که به اسکندر و به حکومت اشکانی داشتند فراموش کنند. و پیوسته از او با زشت‌ترین کلمات چون اهریمن، گجستک، «پتیاره»، بدبخت، بدکردار و دوزخی یاد می‌کردند.

و شگفتا که در پیگیری این گذاره یکی از اسکندرنامه‌نویسان کنونی به نام جف روبسون درباره‌ی آن چه که بین الکساندروس و کاهن معبد

۱ـ در این یشت دوبار از اسکندر به‌عنوان سرکرده‌ی مهاجمان نام برده شده است.

سیوه گذشت می‌نویسد: «پیشگوی معبد در آن دیدار تاریخی این راز را که الکساندر فرزند فیلیپ نیست بر او آشکار کرد و در گوشش گفت که او اصل و تباری ملکوتی دارد و از خدایان آسمانی تخمه برگرفته است!...»[۱].

می‌بینید که نویسندگان غربی چه باستانی و چه کنونی چه اندازه کوشایی به کار برده‌اند تا از موجودی معمولی، تازشگری بی‌رحم و راهزنی دریایی که از دستانش خون و آتش فرو می‌ریخت، موجودی مینوی و آسمانی بسازند..!... چنان‌که باز نویسنده‌ای معاصر به نام «آندرو برن»[۲] در همین زمینه می‌نویسد:

- «اگر الکساندروس چند قرن دیرتر به دنیا می‌آمد دور نبود که یکی از مقدسان مشهور شود!»...[۳]

در گذر از این روایات که ساختگی بودن آنان بر پژوهشگرانی که هوشیارانه آثار گذشتگان را ورق می‌زنند و نکته به نکته آن را به بررسی می‌گیرند به تمام آشکار است[۴] به نکته‌ی مهم دیگری می‌پردازیم که

۱- تاریخ اسکندر مقدونی - رویه ۳۴۴. ۲- Andrew Bern

۳- همان کتاب رویه ۳۴۵.

۴- برای اینکه بدانیم در همان زمان‌های دور هم ادعای خدایی الکساندروس وسیله‌ی خنده و شوخی یونانی‌ها بوده است گفتار نمایش‌گونه از نویسنده‌ای هجوگو به نام لوکیان Loukian را در این جا بازنویسی می‌کنیم که به زبان طنز به ما می‌گوید هدف اصلی از این کار چه بوده است، اگرچه چون تمامی نوشتارهایی که بر زمینه‌ی زندگانی الکساندروس مقدونی به نوشته درآمده است سال‌ها و سده‌ها از پس تاریخ پدیدآیی او به نوشته درآمده است، نویسنده پذیرش آنها را آسان نمی‌بیند و بر این باور داشت است که بسیاری از آنان بر زمینه‌ی خیالبافی‌های بشری و ترفندبازی‌های سیاسی به وجود آمده‌اند! در نوشته‌های لوکیان با این گفت و گو روبرو می‌شویم فیلیپ: ای اسکندر←

دریافت آن راه ما را آینده در این گذاره روشن‌تر می‌سازد و اگر نیک در آن بنگریم می‌بینیم در پاره‌ای از آینده‌گویی‌هایی که درباره الکساندر شده و به زیرکی در تاریخ‌نامه‌ها ثبت گردیده است، کوشش به‌کار رفته تا این غارتگر خوش‌خیال را در کالبد دوباره‌ی میترا نشان داده و او را به چهره «مهر» آریایی درآورند. و بدینسان تاریخ‌نویسانی هم که با فاصله‌ای چند سد ساله درباره‌ی او به افسانه‌سازی و داستانسرایی پرداخته‌اند باز به خواست ترفندگران تاریخ‌ساز، در پیشبرد این هدف حیله‌گرانه، کوشیاری بسیار کرده‌اند.

نخستین نشانه از این هدف را می‌توان در نوشتارهایی که در آن به شرح چگونگی‌های رفتاری قهرمان مقدونیه اشاره شده است همانند پافشاری بر عادت ویژه‌ای او، یعنی تمایلی که پیوسته سرش به سوی شانه‌ی چپش نشان می‌داد «خمیدگی چنان آشکارا و دلفریبانه که بیننده رابه شدت مجذوب می‌ساخت، یافت»[۱].

حال آن‌که با تیزنگری به تندیسه‌های میترای اروپایی درمی‌یابیم، که این روش را مجسمه‌سازان رومی = اروپایی برای نشان دادن انگاره‌ی میترا به‌کار گرفته‌اند، و در بیشترین پیکره‌هایی که او را از روبرو نشان

← تو نمی‌توانی منکر شوی که فرزند منی، چون اگر تو فرزند آمون باشی به ناچار نباید بمیری.

الکساندر: من البته بر این امر آگاهم که تو پدر من هستی... و در این مورد من فقط گفته‌ی هاتف را قبول کردم، زیرا به نظرم چنین رسید که این امر تدبیری نیکوست، چون بربرها هنگامی که فهمیدند با خدا طرف هستند از جنگ دست کشیدند و در نتیجه غلبه بر آنها آسان شد. برداشت از پانویس رویه ۱۲۸ بخش یونان باستان تاریخ تمدن ویل دورانت.

۱ـ تاریخ اسکندر مقدونی آگنس ساویل و چند کتاب دیگر.

می‌دهد با این حالت کشیدگی سر به سوی دوش چپ رویارو می‌شویم!...

امری که تا به حال هیچکس به آن هیچ توجهی نکرده است. در پی بازگشایی این نکته‌ی ناگشوده به همبستگی الکساندر با آرتمیس یونانی که همان آناهیتای آریایی ایرانی، جفت بغ‌مهر است باز می‌رسیم که با ناشیگری بسیار، در نوشتارهای باستانی گنجانیده شده است.

در این باره به فرازی که آورده می‌شود توجه کنید:

«ماگنسیاس ماگنسیاهی» که آوای نامواژه‌اش به ما می‌گوید خود از مغ‌تباران بوده است» که در سال‌های میانه ۳۰۰ تا ۲۵۰ پیش از میلاد می‌زیسته می‌گوید: «مقارن زمان تولد الکساندر،به ناگاه معبد مهم «افه‌سوس»[1] آتش گرفت، به شدت سوخت و خاکستر شد. دلیل سوختن این معبد را هگسیاس[2] یونانی چنین بیان کرده و می‌گوید: «که آرتمیس[3] = آناهیتا در آن زمان در شهر «پللا» سرگرم نظارت بر تولد جهانگشای جدید بود، اما مغان «افه‌سوس» در همان لحظات در میان شعله‌های مصیبت‌بار آتش می‌دویدند و فریاد می‌زدند که به‌زودی بدبختی بزرگی گریبانگیر آسیا خواهد شد»[4]

و باز در همین معنا نوشته‌اند که بر قلاب کمربند الکساندروس، به سان مُهر پدرش فیلیپ کله‌ی شیری انگاره شده بود، نمادی که فقط و فقط آویژه‌ی بغ‌مهر است... و باز هم نشانه‌ای دیگر از نمایه‌های مهر را که همانا ردای ارغوانی اوست در یکی از پیشگویی‌های دیرسال منطقه‌ی آناتولی که یکی از مهم‌ترین مناطق مهرپریستاری بود بازمی‌یابیم که

۱ـ Ephesus

۲ـ Hegsias

۳ـ Arthemis

۴ـ آیین شهریاری در شرق رویه ۲۸۷.

می‌گوید:

روزگاری
مزدی بد دین به سرزمین توانگر آسیا خواهد آمد،
که ردایی ارغوانی بر دوش خواهد داشت
مردی وحشی، خودکام و آتشگون،
که در برابر خود،
آتشی چون آذرخش برخواهد افروخت،
و سراسر خاک آسیا،
در یوغ ستم اوگرفتار خواهد شد،
و خاک تشنه
از خون کشتارهایی بزرگ
سیراب خواهد شد.
اما چون برافتد،
دوزخ برای پذیرایی او آماده خواهد بود.

پیشگویی‌ای که واقعیت آن را تنها مردمان ساحل‌نشین بخشی از دریای مدیترانه که بیشتر یونانی‌ها در آن می‌زیستند. از یورش الکساندر تجربه کردند.

حال که در روند پیشگویی سیر می‌کنیم دریغ است از بازنویسی چند خطی از پیشگویی‌های دانیال نبی در این باره بگذریم که در آن الکساندر را با طبیعتی خرس‌مانند با دندان‌های تیز و موهایی به سان یال اسب انگاره کرده و می‌گوید:

ـ «او جانوری وحشی است، هولناک و مهیب و بسیار زورآور با دندان‌های بزرگ و تیز، که همه را می‌خورد و پاره پاره می‌کند»[1].

می‌بینیم که در این نوشتارها هم آناهیتای آریایی را دیده‌دار زایش الکساندر مقدونی ساخته‌اند و هم شنل ارغوانی میثرا راکه مانی نیز آن را بر دوش می‌کشید، بر دوش او انداخته‌اند. و در این روند تقلیدی جان گونتر حتا، رنگ خیمه‌ی الکساندروس را نیز ارغوانی تصویر می‌کند![2].

به نوشته‌ی ساموئل ادی در بهمن یشت دوبار از اسکندر به‌عنوان سرکرده‌ی مهاجمان به ایران نام برده شده و از او به نام براندازنده‌ی دین» و «مهاجم» یاد شده است.

در این جا بدون این که به کهنگی متن بهمن یشت و یا نو بودن آن کاری داشته باشیم و بخواهیم ثابت کنیم که این اثر در زمان ساسانیان به وجود آمده و یا از آن پس در دوران اسلامی به نوشته درآمده است یا این که در دوران‌های مختلف به مناسبات زمان به آن دستبردهایی زده شده و در آن تحریفاتی انجام گرفته است تنها به یک نکته می‌پردازیم که بهمن یشت فقط از اسکندر ایرانی سخن می‌آورد و این اوست که در زمان ساسانیان از مغان پارسی فرانام «گجستک» «دشمن دین» و «مهاجم» راگرفت و بیشتر نیز گجستگ «ارومی» رومی خوانده شد... که با همین استناد می‌توانیم اگر نه تمامی بهمن یشت بل بخش‌هایی از آن را از ساخته‌های زمان ساسانیان بدانیم که چون از بُن با اشکانیان دشمنانگی عقیدتی = فرهنگی داشتند و به آنان به چشم غاصبانی بیگانه می‌نگریستند

۱ـ برداشت از پانویس رویه ۵۲ آیین شهریاری در شرق.
۲ـ اسکندر مقدونی - رویه ۱۲۲ .

حتا در متن‌های پیشگویی نیز دست برده و آن را به خواست خویش دگر کردند و به جز آن از همان زمان واژه‌ی هرومی ـ ارومی را به معنای دزد ـ راهزن ـ غاصب وارد فرهنگ زبان پهلوی کردند که از آن پس آن را در متن‌های اسلامی نیز در پیکره‌ی «حرامی» با همین معنا باز می‌یابیم. بدانسان که سعدی بزرگوار در گلستان گفته است «سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر».

در تصویری که از اسکندر ارومی یا اسکندر قیصر!... در بن‌دهش آمده است، با نمایه‌ای از کینه‌ورزی‌های عقیدتی اسکندر میترایی و پارسیان مزدایی روبرو می‌شویم: «اسکندر قیصر از روم بتاخت، گزارش‌های مزدیسنان را ببستد و به روم فرستاد و اوستا را بسوخت».

داوری در این جا با خوانندگان تیزهوشی است که درمی‌یابند الکساندر مقدونی نه با گزارش‌های مزدیسنان مخالفتی داشته است و نه با متن‌های اوستایی و نمی‌توانیم باور کنیم که او از شهر دوردست «پللا» تا زیارت‌گاه تخت‌جمشید را تنها با این سودا طی کرده باشد!... و این همه چنان که گفتیم بی‌شکی به دست اسکنتار ارومی که بر آیین مهر و از دشمنان آیین مزدایی بود انجام شد.

پلوتارک به روشنی از نجابت خاص الکساندروس یاد آورده و از جمله در تعریف این منش او می‌نویسد:

در هنگامی که لشگریان مقدونی فرسوده از ادامه‌ی جنگ نزد او زبان به شکایت گشودند در پاسخ آنها گفت: شگفتا که شما از من که پادشاه خیر و نیکی هستم و برای نیکی کردن به مردم دنیا زاده شده‌ام چنین بد می‌گویید!...

و در فرازی دیگر، بر رسم پافشاری بر نیکخواهی و نجابت این غارتگر مقدونی می‌نویسد:

«و در آن هنگام که بسوس و دستیارش داریوش سوم را دستگیر کرده و می‌خواستند او را به سوی خراسان بزرگ بکشانند، اسکندر نیز با سپاهیان خسته و تشنه‌اش در پی آنان اسب می‌راند، در اوج خستگی و فشار تشنگی دسته‌ای از مقدونیان که هیچ آشکار نیست چرا از سپاهیان الکساندر جدا بودند سرانجام رودی را یافته و خیک‌های خود را از آب پر کردند و پس از چند ساعت راه‌پیمایی هنگام نیمروز به محلی رسیدند که الکساندر در آن جا از تشنگی به حال مرگ افتاده بود، آنان جوانمردانه!... کلاه‌خودی را از آبی که با خود داشتند پر کرده و پیش او آوردند، فاتح بزرگ یونان از آنان پرسید: این آب را برای که می‌برید. و آنان در پاسخ گفتند می‌خواستیم آن را برای زنان و بچگان خود ببریم ولی اگر شما زنده بمانید مهم نیست که بر سر زنان و بچگان ما چه بیاید.

اما الکساندر جوانمرد در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی پیرامونیان خود آب را به مقدونیان بازگرداند و گفت:

ـ اگر من تنها از این آب بخورم دیگران بیشتر خود را باخته و شکیبایی‌شان کمتر خواهد بود.

سپاهیان هم چون این بزرگواری را از او دیدند همگی به یکباره فریادکشان بر اسب‌های خود تازیانه کشیده و گفتند: با وجود چنین فرماندهی، با فرسودگی و تشنگی نبرد می‌کنیم. و آن‌گاه به سوی صحنه‌ی نبرد پیش تاختند[1].

۱ـ برداشت از تاریخ پلوتارک ـ رویه ۴۸.

حال باید از پلوتارک پرسید، این مقدونیان چه کسانی بودند و در خاک ایران چه می‌کردند، اگر از سپاهیان الکساندر بودند، چرا زن‌ها و کودکانشان را به جبهه‌ی ایران آورده بودند!... و اگر بیگانه بودند با هویت مقدونی در آن بیابان بلا چه می‌کردند!...

اگر از سپاهیان آقای آسیا بودند چرا خیک‌های آب را بین سربازان و فرمانده کل‌قوای آنان که از تشنگی در حال مرگ بود تقسیم نکردند!...

می‌بینید که بیشتر روایاتی که الکساندرنامه‌نویسان ساخته‌اند از هر نوع هویت راستینی خالی است و حتا جنبه‌ی داستانسرایی نیز در آنها رعایت نشده است... و آقای پلوتارک هم همانند هرودوت که می‌نویسد «در بیابان‌های هند در میان شن‌ها مورچه‌های درشتی زندگی می‌کنند که قدری کوچک‌تر از سگ!... ولی بزرگتر از روباهند!...»[1]

۱ـ هرودوت در دنباله‌ی این فراز می‌نویسد: شاه ایران چندتایی از این مورچه‌ها را در دربار خود دارد!... و باز در همین فراز در تعریف از ساختمان بدنی شتر نوشته است: شتر در ران پا چهار استخوان و در زانو هم چهار مفصل دارد!...
و باز در فرازی دیگر درباره‌ی سیمرغ که مرغی اساطیری است می‌گوید: مصری‌ها مرغ مقدسی دیگری دارند موسوم به سیمرغ که من خودم جز در تصویر هرگز آن را ندیده‌ام و در واقع در مصر هم کمیاب است و به‌گفته مردم هلیوپولیس در هر پانصد سال یک بار وقتی که سیمرغ پیر مرده باشد به آن جا می‌آید، اندازه و شکل این مرغ به اندازه‌ی عقاب است. او تمام راه عربستان را طی می‌کند و مادر خود را که با صمغ تازه کاملاً پوشیده شده به معبد خورشید می‌آورد و در آن جا به خاک می‌سپارد برای حل آن هم گلوله‌ای از صمغ می‌سازد، درون آن را خالی کرده. مادرش را در آن می‌گذارد و در آن را با صمغ تازه می‌بندد تا گلوله درست به همان وضع اول درآید، سپس آن را که به این ترتیب مومیایی شده به مصر آورده و در معبد خورشید می‌گذارد... که البته همه‌ی ما می‌دانیم که آقای هرودوت در واقع دارد از نماد هوروس و تشریفات جابه‌جایی آن در مصر باستان سخن می‌گوید. نه از مرغی واقعی و جاندار... برداشت از رویه ۱۴۷ و ۲۴۳ تاریخ هرودوت ـ ترجمه‌ی غ وحید مازندرانی.

جز تصویر کردن دروغ‌های دیگران هنر دیگری نداشته است.

از پیش‌بینی‌هایی که درباره‌ی ظهور الکساندروس ساخته‌اند به اندک سخن آوردیم و اینک در این فراز بایسته است از خود خدایی او نیز، کمی بگوییم که با این پیش‌بینی در پیوندی آشکار است. از نویسنده‌ای به نام «گروت»[1] می‌خوانیم پس از آن که الکساندر از کاهن بزرگ معبد آمون فرانام پسر خدایی را گرفت و از آن پس گردانندگان معابد دیگر هم او را درباره‌ی درستی آن پیش نام آسمانی مطمئن کردند، او در ۳۲۴ سال پیش از میلاد در اوج غرور و سرافرازی به تمامی ایالات یونانی فرمان داد تا از آن پس او را به گونه‌ی رسمی فرزند زئوس و آمون بدانند» به درستی و یا نادرستی این روایت در این جاکاری نداریم، اما خوانده‌ایم که او پس از گذر از این مرحله به تمام تغییر حالت داده، به نهایت عصبیت، غرور و خودپسندی رسید و برای این که مقام خداگونگی خود را به دیگران بنمایاند، گاه حتا جامه‌ی مقدسین را دربر می‌کرد و در حالی که سر و گیسوی خود را با شاخ‌های آمون زینت داده بود، نشسته بر تختی طلایی، خود را به بازدیدکنندگان نشان می‌داد. که البته هم پلوتارک، هم آریان و... کوشیده‌اند به آیندگان بپذیرانند که الکساندر تنها به این دلیل ادعای خدایی می‌کرد که بتواند از این راه به آسانی بیشتری بر اقوام خرافه‌پرستی که بر آنان چیره شده بود، فرمان رانده و با فرو رفتن در کالبد یک نماد آسمانی = مقدس، مذهب مشترک وحدت‌زایی را به وجود بیاورد»[2].

۱ـ Grote

۲ـ برداشت از تاریخ تمدن ویل دورانت ـ یونان باستان ـ رویه ۱۲۸.

و با تزریق این گونه ترفندهای تبلیغی بود که رفته‌رفته این پندار در ذهن نویسندگانی که از پس ساخته شدن این نماد به دنیا آمده بالنده شده بودند قوت گرفت که الکساندر پسر فیلیپ، نه یک جهانگشای مادی و عادی، بل، یک خدا یا یک نجاتگر = سوشیانس بوده که برای نجات مردم آسیا به ویژه ایرانیان، زاییده شده است.

که البته چون پاره‌ای از تاریخ‌نویسان ایرانی = اسلامی از پیامبری اسکندر ایرانی سخن آورده‌اند باز نویسنده این معنا را تنها در کالبد اسکندر ارومی می‌یابد، که برای زنده‌سازی آیین میترا = مهر، از اروم سر برآورد و موفق شد تا به این آرمان باستانی، روح دوباره‌ای ببخشد.

به‌ویژه که در آثار یونانیان به روشنی به این حقیقت راه می‌یابیم که نه‌تنها هیچ یک از یونیان صدور فرمان خدایی!... الکساندروس را به جد نگرفتند که بلکه آن را بهانه‌ای برای شوخی و مسخرگی هم ساختند و این امر چنان بی‌اهمیت گرفته شد که به نوشته‌ی ویل دورانت، مزدوران لشگر الکساندرکبیر هم خسته از راهزنی و آدمکشی به ناگاه سر به شورش برداشتند و از او خواستند تا آنان را به «پللا» بازگرداند و چون با مخالفت او روبرو شدند برایش پیام فرستادند: حال که به مقام خدایی رسیده‌ای دیگر به ما چه نیازی داری، ما را به حال خود بگذار و بگذر، چون خداوند برای رسیدن به هدف‌هایش به ما هیچ نیازی ندارد. که البته چنان که آورده‌اند الکساندر پس از شنیدن این پیام در اوج تبلور رحمتی خداگونه فرمان اعدام تمامی شورشیان را صادر کرده و صدای آنان را به سادگی خاموش ساخت.

جان گونتر الکساندروس را مجموعه‌ای از تضادها دانسته او را از

سویی مهربان، سخاوتمند، وفادار، دوست‌باز، رؤیایی، ورزش‌دوست، خرافی و بی‌توجه به زمان و از سویی دیگر هرزه، عیاش، تندخو، بیدادگر و خودپسند می‌شناسد و می‌کوشد تا تضادهای آشکارای شخصیتی او را، به نبوغ او پیوند بدهد[۱].

آگنس ساویل نیز درباره‌ی مهربانانگی الکساندر داد سخن داده و می‌گوید: «ویژگی بارز او در قیاس با رفتار همگنانش مهربانی و عنایت در حق بیچارگان بود که در نظر بعضی‌ها، اخلاقی مردانه به‌شمار نمی‌آمد»[۲].

نویسنده‌ای دیگر به نام «فاران‌تی‌نوس»[۳] نیز که در سده‌ی نخست میلادی می‌زیسته در تأیید این نقش انسانی الکساندروس روایتی را بازگو کرده است که نویسندگانی هم که از آن پس آمده‌اند به تقلید از آن گرته‌برداری کرده‌اند، به نوشته‌ی او «روزی الکساندر که از خیمه‌گاه خود به رفت و آمد سربازان خیره شده بود به ناگاه نگاهش به سربازی افتاد که بسیار خسته و سرمازده می‌نمود، به شتاب آن سرباز را فرا خواند و او را در کنار آتش بر کرسی شاهانه جای داد سرباز چون گرم شد و نیرو گرفت سراسیمه از جای برخاست و چون خود را در برابر الکساندروس یافت به شدت به وحشت افتاد اما الکساندر مهربان به زودی او را از نگرانی رهانید و گفت:

تو اگر سربازی پارسی بودی چون خود را بر تخت شاه می‌یافتی باید بر جانت بیمناک می‌شدی، اما مزیت یک سرباز مقدونی در این است که به جای از دست دادن جانش آن را دوباره به دست می‌آورد»[۴].

۱ـ اسکندر مقدونی ـ رویه‌های ۴۱ ـ ۴۲. ۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی رویه ۲۷۳.

۳ـ Frontinus

۴ـ برداشت از تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۲۷۴.

داستانی که دروغین بودنش از همان آغاز آشکار است و خوب پیداست که یونانی‌ها آن را برای بزرگ کردن الکساندر و مقایسه‌ی او با فرمانروایان پارسی ساخته و پرداخته کرده‌اند، غافل از آن که در میان سلحشوران و جنگاوران و متجاوزان، هرگز با چنین احساساتی برخورد نشده است. و هیچ‌گاه مهربانانی چنین نازک‌دل در صحنه‌های تجاوز، قتل، جنایت و بزهکاری دیده نشده‌اند!

آگنس ساویل وفاداری و صداقت را به ویژه در مورد دوستان نزدیک از روشن‌ترین ویژگی‌های اخلاقی او می‌داند، حال آن که تاریخ به صراحت، از کشتن کالیس‌تنس تاریخ‌نگار همراه او در جنگ‌ها به دلیل گفتن حقایق و حمله‌ی وحشیانه به کلیتوس و کشتن او که همانا نزدیکترین دوستش بود باز به همین جرم سخن می‌آورد. که بدینسان کاربُرد واژه‌هایی همانند وفاداری و صداقت هم در مورد او به تمام واژون می‌شود و معنایی دیگر می‌یابد...

و این چنین است که سرانجام در پایان این فراز که قطره‌ای از دریایی مشوش را نشان می‌دهد به این برآیند تکراری می‌رسیم که عروسک‌سازان هر یک به ذوق و سلیقه‌ی خود جامه‌ای را بر پیکره‌ی ساختگی عروسک خود پوشانیده‌اند، غافل از آن که همین تضادهای شخصیتی سرانجام در نقطه‌ای، چشمانی را به روی حقیقت باز خواهد کرد، تا در نقطه‌ای از تاریخ از درونه‌ی کالبد دروغین الکساندر مقدونی، اسکندر مغانی ایرانی به جلوه درآید.

فرگرد نهم

در فراز پیشین گذشته و کارکرد الکساندر فاتح مقدونی را از زبـان تاریخ بازگو کردیم و اینک از زندگانی و کارکرد او به زبان خود سخن می‌گوییم.

بنابر نوشته‌های مشیرالدوله پیرنیا که بـر پـایه‌ی آثـار کـهن‌نویسان مزدور یونانی پرداخته شده است پس از کشته شدن رسوایی‌آمیز فیلیپ، ذخیره‌ی نقدی خزانه‌ی او فقط ۶۰ تالان[1] و چندین جام طلا و نقره‌ای بود[2] که البته این مـیزان ثـروت بـرای سـرزمینی بـه مسـاحت ۵۸۰۰۰ کیلومتر با موقعیتی که می‌شناسیم شاید زیاد هم بود، اگـرچـه بـاز بـنابر نوشته‌ی همین نویسنده، در همان زمان «آرکه لائوس» نزدیک به ۵۰۰ تالان هم وامدار بود، به چه کسی و یا کدامین جا هیچ نمی‌دانیم، اما بـا توجه به همین امر مـیزان نـاداری و درمـاندگی ایـن شـهرک دورافـتاده

۱ـ تالان Talan که برداشتی از واژه‌ی «تارای فارسی به معنای، درخشان، ستاره است که معرب آن همان «طلاست» واحد پول یونان بود و ۶۰ تالان در آن زمان با ۳۳۶ سکه‌ی طلا برابر است.

۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۴۴.

کوهستانی چنان آشکار می‌شود که به آسانی درمی‌یابیم به رغم تمامی نویسه‌های خیال‌پردازانه غربی‌ها درباره‌ی آرزومندی‌های جهانگشایانه‌ی وارث فیلیپ، الکساندروس جوان فقط با هدف دزدی و غارتگری و مال‌اندوزی از راه دریا به سوی آسیا به راه افتاد و بی‌شک بیشتر از آن که در خیال حمله به کشور پهناور ایران باشد، بیشتر در اندیشه‌ی دستبردزدن به شهرهای ثروتمند ساحلی یونانی‌نشین بود که همگی آنان از دیرباز از مستملکات ایران بزرگ و از فرمانبرداران شهریار آن که پیوسته شاه آسیا خوانده می‌شدند بودند. شهرهایی پیشرفته، فرهنگدار و توانمند که می‌توانستند با سکه‌های طلایی خود خزانه‌ی خالی «آرکه لائوس» را پُر کنند. و اگر الکساندر زیاده‌خواه می‌توانست پس از غارت آن شهرهای ساحلی بندری در خاک آسیا نفوذ کند، آسیای غنی و ثروتمندی که در بازارهایش سکه‌های طلا و نقره به فراوانی داد و ستد می‌شد و یکی از فرودست‌ترین بازرگانانش می‌توانست با درآمد یک روزه‌اش به سالی «پللا» را اداره کند. بی‌شکی بیش از آن دیگر آرزویی نمی‌کرد.

حقیقت این است که این رؤیا نه تنها برای چند زمانی فیلیپ یک چشم را وسوسه کرده بود، بلکه آرام و قرار را از الکساندروس هم گرفته بود و تنها وسوسه‌ی تند این سودای خام بود که او را به سوی آسیا و ایران زمین که قلب آسیا در آن می‌تپید، و مرکز اصلی فرهنگ و شهرآبادی آن روز بود پیش می‌کشانید، ولی شاید اگر همانند آموزگار و استاد فیلسوف مشربش ارستو، البته اگر این شاگرد و استادی را بپذیریم، اندکی خردمندانه‌تر می‌اندیشید هرگز تن به این سودا نمی‌سپرد و تنها به

وحشت‌افکنی در قبایل اطرافش بسنده می‌کرد، اگرچه بدانسان که «هارولدلمب»[۱] و ویل‌دورانت با گرته‌برداری از آثار باستان نوشته‌اند، الکساندروس نه تنها مرده ریگ پدر هوسران و می‌خواره‌اش را که مالیخولیایی دایمی بود با خویش حمل می‌کرد که از مادر وحشی و خالی از هر نوع متانت خود نیز که ادعا می‌کرد از نوادگان آشیل است ارثیه‌ی سنگینی برده بود چنان که پیوسته بی‌آرام‌تر، ناپایدارتر و عصبی‌تر از دیگران می‌نمود و چندگانگی‌های هنجاری‌اش بیشتر نشانه‌هایی از جنون خودبزرگ‌بینی، درنده‌خویی و خودسالاری را به دیگران می‌نمود و به آنان هشدار می‌داد که از این مرد جوان نه آن‌چنان که غربی‌ها نوشته‌اند افتخاری بزرگ برای بشریت، بلکه مصیبتی عظیم زاده خواهد شد[۲].

جورج سارتون که اعتقاد استواری به «نبوغ نظامی»[۳] الکساندر دارد به شیوه دیگر تاریخ‌نویسان می‌گوید که پسر فیلیپ در فاصله‌ی کوتاهی پس از کشته شدن پدرش، «در تعقیب و تکمیل کارهای او»[۴] شورش‌های پی‌درپی قبایل اطراف را که چون خاطره‌ی خوشی از فیلیپ و وحشی‌گری‌های او نداشتند نمی‌خواستند سر به فرمان او بگذارند، فرو

۱ـ اولیمپیاس پیوسته از خود علامات جنون نشان می‌داد ـ فیلیپوس هم که می‌خواره بود، خود الکساندر هم حتی در ۲۰ سالگی از معاشرت مردم معمولی بی‌آرام می‌شد و بیشتر میل داشت به عالم رؤیا فرار کند اسکندر مقدونی نوشته هارولدلمب ـ ترجمه‌ی دکتر رضازاده شفق رویه ۸۹.

۲ـ برای شناسایی اسکندر باید به خاطر داشت که زور و قدرت زجرآمیز فیلیپ و روح وحشیانه‌ی مادرش در عروق او جای گرفته بود ـ تاریخ تمدن ویل دورانت ـ یونان باستان ـ رویه ۱۱۲.

۳ـ تاریخ علم ـ جورج سارتون ـ ترجمه‌ی احمد آرام ـ رویه ۵۲۱.

۴ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رمان گیرشمن ـ ترجمه دکتر محمدمعین ـ رویه ۲۳۸.

خواباند و «برای آن که بی‌رحمی خود را به اطرافیان نشان داده و از بروز فتنه‌های دیگر جلوگیری کند»[۱] شهر «تبس»[۲] را که مردم آن چندین تن از سربازان «پللا» را به قتل رسانیده بودند در آتش سوزانید و بسیاری از باشندگان آن را به بردگی کشانید»[۳] سپس از آن‌جا که «اعمال درخشانی»[۴] انتظارش را می‌کشید، آتنی‌های مخالف خود را هم که «دموستن»[۵] خطیب آوازه‌دار یونی تبار در تارک آن جای داشت چنان رام و سر به فرمان خود کرد که آنان نیز سرانجام با او از در موافقت آمدند و اتحادیه‌ی شهرنشینان یونانی نه تنها او را به آسانی به آقایی و سروری خود پذیرفتند، بلکه با اندیشه‌ی حمله به آسیا و ایران زمین نیز موافقت کردند و پیمان بستند تا جنگاوران و سرمایه‌ی بایسته را نیز در اختیار او بگذارند، تا او بتواند به گفته‌ی گیرشمن به‌عنوان «قیم یونانیان»[٦] وارد کارزار شود... حال باید دید دیودوروس[۷]، پلوتارک[۸]، کنت‌کورت[۹]، آریان[۱۰]، و ژوستن[۱۱] که همگی آنان چندین و چند سد سال پس از این

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رمان گیرشمن ـ ترجمه دکتر محمدمعین ـ رویه ۲۳۸.

۲ـ Tebes

۳ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۳۸.

۴ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۳۸.

۵ـ Demousten

٦ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۳۸.

۷ـ دیودوروس در سده‌ی اول پیش از میلاد می‌زیسته و در واقع نزدیک‌ترین تاریخ‌نگار به زمان بوده است.

۸ـ پلوتارک بین ۵۰ تا ۱۲۰ میلادی زندگی می‌کرد و در حدود ۴ تا ۴/۵ سده پس از الکساندر تاریخ خود را که به فرازی از این پدیده اختصاص داده نوشته است.

۹ـ کنت کورت که از مجذوبان افسانه‌ی الکساندر مقدونی است در سده‌ی نخست میلادی می‌زیسته و چهار قرن پس از این واقعه تاریخ خود را به نگارش درآورده است.

۱۰ـ آریان که از ستایشگران ویژه‌ی الکساندروس است و او را «پسر اروپا» می‌نامد در حدود ۵ قرن پس از الکساندر زندگی می‌کرده و بر این باور داشت پای می‌فشرده است

رخداد قلم به دست گرفته‌اند تا چه اندازه در نوشتن این روایاتی که بیشتر با هم ناهمخوانند حقیقت‌نویس و درست‌پرداز بوده‌اند!

آیا الکساندروس که چونان پدر و پدرانش در دیدگاه آتنی‌های فلسفه‌شناس و هنرکار، وحشی و بربر و عقب‌افتاده بود چنان که اینان گفته‌اند به راستی توانست در دل آتنیان نه در زمانی دراز که بشتاب چنان راه باز کند که اتحادیه‌ی یونان او را به نام فرمانده‌ی کُل خود پذیرفته و در راه حمله به آسیای بزرگ و دست نیافتنی با او همراه و همپا شود! یا این که الکساندر به شیوه‌ی حمله و تجاوز و غارت که ویژه‌ی بربرهای کوه‌نشین بود توانست در میان آتن‌نشینانی که بیشتر به هنر و فلسفه توجه داشتند تا به جنگ و خون‌ریزی و قتل و غارت، وحشت‌افکنی کرده و از این راه فرانام مدافع یونان را به دست بیاورد به خصوص که نیک می‌دانیم از آغاز پدیدآیی گردنکش بلندپروازی به نام فیلیپ در پلا، که به نوشته‌ی جورج سارتون «جاه‌طلبی‌هایش سال به سال بیشتر می‌شد[۱۲]». یونی‌ها به‌ویژه آتنی‌ها هیچ نظر خوشی به او نداشتند و گذشته از این، اشتیاق یونی‌های اندیشه‌ور و هوشمند از سال‌ها پیش، پیوسته به نزدیکی با ایران بسی بیشتر از نزدیکی با سردمداران خاک پست و دورافتاده‌ای چون «پلا» و از آن پس با فیلیپ نیمه دیوانه و پسر زیاده‌خواه او بود و به

که از سوی خدایان به او رسالت داده شده است تا تاریخنامه‌ی این قهرمان مقدونی را به نوشته درآورد.

۱۱- ژوستن - تاریخ زندگانی این نویسنده مشکوک است و با حدود دو قرن اختلاف از آن یاد شده است، پاره‌ای او را متولد نیمه دوم سالهای اول میلادی دانسته‌اند و پاره‌ای زمان زندگانی او را تا قرن چهارم میلادی پیش برده‌اند. برداشت از افسانه‌ی سکندر و دارای اصلان غفاری.

۱۲- تاریخ علم جورج سارتون - رویه ۵۰۲.

راستی باور داشت. این که رهبران هر دو گروه قدرتمند سیاسی آن زمان آتن که یکی ایسوکراتیس[1] (۳۳۸ - ۴۳۶)، رهبر گروهی به نام «همکاران»[2] و دیگری سخنران پرآوازه‌ی اتیکایی «دموستنس» فرهیخته‌ی هوادار ایران بود که هماره در سخنرانی‌های آتشین خود از فیلیپ انتقاد می‌کرد به ناگاه در یک جهش برق‌آسا دگر شده و به الکساندروس بله گفته باشند برای نویسنده آسان نیست.

اگرچه پدیدآیی یک اتحادیه میهنی ملی در هنگام ضرورت، در هر کشوری شایان پذیرش است، اما باید توجه داشت که به شهادت تاریخ در آن زمان سال‌ها از غلبه ایران بر بخش بخش یونان می‌گذشت و تمامی آن بخش‌ها در زیر نفوذ حاکمیت ایران بزرگ قرار داشتند و ایران هیچ نیازی به حمله‌ی دوباره به یونان را نداشت تا یونی‌ها بخواهند با پناه بردن به زیر سایه‌ی مشکوک خون‌آلود الکساندر پسر فیلیپ که خود بیگانه‌ای خطرناک بود برای خود سایه‌بانی از امنیت بسازند.

پس این گره بسته در جای دیگری از این چیستان جای دارد و چنان که پیش از این نیز گفته شد تمامی این سردرگمی‌ها از ژاژگویی‌های قلم به مزدانی صورت بسته است که بین ۱۰۰ تا ۴۰۰ سال پس از تاریخ میلادی آثار فرمایشی خود را به نوشته درآورده. و بدینسان پایه‌های تاریخ دروغین اروپا را بر زیربنای ملغمه‌ای که به گفتار خودشان به همت الکساندروس ببر کاغذی سیاست‌سازان آن روزگار از درهم‌آمیزی فرهنگ هلنی غرب!... با فرهنگ بدوی شرق!... موجودیت یافته بود در چهره‌ای جهانشمول بنا گذاشتند.

۱- Isocrates

۲- Collaborators

سخن از فرهنگ هلنی به میان آمد اینک شایسته است که آن را اندکی از هم بشکافیم و با چیستی آن کمی بیشتر آشنایی یابیم. به نوشته‌ی استاد گرامی احمد حامی: «هلنیسم فرهنگ مردم آریایی، هندوان، ایران زمین و آسیای کوچک است که پس از یورش الکساندر به آسیای کوچک و جنوب باختری ایران همراه با سپاهیان و جانشینان اسکندر به یونان رفته است، اما تاریخدانان باختر آن را وارونه کرده‌اند تا خود را وارث تمدن بزرگی کنند و متأسفانه تاریخ خوانده‌های غرب‌زده‌ی خودمان هم از آنان پیروی کرده‌اند.»[1]

اما نوشتار اصلان غفاری در این روند بسیار گویاتر است، او در زمینه‌ی چند و چونی فرهنگ هلنیسم می‌نویسد:

«مشاهده می‌شود که در قرن سوم پیش از میلاد فرهنگ درخشانی سراسر دنیای آن روز را فرا می‌گیرد و به موازات اعتلای دین مهر این تمدن شکوفان، نفوذ خود را به زوایای دنیای آن روز رسوخ می‌دهد.»[2]

حقیقتی بس روشن که ریچارد فرای به گونه‌ای دیگر به بیان آن پرداخته است:

«تا به اکنون این طور تجسم داده شده است که قشون الکساندروس به هر کجا قدم گذاشته آن‌جا را یونانی کرده است، در صورتی که حد اعلای تمدن یونان و عصر طلایی آن در دوره‌ای بود که قسمت اعظم یونان تحت اداره امپراتوری هخامنشی قرار داشته و موطن بزرگ‌ترین دانشمندان، فضلا و هنرمندان عصر طلایی در بخشی از یونان بود که جزء

۱ـ هلنیسم دروغی بزرگ درباره‌ی ملتی کوچک ـ نوشته احمد حامی ـ رویه ۲.

۲ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ رویه ۲۴۹.

شاهنشاهی ایران محسوب می‌شده است.»[۱]

بدینسان به آسان می‌توانیم بگوییم چون عمر تاریخ بسی بیشتر از آن است که می‌پنداریم فرهنگ آریایی مهر نیز بسی دیرتر و دورتر از این زمان یا همراه یونی‌هایی که در سراسر خاک ایران بزرگ پراکنده بودند و از اتباع ایران به‌شمار می‌آمدند به سرزمینی که از آن پس یونان نام گرفت و با خاکی که اسکندر ارومی‌مهرکیش از آن برخاسته بود هیچ فاصله‌ای نداشت نفوذ یافت و پس از درآمیزی با ویژگی‌های بوم‌زیستی بخش بخش آن به چهره‌ی فرهنگ هلنی درآمد، چراکه نام هلن = هلای راکه به معنای روشنایی و فروغ است در دوردستان تاریخ، در آنچه که به نام میتولوژی به دنیا شناسانیده شده است و سپس در ایلیادواودیسه‌ی هـمر «جنگ تروا» باز می‌بینیم و شگفت آن که تاریخ‌نویس فرهیخته‌ی ایران تبری هم، نام مادر الکساندر را «هلای» آورده است. اما جداسازی فرهنگ دست‌دوم هلنی از فرهنگ دیرسال و ریشه‌مند میترایی = مهری، ترفندی است که تاریخ‌سازان غرب به شرق زده‌اند و این معنا را چنان ناروا پیش رانده، بالنده و گسترده کرده‌اند که بسیاری از نویسندگان به‌ویژه امروزی‌ها، آگاه و یا ناآگاه به آن هویتی دیگر بخشیده‌اند. باید ریز بنگریم و بدانیم که واژه‌نام هلن برآمده از واژه نام «هلیوس» خدای روشنایی یونان کهن است که تمامی ویژگی‌های برجسته‌ی میترا = مهر آریایی را داراست. بغی هزار چشم و هزار گوش، دیده‌بانی تیزبین و دلاور و پیمانداری عادل و منصف، که روزها سوار بر گردونه‌ای زرین که چهار اسب سپید درخشان مینوی آن را می‌کشیدند در آسمان آبی

۱ـ میراث ایران نوشته‌ی ریچارد فرای ـ رویه ۴۷۳.

ایران سفر کرده و بر پهنه‌های سبز و پربار آریانشین دیده‌داری می‌کرد و شب‌هنگام نشسته بر زورقی سیمین همچنان چشم به کشتزارهای این سرزمین آهورایی داشت.

اصلان غفاری در این روند چنین پیش می‌راند:

«پیداست که کلمه‌ی هلن که در آثار قدیم یونان نیز به معنای بغانی به کار رفته تا چه حد با واژه‌ی هلیوس = مهر یونانی پیوند و خویشاوندی دارد. و از سوی دیگر خوب می‌دانیم که امپراتور رومی طرفدار دین مهر «جولیانوس، که آداب دین مهر را در روم تجدید نمود نهضت خود را هلنیسم نامید»[1].

بدینسان با پشتداری پژوهندگان گرامی ایران به آسانی می‌توانیم تکرار کنیم آنچه که غربیان به نام فرهنگ هلنیسم به دنیا ارمغان می‌کنند چهره‌ای از فرهنگ درخشان مهریان باستان است که آن را به دروغ یونانی شناخته و از ره‌آوردهای الکساندر مقدونی!... به دنیا دانسته و با این شیوه‌نمادهای دلخواه خود را ساخته و به فرهنگ جهان تحمیل کرده‌اند. کلمه‌ی نام آشنای «فیل‌هلن[2]» نیز که باز یونانی‌ها از آن در روند تاریخسازی خود بهره‌ی بسیار گرفته‌اند نه به معنای دوستدار یونان، بل به معنای دوستدار بغ مهر و روشنایی است که در روزگاران گذشته پیام‌آوری از اهل بشارت به اشارت‌شناسان بوده است، بگذریم می‌گویند در آن هنگام که سرانجام تازشگران مقدونی به همراهی وسوسه‌شدگانی از قبایل بربر دور و نزدیک، البته به استثنای اسپارت که به گواهی آغازه‌ی

۱ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ اصلان غفاری ـ رویه ۲۵۱.

۲ـ Phill Helen

نامش تبار از اسکیت ـ اسک‌ها داشت و به دلیل بهره‌برداری از فرهنگ ریشه‌مند و دیریاز آریایی از نزدیک‌ترین یاران ایران هخامنشی بود و هرگز با آنان همراه و همپا نشد، راهی سفر دریایی شدند.

چنان که گذشتگان گفته و کنونیان آن را به میل خود بازنویسی کرده‌اند، الکساندروس که بیشتر نمایانگر دوباره‌ی روح وحشی و عاصی پدرش بود. پیش از سوار شدن بر کشتی برای دیدن روح امید و شدت بخشیدن به وسوسه‌هایی که گروهی نادان را با او همراه و همسفر ساخته بود آنچه را که در ضمیر پنهان خود داشت و به راستی هدف نهایی او به‌شمار می‌آمد. به زبان آورد و در بخشی از خطابه‌ی غرایی که برای آن جمع ایراد کرد گفت: «به راه بیفتید ای مردان شجاع، به راه بیفتید تا طلاهای زنان را از آنان بربایید و کوه‌های خشک سرزمینتان را با دشت‌های ثروتمند و شهرهای آباد پارسی‌ها رد و بدل کنید.» [1]

اما به رغم وجود نام‌واژه پارس = ایران در این بخش از این خطابه، نویسنده با عبدالعظیم رضایی و تنی چند از دیگر پژوهندگان موافق است که می‌گویند اگر چه در اصل شهوت جهانگیری را باید منشاء جنگ مقدونیان با ایران دانست، اما بی‌شک طلای زیاد خزانه‌ی ایران و ثروت کشور و به‌ویژه سرزمین‌های غربی ایران نیز در انجام این امر مؤثر بود.» [2]

بله، بدون شک نه الکساندروس جوان و نه هیچ یک از همراهانش، اندیشه‌ی تصرف ایران را در سر نمی‌پختند که هیچ، بلک حتا یارای فکر کردن به این امر را هم نداشتند و تنها هدفشان فقط و فقط دستبرد زدن به

۱ـ برداشت از ایران کوده ـ تقویم و تاریخ استاد بهروز.

۲ـ تاریخ ده هزار ساله ایران ـ عبدالعظیم رضایی ـ رویه ۳۷۵.

بخش‌هایی بود که اینک آن را آسیای کوچک می‌نامیم و در آن زمان باشندگان گوناگون در جای جای آن می‌زیستند که پیش از آن بارها و بارها از سوی مزدوران فیلیپ یک چشم غارت شده بودند.

چنان‌که گیرشمن می‌گوید:

الکساندروس که در عصر خود تنها کسی بود که می‌توانست کمال مطلوب پان‌هلنیسم را تحقق ببخشد»[1] شخصیتی که از سوی بزرگان زمان خود با پیش نام «قهرمان مقدس هلنیسم» شناخته می‌شد، سرانجام با پشتیبانی اندک و بخل‌آمیز آتنیان، همراه با سی هزار سرباز پیاده و پنج هزار سرباز سواره و ستادی از مهندسان، معماران، دانشمندان، تاریخ‌نگاران، گیتاشناسان، کارشناسان فنی، گیاه‌شناسان و حیوان‌شناسان، شاعران، هنرمندان، مغنیان، خنیاگران»[2] و روسپیان بر کشتی سوار شد تا سفر جنگی خود را به سوی آسیا آغاز کند و چون از پشت سر خود، یعنی «پللا»، باشندگان بربر و همسایه‌های دشمن کیش خود به‌ویژه آتنیان که بیشتر با دموستنس ایراندوست هم‌رای بودند هیچ اطمینانی نداشت، یکی از همیاران خود را به نام «آنتی‌پاتر[3]» با گروهی جنگاور در «پللا» برجای گذاشت تا اگر از سوی همسایگان دور و نزدیک به آنجا حمله‌ای شود، شهر بی‌دفاع نماند.

کنت‌کورت درباره‌ی شمار سربازان الکساندر می‌نویسد:

«پیاده‌نظام او از دوازده هزار مقدونی، هفت هزار از متحدان

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۲۳.

۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ اَکنس ساویل ـ ترجمه غ وحید مازندرانی، رویه ۲۷.

۳ـ Antipather

مقدونی و پنج هزار سپاهی اجیر ترکیب یافته بود که تمام آنان زیر فرمان، فرمان‌سالاری به نام «پارمینیون»[۱] بودند، به این سپاه پنج هزار نفر از اهالی «ادرنر[۲]»، «تری‌بال[۳]»، «ایلیریه[۴]»، هزار تیرانداز از «آگریانیان[۵]» افزوده شده بود.

بنابراین عده‌ی پیاده‌نظام الکساندر به سی هزار نفر می‌رسید و سواره‌نظام او مرکب بود از یک هزار و پانصد سوار تحت فرماندهی «فیلوتاس» پسر «پارمینیون» و یک هزار و پانصد نفر از اهالی تسالی، ششصد نفر یونانی، نهصد نفر «تراکی»، و «په‌اونیانی»[۶] که بدینسان عده سواران الکساندر روی هم رفته به چهل و پنج هزار نفر می‌رسید[۷].

اینک باید به گذشته بنگریم به موقعیت و مساحت و شمار باشندگان و تعداد مردانی که سودای خونریزی و غارتگری را در سر می‌پختند، بیندیشیم و از خود بپرسیم با توجه به شمار اندک ساکنین این سرزمین کوچک کوهستانی ۵۸۰۰۰ کیلومتری، آیا این جوان بلندپرواز این توان را داشته که به آسانی عده‌ای نزدیک به ۴۵۰۰۰ نفر را تجهیز و برای یک سفر دور جنگی تطمیع کند. و اگر هم بنابر نوشته‌های بازمانده بپذیریم که بیشترین افراد این گروه از قبایلی همچون تسالی، ایلیری، تری‌بال بودند که هماره با «پللا» در جنگ و ستیز بودند و باور کنیم که شمار بسیاری از این لشگر مهاجم را آتنی‌ها سازمند می‌کردند باز باید

۱- Parmnioun
۲- Edrner
۳- Thriball
۴- Ilyryeh
۵- Agryanian
۶- Peoniany
۷- برداشت از ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۲۴۷.

بیندیشیم که اگر اینان به ویژه آتنی‌ها پابه‌پای الکساندروس در حمله به آسیا شرکت داشتند پس چرا او آن‌قدر از هجوم آنان می‌ترسید که آنتی‌پاتر سردار و دوازده هزار سرباز را در آن‌جا باقی گذاشت... آیا دزدان و غارتگران همیشه از یکدیگر بیشتر از دیگران نمی‌ترسند؟...

در تاریخ‌نوشته‌ها به این نکته برخورد می‌کنیم که پس از کشته شدن فیلیپ، قبایل اطراف که چند زمانی از تاخت و تازهای غارتگرانه‌ی او ترس‌زده شده بودند، به «پللا» هجوم‌آور شدند و الکساندر نیز برای پاسخگویی به آنان حمله برد و در تراکیه تری‌بال و ایلیریه و تسالی کشتارهای بسیاری انجام داد. بدین‌سان آیا نباید از خود بپرسیم که چه‌گونه پس از این همه قتل و غارت بازگروهی از مردم تری‌بال، ایلیریه، تسالی و... پذیرفتند که در شمار سپاهیان الکساندر درآمده و جان خود را بر سر خواسته‌های تجاوزگرانه‌ی او بگذارند!...

و گذشته از این‌ها این دن‌کیشوت خوش‌خیال چه‌گونه به این سودای کودکانه دل سپرده و باور کرده بود که می‌توان فقط با سی و پنج و یا چهل و پنج هزار و یا حتی پنجاه هزار به سرزمینی غنی و پهناور که آمادگی داشت میلیون‌ها نفر را برای رویارویی با دشمن آماده کند حمله‌آور شود ... آن هم با دست خالی و با آن همه قرضی که از پدرش باقی مانده بود!...

بیشتر تاریخ‌نگاران باستانی، همه آنانی که اختراع منجنیق[1] را به

۱ـ چنان‌که آوازه دارد و در تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ـ رویه‌های ۱۴۶ و ۷ هم آمده است منجنیق از اختراعات فینیقی‌هاست و از آن پس دیگران نیز آن را به‌کار گرفته‌اند، چنان‌که در سفر مکابیان تورات نیز چندین بار از آن نام آورده شده است اگرچه شک می‌رود که اختراع منجنیق اصلی چینی داشته باشد.

فیلیپ مقدونی که نه تنها سواد نداشت، بل از هر نوع علم و دانشی بی‌بهره بود نسبت داده و تراشیدن ریش و سبیل را از نوآوری‌های الکساندر پسر او دانسته‌اند[1] از بزرگ‌ترین امتیاز جنگی لشگر الکساندر که همانا فالانژ است[2] گفته‌اند که به نوشته‌ی آنان از نوآوری‌های فیلیپ بود فالانژ آرایش جنگی ویژه‌ای بود که از صفوف فشرده پیاده‌نظام مسلح به نیزه‌های بلند تشکیل می‌شد که به سان یک واحد حرکت می‌کرد افراد فالانژ با سپرهای پیوسته و نیزه‌های آخته روی به سمت دشمن، در چند صف می‌جنگیدند و با ساختن دیواری آهنین و یا بارویی انسانی پیروزی در نبرد را تضمین می‌کردند.»[3]

تاکتیکی که به نگره‌ی جورج سارتون «هیچکس نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند و به مدت چندین قرن بهترین تاکتیک جنگی به‌شمار می‌رفت.»[4]

حال این ادعا تا چه اندازه می‌تواند درست باشد درباره آن چیزی نمی‌توانیم بگوییم، شاید هم به راستی این مرد کوهستانی فرهنگ نادیده که خوی جنگاوری و خونریزی بر تمامی غرایزش برتری داشت موفق به آوردن چنین شیوه‌ای شده باشد، شاید هم آن را از پیشینیان گرفته باشد، اما با این همه خرد ناب به ما می‌گوید ایران که در آن زمان برترین قدرت جهانی به‌شمار می‌آمد نمی‌توانست از چنین شیوه‌ای بی‌خبر باشد!...

۱ـ ریش‌تراش را الکساندر مقدونی در اروپا معمول کرد و شاید همین کار ناچیز او موجد بزرگ‌ترین اثر او در تاریخ باشد ـ تاریخ تمدن ویل دورانت یونان باستان رویه ۱۱۴.

۲ـ Phalanx

۳ـ اسکندر مقدونی ـ جان گونتز رویه‌های ٦۱ ـ ٦۰.

۴ـ تاریخ علم ـ جورج سارتون ـ رویه ۵۰۲.

اگرچه با توجه به قدرت نظامی ایران که بنابر نوشتارهای باقی مانده در آن دوران می‌توانست بیش از یک میلیون سرباز را آماده‌ی نبرد کند وجود این تاکتیک زیاد ارزشمند نمی‌نماید و آن بها را ندارد که به آن به چشم برتری مهمی بنگریم.

چنان که بسیاری از نویسندگان راست یا دروغ، از سر حقیقت‌نویسی و یا قهرمان‌پروری نوشته‌اند الکساندر که به خواندن اشعار هومر، ماجرای تروا و نوشته‌های هرودوت میل بسیاری داشت و خود را در گستره‌ی توهمات، آشیلی دوباره می‌پنداشت همراه با لشگر عجیب و غریبی که از اشکال گوناگون سازمند شده بود. در راه سفر به آسیای کوچک فقط برای الهام گرفتن از ارواح جانبازان تروای باستان، جایی که قهرمانان هومر دلیرانه در آن جنگیده بودند، اندک زمانی در آن‌جا توقف کرد[1].

در دشت «ایلیون»[2] بر گور آشیل پهلوان بزرگ یاد تروا تاج گُلی گذاشت و پای برهنه با دوستانش به دور این گور دوید، سپس هفاستیون یار غار او نیز برای چشم و همچشمی با او همین کار را نسبت به گور «پاتروکل[3]» همراه و هماندیش آشیل کرد تا به دیگران نشان بدهد اگر الکساندر همان تجسم دوباره‌ی آشیل است او نیز تجسم دیگری از پاتروکل می‌باشد، آن گاه در کنار آرامگاه «پریام[4]» پادشاه افسانه‌ای ایلیون مراسم قربانی را انجام داد و از آنجا به معبد «می‌نرو[5]» یکی از خداواره‌های آتنی درآمد، کاهن معبد با دیدن او بشتاب به درون

۱ـ تاریخ تمدن هنری لوکاس ـ ترجمه عبدالحسین آذرنگ رویه ۱۳ ـ ۲۱۲.

۲ـ Illyon

۳ـ Phtroucle

۴ـ Pryam

۵ـ Minerou

پرستشگاه رفت و پس از بازگشت به الکساندر بشارت داد که در فریگیه، به پیروزی بزرگی خواهد رسید و یکی از بزرگ‌ترین سرداران دشمن را از پای درخواهد آورد چرا که با ورود او مجسمه‌ی سنگین آریو برزن شهربان نامدار پارسی فریگیه، به زمین فرو افتاده و خرد شده است!

الکساندر که به رغم روحیه‌ی جنگاوری، خرافه‌پرستی کهنه‌کار بود از شنیدن آن پیشگویی چنان شادمان شد که در جا مراسم قربانی تازه‌ای را در راه خدایان اجرا کرد سپس سلاح خود را به زمین گذاشته و سلاحی را که می‌گفتند از زمان جنگ معروف تروا در آن‌جا نگهداری شده است برداشت و این همان سلاحی است که زان پس، از آن در جنگ گرانیک استفاده کرد»[1].

با گرم‌نگری به این متن که دیودور، آریان و کنت‌کورت به بازنویسی آن پرداخته‌اند به این فرایند می‌رسیم که این بخش بیشتر به سبب تزریق روح حماسی به پیکره‌ی ساختگی الکساندروس و پیوند دادن واقعیت با اسطوره در زندگینامه‌ی او گنجانیده شده تا به آیندگان گفته شود او که نماد دوباره‌ای از روح قهرمانان باستانی یونان بود با این تشریفات راهی نبردی شد که هدف نهایی آن گرفتن انتقام شکست‌های یونان از ایران بود اما به راستی کدامین شکست‌ها،! ... مگر نه این که یونانیان به گفته‌ی همین نگارندگان در نبردهای سالامین، ترموپیل و ماراتون بر ایرانیان پیروز شده بودند، پس اندیشه‌ی انتقامجویی در این‌جا چه مفهومی می‌تواند داشته باشد!... مگر چنان‌که هوشیاران می‌دانند و باور دارند دیرباوران شیفته‌ی تاریخ، کسانی که نوشته‌های تاریخ‌نویسان کهن را چونان وحی مُنزل

۱ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۴۶.

غیرقابل تغییر می‌دانند نیز سرانجام بپذیرند که یونانی‌ها در هیچ یک از این نبردها به پیروزی نرسیده و در همه‌ی آن‌ها از ایرانیان شکست خورده‌اند!...

به تقریب تمامی نویسندگان گفته‌اند که الکساندروس و یارانش بدون داشتن نیروی دریایی قدرتمند از دریایی که اروپا را با تنگه‌های داردانل و بسفور به آسیا می‌پیوندد از همان راه آبی‌ای که در گذشته خشایارشای بزرگ با سربازان دلاور خود از آن گذشته بود گذشتند و پس از عبور از داردانل بدون هیچ مانعی راه خود را به سوی آسیای کوچک ادامه دادند و چنان‌که در همین آثار آمده است شهربان‌های ایرانی‌ای که بر بنادر ساحلی لیدیه، فریگیه، کاپادوکیه و... فرمان می‌راندند کوچک‌ترین حرکتی برای باز داری کشتی‌های دزدان دریایی که آریان شمار آن‌ها را یکسد و شصت فروند!... می‌داند انجام ندادند.

در این‌جا بدون این که به نکته‌ی دوگانگی فقر اقتصادی «پـللا» و بخل آتن در همیاری‌های جنگی به الکساندروس، با شمار یکسد و شصت فروند کشتی! که با هم همخوانی ندارد کاری داشته باشیم به نکته‌ی دیگری می‌پردازیم که حل آن برای نویسنده آسان نمی‌نماید. نوشته‌اند که شهرب‌های ایرانی این شهرهای ساحلی پس از گذشتن راهزنان دریایی از تنگه‌ی داردانل، سرانجام در جلسه‌ای به رایزنی نشستند تا برای پیشگیری از پیشروی دشمن راه چاره‌ای بیابند اما بدون گرفتن هیچ نتیجه‌ای در کناره‌های رود گرانیک که استاد حامی آن را همان بیغاچای کنونی می‌داند به انتظار ورود دشمن نشستند امری که پذیرفتن آن به هیچ‌وجه آسان نمی‌نماید.

باید خستو شد که در هیچ یک از تاریخنامه‌های برجای مانده از این که الکساندر و مزدورانش چه‌گونه توانستند بـه آن آسـانی از تـنگه‌ی داردانل بگذرند هیچ نشانه‌ی راهنمایی وجود ندارد پس نیروی دریایی ایران که پیش از آن بارها توان جنگی‌اش آزمون شده بود، کجا بود؟!... آیا شهربان‌های پارسی این شهرهای ساحلی به راستی از این هجوم دریایی غافل بودند...دریابان پرتجربه یونی تبار «مم‌نون» که از دیرباز در خدمت صمیمانه به پارسی‌ها و از وفـاداران بـه شـهریار ایـران بـود. بـاآن هـمه بودجه‌ای که دولت مرکزی ایران در اختیارشان گذاشته بود و آن سیسد فروندکشتی جنگی‌اش که تمامی جزایر مدیترانه را مقهور کرده بود چه می‌کرد[۱]؟!... مگر نه این که خود یونانی‌ها نوشته‌اند که «مم‌نون» باگرفتن اختیارات مطلق از پادشاه ایران، نبض تمامی جزایر و بنادر گسترده در آن نواحی را در دست داشت. پس الکساندرروس و همراهانش با چندکشتی کوچکی که در اختیار داشتند چه‌گونه و چه‌سان توانستند، پای‌به آسـیا بگذارند!... آیا این مدافعین به خواست خـویش گـذار آنـان را از دریـا نادیده‌گرفتند یا این‌که تاریخ‌نویسان به دستور تاریخ‌سازان تصاویری این چنین باور نکردنی را در تاریخ جهان به ثبت رسانیده‌اند تا بتوانند با استناد به آن غفلت دفاع‌گران ایرانی و شاید هم ناتوانی آنان را در برابر هجوم برق‌آسای الکساندریان به آیندگان بنمایانند؟ ...

اگرچه حفره‌ای که از این اندیشه‌ها در ذهن باز می‌شود چنان ژرف

۱ـ داریوش «مم‌نن» را والی تمام صفحات دریایی کرد و پولی وافی برای او فرستاد پس از آن «مم‌نون» از هر جاکه توانست مزدور گرفت و از آن پس با سیصد کشتی که در اختیار داشت بی‌هیچ مانعی در دریاها سیر می‌کرد ـ ایران باستان ـ ج ۲، رویه ۱۲۸۰.

است که او را بی‌تردید به سوی همان حقیقت دزدیده شده‌ای می‌کشاند که نویسندگان مزدور یونانی کوشیده‌اند تا آن را برای همیشه پنهان نگاه دارند...

دریغا که چون مدارک اصلی این رویکرد و بسیاری از رویدادهای دیگر تاریخی ایران باستان به خواست تاریخ‌پردازان از میان برداشته شده است، با کمتر مدرک ملموسی می‌توان از این همه سخن آورد، و تنها نه فقط از راه حدس و گمان، بل، به تیزنگری و هوشیاری می‌توان به بخش‌هایی از آن، راهی گشود و برقی از حقیقت را در گوشه‌ای به دنیا نمود!...

اینک به صحنه‌ی دیگر شده و به بررسی نبردگاه گرانیک می‌رویم که گفته‌اند مرزبان‌های ایرانی در کرانه رودی به همین نام، برای رویارویی با مهاجمین آماده شده بودند.

به گفته‌ی یکی از این دروغ‌پردازان، چون خبرچین‌هایی که هیچ معلوم نیست با چه زبانی اخبار خود را به مهاجمین می‌رساندند[1] به الکساندر خبر دادند که ایرانیان در کناره‌ی گرانیک، رودی که به دریای مرمره کنونی می‌ریزد آرایش جنگی گرفته و انتظار آنان را می‌کشند، با سرکرده‌های خود درباره‌ی این که چه گونه از آن رود عمیق که آب‌هایش جریانی بسیار تند و خطرناک دارد بگذرند به رایزنی نشست.[2] حال آن

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۴۹.

۲ـ الکساندر سربازان خود را خواست و در باب گذشتن از رود گرانیک شور کرد، بیشتر سرداران او بر این عقیده بودند که گذشتن از چنان رود عمیقی که آب‌هایش جریانی تند دارد و مجرای آن دیوارهایی بلند کاری بس خطرناکست. ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۴۹.

که به نوشتار استاد حامی این رود، نه پرخروش، نه ژرف، نه طغیانی بل رودی کوچک و بی‌اهمیت است. و کرانه‌هایش هم آن‌چنان پهن و گسترده نیست که گنجایی سی و پنج یا چهل و پنج هزار نفر سرباز سوار و پیاده‌ی الکساندروس و شست و چهار و یا نهصد و یا یکصد و پنجاه هزار نفر مدافع ایرانی را داشته و بتواند تمامی آنان را در خود جای بدهد![1]...

در واقع تمامی نویسندگانی که درباره‌ی نبرد گرانیک قلمفرسایی کرده‌اند، حتا بی‌انصاف‌ترین آنها نتوانسته‌اند رشادت ایرانیان را نادیده بگیرند و همگی از دلاوری آنان سخن آورده و گفته‌اند:

«خارجی‌ها «ایرانی»ها دلیرانه جنگیدند و در برابر حرارت و فشار مقدونی‌ها جسارت و جرأت تزلزل‌ناپذیر نشان دادند، چنان‌که گویی دست تقدیر دلیرترین جنگاوران زمان را طلبیده بود تا با دست و پنجه نرم کردن با یکدیگر این مسئله را که نسیم پیروزی سرانجام پرچم کدامین طرف را به اهتزاز درخواهد آورد حل کنند.»[2]

حال باید اندیشید با وجود این همه جنگجوی دلیر در سپاهی که شمار سربازان سوار و پیاده‌اش بسی بیشتر از دشمن متجاوز بود، چگونه شکست نصیب ایران و پیروزی نصیب دشمن شد...

گیرشمن نبرد گرانیک را نبردی کم‌اهمیت و کوچک می‌داند که ایران در آن شکست خورد و پادشاه مقدونیه!... هم نزدیک بود در آن

۱ـ سفر جنگی الکساندر مقدونی به درون ایران بزرگ‌ترین دروغ تاریخ است ... ـ احمد حامی ـ رویه ۳۷.

۲ـ از روایات دیودور سیسیلی ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۵۰.

جانش را از دست بدهد.[۱]

استاد گرامی دکتر زرین‌کوب نیز در این باره نوشته است:

«در کنار رود گرانیکوس، سپاه او «الکساندر» با سپاه داریوش تلاقی کرد، کثرت نسبی و تنوع نژادی سپاه داریوش در این جنگ دست و پاگیر بود و نمایش ثروت و جلال شاهانه‌اش هم محرک حرص و شوق مهاجمان غارتگر گشت، اما با این همه جنگ به پیروزی اسکندر «الکساندر» تمام شد.»[۲]

حال ببینیم، دکتر مشکور نبرد گرانیک را چگونه انگاره می‌کند:

«در ابتدا پیشرفت با ایرانیان بود، زیرا تیراندازان ایرانی تلفات زیادی به صفوف دشمن وارد آوردند، ولی یک باره سواره‌نظام سنگین اسلحه به مدد آنان برخاست و بین ایرانیان زوبین‌دار و مقدونی‌ها که نیزه‌های بلند داشتند زدوخورد عجیبی درگرفت، در این میان نیزه‌ی الکساندر بشکست، اما فوراً حربه‌ی تازه‌ای به او رسانیدند، در این جا به ناگاه چشمش به میترادات داماد داریوش افتاد، صورتش را نشانه نموده او را روی خاک انداخت، اما در این موقع ضربتی به روی کلاه خود!... الکساندر وارد آمد و او باکمال چابکی ضربتی به حریف زد و کارش را تمام کرد، در این جا باز به الکساندر حمله شد ولی این بار یکی از یارانش به نام «کلیتوس» آن را از وی دفع نمود. به دنبال این جریان قلب قشون ایران شکافته شد و سواره‌نظام پارس شکست خورده و بگریخت.[۳]

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۲۱.

۲ـ روزگار ایران ـ نوشته‌ی دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ رویه ۱۱۰.

۳ـ ایران در عهد باستان ـ رویه ۲۷۰.

اما «کلمان هوار» به سادگی از این نبرد می‌گذرد و بدون این که زحمت پرداختن به چگونگی این رخداد را به خود بدهد می‌نویسد:

در نبردی که در کنار رود گرانیک میان سپاه اسکندر «الکساندر» و ایرانیان درگرفت، سپاه مقدونی غالب آمدند و راه فتح آسیای صغیر بر روی اسکندر «الکساندر» گشوده گشت.[۱]

اما ریچارد فرای که هم الکساندر را «به حق بزرگ می‌داند»[۲] و هم بر این باور داشت است که «سپاهیان هخامنشی که هرگز با سربازان یونانی برابر نبودند و چون با جنگاوران مقدونی که از آنان سخت‌کوش‌تر بودند!... رویاروی شدند، روح سلحشوری درشان فزونی گرفت.»[۳] باز چونان بسیاری دیگر از نویسندگان کنونی بی‌شکی به خواست خویشتن، از پرداختن به چیستی و چونی این نبرد می‌گذرد، به‌سان جورج سارتون نویسنده‌ای که همه جا از الکساندر با فرانام کبیر یادکرده و یا او را قهرمان آسیا می‌خواند باز با جملاتی کوتاه از این واقعه یاد کرده و می‌گوید:

«نخستین نبرد الکساندر کبیر!... با ایرانیان به سال ۳۳۴ در نزدیکی رودخانه‌ی گرانیکوس به نفع او تمام شد و ساتراپ‌های ایرانی که یارای آن را نداشتند در برابر دسته‌های ارتش الکساندر مقاومت کنند، شکست خوردند».[۴]

ویل دورانت هم بدون هیچ پردازشی به این رویکرد مهم تاریخی،

۱ـ ایران و تمدن ایرانی، نوشته‌ی کلمان هوار ـ ترجمه‌ی حسن انوشه ـ رویه ٦٦.

۲ـ میراث ایران ـ نوشته‌ی ریچارد ـ ن ـ فرای ـ رویه ۲۱٦.

۳ـ میراث ایران ـ نوشته‌ی ریچارد ـ ن ـ فرای ـ رویه ۲۱۱.

۴ـ تاریخ علم ـ جورج سارتون ـ رویه ۵۲۲.

موضوع را در یک خط خلاصه کرده و نوشته است:

«الکساندر در کنار رودخانه‌ی گرانیکوس با اولین مقاومت ایرانی‌ها روبرو شد و آن را درهم شکست، در آنجا کلیتوس با قطع دست یک سرباز ایرانی که قصد جان او را داشت، الکساندر را از مرگ رهانید».[۱]

و شگفتا که این تنها ریچاد فرای نیست که از ناتوانی سربازان هخامنشی در برابر یونانیان و مقدونیان!... سخن می‌آورد، بلکه چندین تن از پژوهشگران نامدار روسی همانند «پتروشفسکی»[۲]، «داندامایف»[۳] و «گرانتوسکی»[۴] نیز از سر دشمنانگی به این معنا اشارت کرده و در فرازی که درباره‌ی جنگ گرانیک آورده‌اند می‌نویسند:

«در سال ۳۳۴ ق. م. نیروی اسکندر «الکساندر» در کناره‌های آسیای صغیر پیاده شد هسته‌ی اصلی این ارتش را پیاده‌نظام سنگین اسلحه «فالانژ» مقدونی و سواره‌نظامی که افراد آن وابسته به اشراف مقدونیه بودند تشکیل می‌داد، ارتش مقدونی ضمن اردوکشی‌های بی‌شمار، ورزیدگی و آزمودگی چشمگیری را برای نبرد به دست آورده بود، برتری این ارتش نسبت به ارتش یونان و حتی ایران آن بود که یگان‌های یک پارچه‌ای شامل واحدهای صفوف مختلف سازمان یافته بودند و جنگ‌آوران اصلی این یگان‌ها را فالانژهای ممتاز تشکیل می‌دادند، این فالانژها شامل افراد پیاده نظام مسلح به نیزه‌های دراز بودند و الکساندر با اتکاء به این فالانژها که دژهای متحرکی به شمار می‌آمدند می‌توانست

۱- تاریخ تمدن - یونان باستان - رویه ۱۲۰.

۲- Petrousmefsky

۳- Dandamayouf

۴- Grantousky

نیروهای دیگری را که قابلیت مانور داشتند با سرعت به نقاط ضعیف صفوف دشمن روانه کند و با آوردن ضربه‌های قاطع آنان را از پای درآورد، در این مورد به‌ویژه سواره‌نظام سنگین مقدونی نقش اصلی را برعهده داشت و بیشتر اوقات فرماندهی این یگان‌ها را خود الکساندر برعهده داشت «باید توجه کنیم» که لشگریان پارسی از نظر سازمانی بارها ناتوان‌تر از مقدونی‌ها بودند «به همین دلیل هم» با وجود این که در میان آنان یگان‌های پیکارجوی ممتازی از قبیل مزدوران یونانی یا سواره‌نظام باختری و سغدی وجود داشتند باز نتوانستند در برابر ارتش سازمان‌یافته‌ی مقدونی پایداری کنند. نخستین نبرد در نزدیکی رودخانه‌ی گرانیک روی داد و در این جا الکساندر نیروهای متحد ساتراپ‌های آسیای صغیر را درهم کوبید[1].

می‌بینیم که هیچ یک از نویسندگان کنونی به این واقعه توجه بایسته را نشان نداده و پس از پرداختن به توانایی‌های!... الکساندر بیست و دو ساله بشتاب از آن گذشته‌اند، چنان‌که گویی این رویداد، اتفاقی بس ساده و بی‌اهمیت بوده است... حال آن که حقیقت بر مداری دیگر می‌چرخد و می‌تواند، به مصداق بیت «صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی» چهره‌ی دیگری هم داشته باشد که تاریخ‌سازان کوشیده‌اند تا آن را از چشم آیندگان پنهان بدارند.

برای بازگشایی این چیستان باید اندکی به نکات ریزی که در گزارش‌های گذشتگان در این باره آمده است به هوشیاری اندیشید، چرا که آنان به رغم کنونیان از این نبرد و چیستی و چگونگی آن

۱ـ تاریخ ایران از زمان باستان تا امروز ـ ترجمه‌ی کی‌خسرو کشاورزی ـ رویه ۱۱۳.

داستان‌پردازی‌های زیادی کرده‌اند.

دیودور سیسیلی می‌نویسد:

«الکساندر چون اطلاع یافت، قشون ایران در کنار راست رود گرانیک است به سرعت پیش رفته اردوی خود را در مقابل دشمن زد چنان‌که فقط مجرای رود بین متخاصمین حائل بود[1]. ایرانی‌ها که پایه‌ی کوهی را اشغال کرده بودند حرکتی نکردند زیرا مناسب‌تر می‌دیدند به دشمن در حالی که می‌خواهد از رود بگذرد حمله کنند از آن پس الکساندر در طلیعه‌ی صبح عبور از رود را آغاز کرد».

اما چگونه و با چه وسیله‌ای از رودخانه گذشتند، به جز پلوتارک هیچ کدام از تاریخ‌نویسان به این نکته اشاره نکرده است. او می‌نویسد:

«الکساندر با سیزده دسته از سوارگان خود به آب زد و با آن‌که آب به تندی روان بود و سوارگان دشمن نیز بر کنار رود صف کشیده و از بلنداها بر آن تیر می‌باریدند با این همه الکساندر از پیشرفت باز نایستاد و با پافشاری به هر سختی‌ای که بود از آب بگذشت اما چون به کناره‌ی رود رسید همه جا را لجنزار و لغزشگاه دید اگرچه با این حال باید از آب بیرون می‌آمد و هنوز بیرون نیامده با دشمن دست به‌گریبان می‌شد و جز این هم نشد زیرا دشمن همین که بیرون آمدن آنان را از آب دید بر سر آنان تاخت، نخست با نیزه به سختی به جنگ پرداختند، سپس چون نیزه‌ها بشکست دست به شمشیر بردند و بدینسان بازار جنگ سخت گرم گردید خود الکساندر هم از سپرش و هم از پرهای سپیدرنگی که به سر و پیکر خود زده بود زود شناخته می‌شد. به همین دلیل هم دشمن به آسانی

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۵۰.

از هر سوی به او حمله‌آور شد، اما الکساندر به هر یک از مهاجمین زخمی زده و خود را رها گردانید و تنها گزندی که دید سوراخ شدن زره‌اش با نیزه‌ی یکی از پیرامونیانش بود، آن‌گاه دو تن از سرکردگان ایرانی‌ها یکی «رهویی‌ساکیس»[1] و دیگری «اسپیتردات[2] = سپهرداد» بر سر او تاختند، الکساندر نخست بر سوی «رهویی‌ساکیس» که زره استواری بر تن داشت حمله برد و چنان ضربت سختی بر او وارد آورد که نیزه‌ی خود او شکست و به ناچار دست به خنجر برد. اما در هنگامی که این دو تن سخت با یکدیگر گرم ستیز بودند، «اسپیتردات» از جانب دیگر رسید، دلیرانه بر روی اسب خود بلند شد و با تبر جنگی خود چنان ضربت سختی بر سر الکساندر فرود آورد که نشان پادشاهی!... را که با تعدادی پر از تارک کلاه خود او آویزان بود بریده و کلاه خود او را بدانسان از هم شکافت که نوک تیز تبربا موهای سر او برخورد کرد و چون «اسپیتردات» خواست که ضربه‌ی دیگر بر سر الکساندر وارد بیاورد به ناگاه «کلیتوس» سیاه، یکی از یاران وفادار الکساندر پیش دویده و نیزه‌ی خود را به پیکر «اسپیتردات» فرو کرد و در حالی که الکساندر هم «رهوییساکیس» را از پای درمی‌آورد، او هم به زندگانی «اسپیتردات» پایان داد، از آن پس در حالی که سوارگان الکساندر به نبرد ادامه می‌دادند فوج پیاده مقدونی هم که به تازه از آب گذشته بودند از هر سوی به کارزار پیوستند. بدینگونه ایرانیان که در برابر حمله‌ی نخستین الکساندر به سختی تاب آورده بودند در اندک زمانی میدان را خالی کرده و پراکنده شدند»[3]

۱ـ Rhoyysacis ۲ـ Spiterdat

۳ـ برداشت ازکتاب پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۱۹ ـ ۲۰.

توجه داشته باشیم که یونانی‌ها بیشتر «اسپیتردات» را داماد داریوش سوم و دیگر سرداران جنگی همراه با «اسپیتردات» را از خویشان شهریار ایران دانسته‌اند، اگرچه هیچ یک از آنان ننوشته‌اند این سرداران که از زبدگان پارسی بودند در آن منطقه‌ی مرزی و در نبردگاهی که بی‌گمان دربار پارس به آن هیچ اهمیتی نمی‌داد چه می‌کرده‌اند، آیا شهربان‌های شهرهای ساحلی مدیترانه و سربازانی که در اختیار داشتند نمی‌توانستند از آن مرزها دفاع کنند و داماد داریوش سوم و نزدیکان او برای یاری رسانیدن به آنان به کناره‌ی رود کوچک گرانیکوس آمده بودند!... شاید چنان که در نامه‌ی ایران باستان می‌خوانیم:

- «دربار ایران از آن‌چه که در «پللا» و «آتن» گذشته و جریان آن اینک به گرانیک رسیده بود و می‌رفت تا به فاجعه‌ای تاریخی بپیوندد به تمام بی‌خبر بود» و یا این که چنان‌که باید و شاید به آن اهمیتی نمی‌داد و به آن بیشتر از واقعه‌ای مرزی نمی‌نگریست در این صورت. داماد، برادرزن و سایر سرداران به نام پارسی برای چه به آنجا آمده بودند!». آیا رویارویی، با بربرهایی که از آن سوی آب‌ها آمده بودند با سرکرده‌ای که به سبک سرخ‌پوست‌ها، با کلاه‌پردار به نبردگاه آمده بود، برای داریوش سوم سپه‌سالار ایران آنقدر مهم بود که نزدیک‌ترین نزدیکان خود را بدانجا فرستاده بود تا بدان‌سان که پلوتارک و دیگران نوشته‌اند قربانی شوند؟ یا اینها همه جز خیالپردازی و داستانسرایی نیست؟...

در اینجا باید اندکی به موقعیت اجتماعی ایران در آن زمان بپردازیم چنانچه در «تاریخ اجتماعی ایرانیان» در این باره آمده است:

«مدت‌ها قبل از آن که حمله‌ی نظامی الکساندر به ایران آغاز شود

موجبات و عوامل شکست ایرانیان در مقابل هر حمله‌ی خارجی فراهم شده بود، در حدود یکصد و پنجاه سال شاهنشاهی هخامنشی بر اصولی که کورش و داریوش بنیان نهاده بودند به زندگانی افتخارآمیز خود ادامه داد ولی کسانی که پس از خشایارشا در شوش سلطنت کردند به جای آن که از سیاست خردمندانه‌ی کورش و داریوش الهام بگیرند و ارتباط معنوی خود را با ملل تابع حفظ کنند، با تحمیل مالیات‌های سنگین و عدم توجه به مصالح آن‌ها مقدمات تزلزل شاهنشاهی را فراهم کردند رقابت‌ها و توطئه‌هایی که در اطراف تاج و تخت برای کسب قدرت وجود داشت بیشتر منتهی به کشتار افراد خاندان سلطنتی می‌شد، دربار مرکز نزاع‌ها و دسته‌بندی‌های سیاسی شده بود و افراد برجسته‌ی حکومت پول‌ها و طلاهایی را که از اقطار شاهنشاهی گردآوری شده بود در خدمت فساد و خیانت مصرف می‌کردند و در حالی که افراد خاندان سلطنتی بر اثر خودپرستی به جان هم افتاده و کوچک‌ترین توجهی به مصالح ملل تابع شاهنشاهی نداشتند، در مصر، قبرس، فینیقیه و سوریه فکر استقلال‌طلبی قوت می‌گرفت و در همین ایام مقدمات وحدت شبه جزیره‌ی یونان فراهم می‌گردید.»[۱]

از پژوهنده فرزانه دکتر زرین‌کوب هم در این باره می‌خوانیم:

«از وقتی که تجمل و آسایش‌جویی پادشاهان پارس اسلحه‌ی آهنی آنها را به اسلحه‌ی طلایی تبدیل کرد و قدرتی که در دست‌های آهنین جنگجویان نستوه خاندان هخامنش بود به دست‌های ظریف اما غالباً آلوده‌ی زنان و خواجه‌سرایان حرم سپرده شد، عامل نابودی که در درون

۱ـ تاریخ اجتماعی ایران ـ مرتضی راوندی ـ ج اول ـ رویه ۵۳۰.

هر قدرتی هست و آرام آرام، آن را می‌خورد در تمام احوال امپراتوری مجال ظهور یافت، ضعف و انحطاط چاره‌ناپذیری که از آن پس بر امپراتوری پارس چیره شد چنان فاصله‌ی کمی با سقوط و از هم پاشیدگی داشت که حملهی الکساندر فقط به نزاع طولانی آن خاتمه داد».[۱]

ولی با این که منکر هیچ یک از این واقعیّات نمی‌توان شد و سازه‌های شمرده شده به راستی از عوامل سقوط هخامنشیان بودند، اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها همانا دو دستگی عقیدتی مغ‌های پاسدار و کارساز حکومتی و جنگ قدرتی بود که در پنهان در دربار جاری بود و به آرام و موریانه‌وار پایه‌های ستون‌های طلایی هخامنشی را جویده و سبب‌ساز سقوط آن شد، اما نه به دست بیگانه‌ای به نام جعلی الکساندر مقدونی!... بل، چنان که بارها آورده شد به دستان توانای اسکندر مغانی!... و اگر این دوگانگی چنان که می‌دانیم به آن سرعت رشد نمی‌کرد و به بار نمی‌نشست، شاید تاریخ فره‌مند هخامنشی چهره‌ی دیگری می‌یافت!

حال که باری دیگر سخن از اسکندر مغانی یا هرومیک به میان آمد باید به این نکته بیندیشیم که چون دربار ایران، در سرآغاز سرکشی‌های الکساندر پسر فیلیپ و همراه شدن او با دزدان دریایی و از آن پس رسیدن او به جبهه‌ی گرانیک، با رویداد مهمی چون خیزش اسکندر هرومیک رویاروی بود به آن چه که در سواحل مدیترانه در حال شکل گرفتن بود هیچ توجهی نداشت، به همین دلیل هم در آن هنگام که متجاوزین بیگانه دست و پازنان از رود گرانیک گذشتند و با جامه‌های خیس از آب پای به میدان نبرد گذاشتند در واقع در برابر خود جز

۱ـ روزگاران ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ رویه ۱۱۲.

نگهبانان مرزی یا پاسداران آن منطقه نیروی دیگری را نیافتند و آنچه که درباره‌ی حضور سرداران بزرگ ایرانی و نزدیکان و خویشان داریوش سوم گفته شده است، یا دروغ محض است، یا این که تحریف‌کنندگان، این نبرد کوچک و ساده را با نبردهایی که از آن پس میان پادشاه ایران و مدعی پادشاهی ایران اسکندر ارومی درگرفت در آمیزه کرده و کوشیده‌اند تا با بهره‌برداری از روایات کتبی و شفاهی‌ای که هیچ پیوندی با الکساندروس و یارانش ندارد برای داستان خیالی خود سرآغازی هیجان‌آور بنویسند.

حتا اگر حضور داماد، برادرزن و سایر سرداران نخبه‌ی پارسی را نیز در گرانیک بپذیریم و باور کنیم که آنان هم در نقش شهربان‌های ایرانی بنادر یونانی‌نشین مدیترانه در آن محل حضور داشته‌اند، باز با توجه به جنگاوری و جانبازی چشمگیر پارسیان که همه نگارندگان به آن خستو شده‌اند، شکست ایرانیان به هیچ‌وجه پذیرفتنی نمی‌نماید و تنها می‌توان گفت: گروهی متجاوز که به سرکردگی جوان خام‌اندیش بیست و دو ساله‌ای از یکی از بخش‌های دورافتاده‌ی یونان که به همراهی گروهی از مزدوران غارتگر در سودایی کودکانه از دریا و از آن پس از رودخانه گذشته بودند، در مکانی به نام گرانیک با مدافعان پارسی رویاروی شده دست و پنجه نرم کردند و پس از خرد شدن کلاه‌خود الکساندروس، ریختن پرهایی که به کلاهش زده بود و زخم برداشتن سر او با دادن تلفاتی زیاد در حال پسروی از آن صحنه دور شدند، و بدینسان پیش‌بینی آن غیبگویی که، پیش از زدن به آب به الکساندر گفته بود: این ماه برای حمله

سعد نیست.[۱] بهتر است چند زمانی صبر کنی، درست از آب درآمد و به رغم نوشتارهای دروغین یونانی، جنگ گرانیک با شکست رسوایی‌آمیز الکساندر و مزدورانش و گریز آنان از آن نبردگاه خاتمه یافت و نظریه‌ی نویسنده در این باره به راستی همان نظریه‌ی استاد گرامی احمد حامی است که می‌گوید: «نیروی محلی در گرانیک جلوی الکساندر و یارانش را گرفت و آنان را گریزاند».[۲]

اگرچه استاد حامی در پیگیری این نگرینه افزون کرده است که قوای الکساندر «در این گریز همانند راهزنان نخست از گرانیک به سوی جنوب تا هالیکارناس[۳] پس از آن به سوی شمال تا آنکیرا = آنکارای امروزی و از آنجا به سوی جنوب تا ایسوس دستبردزنان با جنگ و گریز از شهری به شهری و از جایی به جایی می‌گریختند تا گرفتار نیروهای محلی نشوند، و به این ترتیب «ده هزار کیلومتر راه از گرانیک تا ایسوس را هیجده ماهه پشت سر گذاشتند تا سرانجام به ایسوس رسیدند».

اما نویسنده را در این باره رایی دیگر است و چون نبرد ایسوس را نبرد میان اسکندر مغانی و دارای هخامنشی می‌داند، با این بخش از نظریه‌ی استاد همخوانی ندارد.

چنان که تاریخ‌پردازان نوشته‌اند، تلفات ایرانیان در نبرد گرانیک

۱ـ پس از تشکیل شورای جنگ یکی از فرماندهان گفت: این ماه برای حمله سعد نیست، آن روز یکی از روزهای ماه ژوئن بود، ماهی که به گمان یونانیان برای پیکار میمون نبود، اما الکساندر به آرامی گفت: سالنما را به عقب برگردان، تا چنین انگاریم که هنوز ماه مه هست ـ برداشت از تاریخ اسکندر مقدونی جان گونتر ـ رویه ۴۵۰.

۲ـ سفرجنگی اسکندر مقدونی به ایران ـ رویه ۸.

۳ـ Halycarnace

بسیار و تلفات تجاوزگران بسیار اندک بوده است دیودور شمار تلفات ایرانیان را ده هزار پیاده و دو هزار سواره، پلوتارک بیست هزار پیاده و بیست و پنج هزار سواره و تلفات مهاجمین را فقط یکصد و پانزده نفر دانسته‌اند...[۱]

دروغی بزرگ که حتا پاره‌ای از نویسندگان کنونی نیز تن به پذیرش آن نسپرده‌اند همانند ریچارد فرای که می‌گوید:

«البته بیشتر منابع یونانی در گفتن شمار دشمن و کمی کشتگان سپاه الکساندر گزاف می‌کنند تا بلکه بر اهمیت کارهای او بیفزایند، بدینسان بی‌اعتباری رقم‌هایی که مورخان الکساندر داده‌اند قولیست که جملگی برآنند و عدم تناسب میان شمار زخمیان و کشتگان سپاه الکساندر چنان است که می‌توان یقین کرد که این رقم‌ها نمی‌تواند درست باشد»[۲].

اما از این شیرین‌تر نوشته‌ای از پژوهنده‌ی پرارج اصلان غفاری است که می‌گوید: «بی‌شک مقدونی‌ها «در این نبرد» حکم تانک را داشته‌اند و پارسی‌ها به رغم آنچه که مورخین مزبور از پایداری و دلاوری آنان آورده‌اند کاغذی بوده‌اند!...

به هر حال اگر دروغین بودن این ارقام را مسلم بدانیم، دیگر به راست بودن اصل مطلب چه اطمینانی می‌توانیم داشته باشیم و آیا خواننده حق ندارد در اصل مطلب شک و تردید بنماید»[۳].

اینک باید به قلب ایران‌زمین بازگردیم و به موقعیت آن در این زمان

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۵۷.

۲ـ میراث باستانی ایران ـ ترجمه مسعود رجب‌نیا ـ رویه ۲۱۲.

۳ـ قصه‌ی اسکندر و دارا ـ رویه‌های ۱۲۴ و ۲۵.

آشوب‌زده بنگریم. تا دریابیم قهرمان نبرد ایسوس به راستی چه کسی بود آیا این الکساندر پسر فیلیپ بود که در این نبردگاه پایه‌های سلسله‌ی فرمند هخامنشی را لرزانید و آن ستون استوار را صاعقه‌وار بر زمین ریخت و یا این همه به دست اسکندر اَرومی انجام گرفت که اگر برادر داریوش سوم نبود، اما مدعی پابرجای شهریاری ایران که بود!

اگر همچون تاریخ‌نویس فرهیخته مسعودی که پس از دریافت اختلاف میان روایات یونانی و اسراییلی با ایران می‌گوید: «کسانی که به اخبار ملوک و اقوام توجه دارند درباره‌ی نسب ایرانیان، نام ملوکشان و مدت پادشاهی آنها اختلاف دارند، از این روی، ما آنچه را ایرانیان در این باب آورده‌اند یاد می‌کنیم و از گفته‌ی اقوام دیگر چون برخلاف منقولات ایرانیان بود چشم پوشیدیم که شایسته‌تر بود این مطالب از ایرانیان گرفته شود زیرا «صاحب‌البیت ادری به مافیه»[1].

ما نیز به آنچه که نویسندگان برجسته‌ی ایرانی چونان حمزه اصفهانی، ابن مسکویه، یعقوبی، تبری، دینوری، ابن خردادبه، مسعودی و... به نوشته درآورده‌اند ایمان بیاوریم و به اسکندرنامه‌های برجای مانده البته با چشم‌پوشی از خیالبندی‌ها و گزافه‌گویی‌ها و ژاژپردازی‌های آنان به چشم عنایت بنگریم و باور کنیم که تا حقیقتی نباشد افسانه‌ای صورت نمی‌بندد، می‌توانیم بیندیشیم که روایت زوال دوره‌ای هخامنشی به دست الکساندر مقدونی چنانچه در تاریخ جهان آمده است دروغی بس بزرگ است و حقیقت جز جابه‌جایی قدرت میان پارسی‌های مزدایی جنوب و یاران آنها در جای جای ایران، و مهرپرستان غربی و شرقی و

۱ـ التنبیه والاشراف مسعودی ـ ترجمه ابوالقاسم پاینده ـ رویه ۹۸.

شمال شرقی و یاران آنان در سراسر ایران بزرگ نبوده است که هنوز نشانه‌های این تنش را که رفته رفته، به‌گونه‌ی رقابتی فرهنگی درآمده است بین باشندگان شرقی و جنوبی ایران باز می‌بینیم. چنانکه هنوزاهنوز خراسانی‌ها، خراسان بزرگ را مرکز فرهنگی ایران می‌شمارند و شیرازی‌ها، شیراز و خطه‌ی ادب‌پرور پارس را!...

گیرشمن درباره‌ی داریوش سوم یا دارای کوچک = اصغر می‌نویسد:

«چون پسر اردشیر مسموم شد و درگذشت یکی از خویشاوندان او به نام داریوش سوم «کدمان» جانشین وی گردید، این مرد مشهور اگر برای نخستین بار در تاریخ کشور خویش رقیبی که شامل همه‌ی یونانیان متفق بود نداشت شاید می‌توانست مملکت خود را نجات دهد، محقق است که یونان به اجبار با او متفق شده بود ولی نابغه‌ای در رأس جنگجویان مقدونی، آن را رهبری می‌کرد و خطای بزرگ داریوش سوم آن بود که به خاطر غروری که از سلطنت قدرتمند خود داشت الکساندر جوان را خوار شمرد و ارزش قوای او را اندک شمرد»[1].

آگنس ساویل هم در این روند نوشته است:

«هنگامی که داریوش سوم به پادشاهی رسید ایران احتیاج شدیدی به یک شهریار بسیار نیرومند داشت تا زندگی هموطنان خود را سروسامان داده و امیدواری و نیروی کار و کوشش را به ایشان باز گرداند، اما داریوش آن زمامداری نبود که بتواند روحیه‌ی مردمی را که حس اعتماد به نفس را از دست داده بودند احیا کند، هر چند که وی با منش و روش پسندیده‌ای که داشت مورد احترام همگان بود اما باز در کار حکومت

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ گیرشمن ـ ترجمه‌ی دکتر معین ـ رویه ۲۳۴.

انتظار اقدامات درخشانی از او نمی‌رفت و از این حقیقت هم به‌کلی غافل بود که خطر بزرگی از جانب مقدونیه در پیش است، رفتار رجال درباری و فرماندهان لشگر هم جز این نبود چون آنها هم از سر خودپسندی و غرور گمان می‌کردند امکان ندارد قومی ناشناس زهره‌ی درافتادن با دولت نیرومند ایران را داشته باشند».[1]

اما آیا به راستی چنین بود و غرورزدگی آخرین پادشاه هخامنشی و غفلت درباریانش و نادیده گرفتن نابغه‌ای که به تازگی از آرکه لائوس = مقدونیه سربرآورد و پس از سرکوب کردن آتن و دیگر شهرهای یونان، راه تاخت و تاز به سوی آسیای کوچک را در پیش گرفته بود سبب شکست ایران بزرگ از پای درآمدن داریوش و سقوط سلسله‌ی پرتوان هخامنشی شد!...

به راستی چرا نه آقای گیرشمن و نه ویل دورانت، آگنس ساویل، جورج سارتون، هنری لوکاس، توین بی و... و نه هیچ یک از پژوهشگران ایرانی، حتا آنان که به دروغ بودن ماجرای الکساندر پی برده‌اند تابه اکنون خطر بزرگ دیگری را که در آن زمان مغشوش فرمانروایی پارسیان را تهدید می‌کرد ندیده و دشمن راستین داریوش سوم را تشخیص نداده‌اند!... اگر نویسندگان یونان باستان بنابر مصلحت دید مصلحت‌سازان، حقایق تاریخی را واژون کرده‌اند، نویسندگان معاصر ما چرا این همه به نوشتارهای تاریخی، قلم به دستان بزرگی چون حمزه اصفهانی، تبری، دینوری، ابن اثیر و... بی‌اعتنا مانده و در عوض یکسره به بازنویسی تُرهات پلوتارک و دیودور و آریان و کنت کورت و...

۱ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ آگنس ساویل ـ رویه ۳۸.

پرداخته‌اند! به راستی که این همه غفلت را جز به بی‌توجهی این نگارندگان به حقایق تاریخی به هیچ چیز دیگری نمی‌توان تعبیر کرد!

در گذشته با مغ زیرک و دستان‌سازی به نام «بغ‌واس» که نویسنده او را از مغان مهرآیین وابسته به جمعیت بزرگ مغانه‌ی میترایی می‌داند آشنا شده و نیک می‌دانیم که اردشیر سوم و پسر جوانش آرسس = اشک به دست این کارگزار قدرتمند اسکندر اورومی که نقش بسیار حساسی را در تاریخ ایران بازی کرده است مسموم شده و از پای درآمدند و باز می‌دانیم که این شکارگر زیرک بار سوم خود در دام خودساخته درافتاد و داریوش سوم که می‌رفت تا سومین طعمه‌ی او بشود، به هوشیاری تمام او را از پای درآورد و بدینسان، سرفرماندهی مغان مهری غربی و شرقی، نابود شد و داریوش توانست برای چند صباحی به دور از نفوذ دسیسه‌آمیز او و دیگر همیارانش که اینک سخت آشفته شده بودند، به شهریاری بنشیند.

این را تاریخ می‌گوید و به آسان نیز در چند خطی از آن می‌گذرد، حتا بهره‌ای از تاریخ‌نویسان، به‌رغم مرگ بغ‌واس، باز او را به درگاه الکساندر مقدونی کشانیده و در چهره‌ای دیگر در شمار محرمان راز آن بیگانه درآورده‌اند و نویسنده بانوی همزمان ما «ماری رینولد»[1] هم از این روایت بی‌پایه داستان بلندی را به رشته‌ی تحریر درآورده که به نام پسر ایرانی، به زبان پارسی برگردانیده شده است.

اما نویسنده که با دیدگاه دیگری به تاریخ می‌نگرد و سال‌هایی از عمرش را پاپریز یافتن کلمات گمشده‌ی این جدول کرده است به آسان از

۱- Mary-Rinold

مـاجرای «بـغ‌واس» مـغ و کشـته شـدن او نـمی‌گذرد و آن را یکـی از بزرگ‌ترین دلایل سقوط سلسله‌ی پارسی هخامنشی و به‌ویژه کشته شدن داریوش سوم می‌داند و چه بساکه اگر نقشه‌ی دستگیری داریوش و وادار ساختن او به کناره‌گیری از فرمانروایی را به همان سان که از سوی اسکندر ارومی بزرگ‌ترین «پدر» مهری زمان و گرداننده اصلی جمعیت مغانه‌ی میترایی غرب و شرق انگاره شده بود اجرا می‌شد و بـنیانگذار سـلسله‌ی اشکانی می‌توانست بـا رانـدن مـغان مـزدایـی از مـراکـز قـدرت زمـام فرمانروایی ایران بزرگ را در دست گرفته و آرامش از دست شده را بـه آن گستره بازگرداند، بی‌گمان نه الکساندروس می‌توانست از راه دریا پای به آسیا گذاشـته و بـخشی از مسـتملکات ایـران را زیـرپا بگـذارد و نـه شورش‌های داخلی به رهبری گردنگشانی که همیشه آماده‌ی بهره‌برداری از فرصت هستند چنان دامنه‌دار می‌شد که مدتی نزدیک به یکسد سـال بساط ملوک‌الطوایفی و یا خان خانی در ایران برقرار شـده و آن خـلاء پراسراری که تاریخ این زمان را غرقه در ابهام کرده است به وجود بیاید...

اما در آن هنگام که داریوش دلیر، زیرک و هوشمند نقشه‌ی اسکندر ارومی را درهم ریخت و بغ‌واس را از میان برداشت کار به تمام واژون شد مغان مهرجوی خراسان بزرگ و سرزمین ارومیه و همیاران آنان در نقاط دیگر چونان منطقه‌ی سگزی‌نشین سیستان به خونخواهی بـغ‌واس سربرافراشتند و با هدف نابودی پارسیان حاکم، به سـرکردگی نـخستین اشک یا اسکنتار پرچم عصیان علیه حکومت مرکزی را بلند کردند و این درست برابر با همان زمانی بود که الکساندر و هم‌رزمانش نیز با همراهی یونانیانی که سال‌ها در نقش دوستان ایران، با ایران دشمنی کرده و منافقانه

هم از توبره خورده بودند هم از آخور جبهه‌ی گرانیک را زبونانه ترک گفتند اما چون هنوز سوداهای خام خود را از خاطر نبرده بودند به تاخت و تاز به شهرهای ساحلی و غارت ادامه می‌دادند و با شایعاتی که در پیرامن کرده‌هایشان پراکنده می‌شد وضع دولت مرکزی را متزلزل‌تر می‌ساختند.

چنان‌که در فرازهای پیشین آورده شد، هیچ یک از نگارندگان ایرانی، در آثار خود زبان به تحسین از داریوش سوم نگشاده و همه‌ی آنان، از خوی تند و خشن، بی‌رحمی، بی‌توجهی به مردم و غرور او سخن آورده‌اند، اگرچه از دلاوری، پُردلی او نیز سخن‌ها آمده است، صفتی که تنها در میدان‌های جنگ کاربُرد دارد و اگر با صفات مثبت دیگر درآمیخته نباشد در اداره‌ی کشوری بزرگ کاربُرد چندانی ندارد، به‌ویژه که به پاکی و صداقت و همدلی درباریانی هم که با او همکاری می‌کردند، ایمانی نمی‌توان داشت درباریانی که کم و بیش در دو دسته‌ی مخالف که در دربار به کارآیی سرگرم بودند در برابر هم صف‌آرایی کرده، و در جبهه‌بندی‌هایی که سازمان حکومتی و در کنار آن سازمان سپاهی را نیز، به آشوب می‌کشانید نقش‌های عمده‌ای را بازی می‌کردند. بدینسان آنچه که از آشفتگی، سردرگمی و بی‌توجهی به رویدادهایی که در حال صورت بستن بودند در این زمان در ایران روی داد فقط و فقط از این دو دستگی عقیدتی سرچشمه گرفت و در واقع اختلاف شدید بین دو گروه مغانه که هر کدام هدفی را پیگیری می‌کردند و بروز تنش‌های فرایند این اختلافات که خود به نابسامانی‌های دیگری می‌کشید نه تنها امنیت اجتماعی بلکه امنیت ذهنی مردمان را بیشتر به خطر می‌افکند و ترس و

وحشت و بی‌سروسامانی مردم، که به شورش‌های پی‌درپی می‌انجامید پایه‌های حکومت هخامنشی را هر زمان سست و آسیب‌پذیرتر می‌ساخت و در هنگامه‌ی حمله‌ی الکساندر مقدونی، وخامت وضع به درجه‌ای رسید که سرانجام سلسله‌ی هخامنشی سقوط کرد، نه از یورش آن چهل و پنج هزار نفری که شمشیر به دست از میان آب‌های رودخانه گرانیک بیرون آمدند و کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند پارسیان دلیر، جنگ‌دیده، کارآزموده و میهن‌پرست را به آسانی از پای درآورند، که از صدمات هولناکی که لشگریان مهرپرست اسکندر ارومی به آن وارد آوردند!...

چنان که پلوتارک قصه‌پرداز می‌نویسد:

«پیروزی الکساندر در گرانیک تغییر بسیاری در چگونگی وضع داده و کارها را بر الکساندر آسان ساخت، زیرا نخست «سارد» که از پایتخت‌های بزرگ ساحلی و نشیمن‌گاه سپاه ایران بود و از آن پس دیگر شهرهای کناره‌ی دریا به اختیار او درآمد، تنها «هالیکارناس» و «ملیتیه» در برابر او ایستادگی کرد که الکساندر با شمشیر گشاده‌ی خود به آنان گزند بسیاری وارد ساخت، اما پس از این فتوحات دودلی او آغاز شد، گاهی می‌اندیشید که به سوی داریوش رفته و هرچه زودتر کار را با او یکسره کند گاهی به این فکر می‌افتاد که به آراستن شهرهای متصرفه سرگرم شود و تا از کار آنان اطمینان پیدا کند به پیشروی بیشتری دست نیازد، اما سرانجام در پیگیری اندیشه‌ی نخست، آهنگ کیلیکیا و فینیقیه را کرد و سپاه خود را در خطه‌ی ساحلی به حرکت درآورد.»

به گفته‌ی تمامی نویسندگان گذشته و حال:

«پس از کامیابی گرانیک بیشترین بخش‌های ساحلی که در آن سوی کوه بلند «توروس» گسترده شده بود به سادگی در برابر او سر تسلیم فرود آوردند و به جز هالیکارناس و ملیتیه که مقاومت دلیرانه‌ای کردند، بقیه‌ی شهرها سر به فرمان این پیروزگر گذاشتند و بدینسان الکساندروس فاتح، از فریگیه که به شتاب می‌رفت تا به صورت یکی از مراکز پراعتبار مهرنشینی درآید و کلاه پرآوازه‌ی فریجی را بر سر مهر نبرزه بگذارد تا «داس کی لیون»[1] لیدیه، افس تا ملیتیه در زیر سم اسبان مهاجمین از پای درآمدند و الکساندر مهربان و انسان‌دوست که هدفی جز برقراری یک فرهنگ جهانی البته در پرتو هلنیسم یونانی![2]... نداشت. در همه‌جا از کشته پشته ساخت، چنان که نوشته‌اند مردم شهرهای ساحلی را یا در زیر ماشین‌های قلعه‌کوبی، که هیچ معلوم نیست چگونه آن‌ها را از آب‌های توفنده‌ی گرانیک!... گذرانده بود خرد و خمیر ساخت و یا با ضربات شمشیر و نیزه و زوبین به زندگانی‌شان پایان داد و آنان را هم که زنده مانده بودند به بردگی فروخت»[3] در کدامین بازار؟!... نمی‌دانیم!...[4]

و شگفت‌تر از همه رویداد شهر «ملیتیه» است. می‌گویند الکساندر چون به قدرت دریایی ایران در «ملیتیه» پی برد و دریافت اگر بخواهد با ناوگان ایرانی به فرماندهی «مم‌نن» بجنگد، بی‌گمان دچار شکست خفت‌باری خواهد شد، فرمان داد تا کشتی‌های مقدونی به یونان بازگردند».

۱ـ Daskilion ۲ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۲۱.

۳ـ برداشت از نامه «ایران در عهد باستان» ـ دکتر مشکور رویه‌های ۲۷۰ ـ ۲۷۷.

۴ـ برداشت از نامه «ایران در عهد باستان» ـ دکتر مشکور ـ رویه‌های ۷۱ ـ ۷۰.

«پس از کامیابی گرانیک بیشترین بخش‌های ساحلی که در آن سوی کوه بلند «توروس» گسترده شده بود به سادگی در برابر او سر تسلیم فرود آوردند و به جز هالیکارناس و ملیتیه که مقاومت دلیرانه‌ای کردند، بقیه‌ی شهرها سر به فرمان این پیروزگر گذاشتند و بدینسان الکساندروس فاتح، از فریگیه که به شتاب می‌رفت تا به صورت یکی از مراکز پراعتبار مهرنشینی درآید و کلاه پرآوازه‌ی فریجی را بر سر مهر نبرزه بگذارد تا «داس کی لیون»[1] لیدیه، افس تا ملیتیه در زیر سم اسبان مهاجمین از پای درآمدند و الکساندر مهربان و انسان‌دوست که هدفی جز برقراری یک فرهنگ جهانی البته در پرتو هلنیسم یونانی![2]... نداشت. در همه‌جا از کشته پشته ساخت، چنان‌که نوشته‌اند مردم شهرهای ساحلی را یا در زیر ماشین‌های قلعه‌کوبی، که هیچ معلوم نیست چگونه آن‌ها را از آب‌های توفنده‌ی گرانیک!... گذرانده بود خرد و خمیر ساخت و یا با ضربات شمشیر و نیزه و زوبین به زندگانی‌شان پایان داد و آنان را هم که زنده مانده بودند به بردگی فروخت»[3] در کدامین بازار؟!... نمی‌دانیم!...[4]

و شگفت‌تر از همه رویداد شهر «ملیتیه» است. می‌گویند الکساندر چون به قدرت دریایی ایران در «ملیتیه» پی برد و دریافت اگر بخواهد با ناوگان ایرانی به فرماندهی «مم‌نن» بجنگد، بی‌گمان دچار شکست خفت‌باری خواهد شد، فرمان داد تا کشتی‌های مقدونی به یونان بازگردند».

۱ـ Daskilion ۲ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۲۱.

۳ـ برداشت از نامه «ایران در عهد باستان» ـ دکتر مشکور رویه‌های ۲۷۰ ـ ۲۷۷.

۴ـ برداشت از نامه «ایران در عهد باستان» ـ دکتر مشکور ـ رویه‌های ۷۱ ـ ۷۰.

در این جا باید از کنت‌کورت،پلوتارک، دیودور، آریان و تمامی آنانی که هنوز سراندر کار گرته‌برداری از این ترهات هستند پرسید: چه‌گونه الکساندر تیزهوش و کاردان به این دیری به قدرت نیروی دریایی ایران پی برد، پس این دریاداران توانمند در زمانی که کشتی‌های الکساندروس و مزدوران غارتگرش به راحت از تنگه‌ی داردانل گذشتند و در خاک آسیای کوچک به راحت پیاده شدند کجا بودند و چرا و به چه دلیل جلوی پیشروی آنان را نگرفتند؟!...

آیا کشتی‌های غارتگران با تبانی قبلی با خائنین داخلی توانستند در ساحل آسیا لنگر بیندازند؟... آیا آنان پس از شکست رسوایی‌آمیز در ساحل پست گرانیک، پای به گریز گذاشتند و در حال فرار با کشتی‌های ایرانی رویاروی شدند و پس از شکست دریایی به ناچار گروهی از آنان به یونان پسروی کردند و چنان که در این نوشتارها آمده بنابر مصالح اقتصادی، فرار را برقرار ترجیح دادند!...

با ریزنگری در خصیصه‌ی خودفروشی و خوی خیانت‌گری یونانیان، این اندیشه بیشتر استواری می‌گیرد که گویی نقش‌آفرین اصلی ورود الکساندریان به آسیای کوچک همان دریادار «مم‌نون» بوده است، به‌ویژه که بنابر نشانه‌های بازمانده در آثار کهن پردازان یونان، داریوش هخامنشی به رغم بال و پری که به او داده بود زیاد هم به او نظر خوشی نداشته و در آن زمان تا اندازه‌ای به او بدگمان بوده است.[۱]

به راستی آیا این «مم‌نون» بود که راه خیانت به دربار پارس را در

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۶۸.

پیش گرفت و به خواست خویش گذار الکساندروس و همیارانش را از تنگه‌ی داردانل نادیده گرفت و راه ورود آنان را به بنادر یونانی‌نشینی که در زیر سلطه‌ی قدرتمندانه‌ی حکومت مرکزی ایران بودند باز کرد و چون شهربان‌های دلیر ایرانی این شهرها به خود آمدند نه تنهادر کرانه‌ی گرانیک، حساب خود را با تجاوزگران جسور تسویه کردند، بل، آنان را از دریا نیز راندند!...

در نامه‌ی ایران باستان مشیرالدوله از سویی می‌خوانیم که الکساندر و همراهانش پس از آن که هالیکارناس و ملیتیه را که در برابر آنان پایداری می‌کردند تسخیر کردند، از کشته‌ها پشته‌ها ساخته و خسارات بسیار به این شهرهای آباد و شهرنشینان آن وارد آوردند و از سوی دیگر می‌خوانیم که الکساندر پیروز در تمامی شهرهای تسخیر شده‌ی ساحلی در پیگیری سیاست پیشین خود «کدام پیشین»؟ به نمایندگان آن شهرها گفت که او فقط به این خاطر به آسیا لشگرکشی کرده است که آن‌ها بتوانند تمام آزادی و امتیازات گذشته‌ی خود را داشته باشند.[1]

ناهمگونی و تضادی چشمگیر که به راستی از ناشیگری و سردرگمی این نویسندگان حکایت می‌کند.

· نکته‌ی دیگری که در این روند خاطر نویسنده را سخت به سوی خود می‌کشاند همانا مخالفت شدید یونانیان بندرنشین با مهاجمین مقدونی‌نام و نبردهای آنان با یکدیگر است که به پژوهشگری که هوشیارانه به این نوشتارها نگاه می‌کند می‌گوید نکته‌ی اتحاد یونان یا به

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۲۶۸.

گفته‌ی نویسندگان امروزی «اتحادیه‌ی یونان» و گزینش الکساندر به ریاست این اتحادیه، و پذیرش او به‌عنوان نماینده‌ی یونان، دروغی بس بزرگ است که چندین سده پس از آن زمان ساخته و پرداخته شده است. و به حقیقت یونانی‌ها که گروه بسیاری از آنان نیز در خدمت سپاه ایران بودند، همچنان که در گذشته نیز گفته‌ایم، هیچ‌گاه نسبت به بربرهایی که از «پللا» می‌آمدند نظر خوشی نداشتند و آنان را وحشی و بیگانه می‌دانستند»[۱]

آن چنان که به نوشته‌ی آریان، در زمانی که الکساندر به گشودن شهرهای ساحلی مشغول بود، «مم‌نون» تمامی نیرویش را بر این نقطه متمرکز کرده بود که به هرگونه اسبابی فراهم آورد و الکساندر را دوباره به مقدونیه بازگرداند، تا بلکه بتواند با این شیوه جنگ را به یونان و از آن پس به مقدونیه بکشاند.

آیا «مم‌نون» به راستی می‌خواست الکساندر و همراهانش را به یونان بازگردانیده و جنگ را به یونان بکشاند؟... و با این اندیشه چه هدفی را دنبال می‌کرد! آیا به بیرون راندن او از مستملکات ایران می‌اندیشید یا از آن جایی که همانند دیگر یونی‌ها از مردم بربر آرکه لائوس نفرت داشت می‌خواست تا با کشانیدن الکساندر به یونان او را در دام یونانی‌هایی بیندازد که هیچگاه برتری او را نپذیرفته بودند!

اگرچه نویسنده درباره‌ی دشمنانگی یونانی‌ها با الکساندر هیچ مشکلی نمی‌دارد و نیک می‌داند که هماندیشان «دموستنس» هرگز سر به

۱ـ در تاریخ ده هزار ساله‌ی ایران نوشته‌ی عبدالعظیم رضایی می‌خوانیم یونانی‌ها در باطن دشمن مقدونی‌ها و خواهان پیروزی ایرانیان برآنان بودند ـ رویه ۳۷۵.

فرمان این جوان بیست و یک ساله‌ی وحشی نگذاشته و هیچگاه به او از سر صدق و صفا دست یگانگی نداده بودند، اما نه تنها به مم‌نون و سایر سرداران یونی‌تبار، بلک به بیشتر یونی‌هایی که خود را هوادار ایران نشان می‌دادند نیز با تردید می‌نگرد و نمی‌تواند صمیمیت آنان را بپذیرد...

چنانکه پلوتارک نوشته است، الکساندر در کاپادوکیه = قونیه بود که خبر مرگ ناگهانی دریادار «مم‌نون» راکه رهبری ناوگان دریایی ایران را داشت شنید و از شنیدن این خبر بر جسارتش افزوده شد چنان‌که دیگر در شتافتن به آسیای میانه هیچ تردیدی برایش باقی نماند[۱].

به نوشته‌ی دیودور سیسیلی، مرگ ناگهانی «مم‌نون» در دربار ایران تأثیرات سنگینی برجای گذاشت، و سبب شد تا داریوش سوم که تا آن زمان آنچه راکه در شرق ایران!... می‌گذشت بسیار با اهمیت‌تر از رویدادهای شهرهای ساحلی می‌دانست، خطر مقدونیان را نیز جدی گرفت و برآن شد برای رویارویی با آنان سپاهیان خود را در بابل گردآوری کرده و آن‌جا را مرکز سپاهیانی سازد که برای نبرد با مقدونیان آماده شده بودند»[۲].

به گفته‌ی پلوتارک، در آن زمانی که الکساندر در کیلیکیه به شدت بیمار شده و در بستر افتاده بود، داریوش با سپاهیان خود که شمارشان به ششسد تا هشتسد هزار نفر می‌رسید از شوش راهی بابل شد تا از آنجا آماده‌ی نبرد با مهاجمان بیگانه شود.[۳]

۱ـ کتاب پلوتارک ـ رویه ۲۲.

۲ـ برداشت از رویه ۹۱ ـ ۱۲۹۰ ج ۲ ایران باستان.

۳ـ برداشت از رویه ۹۱ ـ ۱۲۹۰ ج ۲ ایران باستان.

بدینسان اینک که یکی از دو حریف را در کیلیکیه در بستر بیماری و آن دیگری را در قلب سپاهی سیسد تا ششسد هزار نفری در بابل می‌یابیم. باید ببینیم نویسندگان دنیای کهن درباره‌ی بیماری الکساندر در کیلیکیه چه نوشته‌اند.

پلوتارک می‌گوید: «سبب درنگ الکساندر در کیلیکیه بیماری شدید او بود که به گفته‌ی برخی در نتیجه‌ی فرسودگی‌های راه پیش آمد و به گفته‌ی دیگر چون در آب‌های سرد رود «کودنوس[1]» شستشو کرد به آن ناتندرستی دچار شد.

به هرسان چون بیماری او به شدت گرایید، هیچ یک از پزشکان از ترس مرگ او جرأت شفاگری او را نمی‌داشتند. چون به خوبی می‌دانستند که در صورت مرگ او از انتقام همشهری‌هایش جان سالم بدر نخواهند برد. تا این که پزشکی به نام فیلیپوس آکارنانی[2] با به خطر انداختن جان خود پای پیش گذاشت و معجونی را که ساخته بود به نزد الکساندر آورد و از او خواست تا آن را بنوشد غافل از آن که پیش از آن به الکساندر خبر داده بودند که داریوش سوم فیلیپ را به وسیله‌ی جاسوسان خود خریده و از او خواسته است تا الکساندر را به قتل برساند و پافشاری کرده است که اگر فیلیپ در انجام مأموریت خود موفق شود دختر خود را به همسری او درخواهد آورد.

پلوتارک می‌گوید درست در همان زمانی که فیلیپ معجون درمان‌کننده را به دست الکساندر داد او هم نامه‌ای که حاوی آن خبر بود

۱- Cudnous

۲- F - Acarnani

را به دست پزشک داد، اما فیلیپ پس از خواندن آن نامه دست‌های خود را به سوی آسمان درازکرد و خدایان را به یاری خود خواست پس ازادای سوگندی که بی‌گناهی او را می‌رساند از او خواست که آن معجون را بنوشد تا هم بهبودی یابد و هم بی‌گناهی او را دریافت کند.

الکساندر هم آن را نوشید و پس از بی‌هوشی کوتاهی دوباره به خود آمد و پس از مدت کوتاهی سلامتی خود را باز یافت.

به نظر نویسنده گره‌ی بسته‌ی تاریخ در همین نقطه قرار دارد و در کیلیکیه داستانی به پایان می‌رسد که نویسندگان یونانی به راهنمایی تاریخ‌نویسان کوشیده‌اند با نادیده گرفتن پایانی چنان نافرجام، آن را برای مدتی تمدید کرده و به خواست خود، پایان دیگری برای آن بسازند.

نوشتار پلوتارک درباره‌ی بیماری الکساندر به هر علتی که باشد درست است، شاید هم پزشکی به همین نام و نشان خطر کرده و داوطلب معالجه‌ی او شده باشد، اما بقیه‌ی داستان به تمام دروغ است، نه شهریار ایران آن همه کوچک و ذلیل و ترس‌زده بوده که فیلیپ آکارنانی را خریده باشد، نه آن همه بی‌غیرت که دخترش را که یکی از مه بانوان دربار هخامنشی بود به سادگی به آن مرد بی‌سروپای آرکه لئوسی هبه کند... شفا یافتن الکساندر هم از آن بیماری درست نیست و به نگره‌ی نویسنده این جوان ماجراجوی خام‌اندیش، در همان مکان و از همان بیماری جان به جان آفرین تسلیم کرده و زندگی کوتاهش به پایان رسیده است و آن که به این روایت تاریخی شکل بخشیده و در آن نقش‌آفرینی کرده، همان اسکندر مغانی است، چرا و به کدامین دلیل شایسته پذیرش نویسنده این جرأت را به خود می‌دهد که گفتار تمامی تاریخ‌نویسان را به

این سادگی رد کند!... بگذارید راه را با هم گذاره کنیم و با هم به اجزایی که این افسانه‌ی فریبنده را چنان سازمند کردند که فرهنگ جهان غرب با همه‌ی عظمتش بر پایه‌ی آن استوار شده و بدان‌سان بالید که توانست بر دنیای کنونی سایه افکن شود بنگریم.

فرگرد دهم

نویسنده از این صحنه به بعد دیگر از الکساندر پسر فیلیپ و غارتگرانی که او را همراهی می‌کردند در هیچ کجا هیچ نشانه‌ای نمی‌بیند و در همه جا اسکندر ارومی را با لشگریان بی‌شمارش از پارت‌های شمال شرقی و ساکاهای شرقی به آخرین شهریار پارسی نزدیک می‌بیند چنان که گویی از زمانی که هنوز دزدان دریایی از تنگه‌ی داردانل عبور نکرده بودند، لشگریان اسکندر ارومی نقاره‌های جنگ را به صدا درآورده و یورش به پارسیان را آغاز کرده بودند. وجود دو دستور یا دو سردار خائنی هم که از آن پس، داریوش سوم را از پای درآوردند در لشگر ایرانیان، جز آنچه درباره‌ی خیزش اسکندر مهرپرست در منطقه‌ی ارومیه گفته شده نبوده است و این دو کارگزار نفوذی که بی‌شک از پیشکاران انجمن مغانه‌ی مهری بودند، بنابه دستور فرصت مناسبی را جستجو می‌کردند تا با دستگیری شهریار پارسی و وادار ساختنش به استعفا، فرمانروایی بر ایران را از مزداییان به مهرپرستان منتقل کنند.

پیش از این گفتیم، در واژه‌نام‌های سلسله‌ی اشکانی نیز دیده می‌شود

که شهریاران این سلسله که از مغ‌ها بودند بیشتر فرانام مغانی = مغونی را هم در پی نام خود داشتند، فرانامی که تاریخ‌سازان یونانی، بنابه دستور اربابانشان، آن را هم بر روی زادگاه الکساندروس «آرکه لائوس = پللا» و هم برخود اوگذاشته و او را به ناروا الکساندر مقدونی خوانده‌اند، حال آن که این همه از قهرمان از یاد رفته‌ی آریایی، اسکندر مغانی است!

سایه‌ای پنهان در تاریکای تاریخ‌های ساختگی یونانی = غربی که در این اثر می‌کوشیم با نجات او از تاریکی و روشن کردن چهره‌ی مهرآیینش حقیقتی را آشکار کرده و به آن واقعیتی دوباره ببخشیم که اگر موفق شویم راه گذار تاریخ ایران و جهان دگرگون می‌شود مشعل افتخارات فرهنگی غرب که در اولیمپیاد یونان روشن شده است خاموش شده و چشم دنیا دگر باره به سوی ایران گشوده می‌شود که حتا مشعل اولیمپیاد یونان نیز، از آتش جاویدان مغانه‌اش الهام گرفته است!...

چنان که کالیس تنس دروغین، که بیشتر نویسندگانی که پس از سده ششم میلادی آمده‌اند در نوشتن دروغ‌نامه‌های خود از آثار او بهره‌برداری کرده‌اند[1]. و همسان او پلوتارک، آریان، دیودور، کنت

۱ـ کالیس تنس نویسنده‌ای یونانی در قرن ششم میلادی است که نامش را از کالیس تنس تاریخ‌نگار که گفته‌اند در سفر جنگی الکساندر به آسیا همراه او بود گرفته و به سبب نوشتن رمانی پرحادثه از قهرمانی‌های الکساندر در آسیا به کالیس تنیس دوم و یا دروغین آوازه یافته است، رمان تاریخی او که در قرن هفتم میلادی یعنی هزار سال پس از ظهور الکساندر به زبان پهلوی برگردانیده شده و پیش از آن نیز به زبان لاتین در اروپا پخش شده است در واقع سرچشمه‌ی بیشتر جعلیاتی است که سبب ساخته شدن تدریجی شخصیتی به نام الکساندر مقدونی و درآمدن او به تاریخ جهان شده است چنان که نه تنها به اسکندرنامه‌ی نظامی و دیگر اسکندرنامه‌های ایرانی راه یافته، بلکه در سده‌های میانه‌ی اروپا نیز در چند منظومه منعکس شده است.

کورت، استرابون و ژوستن و پللینی و... می‌نویسند پس از جنگ ایسوس داریوش سوم نامه‌ای برای الکساندر پیروزگر فرستاد و از او درخواست آشتی کرد. البته نه به سادگی، بلکه با بخشش سخاوتمندانه‌ی سکه‌هایی چنان گزاف و گران‌بها، که در تمام مقدونیه بیش از آن نبود.[۱]

اما در این نامه‌نویسی‌ها نه در یک روایت، که در تمامی روایاتی که در این باره آورده شده است نکاتی تردیدآور و شک برانگیز وجود دارد که به ما می‌گوید، امکان رد و بدل شدن چنین نامه‌هایی با این عبارات حقیرانه بین داریوش سوم، شهریار ایران، آن هم از سلسله‌ای به شکوه و جلال هخامنشی که سالیان دراز بر تمامی خاک آسیا آقایی و فرمانروایی می‌کرد به الکساندر پسر فیلیپ که از دهکده‌ی «پللا» برای تسخیر آسیا به راه افتاده بود به هیچ‌وجه وجود نمی‌دارد و این نامه‌ها بی‌تردید بین اسکندر اشکانی و داریوش هخامنشی ردوبدل شده است.

اگر اصل این نامه‌ها را در دست داشتیم بی‌گمان بررسی آنها بسی ساده‌تر بود و باید پس از بازنویسی یکایک آنها، این کار را هم با دقت تمام به انجام می‌رساندیم. اما حال که از آنها جز نشانه‌هایی کوتاه در خطوط از هم گسسته و بریده در دست نداریم که در دفترهای ایرانی به چهری و در دفترهای یونانی به چهری دیگر درآمده است و در این فراز که به نوشته‌های یونانی پرداخته می‌شود تنها به پاره‌هایی برگزیده‌ای از آن که با هدف نویسنده همبستگی دارد اشاره می‌کنیم.

در نامه‌ی نخست که به گفته‌ی یونانی‌ها داریوش سوم برای الکساندروس نوشته است، تنها نکته‌ی چشمگیر این است که شهریار

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ از روایات کنت کورت ـ رویه ۱۳۲۵.

خسته ایران به التماس از دشمن خود می‌خواهد که مادر، همسر و فرزندان او را در برابر گرفتن باجی سنگین رها کند، کاری که امکان سرزدن آن از فرمانروای ایران بزرگ ناممکن می‌نماید و چنان که می‌دانیم پارسیان باستان مرگ را به کوچک‌نمایی در برابر دشمنان به‌ویژه دشمنان خارجی ترجیح می‌دادند.

و اما در نامه‌ی دوم نکته‌ی اندیشه برانگیزی به چشم می‌خورد که در آن الکساندروس خطاب به داریوش هخامنشی نوشته است:

«شما پس از این که آرسس و بغواس را به قتل رسانیدید، تمام فرمانروایی را برخلاف قوانین ایران غصب کردید».[1]

و در فراز دیگری از همین نامه می‌نویسد:

«چگونه است که شما، با آن همه سپاه و اسلحه‌ای که در اختیار دارید سر مرا به جایزه گذاشته و به کسی که بتواند اسکندر را بکشد ده هزار سکه‌ی طلا وعده می‌دهید.»

و به همین‌سان در فراز دیگری می‌گوید:

«اگر شما خود به نزد من بیایید و به جای تقاضاهای کتبی با زبان خود از من بخواهید که من مادر، همسر و فرزندان شما را آزاد کنم، من بی‌شک بدون گرفتن هیچ باجی از شما این کار را خواهم کرد، حتا اگر اعتماد نمی‌کنید که خود به پای خویش به اردوگاه ما بیایید می‌توانید یکی از نزدیکان را به جای خود بفرستید و ما قول شرف می‌دهیم که در این صورت هیچ خطری شما و یا فرستاده‌ی شما را تهدید نخواهد کرد.»[2]

۱ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۲۵ ـ ۱۳۲۶.

۲ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۲۵ ـ ۱۳۲۶.

درباره‌ی نکته‌ی نخست باید گفت تنها کسی که می‌توانسته داریوش هخامنشی را به کشتن آرسس که می‌دانیم بغ‌واس مغ او را مسموم کرده و از پای درآورد متهم کرده و این گناه را این چنین بغض‌آلود و خشمگنانه به پای او بنویسد همان اسکندر ارومی است، بدانسان که درباره‌ی قتل بغ‌واس هم به دست داریوش سوم باز تنها مغان غربی و شرقی و شمال شرقی می‌توانند داریوش را در این باب این چنین تند و تیز به باد ملامت بگیرند، نه تازشگری که کوچک‌ترین شناختی از این قهرمانان نداشته با هیچ نوع انگیزه‌ی اعتقادی به او بستگی نداشته و تنها با هدف پرکردن جیب‌های گشاد خود و همراهانش از آن سوی آب‌های مدیترانه خود را به آسیا رسانده است!.

و به جز این‌ها، جایگاه داریوش سوم، شاه بزرگ و فرمانروای آسیا، در آن زمان بسی بالاتر از آن بود که برای سر یک غارتگر غریبه جایزه بگذارد و بی‌هیچ تردیدی این جایزه را برای سر اسکندر ایرانی که رفته رفته به صورت خطری بزرگ برای دودمان پارسی هخامنشی و به ویژه مغان قدرتمند مزدایی که بر شاه نفوذی سنگین داشتند تعیین کرده است.

و به جز این همه ایفای نقش انسانی بخشنده، عاری از غریزه‌ی انتقام و پایبند به قول و قرار به هیچ‌وجه از شخصیتی چون الکساندرروس برنمی‌آمد و او که به شهادت اوراق تاریخی که به دست دوستان نوشته شده نه به دست دشمنان فقط به غارت اموال و کشت و کشتار مردم می‌اندیشید هیچ‌گاه نمی‌توانست با دشمن خویش چنین آزاده‌وار سخن گفته و رفتاری چنین جوانمردانه را نشان بدهد، مناعتی را هم که از خود نشان می‌دهد برازنده‌ی آن شناختی نیست که تاریخ از خوی وخیم او

دارد آیا ممکن است کسی که از کوه‌های آرکه لائوس به قصد غارت آسیا به راه افتاده است، با چنین گذشتی از گرفتن باجی کلان بگذرد؟...

همه آنان که با روش‌های میترایی = مهری آشنایی دارند نیک می‌دانند که یکی از اصول مهم این آیین همانا تکیه بر قول و قرار و وفا به عهد و پیمانست، و تنها یک فرد مهری می‌تواند رقیب خود را به پایگاه خویش فرا خوانده و اسبابی فراهم آورد تا مگر از راه گفت و گوی روی در روی که در گذشته بین سران ممالک باب بوده است آنچه را که سبب ساز بالاگرفتن اختلاف و رویارویی مستقیم شده از میان برداشته و کار را به صلح و صفا بکشاند.

در این جا به ناچار این پرسش هم در ذهن صورت می‌بندد که آیا ممکن است خانواده‌ی شهریار ایران به دست اسکندر ارومی اسیر شده باشند؟!... البته نه در میدان جنگ که بودن آنان در لشگرگاه به هیچ روی پذیرفتنی نیست بل از راه حمله به شوش که پایتخت زمستانی ایران بزرگ بود و ربودن آنان، یا حمله به شهری هم‌چون همدان و یاگستره‌ی ماد که گفته شده است داریوش پس از فراگیری فتنه، خانواده و خزاین خود را به آنجا منتقل کرد اگرچه تاریخ در این بخش چنان خالی از هر بُعد و زمینه ایست و چنان ساده از اسارت خانواده‌ی شهریار ایران به دست دشمن بیگانه و مدارای هر دو سوی با یکدیگر سخن می‌رانند که بیشتر به داستان‌هایی می‌ماند که برای کودکان نوشته می‌شود، رویکردهایی که با دلیل و منطق از آنها هیچ نمی‌توان گفت. اما ربودن خانواده‌ی پادشاهی به دست کارگزاران اسکندر ایرانی و کشانیدن آنان به مناطق زیر سلطه‌ی آنان بسی ساده‌تر و قابل پذیرش‌تر از همراهی آنان با سپاه داریوش و

اسارت آنان به دست مهاجمین بیگانه است.

اگر به تمامی نوشتارهای برجای مانده‌ی یونانی درباره‌ی این بخش به تیزی بنگریم، در جای جای این واقعه با سایه‌ی اسکندر ارومی و شبکه‌ی پنهان و آشکارای او روی به روی می‌شویم و درمی‌یابیم که این همه فقط و فقط برای ربودن داریوش سوم، وادار کردن او به کناره گیری از پادشاهی و جابه‌جایی حکومت از پارسیان به مهریان بوده است، آرزویی که از آغازه‌ی شکل بستن حکومت هخامنشی در دل مغان مهری موج می‌زد و پس از روز مغ‌کشان داریوش که به فرار گروه بسیاری از مغ‌های فرادست و فرودست به شرق، شمال شرقی و غرب ایران انجامید به صورت آرمانی سترک درآمده بود.

دانشدار بی‌بدیل ایرانی ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه چند خطی را از جاماسب‌نامه که از متن‌های کهن آریایی است آورده است که توجه به یک نکته‌ی آن می‌تواند راه ما را در مقصودی که در پیش گرفته‌ایم هموارتر سازد.

در این متن از اسکندر «توجه کنید اسکندر نه الکساندر» به نام یک قیام‌کننده یاد می‌شود نه یک تازشگر بیگانه[۱].

قیام‌کننده‌ای علیه سلطه‌ی پارسیان و بازگرفتن قدرت از دست آنان.

غور در نوشتارهای بی‌سروته یونانی به ما می‌گوید از آن‌چه که در

۱ـ جاماسب حکیم می‌گوید «پس از ۱۵۰۰ سال که از تاریخ زرتشت گذشت دوباره سلطنت به ایرانیان می‌رسد و به رأی آنان که در تواریخ نظر دارند ۱۴۲۴ سال که از قیام اسکندر منقضی شود جز آن‌چه راکه ما بعداً خواهیم گفت نخواهد شد.» ـ آثارالباقیه ـ رویه ۵۴۴.

آن بُردابُرد در غرب ایران، از ترکیه‌ی کنونی تا کناره‌های رود فرات در جریان بوده اسناد استواری در دست بوده که به هنگام تاریخسازی از سوی کلیساییان از آن‌ها بهره‌برداری شده و با تحریفات کودکانه‌ای که در آن‌ها صورت بسته نقش اسکندر مغانی که از شیران شرزه مهر بود به الکساندر مقدونی که پس از شکست در ساحل گرانیک، در کیلیکیه جان به جان آفرین سپرد واگذار شده است تا با این حیله خائنانه قصه‌ی پیروزی یونان بر ایران که خارخاره‌ای در دل یونانیان بلند پرواز می‌افکند چنان پا برجا شود که به‌گونه‌ی یکی از ستون‌های ماندگار تاریخ در آید.

اگر چه با توجه به دیدگاه حقارت‌آمیز یونانیان نسبت به مقدونیان که یک نمونه‌ی آن، دموستن بزرگ بود که الکساندر را «توله‌سگ خطاب می‌کرد»[1] و بربر دانستن آنان از سویی و سرکشیْ‌های الکساندر یاغی و قانون‌شکن که به‌گفته‌ی خود یونی‌ها نه به دموکراسی آتن توجهی داشت و نه به قوانین رایج آن اعتنایی می‌کرد. باید اندیشید یونانیان چه‌گونه حاضر شدند او را به نام نماد آزادی غرب به دنیا معرفی کنند شخصیتی که برای جنگ با آسیا که به نظر آنان نمایه‌ی جهل بود!... پرچم نبرد را بالا برده و رنج سفری چنان گران را بر خود و همراهانش پذیرفته است!.

به هرسان تمامی این نکات ظریف به ما می‌گوید که حقیقت نه چنان است که کوشیده‌اند به ما نشان بدهند، ولاجرم باید چنین باشد که با وجود کمی مدارک می‌کوشیم نشان بدهیم...

بنابر نوشتارهای الکساندر نامه‌پردازان، غارتگر مقدونی پس از

۱ـ تاریخ بزرگ جهان ـ نوشته‌ی کارل گریمبرگ ـ ترجمه‌ی اسماعیل دولتشاهی ـج ۲ ـ رویه ۳۷.

پیروزی در نبرد ایسوس که گفته‌اند به اسارت خاندان پادشاهی، فرار داریوش و غارت اموال حکومتی انجامید پیروزگرانه به سوی سوریه به راه افتاد و پس از ردوبدل کردن چند نامه با داریوش سوم، از سوریه به فینیقیه رفت و از آنجا راه صیدا و صور را که یکی از غنی‌ترین مراکز تجاری دنیای آن زمان بود در پیش گرفت، حال آن که پیش از آن یکی از سرداران خود را به نام «پارمن‌یون»[1] به آنجا فرستاده بود تا خزانه‌ی سلطنتی را که در دمشق بود تسخیر کند. البته با همیاری شهربان خائن دمشق! داستانی که یونانیان در این زمینه نوشته‌اند به راستی خواندنی است. به نوشته‌ی دیودور در این باره توجه کنید: «شهربان دمشق که پیش از آن توسط پیکی به الکساندر خبر داده بود حاضر است خزانه‌ی داریوش را به او تقدیم کند پس از رسیدن قاصدی از سوی «پارمن‌یون» که خبر می‌داد سپاه الکساندر در راهست و به زودی سرمی‌رسد، تدبیری اندیشید و به مردم گفت چون استحکامات شهر به هیچ روی قابل اعتماد نیست باید خزانه را به خارج شهر ببرند و اضافه کرد اگر کسی می‌خواهد در شهر نماند می‌تواند با او خارج شود، و آنگاه پیش از دمیدن خورشید در حال حمل خزانه به راه افتاد، البته نه به تنهایی، بل، به همراهی هزاران هزار از نجیب‌زادگان زن و مرد ایرانی که داریوش پیش از آن آنان را برای مصون ماندن از خطر به آنجا فرستاده بود، مردمانی خواب‌زده و غافل که از نقشه‌ی از پیش طرح شده‌ی فرماندار خائن هم هیچ آگاهی نداشتند. و تنها در اندیشه‌ی نجات جان خود بودند.

«پارمن‌یون» با دیدن گروهی که به آن ترتیب پیش می‌آمدند چون

۱ـ Parmiyoun

آنان را از مدافعین شهر پنداشت فرمان داد تا به آنان حمله شود. با آغاز حمله،کسانی که خزانه را حمل می‌کردند همراه با پناه آورندگان وحشت زده پای به فرار گذاشتند و سپاهیانی هم که وظیفه‌ی دفاع از آنان را پذیرفته شده بود همراه با آنان در فرار شرکت کردند و چون فرماندار خائن هم که وانمود می‌کرد از آن حمله وحشت زده شده است دویدن به این طرف و آن طرف را آغاز کرد بدین‌گونه بر وحشت کسانی که از نقشه‌ی او آگاهی نداشتند افزوده شد و همین حالت وحشت‌زده‌ی آنان بر شدت حمله‌ی افراد «پارمن‌یون» افزود و سرانجام گروه بی‌شماری از زنان و کودکان و بی‌گناهان دیگر در این بُردابُرد از پای درآمدند و میزان سکه‌های طلا و دیگر غنایمی که به دست حمله آوران افتاد به اندازه‌ای بود که قابل تصور نیست.»

به نوشته پلوتارک، مهاجمینی که برای نخست بار مزه‌ی طلا و نقره و دیگر تجملات مشرق زمین را از سویی چشیده و از سوی دیگر از دیدن زنان بسیار زیبای شرق هیجان زده شده بودند، از آن به بعد شوق‌زده به هر حمله‌ای تن در می‌دادند تا مگر با آثار دیگری از ثروت‌های افسانه‌ای پارس روبر و شوند.

سخن آوردن دوباره از نادرستی و یا تحریف این روایت جز تلف کردن وقت نتیجه‌ی دیگری ندارد، فقط توجه داشته باشید که تسلیم شهربان دمشق به اسکندر ارومی با توجه به اختلافات عقیدتی و دودستگی‌هایی که در اواخر عهد هخامنشیان در میان کارورزان دولتی بروز کرده بود می‌تواند درست باشد، ولی تسلیم حقارت‌آمیز بزرگ‌زادگان پارسی به مزدوران الکساندر مقدونی، از خیالبندی‌های

یونانیان سرچشمه می‌گیرد که همیشه کوشیده‌اند از پارسیان چهره‌هایی چنین شرم‌آور را ترسیم کنند!.

چنان که تاکنون در نوشتارهای یونانی سیر کرده‌ایم از این پس نیز خط سیر غارتگران را به سوی صور و صیدا پی می‌گیریم تا ببینیم یونانی‌ها در این باره چه نوشته‌اند و سفر جنگی الکساندر را در کنار همیلر محبوبش هفاستیون[1]، و گاهی هم پردیکاس[2] که نزدیک‌ترین رقیب هفاستیون بود چه‌سان انگاره کرده‌اند، مشیرالدوله پیرنیا در این زمینه می‌گوید:

«محاصره‌ی شهر صور و نبرد مردم آن با الکساندر هفت ماه تمام طول کشید و صوری‌ها که از دیرباز از وفاداران به داریوش پارسی شمار می‌شدند در برابر مهاجمین چنان مقاومتی از خود نشان دادند که تاریخ نظیر آن راکمتر به خاطر دارد... آنان هفت ماه تمام از خود پایداری نشان دادند تا مگر از راه معطل کردن مهاجمین به پارسیان این فرصت را بدهند که با تجهیز ساز و برگ جنگی آمادگی رویارویی با مقدونیان را پیدا کنند».[3]

بدانسان که دیودور و دیگران نوشته‌اند صوری‌ها دلیرانه در برابر متجاوزین ایستادند چنان که چون سرانجام الکساندر دریافت که از راه نظامی یارای پیروزی بر شهر را ندارد بر آن شد تا با فرستادن پیک‌های صلح و آشتی از راه ترفندبازی و حیله گری به مقصود خود برسد، اما مردم برافروخته‌ی شهر که یونانیان بسیاری نیز در میانشان بودند، رسولان

۱ـ Mepmastion
۲ـ Prediecas
۳ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۳۳۱ تا صفحات بعد.

دشمن را کشته و اجساد آنها را به دریا انداختند، پس از این رویداد الکساندر که دیگر راه چاره‌ای برایش باقی نمانده بود همچون همیشه به خواب و خیال و خرافات روی آورد و صبحگاهی به نزدیکانش خبر داد که شب پیش هراکلیوس قهرمان باستانی یونانی در خواب به او پدیدار شده دستش را به نشانه‌ی پیروزی بالا برده، دروازه‌های صور را به او نشان داده، سپس دروازه را باز کرده و به او اجازه‌ی ورود به شهر را داده است.

با این فریب که به شکوفایی روحیه‌ی مزدوران یاری زیادی داد سرانجام پس از یک یورش وحشیانه، شهر صور با دادن تلفات فزون از شمار تسلیم شد و چنان که در آثار یونانی می‌خوانیم الکساندروس سیاه‌مست سوار بر کشتی‌ای گُل زده وارد بندر گردید و چون هنوز پیاده نشده از سوی مردم شهر سنگباران شد دستور داد تمامی ساکنین شهر را کشته و شهر را به آتش بکشند...[1] چند نفر کشته شدند؟!... در هیچ تاریخی نیامده است اما چنان که نوشته‌اند شمار زیادی در این رویداد از پای درآمدند.

باید توجه داشته باشیم برای ما که در دنیایی زندگی می‌کنیم که نزدیک هفت میلیارد سکنه دارد شاید کشته شدن یک میلیون نفر هم پذیرفتنی باشد. همان‌طور که در جنگ دوم جهانی شاهد میلیون‌ها نفر تلفات بوده‌ایم ولی در دنیای گذشته، آن هم در یک شهر بندری کوچک حتا کشته شدن یک هزار نفر هم می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد اگرچه بدانسان که در آثار یونانیان آمده است شمار تلفات شهر صور بسی بیشتر

۱ـ تاریخ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۳۴۱.

از این بوده است. در تاریخ ایران باستان می‌خوانیم.

«پس از آن کشتاری شروع شد که در آن شقاوت و وحشیگری مقدونی‌ها را حدی نبود، شش هزار نفر و یا به گفته‌ی آریان هشت هزار نفر و یا به گفته‌ی دیودور هفت‌هزار نفر از دفاعگران شهر در سنگرها کشته شدند، دو هزار نفر از مردم شهر را هم مهاجمین در خط ساحلی به دار آویختند، سیزده‌هزار نفر را هم اسیر کرده و زنان و اطفال را به فرمان الکساندر برده‌وار به مزایده فروختند که البته آریان عده‌ی اسرا را سی هزار نفر نوشته است، سپس شهر طعمه‌ی حریق شد و به تمام منهدم گردید.[۱]

در این روند به گفتار تاریخ‌سازان یونانی، در آن حالی که چندین نفر از سرداران مقدونیه در حال حمله به کشورهای کوچک اما ثروتمند آن خطه بودند، الکساندروس که سرانجام بر دمشق هم پیروز شده بود از شهر صور راهی غزه شد که یکی از بنادر پر رفت و آمد آن زمان بود بنابراین آثار در آن زمان که الکساندر در غزه بود چند سفیر که حامل تاجی از زر بودند از یونان به مبارکباد الکساندروس فاتح آمدند تا از سوی مردم یونان از او به خاطر فتوحاتش سپاسگزاری کنند! حال آن چندین تن دیگر از همین نویسندگان نوشته‌اند در هنگامه‌ی دفاع از شهر صور آتنی‌هایی که اخبار مقاومت مردم آن شهر را دریافت می‌کردند از ناکامیابی مقدونی‌ها در تسخیر شهر، آشکارا شادمانی می‌کردند و چون می‌دانستند با شکست الکساندریان از صوری‌ها به آسانی از یوغ سلطه‌گری‌های آن وحشی‌ها نجات خواهند یافت دست به

۱- برداشت ازکتاب پلوتارک.

دعا برداشته بودند.

بدون مقایسه‌ی این دو نوشته که از بی‌ریشگی این‌گونه آثار حکایت می‌کند به روال نخست باز می‌گردیم و خط سیر الکساندر را در غزه البته از روی نوشته‌های یونانی پی می‌گیریم که گفته‌اند پس از مقاومت شجاعانه‌ی مردم شهر که از فرمانبران وفادار حکومت پارس بودند و کشته شدن گروه بسیار دیگری، باز الکساندر بر آنجا نیز استیلا یافت و میزان غارتگری‌هایش چنان بسیار بود که بخش‌هایی از آنها را برای مادر، بستگان و دوستان و حتا برای نامادری‌اش کلئوپاترا که در گذشته به دست همین نویسندگان پس از فیلیپ به فرمان الکساندر کشته شده بود فرستاد.

اگرچه باز در جای جای آثار همین نویسنده‌ها آمده است در تمامی مدتی که الکساندر در غرب آسیا به قتل و غارت و وحشت‌افکنی در کار بود در بخش‌های مختلف یونان نیز نبردهایی خانگی جریان داشت و به‌ویژه آن بخش کوچک کوهستانی آرکه لائوس نامی که سپس‌تر مقدونیه نام گرفت هرگز روی آرامش را نمی‌دید و مدعیان فرمانروایی که بیشتر در وسوسه‌ی غارتگری می‌سوختند از سویی و همسایگان از سویی دیگر در آن خشگاد کوچک به تاخت و تاز سرگرم بودند.

به هرسان بنابر روایات یونانی الکساندروس فاتح در پایان این فاجعه‌سازی‌ها، به جای این که سر در دنبال داریوش سوم گذاشته و خط سیر او را پی بگیرد به ناگاه بدون هیچ دلیل بسنده‌ای راهش را به سوی ساحل نیل که از دوران شکوه‌مند داریوش بزرگ از مستملکات ایران بود کج کرد و راهی آن دیار شد، حال آنکه چنان که می‌گویند پیش از این حرکت در نامه‌ای که برای داریوش سوم فرستاد به صراحت نوشته بود:

«باید بدانید که من برای تصرف لیدیه و کیلیکیه از دریا نگذشته و به آسیا نیامدم، چون این سرزمین‌ها ارزش آن همه جهد و کوشش را نداشت، هدف من از این سفر فقط تصرف پرس پولیس!... همدان، باختر و دیگر سرزمین‌های شرق بود و شما باید بدانید که به هرجا فرار کنید، من از دنبالتان خواهم آمد.»

با غور در این نامه برای هر نگرنده‌ای این پرسش پیش می‌آید که پس چرا الکساندر به جای عمل به گفته‌ی خویش به ناگهان، آهنگ سفر مصر را می‌کند!.

استاد حامی که گویا رفتن الکساندر را به مصر باور دارد در این باره می‌نویسد:

«از رجزخوانی‌ها، دروغ‌بافی‌ها و گزافه‌نویسی‌های الکساندر نامه‌ها برمی‌آید که الکساندر و همراهانش باید در جنگ ایسوس شکست خورده و از آنجا به فینیقیه و مصر که پناه‌گاه دشمنان هخامنشی شده بود گریخته باشند اگر الکساندر و یارانش در جنگ ایسوس پیروز شده بودند می‌توانستند در همان زمان پیش از آن که داریوش لشگریان خود را سازمان دهد به دنبال داریوش به حلب، دمشق، بابل و از آن‌جا به شوش رفته و کار داریوش را در آنجا یکسره کنند، بنابراین حقیقت این است که الکساندر و مزدورانش پس از شکست در جنگ ایسوس به مصر فرار کردند تا در آنجا از مصریان که دشمن داریوش بودند یاری گرفته و به جنگ او بازگردند.[۱]

اگر نگرینه‌ی استاد حامی بسیار گرامی را بپذیریم می‌توانیم بیندیشیم

۱ـ سفر جنگی الکساندر مقدونی ـ رویه ۴۴.

که الکساندر پس از شکست در ایسوس برای پر کردن جیب‌های خالی خود و مزدورانش نخست به غارت بنادر ثروتمند صور و صیدا و غزه... پرداخت و پس از گرفتن جانی تازه به سوی مصر به راه افتاد، چرا؟! شاید برای یاری گرفتن از مصریانی که از زمان داریوش بزرگ کینه‌ی پارسی‌ها را بر دل داشته و در حسرت رهایی از سلطه‌گری‌های آنان می‌سوختند، اگرچه بنابر نوشته‌ی پژوهشگر تیزبین اصلان غفاری: «در بازگشت الکساندر به غرب ایران و نبردهایی که از آن پس درگرفت هیچ نشانی از سربازان مصری در میان لشگر مقدونیان دیده نشد»[۱].

شاید هم سودای زیارت معبد کهنه‌ی آمون با کاهنان پیر و جوانی که در ازای دریافت پول‌های هنگفت مقام‌های مختلف را از فرادست تا فرودست به خواستاران می‌فروختند او را بدان سوی کشید، اما حقیقت این است که این همه جز خیالبافی‌های تاریخی نیست و نه تنها پای الکساندر پسر فیلیپ هرگز به مصر و به معبد آمون نرسیده است، بلکه قهرمان نبرد ایسوس و پیروزگر شهرهای دمشق و صور و صیدا و غزه هم کسی جز اسکندر ایرانی نیست. که از این شهرنشینان پارسی‌پرست انتقام سختی گرفت و همه‌ی آنان را به جرم حمایت از حکومت پارسی و بی‌اعتنایی به خود از دم تیغ تیز خود گذرانید اما این‌که تاریخ‌نویسان با الهام از کدامین سرچشمه روایت سفر الکساندر را به مصر و به معبد آمون ساخته‌اند تا در آنجا به گرفتن مقام خدایی و پسر خدایی نایل شود. باید توجه داشته باشیم که نه تنها، اشکندر یا اسکندر ارومی، بل چند پشت

۱ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ رویه ۶۵.

پیش از او نیز به سبب مقام شامخی که در روحانیت میترایی داشتند فرانام مشیا = مسیا را که مرده ریگ میتر = مهر، جانشینان او و از آن پس کورش بزرگ بود از سویی و پیش نام ایشو = ایسا = عیسی را به معنای خدا = پسر خدا، میانجی، فرستاده و یا پیام‌آور خدا را که سپس‌تر الکساندر نامه‌نگاران کلیسیایی و اسکندر نامه‌نویسان غربی و ایرانی آن را به الکساندر پسر فیلقوس نسبت دادند در انحصار خود داشتند و بدون رفتن به معبد آمون و پرداخت رشوه‌ای کلان این لقب را از مهرپریستاران گرفته بودند و در همه جا به نام پسر خورشید که همان خدا شمرده می‌شد آوازه داشتند القابی که بعدها همانندشان را در سلسله‌های اشکانی و ساسانی نیز باز می‌یابیم.

شگفت آن که نگارندگان یونانی الکساندر و شمشیرزنهایش را هفت روزه از غزه به کناره‌های نیل می‌رسانند و او را به محلی به نام «پلوز»[1] می‌برند که تمامی مردم از طبقات مختلف برای خوشآمدگویی به الکساندر در آنجا انتظار می‌کشیدند[2] سپس در همان حال که سفاین مقدونی از راه نیل به سوی منفیس در حرکت بودند الکساندر را نیز به این شهر که از ثروت و آبادی شگفتی آفرین بود، می‌کشانند و می‌گویند الکساندر در منفیس به معبد پتاه و گاومقدس مصری‌ها احترامات بسیاری به جای آورد[3].

از آن پس الکساندر را برای دیدار غیب‌گوی ژوپیتر، خدای خدایان یونان که او را پدر خود می‌دانست به معبد آمون می‌کشانند که پیش از او

۱ـ Plouse
۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۳۰ ـ ۱۳۵۲.
۳ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۳۵۲.

دیگر خدای‌واره‌های یونانی همچون «پرسه»[1] و «هرکول» از آن دیدار کرده بودند.

آنها الکساندر را در راه معبد آمون به دریاچه‌ی «ماراتید»[2] و شهر «سیرن» که هدایایی برای او تهیه کرده بود می‌کشانند، الکساندر هم خوشدلانه با پذیرش هدایای آنان چند روزی را در «سیرن» گذرانیده، و پس از بستن پیمان اتحاد با آنان به اتفاق همراهان خود راهی دشوار را که در بیابانی مملو از ریگ‌روان که نه سایه‌بانی داشت نه برکه‌ای و یا چشمه‌ای، با پایابی عارفانه لب تشنه و خسته پی می‌گیرد. چند بار در آن بیابان پربلا گم می‌شوند، اما سرانجام به یاری کلاغان و ماران رهنما نمادهایی که هر دو از آن بغ مهر هستند به مقصد می‌رسند و به نیایشگاه آمون که در قلب بیشه‌ای بنا شده بود راه می‌یابند.

به نوشته‌ی یونانی‌های خیال‌پرداز «در میان جنگل ارکی ساخته بودند و این ارک سه دیوار داشت. بدین‌گونه این ارک به سه ساختمان تقسیم می‌شد، در محوطه‌ی نخست ساکنین آن ارک زندگی می‌کردند، در محوطه‌ی دوم زنان و خانواده‌ی آنان می‌زیستند و نگهبانان و حافظان ارک هم در محوطه‌ی سوم جای داشتند، اما آن‌چه را که کهنه‌ی آمون می‌پرستیدند هیچ شباهتی به بت‌های سایر ملل نداشت، بل پاره‌ی زمردی بود شبیه به ناف که در پیرامن آن چندین جواهرگران بها نشانده بودند و چون زایری به زیارت آن می‌آمد، کاهنان آن زمرد را در صفحه‌ای که جام‌هایی نقره‌ای از آن آویزان بود جای می‌دادند و چون آن را با آداب خاصی حرکت می‌دادند همسرایان زن به دنبال آنان به راه می‌افتادند و در

۱ـ Perse

۲ـ Marhtide

حال خواندن سرودهای مذهبی صداهایشان را آن‌قدر بالا می‌آوردند تا سرانجام آن رب‌النوع به پرسش‌هایی که از او می‌شد پاسخ بدهد...[۱]

دروغسازان سپس‌تر الکساندر را وارد معبد آمون کرده و او را به دیدار آن زمرد درخشان می‌برند و شگفت آ نکه در لحظه‌ی نخست ورود آنان به معبد، بدون هیچ پیش زمینه‌ای پیرترین کاهن معبد خطاب به الکساندر البته اززبان خدا!... می‌گوید:

«درود بر شما پسرم، خواهش می‌کنم این عنوان را «منظور پسر خدایی است» از سوی خداوند!... بپذیرید!....»

و الکساندر هم بدون هیچ حیرتی در پاسخ می‌گوید:

ـ «پدر این عنوان را از شما می‌پذیرم، و اگر شما بعد از این فرمانروایی تمام زمین را هم به من بدهید، ترجیح می‌دهم که مرا فقط پسر شما بشناسند...»

پس از این گفت و گو همچنان که کاهنان آن پاره زمرد را در معبد می‌چرخانیدند باز همان صدا برخاست که می‌گفت بسیار خوب اینک که فتوحات تا به حال نشان داده است که تو به راستی پسر خدا هستی، می‌توانی مطمئن باشی همچنان که کسی تا به حال تو را شکست نداده در آینده نیز هرگز مغلوب نشده و برای همیشه در شمار خدایان قرار خواهی داشت.»[۲]

از آن پس تاریخسازان دروغ‌ساز الکساندر پسر خدا را که از

۱ـ برداشت از نوشته‌های کنت کورت ـ کتاب ۴ ـ بند ۷.

۲ـ به نوشته کنت‌کورت کاهن بزرگ معبد به الکساندر می‌گوید: تو آن قدر مغلوب نخواهی شد تا سرانجام در شمار خدایان درآیی ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۳۵۵۰.

شادمانی می‌درخشید در کناره‌های مدیترانه متوقف می‌کنند تا در مدت چند روز شهری را به نام اسکندریه بناکند، و پس از تمام شدن شهر، در اندیشه‌ی ترک مصر، «ریاست سپاه مصر!... را به یک مقدونی و وظیفه‌ی دریافت مالیات را به یک یونانی واگذار می‌کند و در کمال آقامنشی اداره‌های باقی مانده‌ی سازمان‌های دولتی را به مصریان می‌سپارد»[۱] و شادمانه به فینیقیه باز می‌گردد و از آنجا راه کرانه‌های فرات را در پیش می‌گیرد تا سرانجام به آرزوی دیرینه‌ی خود و پدرش واقعیت بخشیده و پای در تخت‌جمشید بگذارد. در اینجا نویسنده که مبهوت این دروغ‌پردازی‌های بی‌پایه و اساس شده است هیچ نمی‌داند باید یونانی‌ها را به سبب نوشتارهایی چنین کودکانه و بی‌پایه به باد ملامت بگیرد و یا نویسندگان کنونی غربی، و به ویژه ایرانیانی راکه بدون هیچ اندیشه‌ای به بازنویسی این تُرهات پرداخته‌اند!...

به راستی جای بس افسوس است که حتا استادان فرهنگ آشنای ما نیز به آسان از این نوشتارها گذشته و بدون ابراز هیچ فرایندی به بازنویسی آن‌ها بسنده کرده و کلامی را از خود برآن نیفزوده‌اند!...

۱ـ ایران در عهد باستان ـ نوشته‌ی محمدجواد مشکور ـ رویه ۲۸۱.

فرگرد یازدهم

به نوشته‌ی پلوتارک و کنت کورت و... «زمانی که الکساندر پس از بازگشت از مصر یا در فینیقیه بود و یا این که از رود فرات گذشته بود، یکی از خواجه‌سرایان حرمسرای داریوش، که در کنار اسرای الکساندر با همسر داریوش حرکت می‌کرد، از راه رسید و خبر داد که ملکه در حال مرگ است. در همان زمان پیام‌آور دیگری آمد و خبر آورد که ملکه در آغوش سی‌سی گامبیس مادر داریوش جان سپرده است الکساندر از شنیدن این خبر چنان ناله‌های دردناکی برآورد که گفتی مادر خود او مرده است... «او از آنچه که شنیده بود بسیار بگریست و از خوردن غذا خودداری کرد. آنگاه یکی از خواجه‌سرایان ملکه‌ی مادر گریخت و خود را به اردوی داریوش رساند. وقتی داریوش او را به آن حال دید گفت: «آیا تو آمده‌ای خبر بی‌آبرویی خانواده‌ی مرا که هم برای من و هم برای آنان بدترین عقوبت است بیاوری. سپس دستان خود را به آسمان بلند کرد و گفت: ای خدایان پارسی دولت مرا تقویت کنید و اگر من محکوم شده‌ام، چنان کنید که آسیا شاهی به جز این دشمن عادل و

جوانمرد «الکساندر» نداشته باشد.»!...

در این جا چندین پرسش به میان می‌آید که نخستین آنان به ناگزیر تکراریست:

۱ـ چگونه امکان دارد که پادشاهی چون داریوش سوم هخامنشی، که بر آسیا حکم می‌راند، به هنگام حمله‌ی یک بیگانه به خاک کشورش مادر و زن و خواجه‌سرایان و حرمسرایش را هم با خود به میدانگاه برده باشد!. نه تنها این امر ممکن نیست بلکه در هر کجای تاریخ ایران هم به چنین صحنه‌ای برخورد کردید بدانید که ساختگی است و حقیقت ندارد.

۲ـ خانواده‌ی داریوش در زمانی که الکساندر و مزدورانش به مصر رفته بودند، در آن بیابان‌های خشک و بی‌علف چه می‌کردند و منزلگاهشان در کجا بود و چه کسانی از آنان نگهبانی می‌کردند، آیا داریوش نمی‌توانست از غیبت سرکردگان دشمن استفاده کرده و خانواده‌اش را نجات دهد؟

۳ـ همسر داریوش به چه بیماری‌ای جان سپرد، آیا چنان که پاره‌ای از نویسندگان گفته‌اند به هنگام زایمان درگذشت!...

بارداری و زایمان یک بانوی میانه سال پارسی با دختران رسیده‌ای که به سن زناشویی رسیده‌اند، بانویی فرهنگ شده و ریشه‌مند، در بیابان‌هایی که در زیر تاخت و تاز اسبان دشمن می‌لرزد، نه تنها از سوی نویسنده، که از سوی هیچ پژوهشگر ریزبینی شایان پذیرش نیست و دروغین بودن این روایات حتا بر کودکان هم روشن است.

۴ـ دورایی لشگرگاه الکساندروس با داریوش چقدر بوده است که

خواجه‌سرایان می‌توانستند به آسانی خود را به اردوگاه‌ها رسانیده و اخبار را رد و بدل کنند؟

۵ـ مقدونی‌ها با چه زبانی با ایرانیان سخن می‌گفتند، اصلان غفاری می‌نویسد که حتا یونانیان هم زبان مقدونیان را نمی‌فهمیدند و فهم گفته‌های آنان برایشان آسان نبود بدین‌سان پس چه می‌کردند[۱]؟!...

۶ـ موجودی به سختدلی الکساندر چگونه می‌تواند آن همه احساساتی و مهربان باشد که بر مرگ همسر دشمنش، ناله‌های دردناک از دل برآورده و زار زار بگرید!...

۷ـ چسان می‌توان باور داشت شهریاری هخامنشی با آن شکوه و جلالی که می‌دانیم پس از شنیدن خبر مرگ همسر خود در اردوی دشمن دست به آسمان دراز کرده و از خدایان پارسی (پارسی‌ها همانند یونانیان چندین خدایی نبودند) بخواهد حال که او به نابودی محکوم شده است، چنان کند که دشمن عادل و جوانمرد او به فرمانروایی آسیا برسد! اگر

۱ـ مشیرالدوله پیرنیا می‌نویسد قبایلی که در مقدونیه زندگی می‌کردند به زبان‌های مختلف حرف می‌زدند، که هنوز هم گویش‌هایی از آنها را میان بلغاری‌ها می‌توان یافت، اصلان غفاری می‌گوید، از فحوای کلام مورخان آشکار می‌شود که علاوه بر اختلاف عمیق تمدن و مشرب اختلاف زبان نیز بین این دو قوم به قدری شدید بوده که حتا سخنان یکدیگر را نیز نمی‌فهمیدند. سپس در پشتوان آنچه که آورده است به بخشی از نوشته‌های کنت کورت اشاره می‌کند که صحنه‌ای از محاکمه‌ی فیلوتاس سردار پیر الکساندر را نشان داده و می‌نویسد: «در این زمان الکساندر به او گفت: میدانی که قضات تو مقدونی‌ها هستند، آیا به زبان آنها حرف خواهی زد؟!... فیلوتاس در پاسخ گفت: در اینجا غیر ازمقدونی‌ها عده‌ی دیگری را هم حاضر می‌بینم و فکر می‌کنم اگر به همان زبانی که تو حرف می‌زنی سخن بگویم حرف‌هایم را بهتر خواهند فهمید» ـ قصه‌ی اسکندر و دارا ـ رویه ۱۹۹۰.

یونانیان این ژاژگویی‌ها را باور کرده‌اند، تاریخ‌نویسان ما چگونه توانسته‌اند بدون ذره‌ای اندیشه و یا کنجکاوی در چند و چونی این نوشتارها، آنها را پذیرفته و به آیندگان تحویل بدهند!

چنان که پیش از این هم گفته شد برای یافتن بُن‌ریشه‌ی این ترهات باید به آن‌چه که بین دو خانواده‌ی پارسی و ارومی در این زمان اتفاق افتاد روی آورد چه بسا که در گیرودار تشنجات سیاسی اجتماعی ایران بزرگ که سازمندان آن همانا مغان مهری و مزدایی بودند سربازان سربه فرمان «مهر» در غیاب داریوش سوم خانواده‌ی او را ربوده و آنها را نه به اردوگاه جنگی بل به منزلگاه اسکندر ایرانی برده باشند، اگر در اخبار سراپا تحریف شده‌ای که به ما رسیده است پرتوهای کوتاهی هم از حقیقت پنهان باشد که گاه‌گاه جرقه‌ای بزنند، رخشی بیندازد و خودی بنمایاند. این اسکندر ایرانیست که به مادر داریوش[1] چونان مادر خود می‌نگرد و از هیچ احترامی نسبت به آن بانوی بزرگ دریغ نمی‌کند و بر مرگ همسر داریوش نیز چنان غمخواری می‌کند، که گویی یکی از نزدیک‌ترین نزدیکان او در گذشته است و باز این داریوش است که در آخرین لحظات زندگی چون نه تنها خود، بل سلسله‌ی خود را در حال زوال می‌بیند پایداری و استواری رقیب خود را که همانا هموطن او اسکندر ایرانیست از خداوند می‌خواهد نه بیگانه‌ی سرخوشی که از «پللا» با هدف قتل و غارت ویران‌سازی آسیا و ایران به راه افتاده است.... گفتیم

۱ـ با آن که در تمامی تاریخ‌های یونانی از مادر داریوش به نام سی‌سی گامبیس یاد کرده‌اند و ترجمان‌ها و پژوهندگان ایرانی نیز به بازنویسی آن‌ها پرداخته‌اند ولی چون «سی‌سی‌گامبیس» ناموازه‌ای یونانیست، او بی‌شک نام دیگری داشته است.

بیگانه و باز هم بر این واژه تکیه می‌کنیم و دوباره به خطی کوتاه از متن وصیت زبانی داریوش سوم باز می‌گردیم که به نوشته‌ی خواندمیر در حبیب‌السیر در آخرین دم به اسکندر ایرانی. که او را دارا پسر دارا و نابرادری داریوش می‌داند گفته است:

بکوش تا پس از من «هرگز بیگانهٔ را بر ممالک عجم مسلط نسازی»!...

فرگرد دوازدهم

در یکی از فرازهای پیشین گفتیم که بیشتر نویسندگان یونانی آخرین نبرد داریوش سوم و مهاجمین را در آربل = اربیل دانسته‌اند و تنها پلوتارک است که نامهای این نبرد سرنوشت‌ساز را «گوگامل» دانسته و با این نظریه اغتشاش دیگری را در تاریخ به وجود آورد است.

واژه نامی که باز به تقریب بیشتر پژوهندگان آن را با توجه به همآوایی «گامل» با «جمل» عربی و «کامل» لاتین به خانه‌ی «شتر» و یا «شترخانه» معنا کرده و برای اثبات این معنا روایت کوتاهی را هم بازگو کرده‌اند که چون یکی از شهریاران پارسی که بر شتری تندرو سوار بود در آن مکان جان از دست دشمنی که سر به دنبالش داشت بدر برد دستور داد تا از آن شتر برای همیشه در آن‌جا نگهداری کنند و به این دلیل مردم هم از آن پس آن مکان را گوگامل نامیدند، حال آن که استاد حامی این واژه نام را به چهره‌ی گوگه = مله واژه‌ای کردی و دارای دو بهره به معنای گوگه = گوساله و مله به معنای گردنه دانسته‌اند و آن را بر گردنه‌ی گوساله

معناکرده است[۱] که به نگره‌ی نویسنده و بسیاری دیگر نیز معنای راستین و اصیل این واژه به جز این نیست.

بدانسان که دیگران نوشته و به ما تحمیل کرده‌اند

- «در زمان عبور سپاه الکساندر از رود پهناور فرات تا رسیدن آن به «گوگه‌مله» یا «گوگامل» فرصت‌های بسیار مناسبی برای جلوگیری از پیشروی دشمن برای سپاه ایران پیش‌آمد ولی از آن هیچ استفاده‌ای نشد، در این جا باید بدانیم که جلگه‌ی بین‌النهرین برای عملیات سواره‌نظام ایران بسیار مساعد بود و با ترتیب دسته‌های متعدد این امکان وجود داشت که به سبک جنگ وگریز صدمات زیادی به قشون اسکندر وارد آورد. دوم آن که جریان آب‌های دجله در آن هنگام بسیار تند وگذشتن از آن دشوار بود و سپاه ایران با داشتن تیراندازان ماهر می‌توانست مانع از عبور سپاه الکساندر گردد و یا دست‌کم تلفات بسیاری به آن وارد آورد.»[۲]

همه‌ی اینها و حتا بسنده‌تر از این‌ها را هم نوشته‌اند ولی هیچ یک از

۱- برای اثبات این نگرینه استاد حامی در رویه ۱۴ و ۱۵ اثر خواندنی خود «سفرجنگی اسکندر مقدونی بزرگ‌ترین دروغ تاریخ است» به ویژه در تأکید برمعنای «گردنه» برای بهره‌ی دوم این نام واژه «مله» از «مله‌مس =گردنه بزرگ» در میان سقز و صحنه در کردستان و «مله پلنگان» در میان کرمانشاه و جوانرود و «مله‌کبود» در شاه آباد غرب و «تنگ‌ملاوی» و «اشترمل =گردنه‌شتر» در لرستان و «گومل» در شمال سنندج یاد آورده‌اند و در تأیید معنای «گوگه =گوساله» به‌گوگان در جنوب تبریز «گوگ آلا» در مراغه و «گرگ تپه» درمیاندوآب و ... اشاره کرده‌اند که در دنباله‌ای این معنا نویسنده نیز واژه‌ی «گو =گاو» در شمال و بسی جاهای دیگر ایران و «کو» COW انگلیسی به معنای گاو را مثال می‌آورد که ریشه‌ای بسیار کهن دارد.

۲- برداشتی از فشرده‌ی چندین نظریه درباره‌ی این نکته.

اندیشه‌وران نخواسته‌اند برای این همه سهل‌انگاری، سست رفتاری، غفلت و بی‌توجهی دلیل خشنودکننده‌ای بیابند. در رشادت، جنگاوری و دلیری داریوش سوم، که در اوج سرشاری جسمی یک مرد یعنی چهل و نه سالگی از پای درآمد که هیچ تردیدی در تاریخ وجود نمی‌دارد، پس کدامین مانع در برابر او سد بسته و اجازه نداده است که از خودو از شرافت هخامنشی در برابر تازشگری که گفته‌اند با نیروی اندک و جیبی خالی به ایران زمین حمله آورده دفاع کند؟..

پلوتارک شمار سواره‌نظام و پیاده‌نظام ایران را در این نبرد «یک میلیون نفر» آریان یک میلیون و چهارسد هزار نفر، دیودور یک میلیون و کنت کورت دویست و چهل و پنج هزار نفر نوشته‌اند...[1] حال اگر میانگین این ارقام آورده شده را شمار گرفته نفرات لشگر ایران را تا پانسد هزار نفر از سوار و پیاده بگیریم، شمار تازشگران را هم از آن‌چه که در آغاز بوده‌اند چند برابر کنیم با توجه به کارآزمودگی ایرانیان که در تمامی دنیای آن روز به زورآوری و فداکاری آوازه داشتند و تجهیزات کامل جنگی آنان و به‌ویژه موقعیت محلی آنان که در سرزمین خودشان می‌جنگیدند به ناچار باز از آن‌چه در تاریخنامه‌ها درباره‌ی شکست ایرانیان از مقدونیان!. آمده است شگفت‌زده می‌شویم و به رغم تمامی نویسندگان گذشته و کنونی چه غربی و چه شرقی که به‌آسانی از این معمای تاریخی آشکار گذشته‌اند می‌گوئیم. نمی‌توانیم این بخش از تاریخ را بپذیریم و باید رازی راکه در آن زندانیست آزاد کرده و رمز کهنه‌ی آن را از هم بگشاییم...

۱ـ برداشت از ایران باستان ـ و کتاب پلوتارک.

پلوتارک درباره‌ی آن‌چه که پیش از نبرد «گوگه‌مله» به خیال او بین داریوش سوم پارسی و الکساند مقدونی درگرفت نوشتاری دارد که ریزنگری به آن‌چه را که پس از این خواهم آورد روشن‌تر می‌سازد. او می‌گوید:

- «چون داریوش دوبار از الکساندر تقاضای صلح کرد و موفق نشد، تمامی خیال خود را به جنگ متوجه جنگ ساخت و پس از آن که مغلوب اعتدال «روحی»!... الکساندر در ماجرای فوت ملکه «پارسی» شد، ده هزار نفر از نزدیکان خود را انتخاب کرده نزد الکساندر فرستاد تا شرایط جدیدی را به او پیشنهاد کنند، الکساندر هم مجلس مشورتی آراسته سفرای ایران را پذیرفت و سالدارترین آنان به الکساندر چنین گفت: «ضرورتی اقتضا نمی‌کند که داریوش برای بار سوم از تو تقاضای صلح کند و تنها اعتدال و انصاف تو او را به این امر واداشته است مادر، زن و اطفال او اسیر تو هستند و داریوش فقط از این جهت متأثر است که دیگر خود را در میان آنها نمی‌بیند، تو همانند پدری که به اولاد خود علاقمند است به آنها اجازه داده‌ای که زندگانی سابقشان را حفظ کنند و من در روی تو همان را می‌بینم که چون از داریوش مفارقت می‌کردم در روی او دیدم با این تفاوت که او برای همسرش گریه می‌کند و تو برای دشمنی، می‌دانیم اگر مراسم خاکسپاری تو را از کار باز نداشته بود، حالا در میدان جنگ بودی پس جای تعجب نیست اگر داریوش از کسی که نسبت به او احساساتی دوستانه دارد تقاضای صلح کند و اصولاً مردمانی که نسبت به هم هیچ کینه‌ای ندارند، چرا باید با هم بجنگند. پیش از این داریوش حد سرزمین‌های تو را رود هالیس که سرحد لیدیه است معیین

کرده بود، اما اینک تمام سرزمین‌هایی را که بین تنگه‌ی هلس‌پونت = داردانل و رود فرات قرار دارد به‌عنوان جهیزیه‌ی دختر خود به تو واگذار کرده و در واقع به این ترتیب حکومت خود را با تو نصف می‌کند پسر شاه اُخُس هم در اختیار تو می‌ماند و تو می‌توانی او را همانند گروگانِ صلح پیش خود نگاه داری، اما باید مادر و دختر داریوش را در ازای سی هزار تالان طلا که ثروتی گزاف است، به او برگردانی اگر من تو را عادل و منصف نمی‌دانستم هرگز به تو نمی‌گفتم که اینک بهترین زمان برای صلح است و تو باید آن را مغتنم بشماری، به سرزمین‌هایی که در پیش رو داری اندکی نگاه کن و بدان که اداره‌ی کشوری وسیع بسیار مشکل است، و این همان چیزی است که داریوش را از پای درآورد. و چه بسا ممالکی هست که تسخیرش بسی آسان‌تر از حفظ آن است. چنان دست‌های ما که آسان می‌گیرد ولی مشکل نگاه می‌دارد.[۱] پلوتارک سپس می‌افزاید: «اما الکساندر به رغم پیشنهادات مشاورانش که همگی او را به گرفتن آن پول کلان و صلح تشویق می‌کردند، سرانجام در پاسخ سفرای پارسی صلح و آشتی گفت: بروید به داریوش بگویید، رحم و مروت من نسبت به اسرا به دلیل دوستی با او نیست و طبیعت من مرا به این کار واداشته است، چون من توان جنگیدن با اسرا و زن‌ها را ندارم و دشمن من کسی است که اسلحه به دست دارد، اگر داریوش با حسن‌نیت از من درخواست صلح می‌کرد، شاید می‌پذیرفتم، ولی حال که او سربازان مرا به خیانت به من تحریک کرده و یا با پول دوستان مرا به دشمنی با من برمی‌انگیزد کار دیگری جز تعقیب او نمی‌توانم کرد به خصوص که به درست پیمانی او

۱ـ کتاب پلوتارک ـ فراز چهارم ـ کرده‌ی ۱۱.

هم هیچ اعتقادی ندارم و بیشتر به او به چشم آدمکشی نگاه می‌کنم که با مسموم کردن یارانش آنان را از پای درمی‌آورد! به زمین‌هایی هم که می‌خواهد به من ببخشد هیچ اعتنایی ندارم چون در حال حاضر آنها در تصرف خود دارم، و شما باید نخست مرا از این زمین‌ها برانید و سپس از واگذاری آنها به من سخن بیاورید داریوش با همان سخاوتی دختر خود را به من پیشنهاد می‌کند که زمین‌هایش را، گویی هیچ نمی‌داند که من می‌دانم می‌خواسته است دختر خود را به یکی از بندگان خود «مازه» بدهد، واقعاً که چه افتخار بزرگی است که اینک او مرا به «مازه» ترجیح داده است! بروید و شاه خود را آگاه کنید بهای هر آنچه را که گم کرده و هر آنچه را که دارد، چیزی جز جنگ نیست و باید آن را بپردازد، با جنگ حدود پادشاهی هر دوی ما مشخص می‌شود و جنگ فردا سهم هر یک از ما را خواهد داد»[1].

بی‌گمان برای شما هم در پایان این فراز همان پرسش‌هایی به میان آمد، که نویسنده را هم وسوسه می‌کند.

آیا به کار گرفتن صفاتی همچون منصف و عادل که دو منش برجسته‌ی مهری است از سوی پادشاه ایران برای کسی که دشمن آب و خاک و شرف و مقام او بوده و زن و فرزندانش را هم در بند اسارت خود داشته، به نظر مضحک نمی‌آید؟!...

آیا به راستی می‌توان باور کرد که نجیب‌زاده‌ای پارسی که در سراسر آسیا به دلیری پرآوازه بوده، چنین زبونانه، بخشی از خاک پهناور میهن خود، ثروتی آن چنان گزاف و دختر پاکیزه‌ی خود را چنان سخاوتمندانه

۱ـ پلوتارک ـ فراز چهارم از ـ فرگرد ۱۱.

به دشمن بیگانه‌اش ارمغان کند و اجازه بدهد که پسرش «اُخس: هم به نام گروگان در اردوگاه دشمن باقی بماند!...

و آیا باز می‌توان باور داشت تازشگر ماجراجویی که تنها با هدف پرکردن خزانه‌ی ورشکسته و جیب خالی خود و مزدورانش به آسیا تاخته است، نه تنها از پول گزافی که به او پیشنهاد می‌شود، بلک از دختر پادشاه ایران و جهیزیه‌ی کلانش هم که سرزمین‌هایی بس آباد بود به خونخواهی مغی که به دست داریوش مسموم شده گذشته و ادامه‌ی جنگ را به جای صلح برگزیند.

به راستی این همه توجه به مسموم شدن «بغ‌واس» چرا باید آن همه برای الکساندر بیگانه با راز و رمزهای سیاسی دربار پارسی مهم باشد که در جای جای نامه‌ها و گفته‌هایش، بارها با بازگشت به این رویداد داغش را تازه می‌کند!...

بی‌شک سفیران دربار پارس، آن‌چه را که از زبان آنان در این نامه خواندید، نه از زبان الکساندر مقدونی بل از زبان اسکندر مغانی که در آن زمان خاص مرکز فرماندهی‌اش در شهری که پیش از پدیدایی سازمان مسیحیت کلیسایی «اروم = روم» نامیده می‌شد قرار داشت و ستاد جنگی‌اش در سورستان = سوریه‌ی کنونی باز شنیده‌اند و این اسکندر اورومی بود که دمشق و غزه و صور و صیدا را که به شدت زیر نفوذ حکوت پارسی هخامنشی بودند با خشونت تمام از هم گشود و پس از این پیروزی درخشان «اگر چه بی‌رحمانه» به خاک مصر که بخش مهمی از آن در امارت‌نشین «اروم» قرار داشت رفت و پس از صدور فرمان بازسازی شهری قدیمی که از آن پس به نامگانی او «اسکندریه» خوانده

شد به کناره‌های فرات بازگشت تا رودرروی رقیب خود داریوش هخامنشی قرار بگیرد، همان اسکندری که چندباری در نامه‌ی باستانی «بهمن یشت» چهره‌نمایی می‌کند و بنابر نوشته‌های بازمانده از دوره‌ی ساسانی، همراه با دیوان ژولیده موی از تخمه‌ی خشم، جانشین اهریمن[۱] گجسته، قلمروی گسترده پارسیان را درهم می‌کوبد و شهرهای آباد آنان را با آهن و آتش ویران می‌سازد!...[۲]

به راستی اگر به دور از تمامی یکسونگری‌ها، به این رویکرد تاریخی، نیک بنگریم در می‌یابیم که شخصیتی به نام الکساندر پسر فیلیپ و اولیمپیاس، حتا از دوده‌ی خدایان!... هرگز این قدرت را نمی‌داشته که با چهل و یا پنجاه هزار نفر مزدور، سوار و پیاده حتا فالانژ هفت ماه تمام فقط در پشت دروازه‌های بسته‌ی «صور» انتظار بکشد. دمشق را به تمام ویران کند، صور و صیدا و غزه و سراسر شهرآبادی‌های آن دیار را بدانسان که آوردیم با ماشین‌های قلعه‌کوب!... از زندگی تهی ساخته و درهم بکوبد و پس از این همه ازبیابان‌های خشک‌و بی‌آب و علف به مدت هفت روز!... گذشته و خود را به کرانه‌های نیل برساند و پس ازگذر از هفت بیابان هولناک، پای پیاده به یاری ماران و کلاغان مهر، سرانجام شاد و سرحال پای به معبد آمون بگذارد و پس از زیارت

۱ـ در بهمن یشت همه جا اسکندر را جانشین اهریمن می‌یابیم.

۲ـ در پیشگویی گشتاسب گفته شده آن‌چه در هزاره‌ی ششم سبب‌ساز شر و گناه می‌شود از روم سرچشمه می‌گیرد، اما این «روم» هم در آینده‌ی نزدیک زوال خواهد یافت و سلطه‌ی پارسیان باری دیگر در آسیا زنده خواهد گشت، اگرچه پیش از آن در دوره‌ای که روم به اوج قدرت قرار دارد شهرهای مهم ایران = پارس ویران می‌شود.

بت زمردگون ناف مانند!... و گرفتن فرانام پسر خدایی از او[1] سرخوشانه از معبدی که هیچ نمی‌دانیم برای چه در آن کویر مرگ بنا شده بود پای بیرون بگذارد و به راهنمایی ماران و کلاغان دوباره خود را به سواحل نیل برساند. و در آنجا به سادگی در آمیختن با یک رؤیا شهری عظیم را بنا کرده و شهروندانی را هم در آن خلق کند، سر راهش به فنیقیه و دیگر شهرهایی هم که به دستش ویران شده است سری بزند و پس از بازدید از خرابه‌ها و شرکت در مراسم مرگ ملکه‌ی ایران خودش را به میدان جنگی برساند که پیروزی‌اش در آن پیش از وقوع از سوی خدایان اعلام شده است!..

داستانی قهرمانی، بدون ابعاد نظری و علمی و بدون هیچ نوع پشتوان شایان پذیرش که با گرته‌برداری کودکانه از قصه‌های قهرمانی اسکندر ایرانی که آن هم بی‌شک با گزافه‌سازی‌های بسیار درآمیزه شده است ساخته شده است.

در معنای این جابه‌جایی تاریخی تا به این فراز از آثار یونانی نشانه‌هایی را باز آوردیم که البته مشتی از خروار است اما باید خستو شویم که آثار ایرانی هم در گذاره‌های زمان، نابود شدن مدارک اصلی و جابه‌جایی‌های رندانه‌ای که در آن انجام پذیرفته است، تحریف

۱ـ به روایت کنت‌کورت، الکساندر پس از گرفتن عنوان پسر خدایی از همراهان خود خواست اگر پرسشی از خدا دارند در همان‌جا مطرح کنند ولی آن‌ها تنها به یک پرسش بسنده کردند که:

ـ آیا اجازه می‌دهید که ما پس از این پادشاه خود را همانند خدا بپرستیم؟!...

و پاسخ شنیدند که: بله، این کار شما بی‌شک مورد پسند «ژوپیتر = پدر آسمانی» هم خواهد بود. ایران باستان ـ ج ۲ـ رویه ۱۳۵۰.

غرض‌آلود نوشتارها و اخبار شفاهی که رفته رفته از واقعیت‌های نخستین خالی شده و به چهره‌ی دیگر می‌آیند از این آسیب‌ها بی‌بهره نمانده‌اند.

درباره ربودن شخصیت تاریخی اسکندر مغانی و بخشایش کریمانه‌ی آن به الکساندر مقدونی‌نما در تاریخنامه‌های یونانی آمده است پس از آن که الکساندر در پایان جهانگیری‌های برق‌آسایش در بیت‌المقدس خود را فرمانروای ایران و آقای آسیا و اروپا خواند بین او و استادش ارستو که هیچ نمی‌دانیم در بیت‌المقدس چه می‌کرده است گفت‌وگوی عارفانه‌ای درگرفت که نشانه‌های آن را در نوشته‌ای از ابوحنیفه‌ی دینوری ایرانی[1] نیز باز می‌یابیم که از زبان فاتح بزرگ خطاب به فیلسوف مشهور که البته او را «ارستاتالیس» می‌خواند نوشته است:

«من»، با جهانگشایی‌هایم، تمام مردم روی زمین را ماتم‌زده و عزادار ساختم. شهریاران آن‌ها را کشتم و بر ممالکشان مستولی شده و بر دارایی‌های آنان دست یافتم اینک چون بیم آن دارم که پس از من «با یکدیگر» متحد شوند و هموطنانم را به کینه‌جویی از من دستخوش انتقام ساخته و از دم شمشیر بگذرانند، سر آن دارم تا افراد برازنده و شریف و کسانی را که به امارت در کشور و سرزمین‌های آن مشغولند هم‌چون شاه‌زادگان را دعوت کنم و آنان را به قتل برسانم.

و استاد در پاسخ او گفت:

ـ «شیوه‌ی مردان پرهیزکار و دیندار!... چنین نیست، زیرا اگر افراد

۱ـ احمدبن داوودبن ونند دینوری از دانشمندان بزرگ ایران بود و در نحو و لغت و ادب و هندسه و حساب و نجوم و روایت به استادی رسیده بود، مرگ دینوری در حدود سال ۲۸۱ هجری قمری اتفاق افتاد.

برازنده و سران مردم را به قتل برسانی باز نخواهی توانست مردم کشور خود را از انتقام بازماندگان آنان برهانی چه کینه‌ورزی آنان به تو بیش از بیش برانگیخته خواهد شد. بهتر این است که شاه‌زادگان و افراد لایـق را فراخویش بخوانی و بر تارک هر یک تاجی بگذاری به حکمرانی یک ناحیه و یا یک شهر و کشور بگماری و بدین تـرتیب آن‌هـا را مشـغول سازی چه از روی حرص و به قصد توسعه‌ی قلمرو خود با یک‌دیگر نبرد «رقابت» خواهند کرد و از این راه تو و مردم کشورت از بیم کینه‌ورزی آنان آسوده خواهید ماند».

اسکـندر پس از شـنیدن ایـن سـخنان حکـمت‌آمیز، رأی استاد را پسندید و در عمل به آن، به هر یک از بزرگان ایـران مـقامی داد و آن بـــزرگان بـــی‌شک هـــم‌آنانی هســتند کـه از آن پس اعـراب آن‌هـا را ملوک‌الطوایف خواندند.

حال که به این‌سوی گراییده‌ایم، بهتر آنست که در اثبات آن‌چه که از اسکندر مغانی پس از پیروزی بر داریوش سرزد و به همت تاریخسازان به پای الکساندر پسر فیلیپ نوشته شد به نمایه‌ی دیگری در همین زمینه از حمزه اصفهانی که هم از نوشته‌ی نخستین پربارتر است و هم نشانه‌هایی که در آن دیده می‌شود پرفروغ‌تر می‌نماید توجه کنیم.

- «شمار پادشاهان طبقه سوم ایران «اشکانیان» با اسکندر بیست شاه و مدت پادشاهی ایشان چنان‌که در کتاب‌ها آمده چهارصد و شصت و سه سال بوده است و اما چون اسکندر بزرگان و صـاحبان قـدرت ایـران را بکشت و شهرهای و قلعه‌ها را ویران ساخت و به مـراد خـود رسید بـه ارسطاطالیس نوشت: من همه‌ی مردم شرق را با کشتن پادشاهان ایشان و

ویران‌کردن پناه‌گاه‌ها و قلعه‌ها منکوب کردم، چون بیم داشتم که پس از من قصد سرزمین مغرب = روم کنند اکنون برآنم که فرزندان پادشاهان را نیز گرد آورم و به پدرانشان ملحق سازم، تو در این باب چه می‌گویی؟...»

و ارسطاطالیس در پاسخ او نوشت:

ـ اگر شاه‌زادگان را بکشی حکومت در دست اراذل و دونان می‌افتد و اینان چون به قدرت برسند طغیان و ستم و تجاوز کنند و فساد بیشتر شود، باید که شاه‌زادگان را گردآوری و به هر یک شهری یا ولایتی بخشی تا با یکدیگر به ستیزه برخیزند و دشمنی و کینه در میان آنان به‌وجود آید و به خود مشغول شوند و به اهل مغرب = رومیان نپردازند.

در بررسی این دو نوشتار قدیمی، به نکاتی برمی‌خوریم که پردازش به آن‌ها در پیگیری هدف نهایی، این دفتر بایسته است.

۱ـ حضور دروغین فیلسوف یونانی در بیت‌المقدس، چون هیچ یک از نویسندگان یونانی تاکنون به سفر ارسطو به خاور زمین اشاره‌ای نکرده‌اند و اگر این سفر به راستی انجام گرفته و این استاد و شاگرد چنین در کنار یکدیگر به سخن‌پردازی و رایزنی نشسته‌اند. پس چه‌گونه حمزه اصفهانی و دیگران، از نامه‌نویسی آنان به یکدیگر خبر می‌دهند!... وانگهی حضور شاگرد فرهیخته‌ی سقرات و افلاتون را در نبردگاه‌های مرگ و خون الکساندر چه‌گونه می‌توان توجیه کرد و آیا به راستی می‌توان پذیرفت که ارستوی عالم فیلسوف و اندیشه‌دار در تمامی دوازده سالی که تاریخ برای جهانگشایی‌های آقای آسیا آورده است در رکاب شاگرد خود و شاهد تمامی جنایات و غارتگری‌های او بوده است!... و گذشته از این‌ها، نویسندگان ایرانی به کدامین دلیل ارستاتالیس را نه تنها

رایزن، که، وزیر بزرگ اسکندر دانسته‌اند»... چنان که پیش‌تر هم گفته شد در نکته‌ی استادی و شاگردی الکساندر و ارستو نیز رازی‌اندر نهفت است... و دروغ بودن آن آشکار است!...

۲ـ چرا تکیه‌ی اسکندری که همه او را همان الکساندر می‌دانند در این نامه‌ها بیشتر بر «روم» است مگر نه این که یک مقدونی‌زاده، باید فقط و فقط به سرزمین خود بیندیشد و از آن با حرارت سخن بیاورد، باید روشن شود که او رومی بوده است یا مقدونی؟!... به‌ویژه که تاریخ‌نویس ایرانی «گردیزی» هم مقدونیه را در روم می‌داند[1].

۳ـ آیا شاه‌زادگان، بزرگان و برگزیدگان ایرانی که همگی سرشار از شرف ملی و عشق ملی و عشق به میهن بودند به راستی می‌توانستند با دشمن ویرانسازی که همه چیز آنان را در آتش قهر سوزانیده است دست دوستی و همکاری داده و شالوده‌ی سازمان خانخانی = ملوک‌الطوایفی را آن هم بر پایه‌ی تقسیمات استانی هخامنشی پایه‌ریزی کنند؟...[2]

حال آن که به آسانی می‌توان پذیرفت که اسکندر ایرانی که نشیمنگاهش در غرب ایران بزرگ «روم = روم شرقی» بود، پس از براندازی حکومت پارسیان که با وحشت‌افکنی و خون‌ریزی بسیار در آمیزه بود، با آگاهی از آتش کینه‌ای که در دل بسیاری از پارسیان مزداپرست، به‌ویژه بزرگان آنان برافروخته بود. چون از انتقام‌گیری آنان

۱ـ تاریخ گردیزی ـ رویه ۵۶.

۲ـ پارتیان بر کشور خویش پانصد سالی حکومت راندند و در این مدت دگرگونی‌ها پدیدار ساختند نخست همان تقسیمات کشوری سلوکی را پذیرفتند که بر پایه‌ی تقسیمات استان‌های بزرگ هخامنشی یعنی «خشائرباوه، بود» ـ تاریخ اجتماعی پارتیان ـ مالکوم کالج ـ ترجمه‌ی مسعود رجب‌نیا ـ رویه ۵۱.

در وحشت به سر می‌برد روزی یا شبی با اندیشمندی از سران خود شاید هم با همان «اریستراتیسی» که پیش از این گفتیم بود به رایزنی نشسته و با بهره‌ای از گفته‌های حکیمانه‌ی او انگاره‌ی سازمان حکومتی فدراتیو = ملوک‌الطوایفی را البته با بهره‌برداری از تجربیات سازمانی هخامنشیان فرا ریخته باشند. که سپس‌تر به کوشیاری جانشینان آینده صورت استوارتری به خود گرفت و سرانجام حکومت شورایی یا فدراتیو را سامان‌مند کرد.

شیوه‌ای که تاریخ آن را به سلسله‌ی دروغین سلوکی نسبت داده است و نویسندگان بسیاری نیز در غرب و شرق چه کهنه و چه نو، یا به خواست خویش و یا از سر بی‌توجهی و خواب‌آلودگی به اثبات آن کوشیده‌اند!.

فرگرد سیزدهم

اینک باید باری دیگر به زمانی بازگردیم که یونانی‌ها گفته‌اند نبرد اربیل =گوگه‌مله در آن اتفاق افتاد. اگرچه هنوز بـه درسـتی نـمی‌دانـیم طرفین درگیر در این نبرد که‌ها بوده‌اند، آیا چنان که تاریخ به ما می‌گوید این جنگ و جنگ پیش از آن ایسوس به راستی میان ایرانیان و مقدونیان روی داده است و در جریان آن ایرانیان از مقدونیان شکست خورده‌اند یا مقدونیان در این رویداد مهم سرنوشت‌ساز هیچ نقشی نداشته‌اند و بخشی از ایرانیان از بخشی دیگر از ایرانیان شکست خورده‌اند تـا فـرمانروایـی سلسله‌ای به پایان رسیده و نوبت به فرمانروایی سلسله‌ای دیگر برسد!...

نوشته‌اند که الکساندروس در بازگشت از مصر چندی را در فینیقیه گذراند، سپس از فینیقیه حرکت کرده، رود فرات را پشت سر گذاشت و در ساحل با «مازه» سردار ایرانی که مأمور پیشگیری از سربازان مقدونی بود روبرو شد، اما مازه بدون هیچ دلیل شایان پذیرش به جای مقاومت در برابر دشمن پس از آتش زدن آبادی‌های سر راه عقب نشست آنگاه سپاهیان الکساندر با شنا از دجله گذشتند. در این جا بین سواره‌نظام ایران

به سرداری «ساتروپات» و سربازان مقدونی به فرماندهی «آریستون»[۱] نبرد کوتاهی رخ داد که با کشته شدن «ساتروپات» به پایان رسید و مقدونی‌ها به رغم آتشی که در برابرشان از دهات شعله می‌کشید سرانجام خود را به گوگه‌مله که اردوگاه داریوش در آنجا برپا بود رسانیدند.

در زمان عبور سپاه الکساندر از فرات تا ورود آنان به گوگه‌مله فرصت‌های خوبی برای جلوگیری از دشمن برای قشون ایران پیش آمد که از آنها هیچ استفاده‌ای نشد نخست آن که جلگه‌ی بین‌النهرین برای عملیات سواره‌نظام ایران بسیار مساعد بود و با ترتیب دسته‌های متعدد ممکن بود به سبک جنگ و گریز صدمات زیادی به قشون الکساندر وارد آورد، دوم آن که آب دجله در آن هنگام تند و گذشتن از آن دشوار بود و قشون ایران با داشتن تیراندازان ماهر می‌توانست مانع از عبور قشون الکساندر گردد و یا لااقل تلفات بسیار به آن وارد آورد که هیچ نمی‌دانیم چرا از این فرصت‌ها استفاده نکرد، چرا با دشمن نجنگید و چرا اجازه داد که چپاولگران مقدونی خود را به گوگه‌مله، جایی که نوشته‌اند محل استقرار لشکر آماده به جنگ داریوش بود برسانند.

آیا به راستی این مقدونی‌ها بودند که با شنا از دجله گذشتند و بدون این که با هیچ مقاومتی از سوی پارسیان روبرو شوند جلگه‌ی بین‌النهرین را هم زیرپا گذاشتند و به آسانی به محلی رسیدند که خیمه و خرگاه، پادشاه هخامنشی در آنجا برپا بود!... یا چون اسکندر ایرانی و سربازانش از دجله گذشتند، سرداران پارسی که مقاومت در برابر آنان را بیهوده می‌دانستند با آتش‌زدن دهات سر راه عقب‌نشینی کردند و به امید آن که

۱ـ Aristen

بتوانند در «گوگه‌مله» کاری انجام بدهند در آنجا منتظر نشستند!...

درباره‌ی آنچه که در گوگه‌مله روی داد تاریخ‌نامه‌ها چنان دروغ‌های کودکانه‌ای را به ما تحمیل کرده‌اند که نویسنده شگفت‌زده است چگونه حتا یک نفر به مخالفت صریح با آن برنخاسته است و اگر حرکتی شده است جز بانگی زودگذر در سکوتی سنگین نبوده است!

به نوشته‌ی درهم و مغشوشی از روان‌شاد دکتر محمدجواد مشکور توجه کنید که خواننده را از این همه سست‌انگاری به شگفتی فرو می‌برد.

«قشون ایران این بار ورزیده‌تر بود چون قسمتی از آن در تحت **تعلیم یونانیان فراری مشق کرده بودند**، در ابتدا ارابه‌های داس‌دار ایرانی به شدت حمله‌ور شده و باعث وحشت مقدونی‌ها گردیدند، «سپس» به فرمان الکساندر سپاهیان یونان خطوط خود را گشودند تا ارابه‌ها گذشتند، ولی عده‌ای از آنها به صفوف مقدونی تصادم کرده صدمات زیادی وارد کردند، از طرف دیگر مازه با سواران ایرانی مقدونی‌ها را هدف تیر قرار داده و تلفات بسیار به آنان وارد ساخت «آنگاه» سکایی‌ها بارو‌بنه مقدونی‌ها را غارت کردند، و این اقدامات باعث اختلال در اردوی مقدونیه گردید و اسیرانی که در آنجا بودند جرأت یافته به یاری ایرانیان آمدند ولی سی‌سی گامبیس مادر داریوش که جزء اسرا بود از جای حرکت نکرد، الکساندر چون چنان دید خواست در اینجا همان کاری را بکند که در ایسوس کرده بود و حمله بدان جایی کرد که داریوش روی عرابه جنگی با ملازمان خود قرار گرفته بود، پادشاه از بالای گردونه‌ی خود زوبین‌هایی به طرف حمله‌کنندگان انداخت، بعد داریوش و الکساندر به مقابل یکدیگر شتافتند، الکساندر زوبینی به طرف داریوش

افکند که به گردونه‌ی او برخورد و او را از گردونه سرنگون کرد از افتادن داریوش برخی گمان کردند که داریوش کشته شده، به همین دلیل سربازان روی به فرار نهادند، داریوش چون آنان را گریزان دید خود نیز روی به گریز نهاد، و چنان در گردونه‌ی خود سرعت گرفت که الکساندر نتوانست به او برسد، داریوش پس از طی هفده فرسنگ وارد اربیل شد و از آنجا از راه ارمنستان به ماد رفت». [1]

حال ببینیم گیرشمن این صحنه را چگونه ترسیم می‌کند:

دو قشون در گوگه‌مله یا گردنه‌ی گوساله نزدیک اربیل در دامنه‌ی جبال آشور با یکدیگر مواجه گردیدند، یک بار دیگر درست مانند زمان خشایارشاه سپاهیان ایران به ایالات «منظور چندین بخش است» تقسیم شده بودند، فرماندهی آن در فنون نظامی، به‌خصوص از زمان فیلیپ به بعد به هیچ‌وجه فرقی نکرده بود، داریوش در قلب سپاهیان جاوید محاط بود و مزدوران یونانی گرداگرد آن را فراگرفته بودند، منابع تاریخی نام‌های بزرگ‌ترین نجبای ایرانی را ذکر می‌کنند که جرأت شایان تقدیر ایشان در محاربه ابداً به کار گرفته نشد».

اینک باید دید در آنچه که درباره‌ی نبرد گوگه‌مله نوشته‌اند چه اندازه واقعیت وجود دارد آیا به راستی از نبردی چنین پراهمیت که سرنوشت دنیای غرب و شرق را تعیین کرد به همین سادگی می‌توان گذشت و نقش‌های کمرنگ، نااستوار خالی از هرنوع بُعد علمی‌ای را که دیگران از روی شیطنت ترسیم کرده‌اند، به آسان پذیرفت و بدون هیچ اندیشه‌ای بر آن صحه گذاشت و حتا آن را به نیروی خیال پررنگ‌تر و

۱ـ ایران در عهد باستان ـ رویه ۲۸۷.

استوارتر هم نشان داد... چنان‌که بسیاری از ایرانیان کرده‌اند و هنوز هم به کار خود ادامه می‌دهند!.

اما حقیقت می‌گوید که باید اندکی تیزتر به نوشته‌های تاریخی نگریست و کمی ریزتر اندیشید و اجازه نداد که بیگانگان هویت راستین ما را این چنین بازیچه‌ی دستان پرفریب خود قرار دهند...

اگر تمامی تاریخ‌های کنونی را که به دست ایرانیان نوشته شده است با دقت ورق بزنید درمی‌یابید که درباره‌ی نبرد گوگه‌مله که سرنوشت‌ساز است جز چند سطری نوشته نشده و نویسندگان بشتاب از آن گذشته‌اند حال آن‌که این نبرد برای ایرانیان حکم مرگ و زندگی را دارد و از آن بدین سادگی نمی‌توان گذشت...

به گمان نویسنده طرفین این جنگ نیز چون جنگ‌های ایسوس اسکندر ایرانی و داریوش سوم بوده‌اند، و آنچه که از سستی، اغتشاش، و بی‌زمینگی عقلانی در آن دیده می‌شود با روحیه‌ی جنگ‌آورانی که وضع را به سود خود سبک و سنگین می‌کردند در پیوند است، می‌دانیم که وقتی عمر دولت فرمانروایی به سر می‌آید زودتر از همه پیرامونیان او به حقیقت پی می‌برند، از آنان، آن گروه که وفادارترند تا پای جان به مبارزه ادامه می‌دهند و آنان که سست‌تر دسته، دسته به دشمن قوی‌تر روی می‌آورند، ایرانیان نیز در نبرد گوگه‌مله این چنین کردند و اگر چنان که باید و شاید نجنگیدند و به دنبال فرمانده خود از نبردگاه گریختند به این دلیل بود که دیگر به ماندگاری داریوش اعتقادی نداشتند و به کشته شدن در راه او به چشم یک امر بایسته نمی‌نگریستند به‌ویژه که از دیرباز قوای اسکندر ارومی در قلب لشگرگاه پارسی نفوذ کرده، و نه تنها

جاسوسان و گوشچی‌ها با رساندن اخبار راست و دروغ به یکدیگر بر تشنج اوضاع می‌افزودند که بسیاری از کارورزان مهری نیز، به جلب آراء و خریداری پارسیان سرگرم بودند و این چنین سرانجام داریوش سوم که می‌دید دولت رقیبش زمان به زمان بیدارتر و تواناتر می‌شود فرار را به ماندن در جبهه‌ی جنگ ترجیح داد و به همراه گروهی از سربازان وفادار خود، به سوی ماد به راه افتاد، تا بلکه با تجدیدقوا در آنجا بتواند باری دیگر با رقیب قدرتمند خود به هماوردی بپردازد.

برای آشنایی با فرصت‌طلبی‌های خیانت‌آمیز یاران داریوش به دو نکته‌ای که مشیرالدوله پیرنیا در ایران باستان آورده است اشاره می‌کنیم که می‌نویسد «در آن هنگام که قشون پیروز الکساندر مقدونی به سوی بابل به راه افتاد، سردار دلیر ایرانی «مازه» که پیش از آن دهات اطراف فرات را آتش زده بود تا دشمن نتواند از آنها بهره‌ای بگیرد، پیش از رسیدن الکساندر با خانواده‌ی خود به استقبال او آمده و مراتب بندگی و تسلیم خود را به او تقدیم داشت که البته الکساندر هم با کمال خشنودی او را پذیرفت و مورد توجهات شاهانه قرار داد، و از آن پس الکساندر و یارانش از روی فرشی از گُل که به دستور خائن ایرانی نام دیگری به نام «بغافن» بر سرِ راه او گسترده شده بود گذشت و استقبال‌کنندگانی را که حامل هدایایی گرانبها، اسبان شتران و پلنگان در قفس بودند در کنار کاهنان، موسیقی‌نوازان و شعرای بابلی که از ورود او غرق در شادی بودند نواخت!

و در آن حال که مزد خیانت «مازه» و «بغافن» را می‌پرداخت سهمی هم به «میترن» نامی که ایالت سارد را بدون جنگ به او تسلیم کرده بود

پرداخت که مبادا از خیانت خود بی‌نصیب بماند». [۱]

چه این روایات راست باشند یا ناراست و چه این دو به اسکندر مغانی تسلیم شده باشند چه به الکساندر مقدونی، حقیقت این است که بزرگان جهان بیشتر از دورویی یاران دسیسه‌باز خود به زمین می‌خورند، نه از دلاوری‌های دشمنانشان!

نویسنده اطمینان مطلق دارد آن شخصیتی که از بابل به شوش رفت و چنان که ویل دورانت نوشته است: «مردم شهر چون نجات‌دهنده‌ای از او استقبال کردند.» [۲]

و سپس خزانه‌ی داریوش را که به نوشته‌ی دیودور، حاوی چهل هزار یا به گفته‌ی کنت کورت پنجاه هزار تالان شمش نقره، و یا کمتر و یا بیشتر بود تصرف کرد همانا اسکندر ایرانی است که از آغاز خیزش نقش نجات‌دهنده = موعود را برعهده گرفته بود و هم او بود که خانواده‌ی دربار هخامنشی را که گروگان او بودند دگربار به منزلگاه گذشته که همانا کاخ شاهی شوش بود بازگردانید و چون از آنچه که یک فاتح در چنین حالتی انجام می‌دهد فارغ آمد باز هم به نوشته‌ی تاریخ خود را آماده‌ی حرکت به سوی تخت‌جمشید کرد، چرا؟... این پرسشی است که الکساندر نامه‌نویسان کمتر به آن پرداخته‌اند حال آن که اگر بپذیریم این اسکندر ایرانی بود که می‌رفت تا با سپاهیانش به تخت‌جمشید برود، پاسخ آن آماده است، چون تخت‌جمشید، نه پایتخت پادشاهان پارسی‌نژاد، نه محل نگهداری خزینه‌ی مملکت، بل یک مکان مذهبی پرستشگاه گونه یا

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۹۸ ـ ۱۳۹۷.

۲ـ تاریخ تمدن ـ یونان باستان ـ رویه ۱۲۲.

بهتر بگویم نوعی مدرسه مذهبی بود که هم تمامی مدارک مذهبی در آن نگاهداری می‌شد هم حقیقت‌جویان البته به شیوه‌ی مغان مزدایی در آن فرهنگ شده روانه‌ی خورخانه‌ها می‌شدند و هم این که به هنگام اعیاد مذهبی پادشاه و نمایندگان قوم‌های مختلف و شهربان‌ها سالی چند بار بنابر بایستگی در آنجا به هم گرد می‌شدند.

در جای جای نوشته‌های گذشتگان به این نکته برمی‌خوریم که مردم ایران در برابر تازشگران مقدونی ـ یونانی البته نه همیشه، مقاومت چشمگیری نشان ندادند و او که در حقیقت به عنوان جانشین داریوش در خاک ایران تاخت و تاز می‌کرد در همه جا بیشتر با مقاومت‌هایی سازمان نیافته و بدون تمرکز روبرو شد که هیچ فرایندی نداشت و چون سرانجام به تخت‌جمشید پای گذاشت دیگر به راستی مسئله‌ای به نام جنگ وجود نداشت، و از سوی پارسیان آنچه که بود جز تسلیم و اظهار بندگی نبود! که باور داشت آن آسان نیست...

بهرام افراسیابی که در کتاب «تندیس اسکندر»، تخت‌جمشید را یکی از پایتخت‌های چهارگانه‌ی[1] ایرانیان شناخته است درباره‌ی سفر الکساندر مقدونی به تخت‌جمشید می‌نویسد:

ـ «تمام هدف مقدونیان رسیدن به تخت‌جمشید بود، و اسکندر «مقصود الکساندر است» امیدوار بود قبل از آن که داریوش موفق شود نیرویی گردآوری کند سپاه مقدونی را به تخت‌جمشید برساند و در پی این تصمیم سرعت حرکت اسکندر چشمگیر بود اما اولین دره که بر سر راهشان قرار گرفت حرکتشان را بطئی کرد، دره طولانی بود و حصارهای

۱ـ تندیس اسکندر ـ بهرام افراسیابی ـ رویه ۴۷۶.

مرتفع جبال اطراف آن را پوشانیده بود و سپاهیان هرچه از نشیب به فراز می‌رفتند مسیر جنوب به شرق را طی می‌کردند اما به زودی واقعه‌ای جالب رخ داد که در عین جدی بودن عجیب به نظر می‌رسید سپاهیان در سر راه خود در طول همان دره به معبری رسیدند که محل سکونت قبایلی بود که به نام هوژه‌ای‌ها ارتفاعات را در اختیار داشتند و از راه گله‌داری و باجگیری زندگی می‌کردند و به تقریب بیشتر مورخین این مردم را «اوکسی» نامیده‌اند که شاید گویش دیگری از کوسی ـ کاسپین باشد. هوژه‌ای‌ها مردمی بودند که حتا به شاهان پارس هم باج که نمی‌دادند هیچ بلکه شاهان مزبور به هنگام عبور از این معبر تنگ به رؤسای آنها انعامی هم می‌دادند، بنابراین وقتی اسکندر مقدونی هم خواست از آن معبر بگذرد کسانی را نزد او فرستادند که او نیز مثل شاهان پارسی رفتار کند که اسکندر پیشنهاد آنان را نپذیرفت و پس از محاصره‌ی آنان، هوژه‌ای‌ها را وادار به فرار کرد.»[1]

پس از این فراز داستان‌گونه به نوشته‌ی دکتر مشکور می‌پردازیم که می‌گوید: «الکساندر از شوش از راه اهواز و بهبهان به سوی پارس رفت در ولایت «اوکسیان» که معبری تنگ است «ماداتس» نامی مقاومت دلیرانه‌ای بر ضد اسکندر کرد و تلفات زیاد به مقدونی‌ها وارد آورد و بالاخره پس از محاصره‌ای طولانی الکساندر آن شهر را به ناچار تسلیم کرد و چون ماداتس با برادرزاده یا خواهرزاده‌ی ملکه‌ی سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش ازدواج کرده بود رسولانی به شوش نزد ملکه‌ی مادر فرستاد و از او خواست تا عفو او را از الکساندر بخواهد، ملکه هم نامه‌ای

۱ـ تندیس اسکندر ـ بهرام افراسیابی ـ رویه ۴۷۷.

نوشت و الکساندر نه تنها بر اثر شفاعت او «ماداتس» را عفو کرد بلکه محصورینی را هم که تسلیم شده بودند از دادن مالیات عفو کرد[۱].

چه نام مردمی که در آن تنگه که به نوشتار دکتر مشکور شاید تنگه‌ی تک‌آب = تکاب در کهکیلویه‌ی کنونی باشد هوژه باشد یا هوزی یا خوزی یا اوکسی یا کاسپی و چه نام آن مرد دلیر مردی که در برابر مهاجمین بیگانه آن چنان ایستادگی کرد ماداتس باشد یا آریو برزن، و حتا چه این که مهاجمین دوبار با چنین دفاعی از سوی پارسیان روبرو شده باشند نه یک بار، در واقع آنچه که در این باره در تاریخ‌نامه‌ها آمده است زیربنایی ساده و کودکانه دارد و سراپا دروغ است، البته به جز یک بخش آن که با دفاع دلیرانه‌ی این مردم پیوند دارد چرا که پارسی‌های رشید به شدت از بیگانگان نفرت داشتند و از حریم خود دفاع می‌کردند، استاد احمد حامی درباره‌ی حرکت الکساندر مقدونی به سوی تخت‌جمشید چنین می‌نویسد:

- «اسکندر با نه هزار پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار تراکی داخل ولایت اوکسیان شد محققین این مردم را با خوزی‌ها تطبیق داده و ولایت آنها را چنین توصیف کرده‌اند. «راه از شوش تا پرس‌پولیس در تخت‌جمشید از جلگه‌ی بزرگی که بلندی پنج‌هزارپاست می‌گذرد و در میان شوش و تخت‌جمشید زنجیره‌ای از کوه‌های بلند واقع است. طی کردن این راه به خصوص در زمستان بسیار دشوار است چه رسد به این که قشونی را در این زمان از این راه حرکت دهند.

خود او «منظور الکساندر است» در پاس سوم شب حرکت کرد. و در

۱- ایران باستان - رویه ۲۹.

طلیعه‌ی صبح از تنگه گذشته و شهر را محاصره کرد تا این که فرماندهی به نام «تورون» با سپاهیان خود در بالای ارگ پدید آمد و پارسی‌ها از پس و پیش در محاصره واقع شدند و آنان از پارسیان که پای فشردند کشته شدند، عده‌ی زیادی هم فرار کرده و به ارگ پناهنده گشتند، در این احوال پناهندگان کسانی را به شوش فرستاده و به سی‌سی گامبیس مادر داریوش متوسل شدند که نزد اسکندر شفاعت کند. سی‌سی گامبیس هم برای الکساندر پیام فرستاد: اینها مردمی بیچاره و بی‌خبرند، آنان را ببخش و الکساندر هم آنها را بخشید.

به نوشته‌ی استاد حامی[1] حتا اگر بخواهیم آنچه را که آورده شده بپذیریم دست‌کم باید این را بدانیم که رفت و بازگشت یک پیک از آن منطقه‌ی کوهستانی به شوش چقدر وقت می‌برده و آیا پناهندگان در تمامی این مدت که نمی‌توان آن را از بیست تا سی روز کمتر دانست در آن ارگ چه می‌کرده‌اند و اصولاً آن ارگ در کدامین جای آن کوهستان بلند قرار داشته که کوچک‌ترین نشانه‌ای از آن برجای نمانده است!

به هرسان چنان که دیگران نوشته‌اند و چونان همیشه خیالبافی‌های خود را در این زمینه‌ی مهم تاریخی به صورت واقعیت جلوه داده‌اند قهرمان مقدونی!... پس از به اطاعت درآوردن اوکسی‌ها یا خوزی‌ها سربازان خود را به دو بخش کرده بخشی را از راه جلگه «راه رامهرمز و بهبهان» به سوی پارس فرستاد و خود نیز با بخش دیگر راه کوهستانی‌ای را که به پارس می‌رسید در پیش گرفت، روز سوم وارد پارس شد و دو روز بعد به دربند پارس رسید و در اینجا بود که باری دیگر با گروهی از

۱ـ سفر جنگی اسکندر مقدونی ـ رویه ۵۰.

دفاع‌گران پارسی روبرو شد که گفته‌اند سرداری رشید به نام آریو بـرزن آنان را هدایت می‌کرد. در حالی که نمی‌دانیم آریوبرزن همان «ماداتس» است یا نه، به شرح این نبرد دلیرانه می‌پردازیم که در تاریخ جای ویژه‌ای را اشغال کرده است. چنان که نوشته‌اند یا بیست و پنج هزار و یا چهل و پنج هزار نفر پارسی در این نقطه که استاد حامی وجود گیتایی آن را منکر است.[1] نبردی سهمگین را آغاز کردند، مدافعین پارسی بر فراز کوه جای داشتند و مهاجمین در فرود آن، بنابراین هر پاره سنگی که از بالا به زیر می‌افتاد گروه زیادی از افراد دشمن را به خاک درمی‌غلتاند و تلفات چنان بود که سرانجام دشمن ناچار به عقب‌نشینی شد.

حال باید دید این دشمن به راستی الکساندر مـقدونی و سـپاهیانش بوده‌اند که راهی چنین بلند و تنگ و مشکل را پیموده و به آن گذرگاه رسیده بودند، یا این اسکندر ایرانی و اسکیت‌های سخت‌کوش و استوار و پارتیان دلاور همراهش بودند که در آرزوی رسیدن به تخت‌جمشید که مهم‌ترین مرکز مذهبی مغان پارسی بود می‌سوختند!

بیشتر ما روایت آن چوپان لیکیایی را کـه در ایـن زمـان بـه یـاری فرمانده مهاجمین آمد خوانده‌ایم و بدون آن که بخواهـیم بـپرسیم آن چوپان لیکیایی که به دو زبان پارسی و یونانی، و البته نه مقدونی سخن می‌گفته در آن زمستان سرد در آن نقطه چه می‌کرده، به نکته‌ای دیگـر می‌پردازیم چون برای همه‌ی ما خیلی ساده‌تر است که بگوییم این چوپان فرصت‌طلب محلی چون کفه را به سود رقیب داخلی سنگین‌تر می‌دیده به یاری اسکندر ایرانی آمد و کوره راهی را که به تخت‌جمشید می‌رسید به

۱ـ سفر جنگی اسکندر ـ رویه ۵۷.

او نشان داد تا این که بگوییم او راه را به یک بیگانه‌ی مهاجم نشان داد!
چنان که کنت‌کورت، آریان، دیودور، و دیگران نوشته‌اند، سرانجام الکساندر مقدونی به سوی شهر!... تخت‌جمشید روانه شد، در حالی که پیش از آن مردی به نام «تیری‌داد» خزانه‌دار تخت‌جمشید با نامه‌ای به او خبر داده بود که چون مردم شهر آگاه شده‌اند الکساندر مقدونی به زودی وارد می‌شود در اندیشه‌ی غارت شهر هستند، و بهتر آن است که تا این کار انجام نشده، شما زودتر وارد شوید.[1] دروغی بزرگ‌تر از سایر دروغ‌ها که اگر آن را بپذیریم به راستی به شرف و حیثیت پارسیان توهینی بس دردناک کرده‌ایم، آخر چگونه امکان دارد خزانه‌دار یک مرکز بزرگ مذهبی نمی‌گویم شهر، چون در آنجا هرگز شهری وجود نداشته، به دشمنی بیگانه چنین نامه‌ای بنویسد و دریغا که بیشتر نویسندگان ایرانی نیز باز بی‌توجه به این معنا، این روایت ننگین را در آثار خود بازنویسی کرده‌اند.

به نوشته‌ی کنت‌کورت در آستانه‌ی پرس‌پولیس = پارس شهر! چهارهزار یونانی که درگذشته اسیر پارسی‌ها شده و انواع زجرها و عقوبت‌ها را دیده بودند به استقبال الکساندر آمدند، از اینها برخی بی‌دست برخی بی‌پا و پاره‌ای بدون گوش بودند، جمعی را هم با آهن سرخ داغ کرده بودند! از دیدن آنها مقدونی‌ها و یونانی‌ها به گریه درآمدند و اسکندر آنان را با دادن قول بازگشت به یونان آرام کرد.

۱ـ به نوشته‌ی دیودور، تیری‌داد به الکساندر نوشت که داریوش قشونی را برای حفظ تخت‌جمشید فرستاده و اگر او زودتر وارد شود به آسانی شهر را خواهد گرفت. الکساندر هم بر اثر این نامه به سوی تخت‌جمشید شتافت ـ ایران باستان ج ۲.

چنان‌که پیش از این هم آورده شد، یونی‌ها همانند بسیاری از اقوام دیگر از زمان پدیدآیی مادها در ایران می‌زیستند و پیش از آن‌که یونانی باشند ایرانی بودند.

به تقریب بیشتر تاریخ‌شناسان و فرهنگ‌آگاهان گفته‌اند و می‌گویند که شهری به نام پرس‌پولیس = پارس شهر هرگز در ایران زمین وجود خارجی نداشته است. و نزدیک‌ترین محل به تخت‌جمشید همانا شهر باستانی استخر بوده است.

اما تاریخسازان و پیروان بی‌چون و چرای آنان نه تنها در گذشته بلکه هنوز هم می‌کوشند تا با بیان کردن خواسته‌های خود در این فضای خیالی به آن واقعیت ببخشند و حتا از غربیان آنانی هم که به دروغین بودن این نامجای پی برده‌اند باز با نوعی سهل‌انگاری به آن پشت کرده و رندانه از آن گذشته‌اند.

نویسنده‌ی موشکاف و فرهیخته، علی‌قلی محمودی بختیاری در اثر ارزنده‌ی «تخت‌جمشید در نقاب» درباره‌ی جابه‌جایی نام تخت‌جمشید با پرسه‌پولیس می‌نویسد:

«نام تخت‌جمشید در هیچ یک از آثار غربی نیامده، نه در کتاب تورات «عهد عتیق» که تنها مأخذ تاریخ‌سازان اروپایی بوده است و نه در نوشته‌های گزنفون و کتزیاس و هرودوت که بعد از تورات بزرگ‌ترین مأخذ اروپاییان بوده، در هیچ کجا نامی از بارگاه با عظمت تخت‌جمشید نیامده در آثار بعدی هم که اروپاییان در آن‌ها مدعی شده‌اند تخت‌جمشید پس از حمله‌ی الکساندر شناخته شده است باز آشکار است که تخت‌جمشید را نمی‌شناخته‌اند و نامش را هم نمی‌دانستند، البته از نامی

ساختگی به نام پرسه‌پولیس = پارس شهر در برخی از آثار غربیان سخن به میان آمده است که کاربُرد همین واژه‌ی پرسه‌پولیس خود دلیل بر عدم اطلاع و بیگانه بودن یونانیان نسبت به ایران و به ویژه تخت‌جمشید است، شگفت‌انگیز است که اگر تمام آثار یونانی قدیم را ورق بزنیم یک بار هم به نام تخت‌جمشید برنمی‌خوریم، حال آن که در آثار یونانی باقی مانده که اکثراً مشکوکند آگاهی‌هایی از استان غربی ایران عراق که آن را ایرانشهر می‌خواندند وجود دارد و نشان می‌دهد که یونانی‌ها شهرهای حاکم‌نشین معروف را می‌شناخته‌اند که نام آنها را در نوشته‌های خود یاد کرده‌اند، آنها برای استان غربی و جنوب غربی ایران خوزستان، میانرودان و به‌طورکلی عراق و فارس، سه مرکز و یا پایتخت را می‌شناختند به نام‌های هگمتانه، شوش و بابل، اگر تخت‌جمشید یک ساختمان دولتی و یا پایتخت و یا مرکز سیاسی یا کاخ پادشاهی بود با توجه به عظمت و برتری‌اش بر هر سه شهر یاد شده بی‌شک نامش در یکی از آثار غربی می‌آمد.

و خلاصه‌ی کلام آن که تخت‌جمشید هیچگاه پایتخت یا کاخ پادشاهی نبوده و اصولاً برای سکونت شخصی ساخته نشده، بلکه «پرورشگاه»، «دبستان» یا پرستشگاه ملی بوده است».[1]

با آگاهی از این نکته هنگامی که به نوشته‌های یاوه‌سرایانی هم‌چون ژوستن و آریان و کنت‌کورت و... رودرروی می‌شویم بیشتر از خیالبافی‌های آنان غرق در شگفتی می‌شویم.

به این نوشته از دیودور سیسیلی که حضور الکساندر را در شهر

۱ـ برداشت از تخت‌جمشید در نقاب دکتر علی‌قلی محمودی بختیاری.

پرسه‌پولیس تصویر می‌کند توجه کنید:

- «الکساندر سران سپاه خود را گرد آورد و خطاب به آنـان چـنین گفت:

یونان هیچگاه دشمنی بدتر از پایتخت شاهان پارس نداشته و از اینجا بود که اردوهای بی‌شمار پارس روانه وطن ما می‌شد، آری از اینجا بود که داریوش و خشایارشا جنگی را که کفر بـه شـمار مـی‌آید بـه اروپـا کشانیدند، و اینک لازم است با خراب کردن این شهر ارواح مردگان خود را خشنود سازیم»[1].

و پس از ایـن سـخنرانـی تـاریخی فـالانژهای مـقدونی وارد شـهر خیالی‌ای می‌شوند که طلا و نقره در آن به روی هم انـبوه شـده بـود و جامه‌های گران‌بها، اثاث و ذخایر آن را شماری نبود، آنان پس از ورود به شهر غارت را آغاز کردند، هرچه را که در آن شهر بود خراب کرده، شکسته، خرد نموده و نابود ساختند و از آن پس به کشتن مردم شهر و اسرا پرداختند و تابلوهایی که نـویسندگان یـونانی، از کشت و کشـتار و ویرانگری مقدونی‌ها در این شهر کشیده‌اند، سرشار از خشونت و بربریت است و خوب نشان می‌دهد که این انگاره تنها از انـدیشه‌ای انـتقام‌آمیز الهام گرفته است، و تاریخسازان خواسته‌اند با تصویر چنین صحنه‌هایی، در شهری خیالی عقده‌های دیرینه‌ی خود را که از حملات خشایارشا و پیروزی‌های پی‌درپی ایران بر یونان سرچشمه می‌گرفت خاموش سازند.

و باز چنان که در همین معنا نوشته‌اند پس از آن که شهربان پاسارگاد به نام «کباریس[2]» کلید شهر را برای الکساندروس فرستاد، شش هزار تالان

۱- ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۴۲۰.

۲- Cobaress

هم از این شهر نصیب مقدونی‌ها شد و میزان ذخایر فرا چنگ آمده، چنان زیاد بود که چون وسیله‌ی حمل به اندازه‌ی کافی در آن شهر که به گفته‌ی آنان بسی بزرگ و ثروتمند بود یافت نشد به ناچار مأمورانی را به شوش و بابل فرستادند تا وسایل لازم را که به نوشته‌ی مشیرالدوله پیرنیا سه هزار شتر و تعداد زیادی قاطر[۱] و به نوشته‌ی «سرپرسی سایکس[۲]» ده هزار گاری قاطری و پنج هزار شتر بود[۳] تهیه کرده و باز بفرستند.

با توجه به سه نکته که نخست آن همانا ناآشنایی یونانیان نسبت به ایران و ناشناختن نام تخت‌جمشید است، دویم خیانت «کباریس» پارسی، شهربان پاسارگاد و گرایش او به مهاجمین بیگانه، سوم، گزافه‌ای که در شمار چهارپایان دیده می‌شود و ناآگاهی از دوری راه و رنج سفر و زمانی که برای آمدن و رفتن صرف می‌شده است و بسی نکته‌های ریز دیگر که چون دُم خروس از جیب قصه‌سازان پیدایی می‌کند، اینک به مهم‌ترین بخش تاریخ ایران که به روزگاران تاریک مانده است می‌پردازیم که همانا دروغ بزرگ آتش گرفتن تخت‌جمشید به دست الکساندر مقدونی است، روایتی که چنان در گذاره‌ی سال‌ها و سده‌ها دست ناخورده برجای مانده است که تاریخ‌پژوه معاصر مرتضی راوندی آن را «بزرگ‌ترین تباه‌کاری تاریخ می‌داند[۴]» حال آن‌که این عمل هرگز اتفاق نیفتاده است، چرا؟... چون به سبب وضع ساختاری خود هرگز نمی‌توانسته اتفاق بیفتد.

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۴۲۱. ۲ـ Sir. Persy Saix

۳ـ برداشت از سفر جنگی اسکندر مقدونی ـ احمد حامی رویه ۶۸.

۴ـ تاریخ اجتماعی ایران ـ مرتضی راوندی ـ ج ۱ ـ رویه ۵۳۳.

بدان سان که در کتاب‌های «خط فارسی» و «خورشیدی که در تاریکی درخشید» آمده است تخت‌جمشید در روی سنگ آهک ساخته شده است، اگر تخت‌جمشید در آتش سوخته بود باید سنگ‌های فرازین آن در شعله‌های آتش و سنگ‌های کف آن در زیر توده‌های سوزان فروریخته کمی پخته باشد، حال آن سنگ‌هایی را که از زیر خاک برون آورده‌اند، به ویژه سنگ‌های کف همگی سالم هستند و لبه‌های تیز و کنده‌گری شده‌ی آنها مانند روز نخست به‌جا مانده است[۱].

این را ما می‌گوییم که تازه داریم از خواب سنگین اعصار و قرون بیدار می‌شویم، و رفته رفته چشم به روی حقیقت باز می‌گشاییم. اما یونانی‌های قدیم و نویسندگان جدید، همانند آگنَس ساویل، هارولد لمب، ویل دورانت، دیاکونوف، اومستد، مالکوم کالج، توین‌بی، فرای، کامرون، جورج سارتون و... و ده‌ها و شاید سدها غربی دیگر و نویسندگان خودی که بهتر آن است، نامی از آنها نیاوریم، چیز دیگری گفته‌اند. و باز هم خواهند گفت: در این‌که الکساندر مقدونی بر ایران بزرگ پیروز شده و تخت‌جمشید را به انتقام یونانی‌ها به آتش کشیده است هیچ شکی نیست. و اگر از آنها دلیل و سند تاریخی بخواهید، در آن به نوشتارهای پلوتارک، دیودور، ژوستن، آریان، استرابون، کنت‌کورت، موسی خورنی و... اشاره کرده و می‌گویند چه سندی بهتر از اینها می‌خواهید، آخر در خواب و خیال که نمی‌شود تمامی این گفته‌ها را رد کرد؟ برای نمونه به فرازی از نوشته‌ی کنت کورت که درباره‌ی آتش انداختن الکساندر به پرستشگاه مقدس تخت‌جمشید به نوشته آورده

۱ـ برای آشنایی با نکات علمی این فرضیه کتاب‌های خواندنی «خط فارسی» اثر استاد احمد حامی و «خورشیدی که در تاریکی درخشید» اثر استاد علی آذری را بخوانید.

است توجه کنید.

او پس از تمجید و تحسین‌های شایان توجه از منش‌های انسانی الکساندر می‌گوید: «البته تمامی این صفات به خاطر شهوتی که الکساندر به باده‌نوشی نشان می‌داد کمی کدر می‌شد، در این زمان (منظور روزهایی است که گفته‌اند الکساندر در پرس‌پولیس گذراند) که رقیب او «داریوش سوم» پیش از پیش سراندرکار گردآوری قوا با هدف راه‌اندازی جنگی جدید بود، الکساندر در روز روشن در میان مردمانی که تازه به اطاعت او درآمده بودند، مجالس بزم می‌آراست و ضیافت‌ها می‌داد که در این مجالس زنان هم حضور می‌یافتند نه زنان پاکدامن، بل زنهایی که عادت کرده بودند آزادانه در میان مردان جنگی زندگی کنند و یکی از چنین زنانی که «تاییس» نام داشت شبی در حال مستی به الکساندر گفت که اگر قصر شاهان پارس را آتش بزند، یونانی‌ها تا ابد نسبت به او احساس حق‌شناسی خواهند کرد، همان‌هایی که پارسیان شهرهای آنان را خراب کرده‌اند، الکساندر که خود نیز مست بود گفت: بسیار خوب، پس دیگر معطلی برای چیست، انتقام یونان کشیده باد! این شهر را هم‌اکنون آتش می‌زنیم، سپس الکساندر اولین کسی بود که آتش در قصر انداخت و چون بیشتر قصر را از چوب سدر ساخته بودند، شعله‌ها زبانه کشید و حریق به دوردست‌ها سرایت کرد، آنگاه سربازان مقدونی که در نزدیکی شهر اردو زده بودند به تصور این که شهر از سانحه‌ای آتش گرفته به کمک آمدند تا حریق را خاموش کنند ولی وقتی دیدند الکساندر خود مشعلی در دست دارد آبی را که با خود آورده بودند به کناری نهاده مواد سوختنی را در آتش انداختند و چنین بود فنای پایتخت تمام شرق،

شهری که مردم ملل گوناگون برای بهره‌برداری از قانون به آنجا می‌رفتند و وطن آن همه شاهان و تنها سبب وحشت یونان بود[۱]».

این بخش از یکی از اسناد تاریخی استواری است که بیگانگان و خودی‌ها بر سندیت آن پای می‌فشارند و بقیه‌ی نوشتارها نیز جز این نیست، که آقای آسیا و اروپا شبی در حال مستی به تحریک زنی روسپی به نام تاییس در پرس‌پولیس آتشی افکند و شهری راکه منزلگاه مرکزی شاهان و پایتخت تمامی مشرق زمین بود به خاکستر نشانده و نابود کرد، و بدینسان انتقام آتن به دست توانای زنی هرزه از پارسیان نژاده گرفته شد!

اگرچه هر یک از نویسندگان کهن این صحنه را به شکلی انگاره کرده‌اند که با دیگری یکسان نمی‌نماید و برخی از نویسندگان کنونی نیز کوشیده‌اند قهرمان بزرگ مقدونی را به‌گونه‌ای از این گناه تبرئه کنند، اما در واقع تمامی آنان بر انگیزه‌ی این کار که به نگره‌ی آنان انتقام‌جویی است پافشاری کرده‌اند، چنان که گویی این خود نویسندگان بوده‌اند که در آتش این کینه‌ی تاریخی می‌سوخته و می‌خواسته‌اند در روی کاغذ آن را از اندیشه به عمل درآورند!.

چراکه بیشتر ما آنچه راکه آرزومند انجام آن هستیم، اما قدرت انجامش را نمی‌داریم چنان از راه گفتار و یا نوشتار به دیگران منتقل می‌کنیم که گویی آن را به راستی انجام داده‌ایم.

کنت‌کورت می‌گوید: «پس از آن که الکساندر از مستی به خود آمد و به حال طبیعی بازگشت، در حال پشیمانی گفت:

«اگر یونانی‌ها با چشم‌هایشان می‌دیدند که الکساندر بر تخت

۱ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ٦ ـ ۱۴۲۵.

خشایارشا نشسته، انتقامشان خیلی بهتر کشیده می‌شد»[۱].

آرزویی محال که یونانی‌ها فقط بر روی صفحات کاغذ موفق به گرفتن آن شدند و از آن پس کوشیدند تا با اثبات دروغ‌های نوشتاریشان زمان به زمان به آن واقعیت فزون‌تری ببخشند.

اما به راستی چگونه می‌توان از آتش زدن جایگاهی چنان سپنتایی چنین ساده و آسان و بی‌پایه سخن آورد، به ویژه که چند تنی از گوهرمندترین پژوهندگان ما با دلایل عقلانی ثابت کرده‌اند که تخت‌جمشید هرگز و در هیچ زمانی دچار آتش‌سوزی نشده و حتا در دوران ساسانیان سالم استوار و سرپا و همچنان زیارتگاه مزداییان بوده است»[۲].

آیا به صرف پیدا شدن ناگهانی چند پاره پارچه‌ی سوخته آن هم به دست شرق‌شناسان غربی‌تبار!... می‌توان این آتش‌سوزی را امری مسلم و قطعی دانست آن هم پس از گذشت زمانی نزدیک به سه هزار سال و شاید هم بیشتر!

اما خراب شدن آن را می‌توان باور کرد، هم به دلیل گذشت زمان، فروریختن بناها، و استفاده‌ی مردم ناآگاه از سنگ‌های آن برای ساختن بناهایی تازه و هم به دلایل دیگری که سپس‌تر خواهد آمد[۳].

گفتیم که پاره‌ای از نویسندگان کنونی کوشیده‌اند آنچه را که

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۴۲۷.

۲ـ سفر جنگی اسکندر مقدونی ـ احمد حامی ـ رویه ۷۲ ـ ۷۱.

۳ـ نه تنها فرصت‌الدوله شیرازی در کتاب ارزشمند آثارالعجم، که استاد حامی هم به این نکته، اشارات قابل توجهی کرده، و گفته‌اند، که بسیاری از سنگ‌های تخت‌جمشید را در خانه‌هایی که در دور و نزدیک تخت‌جمشید ساخته شده است می‌توان یافت.

درباره‌ی آتش زدن تخت‌جمشید به الکساندر مقدونی نسبت داده شده است به نوعی توجیه کنند، توجیهی که حقانیت نویسنده را درباره جابه‌جایی اسکندر مغانی و الکساندر مقدونی بهتر نشان می‌دهد.

ـ «الکساندر چهار ماه در تخت‌جمشید اقامت گزید چند سفر جنگی برای مطیع ساختن کوهستانیان به عمل آورد، مقبره‌ی کورش را دیدار کرد و دستور داد در آن تصرفی نکنند، در اواخر ایام اقامتش حادثه‌ای شدید موجب شد شهر شاهی دچار حریق گردد، آیا الکساندر دستور این تخریب را برای گرفتن انتقام آتن که خشایارشا آن را خراب کرده بود صادر کرد، چنان که برخی بر این عقیده‌اند» یا این عمل، عملی سیاسی و حاکی از مفهومی است که بدان وسیله شاه جوان مقدونی خواسته است، هاله‌ی افتخارآمیز هخامنشیان را خاموش سازد... یا چنان که برخی دیگر معتقدند، آن حریق غیرعمدی بوده و بر اثر بی‌احتیاطی طی یکی از مجالس باده‌نوشی وحشیانه که گاه شاه جوان با یاران و زنانی که همه جا همراه او بودند تشکیل می‌داد، به وسیله‌ی مشعلی که در دستی لرزان بود... یا بر اثر عکس‌العمل باده‌نوشی‌ای عارفانه!... ایجاد شد و شعله‌ی آن به یکی از پرده‌های عالی کاخ گرفت... این کمترین توجیهی است که هنر عهدباستان در تعبیر علت حریق تخت‌جمشید، خوش داشته است بیان کند. اگر انتقامی سیاسی می‌بایست اجرا گردد، شوش بیش از تخت‌جمشید مستحق این مجازات بود، زیرا شوش پایتخت جهان بود، آنجا بود که همه‌ی کسانی که با سیاست‌های شاه بزرگ تماس داشتند برای تعظیم به آن می‌آمدند بدینگونه معلوم می‌شود که یونانیان از وجود تخت‌جمشید که حتا یک بار هم در منابع غربی پیش از الکساندر نامش ذکر نشده است

بی‌اطلاع بوده‌اند و اصولاً چرا الکساندر می‌بایست در صدد تخریب چیزی که در آن زمان به خود او تعلق داشت برآید؟!... چه بعد از آن‌که او وارد تخت‌جمشید شد دیگر به منزله‌ی دشمن یا فاتح به‌شمار نمی‌رفت، بلکه به منزله‌ی داماد آینده‌ی داریوش و جانشین آخرین پادشاه هخامنشی که می‌رفت تا انتقام مرگ او را همراه با مجازات سخت قاتل اجرا کند، تلقی می‌گردید و الکساندر در واقع در آن زمان، خدایگان ایرانی و آخرین هخامنشیان!... به شمار می‌رفت»[1].

پس از آنچه که در این زمینه گفته شد دیگر داوری در مورد این ژاژگویی‌ها را به عهده‌ی خوانندگان تیزبین و هشیاری می‌گذاریم که یارای تمیز سره از ناسره را به‌خوبی داشته و سخن درست را از نادرست به خوبی می‌شناسند، و نیک می‌دانند، که تخت‌جمشید در چه موقعیتی بوده و پارسیان نژاده به دشمنان خود چگونه می‌نگریسته‌اند و حقیقت چه بوده است که پس از درآمیزی با سازه‌های ذهنی گروهی تاریخساز، چنین صورتی را یافته است!...

در گذر از آنچه که رؤیابافان درباره‌ی حادثه‌ی تخت‌جمشید به نوشته درآورده‌اند با برداشت‌های ریز و تیز از این نوشته‌ها، بار دیگر به نکته‌ای می‌پردازیم که نویسنده به آن اعتقاد کامل دارد و از سر هوا از آن سخن نمی‌گوید.

گفتیم شخصیتی که از جنگ ایسوس تا تخت‌جمشید به نام الکساندر مقدونی دنبال کرده‌ایم که گیرشمن او را داماد آینده‌ی داریوش سوم،

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام، گیرشمن ـ ترجمه‌ی دکتر محمدمعین ـ رویه ۴۵ ـ ۲۴۴.

جانشین او و خدایگان آن زمان ایرانیان می‌داند[1] به حقیقت همان اسکندر رومی یا اسکندر مغانی است که می‌تواند با آگاهی کامل از راه‌های ایران، از کوه‌های بلند ممسنی و «تنگ بوان» گذشته و خود را به تخت‌جمشید رسانیده باشد، چرا؟... چون سنگین‌ترین و استوارترین، دلیل کینه‌ورزی مغان مهری با مغان مزدایی، دست بردن مزدایبان در متن اوستای کهن و وارد کردن آهورامزدا در آن و جابه‌جایی این نماد یگانگی الهی با میترا = مهر بود که هرگز به نام خدای آفرینشگر تجلی نداشت و تنها نقش میانجی مینو و گیتا = زمین و آسمان را داشت و نماد واسطه را بین این دو بازی می‌کرد، کاری که از دیدگاه مغان متعصب مهری، گناهی بس بزرگ به‌شمار می‌آمد و چنان توهین‌آمیز بود که باید به سختی مجازات شده و پادافره‌ی سنگینی را پس می‌داد.

بنابراین هدف اسکندر مغانی از تسلط بر تخت‌جمشید نه آن چنان که به پسر پوشالی فیلیپ نسبت داده شده است کشت و کشتار و غارت بود که در اصل در آنجا شهری گسترده نبود که باشندگانی داشته باشد، بل هدف رویارویی با مغانی بود که در آن مرکز بزرگ و پراعتبار آهورایی گرد آمده و به تربیت نوآموزان دینی و رواج مذهب مزدایی مشغول بودند و مهم‌تر از آن نابودی اوستای زرینی بود نوشته بر پوست که در متن آن تحریفاتی انجام شده و اصالت دیرین خود را از دست داده بود، که با پیروزی اسکندر مغانی و راه‌یابی او و یارانش بر پنهانگاه‌های تخت‌جمشید و دستگیری پدران مزدایی و کشتار آنان، البته به انتقام دست بردن در متن‌های آیینی مهری و از آن پس روز مغ‌کشان داریوش،

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رمان گیرشمن ـ ترجمه‌ی دکتر معین ـ رویه ۲۴۴.

این مهم نیز به انجام رسید و آنچه که درباره‌ی آتش‌سوزی در تخت‌جمشید نه از آن پس، بلکه روزگاری بس دورتر بر سر زبان‌ها افتاد و سوژه‌ی تاریخسازان دروغ‌پرداز گردید، در واقع جز گرته‌برداری از آتش زدن اوستا و دیگر مدارک دینی آهورامزداپرستان نبود.

درباره‌ی کینه‌ی اسکندر به آیین مزدایی از زبان نظامی می‌شنویم. .

نه آتش گذارم نه آتشکده　　　شود آتش از دستم آتش زده

که اسکندرارومی چنان که پژوهشگر گرامی دکتر سیدحسن صفوی نوشته است، به راستی همین کار را هم می‌کند و «پس از پیروزی بر پارسیان، آتشکده‌ها را ویران و غارت و آتش‌پرستان را به سختی مجازات می‌کند[۱]». «که البته نویسنده با تهمت آتش‌پرستی به مزداییان مخالف است و پریستاری از آتش را به جز پرستش آتش می‌داند».

و اما در کتاب‌های دینی پهلوی ساسانی و از آن پس در نامه‌های اسلامی جز نکته‌ی کینه‌وری اسکندر نسبت به آتشگاه‌ها، درباره‌ی سوزانیدن اوستا نیز اشاراتی آمده است که پرداختن به آنها در این روند بایسته است.

در بندهشن می‌خوانیم:

«اسکندر قیصر از روم بتاخت، گزارش‌های دین مزدیسنان را بستد و به روم فرستاد. اوستا را «هم» بسوخت».[۲]

در دینکرت آمده است:

«گشتاسپ یا داراابن دارا اوستا را بر دوازده هزار پوست گاو، با

۱ـ اسکندر و ادبیات ایران ـ رویه ۴۷.　۲ـ بندهشن ـ مهرداد بهار ـ رویه ۱۴۰.

مرکبی از طلا نویساند که یکی در گنج شاپیکان و دیگری در خزانه‌ی استخر بود، نسخه‌ی آخر پس از آتش زدن قصر شاهان به وسیله‌ی اسکندر از بین رفت و نسخه‌ی نخست را هم به دستور وی از گنج شاپیکان بیرون آورد و آنچه مربوط به طب و نجوم بود به یونانی ترجمه کرد و سپس آن را هم بسوخت»[۱].

مسعودی می‌نویسد:

«زرتشت کتاب خود را که شامل وعد و وعید، امر و نهی و شرایع و عبادات بود بر دوازده هزار جلد به آب طلا نوشت که پادشاهان همیشه به آن عمل می‌کردند تا زمان اسکندر، پس از کشته شدن دارا، اسکندر قسمتی از این کتاب را بسوخت.»[۲]

ابوریحان بیرونی نیز در این باره چنین نوشته است:

«اوستا را در خزانه‌ی دارابن‌داراب دارا، پادشاه ایران نسخه‌ای بود طلاکاری شده که بر دوازده پوست گاو نوشته بود و چون اسکندر آتشکده‌ی فارس را ویران کرد این نسخه را نیز بسوزانید و هیربدان را از دم شمشیر گذرانید و از آن وقت معلوم شد و به اندازه‌ی خمس آن اوستا به‌کُل از دست رفت و در اصل سی نسک بود و باقی مانده‌ی آن که اکنون در دست زرتشتی‌هاست به اندازه‌ی دوازده نسک است»[۳].

خواند میرهم در این باره چند خطی را به نوشته درآورده و گفته است:

- «چون مهم اسکندر و دارا به فیصل انجامید و مملکت ایران

۱ـ دینکرت. ۲ـ مروج‌الذهب ـ رویه ۲۲۴.
۳ـ آثارالباقیه ـ رویه ۵۴۳.

ذوالقرنین را مسخر گردید از کتب ملت مجوس آنچه به دستش افتاد بسوخت و آتشکده‌ها را ویران کرد و علمای دین زرتشت را بکشت»[۱]

حمدالله مستوفی هم در تاریخ گزیده از واقعه‌ی کتاب سوزان یادآورده و می‌نویسد:

«اسکندر کتب حکمت و فلسفه و منطق و مجسطی و هیئت و غیر آن، هرچه را اعتباری داشت از ایران به روم فرستاد و باقی بسوخت و آن علوم از این ملک برافکند.»

تبری هم در این زمینه نوشته است:

اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسیان بگرفت که به سوریانی و سپس به رومی برگردانیده شد»[۲].

در تاریخ گردیزی در فرازی که از ساسانیان سخن می‌آید آمده است:

«و «آن» کتاب‌ها که اسکندر به روم برد و ترجمه کرد، آن همه کتاب‌ها را قسطنطین «کنستانتین» ملک جمع کرد و بر ستوران بارکردند و به نزدیک شاپور ساسانی فرستاد بر وجه هدیه»[۳].

می‌بینید که در آن دوردست‌های تاریخ هم جنگ‌های عقیدتی به شدت امروز رواج داشته و کارهایی همانند کتاب سوزان‌های بعدی نیز انجام گرفته و نیروهای غالب هماره مغلوبین را به فرجام‌هایی چنین ناپسند دچار ساخته‌اند، اگرچه به نوشته‌ی پژوهنده‌ی گرامی مرتضی راوندی «اگر آتش اسکندر (منظور الکساندر مقدونی است) نوشته‌های

۱- حبیب‌السیر - ج ۱ - رویه ۲۱۱.
۲- تاریخ تبری - ج ۱ - رویه ۴۹۳.
۳- تاریخ گردیزی - رویه ٦٧.

بس گران‌بهای روی پوست را از میان برد، به هر حال بیشتر آنها باگذشت زمان نابود می‌شدند، اما او بدون این که چنین نیتی را داشته باشد لوحه‌های گل‌فام را که به آسانی از هم پاشیده می‌شدند در آن آتش‌سوزی پخت، همان لوحه‌های سنگی‌ای را که باستانشناسان بعدها از زیر خاک بیرون آوردند و بدینسان واژه‌شناسان به یاری تاریخ‌نویسان آمدند»[۱].

با توجه به این که آثار نوشته شده بر روی پوست گاو چنان که تمامی تاریخ‌نویسان گفته‌اند، یا به راستی در آتش سوختند و یا به «روم» انتقال داده شدند و نتوانستند همانند الواحی که پس از ریختن در آتش پایدارتر شدند باقی و پایدار مانده و به صورت شناسه‌هایی تاریخی در آیند اینک از نکته‌ی دیگری سخن می‌آوریم که در این روند توجه به آن شایسته است.

چنان که گذشتگان نوشته‌اند الکساندر پسر فیلیپ پس از پیروزی بر آخرین شاخه‌ی خاندان هخامنشی آثار پارسی را به زبان یونانی برگردانید و توانست بدینسان بین فرهنگ شرق و غرب پلی زده و از آمیزگاری این دو فرهنگ تازه‌ای را به جهان ارمغان کند.

اما این نگره نادرست است و حقیقت اینست که اسکندر ایرانی، پس از دستیابی به خزینه‌ی ارزشمند فرهنگی تخت‌جمشید، هر آنچه را که پس از آن آتش درافکندن خشمگنانه برجای مانده بود، به سرزمین نیاکان خویش که همانا، اروم = ارومیه بود برده و در آنجا آنان را به

۱ـ تاریخ اجتماعی مرتضی راوندی ـ ج ۱ ـ رویه ۵۳۴.

زبان رومی = ارومی، که باید همان زبان آذری کنونی یا سوریانی که زبان اشکانیانست باشد و زبان قبطی که زبان مصریان کهن بود برگردانیده باشد، این چنین می‌توانیم دریابیم آنچه که درباره‌ی شهر اسکندریه که مرکز بزرگ فرهنگی دنیای کهن بود و کتابخانه‌ی بزرگ و کامل آن که باز در آتش‌سوزی دیگری نابود شد خوانده‌ایم، با کتاب‌های ترجمه شده‌ی اسکندر در پیوند است. هم آن شهر از شهرهایی است که به خواست او و به نامگانی او ساخته و آباد شد و هم آن کتابخانه دربرگیرنده‌ی کتاب‌هایی بوده است که به خواست او از آثار گران‌بهای پارسیان ترجمه شد و در اختیار آیندگان قرار گرفت.

اگرچه باز هم نویسندگان خواب‌زده‌ی گذشته و نگارندگان ناهوشیار و مزدور کنونی درباره‌ی شهرهایی که نام اسکندریه را برخود دارند، شیوه‌ی انصاف را نپیموده‌اند اما اگر تیز بنگریم درمی‌یابیم که موجودی به نام الکساندر مقدونی که بیشتر از دوازده سال در آینه‌ی تاریخ چهره ننموده است، هرگز این زمان را در اختیار نداشته است که بتواند این همه شهر کوچک و بزرگ را با آنچه که از عجایب در هنگامه‌ی یورش‌های خود درباره‌ی آنها می‌خوانیم ساخته باشد، و این شهرها نیز از ساختارهای اسکنتار ایرانی و اسکنتارهای دیگریست که از پی او برآمده و به سلسله‌ی اشکانی هویت بخشیده‌اند.

در اینجا به شهر اصفهان که حمدالله مستوفی و بسیاری دیگر از نویسندگان اسلامی آن را از ساخته‌های اسکندر رومی می‌دانند کاری

نداریم.[1] همچنان شهر مرو[2] و شهر سمرقند[3] یا سد یأجوج و مأجوج[4] و یا قلعه‌ای که در ابهر است[5] و یا... و سخن تنها از آن آبادی‌هایی است که نام اسکندریه را برخود دارند.

حمدالله مستوفی، درباره‌ی یکی از آنها که همان اسکندریه‌ی فرهنگی است می‌گوید:

«اسکندریه از اقلیم سیم است، طولش از جزیره‌ی خالدات است و عرض از خط استوا است، اسکندربن داراب بن بهمن اسفندیار «آن را» ساخت و بر ساحل بحرالروم افتاده است.

مسعودی در «مروج‌الذهب» درباره‌ی شهر اسکندریه و سازنده‌ی آن نوشتار جالبی آورده است که دریغ است از آوردن آن در این فراز خودداری شود، به نوشته‌ی او وقتی که ساختن شهر اسکندریه به پایان رسید به فرمان اسکندر بر دروازه‌های آن نوشتند:

این اسکندریه است که من خواستم آن را براساس رستگاری و توفیق

۱ـ اصفهان در اصل چهارده بود، بعضی گویند «آن را طهمورث پیشدادی و چندی جمشید و ذوالقرنین ساخته بودند. نزهت‌القلوب ـ رویه ۴۸ شهر اصفهان را اسکندر رومی ساخته ـ رویه ۵۰.

۲ـ شهر مرو را اسکندر رومی برآورد و دارالملک خراسان ساخت ـ نزهت القلوب رویه ۱۵٦.

۳ـ سمرقند از اقلیم پنجم است ـ اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرگ برآورد و دورش دوازده هزار گام بود ـ رویه ۲۴۵.

۴ـ سد یأجوج و مأجوج به اقلیم هفتم، طولش از جزایر خالدات و عرض از خط استوا است، و آن را ذوالقرنین ساخت رویه ۲۴۳.

۵ـ ابهر از اقلیم چهارمست، در آنجا قلعه‌ای گلین است که آن را داراب‌بن داراب گیلانی ساخت و برادرش اسکندر رومی به اتمام رسانید ـ رویه ۵۹.

و میمنت و خوشی و خوشحالی در مقابل ایام بسازم، اما خالق عزوجل فرمانروای آسمان‌ها و زمین و فناکننده اقوام نخواست که آن را چنین بسازیم و من آن را بساختم و بنایش را استوار کردم و با رویش را برآوردم و خدا از هر چیز علم و حکمتی به من آموخت و طرق کار را برای من آسان کرد و هرچه در این جهان خواستم میسر شد و هیچ مقصودی از دسترسم دور نبود و این همه به لطف خدای عزوجل و عطای او و مصلحت‌خواهی او برای من و بندگان هم عصر من بود و ستایش خدای جهانیان را که خدایی جز او نیست و خدای همه چیز است، و افزون می‌کند: «اسکندر پس از این نوشته‌ها همه اتفاقاتی را که به دوران‌های بعد در شهر او رخ می‌دهد از آفات و آبادی و ویرانی و سرنوشت شهر تا وقت فنای شهر ثبت کرده بود.

بی‌شکی توجه می‌کنید که تنها یک دانشدار همه‌دان می‌تواند چنین کلماتی را بر سر در دروازه‌ای بنویسد و یک بینادل آینده‌بین می‌تواند چنان از رویکردهای آینده آگاهی داشته باشد که بتواند سرنوشت شهری را به سال‌ها و سده‌های بعد بداند.

کاری که بر آمدن آن از مغان اندیشمند مهری که حاملین دانش‌های از یاد رفته‌ی گذشته و آگاهان از رازهای آینده بودند هیچ شگفتی‌ای را برنمی‌انگیزاند، حال آن که برآمدن آن از موجودی به نام الکساندر از اهالی «پللا» به راستی شگفت‌انگیز است. آن هم موجودی که بیش از دوازده سال از زمان وقت نداشته است. حال آن که ساختن شهری همانند اسکندریه حتا به دوازده سال زمانی هم در آن زمان امکان نمی‌دارد.

توجه کنید مسعودی از چگونگی ساختاری این شهر چه می‌گوید:

ـ «بنای اسکندریه به طبقه‌هایی بود که خانه‌ها را بر روی آن ساخته بودند و سوار نیزه به‌دست به راحت در همه راهروها و طاق‌های زیر شهر توانست رفت، در این راهروها برای نور و هوا پنجره‌ها و منفذها نهاده بودند، اسکندریه هنگام شب از سپیدی مرمر و سنگ‌های سپید بی‌چراغ روشن بود و بازارها و خیابان‌ها و کوچه با طاق داشت تا باران بر مردم ببارد، شهر هفت بارو داشت که از سنگ‌های الوان ساخته بودند و مابین باروها خندق‌ها بود و مابین خندق و بارو دو فاصله بود، گاه می‌شد که پاره‌های حریر سبز بر دیوارهای شهر می‌آویختند تا سنگ‌های مرمر از فرط سپیدی چشم‌ها را خیره نکند.

وقتی بنای شهر اُستحکام یافت و مردم در آن سکونت گرفتند به‌طوری که خبرگویان مصری و اسکندرانی پنداشته‌اند موجودات دریایی هنگام شب مردم شهر را می‌ربودند، چون اسکندر آن حال بدانست بر ستون‌هایی که به‌نام «مسله» معروفست و هنوز در آن جا بپاست طلسم‌هایی را ترتیب داد، و هر یک از این ستون‌ها به شکل یک سرو است و هشتاد ذراع طول دارد و بر پایه‌هایی مسین تکیه دارد و بر آن صورت‌ها و شکل‌ها و نوشته‌هاست که وقتی یکی از درجات فلک فرود آمد. و به این چنان نزدیک بود، آن را رسم می‌کرده‌اند، منجمان و فلک‌شناسان، طلسم‌شناسی گفته‌اند که وقتی به دوران معینی که در حدود ششصد سال است یکی از درجات فلک ارتفاع گیرد و دیگری فرود آید زمینه برای تأثیر طلسمات نافع که منع و دفع بلیات کند آماده شود جمعی از اهل زیج و نجوم این مطلب را یاد کرده‌اند که مبنای آن یکی

از اسرار فلکی است»[1].

بدینسان با آگاهی از استوارترین پایه‌ی آیین مهرکه همانا آگاهی از اسرار سپهر و آشنایی کامل با دانش ستاره‌شناختی و اثرات پرتوهای ماه و خورشید و ستارگانست دیگر هیچ احتیاجی به اثبات این نکته نیست که سازنده‌ی این شهر همانا اسکندر مهرپریستار و یاران مهرآیین او می‌باشند که از دانشداران زمان خود بوده‌اند و این چنین تکلیف دیگر شهرهایی هم که نام اسکندر را بر خود دارند کاملاً آشکار است و آنان که چشم حقیقت‌بین دارند و ماندن در زندان‌های تنگی راکه گذشتگان برایشان بنا کرده‌اند دیگر تاب نمی‌آورند، به روشنی درمی‌یابند که نوشتارهای نویسندگانی چون «دیاکونوف[2]» و «گیرشمن» که می‌گویند: «الکساندر پس از اشغال ایران، در همه جا در هرات، درنگ = زرنگ = سیستان، رخج و در دامنه‌های جنوبی هندوکش، و در قفقاز شهرهایی را به نام اسکندریه بنا کرد[3]» تا چه اندازه نادرست و بی‌ارزش است و به راستی پژوهنده‌ی هوشیار اصلان غفاری، در این باره چه شیرین نوشته است که می‌گوید:

ـ «اسکندر «الکساندر» صرف‌نظر از جنگ‌ها و جدال‌ها، محاصره‌ها و راه‌پیمایی‌ها، کشتی‌سازی‌ها و... به‌طور متوسط سالی چند شهر هم

۱ـ مروج‌الذهب ـ جلد اول رویه‌های ۳ ـ ۳٦۱.

۲ـ کار مهمی که اسکندر «الکساندر» در سرزمین‌های مفتوح انجام داد شهرسازی بود در خبر است که وی هفتاد شهر بنا نهاد. از اسکندریه‌ی مصر تا اسکندریه‌ی میان برکرانه‌ی شرقی سند، در ایران و آسیای میانه از وجود چند اسکندریه اطلاع داریم، اسکندریه‌ای در سوزیان = شوش اسکندریه‌ای در کرمان، اسکندریه‌ای در قندهار، اسکندریه‌ای در هرات، اسکندریه‌ای در مرو، و اسکندریه‌ای در خجند ـ اشکانیان ـ دیاکونوف ترجمه کریم کشاورز ـ رویه‌های ۷ ـ ٦.

۳ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۴۷.

ساخته است گفته‌اند او بیست و دو یا بیست و چهار و یا به قولی هفتاد شهر ساخته است که اگر ایامی را که صرف جنگ و جدال‌ها، محاصره‌ها و راه‌پیمایی‌های او شده است از مدت سفر جنگی او کم کنیم دیگر وقتی برای شهرسازی باقی نخواهد ماند، مگر آن که ساختن شهرها را به حساب روز و هفته بسنجیم، به هر حال یکی از مضحک‌ترین داستان‌های تاریخ‌نویسان داستان شهرسازی‌های الکساندر است، چنان که گویی برای ساختن شهرها، مثل کاشت گندم اقدام به پاشیدن تخم می‌کرده‌اند.»[۱]

در گذر از این سخن که خود به دفتری دیگر نیازمند است، در بازگشت به آنچه که دربارگاه مینویی تخت‌جمشید انجام گرفت می‌گوییم با وجود کتابسوزان مختصری که به دست مهریان صورت بست در این رویکرد به ساختمان رزین و استوار این بنای کهن که نخستین سنگ آن به زمان قهرمان ملی آریایی جمشید جم که اینک در کالبد اسطوره نشسته است کار گذاشته شد آسیبی نرسید و شاید به جز در آتش افکنده شدن آثار نوشتاری بر پوست‌های گاو، چنان که در فارسنامه می‌خوانیم بخشی از وسایل چوبی نیز در آن سوخته باشد[۲] اما بدانسان که پیش از این هم گفته شد تخت‌جمشید در زمان ساسانیان که باری دیگر نوبت دولت به مغان مزدایی رسیده بود با همان شکوه دیرنده سرپا و استوار بود. و باز هم بزرگ‌ترین مرکز و مکتب مغان مزدایی به‌شمار می‌رفت و اگر از آن پس حادثه‌ی دیگری رخ داده و آسیب‌هایی به این بنای بشکوه وارد شده باشد تاریخ آن باید از آنچه که می‌پنداریم بسی کمتر بوده و ویرانسازی آن از دلایل دیگری سرچشمه گرفته باشد که اینک جای سخن از آن

۱ـ قصه‌ی اسکندر و دارا ـ رویه ۱۹۴. ۲ـ فارسنامه‌ی ابن بلخی ـ رویه ۱۵۲۸.

نیست!.

درباره‌ی آنچه که از جابه‌جایی اسکندر مغانی با الکساندر مقدونی آورده‌ایم در فرازهایی از نوشته‌های پلوتارک و دیگران به‌ویژه در آن هنگام که از چگونگی دستگیری داریوش سوم، زخم زدن به او و خشم الکساندر مقدونی از این رویداد که به مرگ داریوش انجامید سخن می‌آورند، به نکاتی اندیشه برانگیز برمی‌خوریم که جستار در آن خالی از وسوسه نیست، اگرچه پیش از آن باید بگوییم که بین واقعه‌ی تخت‌جمشید و رویکرد مرگ آخرین شهریار هخامنشی باز هم یک حفره‌ی تاریخی وجود دارد که گویی تاریخسازان فرصت پر کردن آن را نیافته‌اند، شاید هم به آن توجهی نداشته‌اند تا پلی بر آن ببندند.

به هر تقدیر چنان که در دفترهای کهن آمده است که البته نه چنان است که نویسنده باور دارد، الکساندر پس از ویران کردن تخت‌جمشید چون خبر رسیدن داریوش سوم را به ماد می‌شنود که البته باز چون گستره‌ی بسیاری از خاک ایران بزرگ آن زمان ماد نامیده می‌شد معلوم نیست منظور از این ماد کجاست خود را بشتاب از سویی به سویی دیگر می‌رساند، چگونه و با کدامین وسیله این همه راه را طی می‌کند نمی‌دانیم، اگرچه چون با وسایل مسافرتی آن زمان آشناییم می‌توانیم بگوییم که این‌گونه سفرها، آن هم با لشگر و باروبنه جنگی در معمول چند ماهی و حتا سالی به درازا می‌کشیده و هرگز چنان که آریان نوشته است نمی‌تواند به سرعت انجام گرفته باشد!

در زمینه‌ی بی‌توجهی‌های نویسندگان پس از میلاد به آنچه که نوشته‌اند در این باره به نوشته‌ای مغشوش از آریان که دارای هیچ پیش

زمینه‌ای نیست و به ما نمی‌گوید داریوش پس از نبرد آربل =گوگه‌مله در راه فرار به ارمنستان به کجا رسیده، چه کرده و چگونه در برابر شنیدن خبر حمله به تخت‌جمشید تاب آورده است، توجه کنید: «داریوش زنان، باروبنه و تجملاتی را که با خود داشت به در بند بحر خزر (دروازه‌ی کاسپین) فرستاد و خود با لشگر کمی که می‌توانست جمع کند در همدان ماند آنگاه به الکساندر خبر دادند که داریوش به استقبال او می‌آید و می‌خواهد یک بار دیگر هم اقبال خود را بیازماید و پس از آن الکساندر باروبنه خود راگذاشته با قشون خود به طرف ماد رفت اما در آنجا به او خبر دادند که داریوش فرار کرده، بر اثر این خبر الکساندر سرعت حرکت خود را بیشتر کرد.

در نزدیکی همدان «بیستان» پسر اُخُس که پیش از داریوش شاه ایران بود به استقبال او آمد و خبر داد که داریوش پنج روز پیش از همدان با نه هزار مرد و هفت هزار تالان پول حرکت کرده است. الکساندر پس از شور با فرماندهان و نظم دادن به امور آنان در همدان، همراه با سواره‌نظام زبده، و فالانژهای مقدونی به قصد تعقیب داریوش به راه افتاد و به رغم بیماری سربازان و تلفات زیادی که در راه داد سرانجام روز یازدهم به ری رسید، روز دوازدهم می‌توانست به دروازه‌ی بحر خزر برسد، ولی داریوش دیگر از آن دروازه گذشته بود البته در حالی که بخشی از سپاهیانش به خانه‌های خود بازگشته و پاره‌ای هم به الکساندر تسلیم شده بودند، ولی با این همه چون الکساندر در آن حال هیچ امیدی نداشت که به داریوش برسد پنج روز تمام با سپاهیانش در ری ماند و استراحت کرد، سپس به سوی پارت به حرکت درآمد و منزل اول در دروازه‌ی بحر خزر

قرار داشت[۱] سپس روز دیگر از این دروازه هم گذشت و داخل ولایتی شد که آباد بود، ولی چون شنید که از آن پس باید از بیابانی خشک بگذرد فرستاده‌ای را مأمور تهیه علوفه کرد در این احوال یکی از بزرگان بابل به نام بغستان و یکی از پسران سردار پارسی «مازه» که به او تسلیم شده بود به نام «آنتی بلوس» از راه رسید، و برای او خبر آوردند که نبرزن یکی از سردارانی که با هزار سوار با داریوش همراه بود و شهربان باختر بسوس و شهربان رخج برازاس داریوش را دستگیر کرده‌اند، اسکندر با شنیدن این خبر بدون آن که منتظر بازگشت فرستاده‌ی خود بماند، با زبده‌ترین سواران خود به حرکت درآمد و فردای آن روز به اردوگاهی رسید که بغستان از آنجا آمده و آن خبر را باز آورده بود، ولی در آن اردوگاه کس را نیافت اما به او گفتند که سواره‌نظام باختر و سایرین (منظور بسوس و نبرزن است)، داریوش را در ارابه‌ای با خود برده‌اند، و یونانی‌هایی هم که نتوانسته‌اند مانع آنها شوند، به سوی کوه رانده‌اند، اما بسوس و نبرزن در این فکر بودند که اگر الکساندر به تعقیب آنها پرداخت، داریوش را به او تسلیم کرده و در ازای آن مورد تمجید او قرار

۱ـ مشیرالدوله پیرنیا می‌گوید دروازه و یا در بند بحرخزر در جایی قرار داشت که بخش ماد را از پارت جدا می‌کرد یعنی درست در زمانی که پارت‌ها هنوز به روی کار نیامده بودند و باز همو می‌نویسد در آنجا دیواری ساخته و دروازه‌ای از آهن بنا کرده بودند که نگهبانانی هم داشت، این محل را اکنون با سردر، خوار تطبیق می‌کنند. و دره‌ی خوار در شمال به فیروزکوه و دماوند، از مشرق به سمنان، از جنوب به کویر و از مغرب به ورامین محدود است. خوار در جنوب شرقی تهران و بر سر راه خراسان قرار دارد و مرکز آن بخش قدیمی ایوان‌کی است ـ به غیر از این، محل دیگری هم به همین نام در گذشته در منطقه‌ی فارس وجود داشته است، که یاقوت در معجم‌البدان از آن نام آورده است.

گیرند وگرنه باگروگان گرفتن داریوش بر خاک‌های او حاکم شده و در حفظ آن ضامن یکدیگر شوند. این اخبار بر حرارت الکساندر افزود و با وجود خستگی تمام شب را به دنبال داریوش سوم حرکت کرد و ظهر روز بعد به دهی رسید که فراریان شب پیش از آن گذشته بودند و او باز به حرکت درآمد، و سرانجام پس از طی سیزده فرسنگ در سپیده‌ی صبح به فراری‌هایی که در صفوف مغشوش پیش می‌تاختند، رسید.

ولی پیش از رسیدن او، همین که بسوس و شرکایش دریافتند الکساندر در تعقیب آنهاست زخم‌های مهلکی به داریوش زده او را در حال مرگ تنها گذاشته و با ششصد سوار فرار کردند، بدینگونه وقتی الکساندر در رسید داریوش درگذشته بود، فاتح مقدونی جسد داریوش را به پارس فرستاد، تا مراسم تدفین همچنانکه در مورد اسلاف او به عمل می‌آمد اجرا گردد».[۱]

ولی روایت کنت کورت در این باره تا اندازه‌ی زیادی با آنچه که از نوشته‌های آریان خواندید متفاوت است، او می‌گوید:

- «داریوش در آن زمان بحرانی، نخست خدمه و بارو بنه خود را به پیش فرستاد سپس برای رایزنی با سرداران خود مجلسی را ترتیب داد و پس از تمجید از وفاداری و پایداری آنان، اعلام کرد بر آن سراست که به نبرد با دشمن ادامه داده و نام خود را با ادامه‌ی جنگی پرافتخار بلند کند سپس از یاران خود خواست که هر که مایل به همراهی با اوست در لشگر بماند و آن که مایل به ادامه‌ی این راه نیست او را گذاشته و بگذرد. وقتی سخنان داریوش به پایان رسید یکی از سرداران به نام «آرته‌باز»، که

۱- برداشت از ایران باستان - ج ۲ - از رویه ۱۴۲۹ تا ۱۴۳۳.

چندی به دربار فیلیپ پناهنده شده بود سکوت را قطع کرد و گفت: بسیار خـوب، پس فـاخرترین لبـاس‌هایمان را مـی‌پوشیم درخشـنده‌ترین سلاح‌هایمان را برمی‌گیریم و با این تصمیم که بدون ترس از مرگ به نبرد ادامه دهیم همراه شاه به جنگ می‌رویم.

به تقریب تمامی مجلسیان با آرته‌باز موافقت کـردند ولی نـبرزن و بسوس والی باختر که از چندی پیش عهد و پیمان کرده بودند، تا داریوش را گرفته و به زنجیر کرده و سپس او را به الکساندر تسلیم کرده و در ازای آن پاداش دریافت کنند، و اگر هم این امر انجام نگرفت با ادامه‌ی جنگ فرمانروایی ایران را به دست آورند، با داریوش سر مخالفت را در پیش گرفتند و نبرزن به داریوش گفت: من می‌دانم که سخنان من به گوش‌های تو گران خواهد آمد، ولی پزشک هم بیماران را با دواهـای تـلخ و تـند معالجه می‌کند و آنچه که من به تو پیشنهاد می‌کنم در واقع یک فداکاری نیست بل وسیله‌ای است برای نجات تو و دولت تست، تو باید بپذیری که ما وارد نبردی شده‌ایم که خدا با آن مخالف است و روزگـار دیگـر بـا پارسی‌ها سر همیاری و موافقت را ندارد و تو چاره‌ای جز آن نداری که حقوق پادشاهیت را به شخص دیگری واگذار کرده و تحمل کنی که او تا زمانی که دشمن را از ایران بیرون براند عنوان پادشاهی را داشته باشد اما پس از آن که به مقصود رسید و پیروز شد جایش را با تو عوض خواهد کرد و تو دوباره تاج شهریاریت را به دست خواهی آورد، مدت زیادی هم طول نخواهد کشید، زیرا باختر هنوز در دست دشمن نیفتاده است و مردم زیادی هم از تو حمایت می‌کنند، راه آن است که به سوی باختر که بسوس شهربان آن است برانیم و در آنجا عزل تو و پادشاهی بسوس را

اعلام کنیم، سپس چون کارها روبه‌راه شد و وضع آرام گرفت، بسوس امانتی را که به او سپرده‌ای به تو رد خواهد کرد و تو باز دیهیم شهریاری‌ات را به‌دست خواهی آورد.

اما داریوش که از شنیدن آن سخنان سخت به خشم آمده بود، شمشیر کشید تا نبرزن را از پای درآورد ولی بسوس و باختری‌ها دور او را گرفتند، نبرزن از آن مجلس گریخت و بسوس هم به دنبال او رفت، سپس هر دو سپاهیان زیر فرمان خود را جمع کردند تا با آنان به رایزنی بنشینند.

پس از آن آرته باذ مدتی با داریوش که بسیار خشمناک بود به سخن پرداخت و او را به بردباری دعوت کرد، داریوش که می‌کوشید خود را آرام‌تر جلوه بدهد پس از آن که رأی خود را درباره‌ی رفتن به آوردگاه تغییر داد افسرده و غمگین به خیمه و خرگاه خود رفت و از آن پس دیگر کسی را نپذیرفت، اما مقارن با همین زمان، در میان سپاهیان اغتشاش شدیدی به‌وجود آمده بود و اختلاف آراء در حال فزونی گرفتن بود به‌ویژه بسوس و نبرزن می‌کوشیدند تا به لشگریان بفهمانند که دولت پارسیان در حال زوال است و بهتر آن است که همگی آنان پادشاه را رها کرده و به باختری‌ها بپیوندند، حال آن که پارسیان رأی دیگری داشتند و می‌خواستند تا آخرین دم به داریوش وفادار بمانند، حتا یونانی‌ها هم به آنها روی خوشی نشان نمی‌دادند و بیشتر متمایل به پارسیان بودند، بسوس و نبرزن وقتی اوضاع را به سود خویش ندیدند تصمیم گرفتند راه حیله و نیرنگ را در پیش بگیرند و به گوش پادشاه برسانند که از آنچه که گفته‌اند پشیمانند و بهتر آن است که پادشاه هم از سر تقصیر آنها بگذرد.

بدینگونه سه روز بعد هنگامی که داریوش آماده‌ی حرکت به آوردگاه می‌شد نبرزن و بسوس که همچنان در فکر ضربه زدن به داریوش. و دستگیری او بودند در حضور جمع اشک‌ریزان به پای او افتاده و از او پوزش خواستند داریوش هم که تمامی حواسش متوجه‌ی دشمن بود پوزش آنها را پذیرفت سپس سوار بر گردونه‌ی خود شده و به راه افتاد.

سپاهیانی که از پس گردونه‌ی داریوش می‌رفتند همگی یونانی بوده و فرمانده‌ی آنان نیز که «پاترون» نام داشت از یونانی‌های وفادار به داریوش بود و هم او بود که به زودی دریافت که بسوس در ظاهر هم‌تراز با گردونه‌ی داریوش حرکت می‌کند ولی در واقع هدف دیگری را دنبال می‌کند و آن این است که شاه را در اختیار خود داشته باشند بنابراین به زودی برآن شد تا داریوش را از آنچه که دریافت کرده آگاه کند و به او بگوید که بسوس در اندیشه‌ی سوءقصد به اوست، و با این خیال آنقدر به سوی داریوش خیره شد تا پادشاه دریافت که پاترون می‌خواهد چیزی را به او بگوید و هنگامی که اجازه‌ی نزدیک شدن به داریوش را پیدا کرد چون داریوش زبان یونانی را می‌دانست به آسانی به او گوش سپرد و بدون حضور مترجم از او شنید که می‌گفت:

ـ پادشاها از پنجاه هزار نفر یونانی که در لشگر تو بودند فقط ما مانده‌ایم، و در این حالی که پیش آمده است به تو همان‌قدر وفادار هستیم که در گذشته بودیم و اکنون هم هر اتفاقی بیفتد و در هر جاکه تو اقامت کنی، ما با تو خواهیم ماند و همان جا وطن خواهیم کرد، بنابراین به نام این وفاداری از تو استدعا می‌کنم و تو را سوگند می‌دهم که خیمه‌ات را در میان اردوی ما برپا کنی و اجازه بدهی ما از تو پاسداری کنیم، ما یونان را

از دست داده‌ایم، راه باختر هم به روی ما باز نیست بنابراین تمام امید ما به شخص توست و از تو می‌خواهیم خودت را به ما بسپاری.

و چون داریوش سبب آن سخنان را پرسید به او خبر داد که بسوس و نبرزن علیه او کنکاش کرده‌اند و اگر زودتر به خود نیاید کار از کار خواهد گذشت.

داریوش در پاسخ گفت: با وجود این‌که نهایت اطمینان را به سربازان یونانی دارم، هیچگاه از سربازان پارسی جدا نخواهم شد و دوست دارم آنچه را که برایم مقدور شده است در میان خودی‌ها تحمل کنم تا این‌که به دیگران پناه ببرم. پاترون که از شنیدن آن سخنان سخت مأیوس شده بود همچنان که اندیشه‌ی وفاداری تا آخرین لحظه بـه پـادشاه را دنـبال می‌کرد به سوی دسته‌ی خود بازگشت، در این لحظات بسوس چندبار به این فکر افتاد داریوش را در آن از پای دربیاورد اما از بیم آن‌که مورد سرزنش الکساندر قرار بگیرد که چرا او را زنده به دست من نـدادی بـر احساسات خود غلبه کرد و بر آن شد که کار را برای شب بعد بگذارد. اما چون حدس زده بود که پاترون رازش را پیش شاه فاش کند خود را بـه داریوش رسانیده و گفت: پادشاها واقعاً جای شکر است که با هوشیاری توانستی از دامی که پاترون خائن برای تو گسترده بود بجهی، این خائن در فکر آن است که به بهای سر تو، توجه الکساندر را به خود جلب کند... از آن پس هم کوشید تا ذهن داریوش را نسبت بـه خـود پـاک کـرده و وفاداری و صمیمیت خود را به او ثابت کند، داریوش هم با آن‌که هیچ تردیدی در خیانت بسوس نداشت چون صلاح خود را در آرامش می‌دید و نیک می‌دانست نباید بی‌اطمینانی خود را به او نشان بدهد در سکوت

متانت آمیزی به او گوش سپرد و در پایان فقط به او گفت: تا بدان جایی که همه شنیده‌ایم انصاف الکساندر به هیچ‌وجه از شجاعتش کمتر نیست. بنابراین خائنان به من بهتر است بدانند که از او نمی‌توانند پاداشی در ازای خیانت بگیرند که هیچ، بلکه او به سختی خائنان را مجازات خواهد کرد.

آن شب، پس از تاریک شدن هوا، در حالی که اسلحه‌شان را کنار گذاشته ولی باختری‌ها همچنان زیر اسلحه مانده بودند، داریوش که به سختی افسرده بود در حالی که اشک می‌ریخت از آرته‌باز که او هم گریان بود وداع تلخی کرد و پس از آن از آرته‌باز خواست تا او را در خیمه تنها گذاشته و برود چون آرته‌باز رفت داریوش سرش را با پارچه‌ای پوشانید، روی خود را به زمین نهاد و خوابید، در حالی که بیشتر نگهبانان که خطر را نزدیک می‌دیدند از پیرامن خیمه‌ی او دور شده و جز خواجه‌سرایانی چند کسی در آن نزدیکی‌ها باقی نمانده بود، اما داریوش به زودی سر برداشت و به بوباس خواجه که نزدیک‌ترین خدمتکار او بود گفت: شما وظیفه‌تان را نسبت به من تا آخرین لحظات به خوبی انجام دادید و حالا بهتر است مرا تنها بگذارید و به دنبال کار خودتان بروید، من هم در این جا می‌مانم تا آنچه مقدر است انجام بشود، شاید بهتر باشد در این حال به زندگی خود خاتمه بدهم ولی چون دوست دارم از جنایت دیگران بمیرم تا جنایت خود منتظر می‌مانم.

بوباس پس از شنیدن آن سخنان بنای گریه و زاری را گذاشت و به زودی صدایش چنان در اردوگاه پیچید که سپاهیان به سختی به اغتشاش درآمدند و در همه جا شایعه‌ی خودکشی داریوش پیچید، بسوس و نبرزن پس از شنیدن فریادهای خواجه بوباس و همهمه‌ی سربازان، با

ایادی خود به سوی خیمه‌ی داریوش دویدند و چون از نزدیکان شنیدند که به رغم آن شایعات داریوش زنده است، نخست خواجه‌سرایان پادشاه را دستگیر کرده و در بند کشیدند، سپس داریوش را دستگیر کرده او را در ارابه‌ی چرکینی انداخته و رویش را با پوست حیوانات پوشانیدند و پس از غارت خزانه و اثاثیه شاهی به راه افتادند، آرته‌باز و سربازانش و پارسی‌ها پس از این رویداد از باختری‌ها جدا شدند، اما پارسی‌ها که فریب وعده‌های بسوس و نبرزن را خورده بودند در دنبال آنان روانه شدند.

در این جا دیگر الکساندر که راه درازی را به دنبال آنان طی کرده بود، با سپاهیان خود در پشت این گروهی که داریوش را با خود به سوی سرنوشت نامعلومی پیش می‌بردند در حرکت بود و گاه آنقدر به سپاه بسوس و پارسیانی که به دنبال آنان به سوی پارت می‌رفتند نزدیک می‌شد که صدای همهمه‌ی آنان را می‌شنید اگرچه سپاهیانش خسته‌تر و فرسوده‌تر از آن بودند که بتوانند به آسانی به آنان برسند، ولی با این حال پس از آن که بسوس و نبرزن دریافتند که الکساندر در نزدیکی آنان است از هیبت او چنان به وحشت درآمدند که برآن شدند تا به تنهایی راه فرار را در پیش بگیرند، با این هدف به ارابه‌ی داریوش نزدیک شده و از او خواستند تا با آنان سوار اسب شده و راه فرار را در پیش بگیرد و چون از داریوش پاسخ دلخواهی نگرفتند از شدت خشم چند تیر به سوی او انداخته و پس از مجروح کردن او و چند نفر از نگهبانانش را هم از پای درآورده و به اسبان ارابه‌اش هم زخم‌های مهلکی زدند تا دیگر نتوانند حرکت کنند، پس از این جنایات بسوس به سوی باختر و نبرزن به سوی

گرگان شتافتند و از سپاهیان پراکنده‌ی ایران فقط نزدیک به پانصد نفر باقی ماندند که هیچ نمی‌دانستند چه کنند، اما آنان نیز در حمله‌ی اسکندر که به زودی انجام گرفت یا کشته و یا اسیر شدند اگرچه هیچ‌یک از آنان نمی‌دانستند چه واقعه‌ای روی داده و بر سر داریوش چه آمده است. در حالی که سپاهیان اسکندر جستجو را آغاز کرده بودند اسب‌های زخمی ارابه‌ی حامل داریوش در گیرودار جنگ رم کرده، ارابه را از راه به بیراهه کشانیده و در کنار چشمه‌ای از پای درآمده بودند»[1].

این فشرده‌ای است از آنچه که نگارندگان یونانی درباره‌ی آخرین صحنه‌های زندگانی داریوش شاه هخامنشی و الکساندر که به گمان آنان مقدونی است به نوشته درآورده‌اند، که ما در یکی از فرازهای پیشین هم از آن به اندک سخن آوردیم نوشتارهایی خالی از بُعد زمان و مکان، گسسته پراکنده و بدون پیش زمینه که تیزنگری در بندابند آن سردرگمی نویسندگان و ساختگی بودن واقعه را به ما نشان می‌دهد.

در بخش نخست آریان به ما می‌گوید: پس از ویرانی تخت‌جمشید، داریوش زنان، باروبنه و تجملاتی را که با خود داشت به دروازه‌ی بحر خزر فرستاد.

حال آن که هم او در گذشته گفته است: مادر، همسر، دختران و پسر داریوش با تمامی گنجینه و ذخایر دربار در جنگ ایسوس به چنگ الکساندر مقدونی افتاد و الکساندر آنان را البته به استثنای همسر داریوش که درگذشت با خود به شوش برد و حتا باز یکی از همین نگارندگان یونانی می‌نویسد که الکساندر در شوش دستور داد به پسر داریوش زبان

۱- برداشت، از بخش‌هایی از ایران باستان - ج ۲.

یونانی بیاموزند!... و یکی دیگر گفته است وقتی الکساندر در بلندای کوه‌های برف‌آلود ممسنی جایی که فقط شبانان محلی و عقابان در آن دیده می‌شدند، به تنبیه و آزار اوکسی‌ها یا خوزی‌ها می‌پردازد. آنان نامه‌ای به مادر داریوش سی‌سی گامبیس «که حتا طنین نامواژش نیز ایرانی نیست» که در شوش بسر می‌برد نوشته و از او می‌خواهند نزد فاتح مقدونی شفاعت آنان را بکند.

اما این اشتباه‌کاری‌ها به همین جا بسنده نمی‌شود، و مشکل دیگر در چیستی مسیریست که داریوش پی می‌گیرد، آریان می‌گوید داریوش، پس از واقعه‌ی تخت‌جمشید خانواده و هر آنچه راکه داشت به دروازه‌ی بحرخزر یا در بندکاسپین فرستاد. اما این دروازه‌ی بحر خزر به راستی در کجاست؟ در شرق ایران است یا در قفقاز؟... در پژوهش دیده‌ورانه‌ی اصلان غفاری می‌خوانیم:

«بدیهی است اگر لازم باشد الکساندر به‌گرگان کنونی برود دروازه‌ی بحرخزر هم باید با نقطه‌ای در سر راه‌گرگان مثل دره‌ی خوار تطبیق شود ولی اگر بنابر آنچه از قدیم نوشته شده است دروازه‌ی بحرخزر به جای خود قرار گیرد خط سیر الکساندر به سوی شمال غربی ایران و قفقاز منحرف می‌شود به خصوص که هیرکانی نویسندگان یونانی گرگان نیست بلکه همان گرجستان است»[1].

نکته‌ی ناروای دیگر را نیز باز با یاری اصلان غفاری بررسی می‌کنیم که در پیوند با رسیدن الکساندر مقدونی در راه‌گرگان = شرق، به نزدیکی دامغان است.

۱ـ قصه‌ی اسکندر و دارا رویه ۱۵۷.

: «الکساندر در راه هیرکانی در محلی که مؤلف تاریخ ایران باستان آن را در نزدیکی دامغان کنونی دانسته است برای سربازان خود نطقی را آغاز کرده و چنین می‌گوید: «فقط چهار روز راه مانده، دیگر دریایی که امواجش راه ما را بپوشاند یا تنگه‌ها و گردنه‌هایی که راه عبور ما را سد کند در پیش نداریم و در جلوی ما فقط جلگه‌ها و راه‌هایی سهل‌العبور است...» که البته قضاوت با خوانندگانست تا معلوم کنند بین گرگان فعلی و دامغان راه‌ها به تمام سهل‌العبور و جلگه‌وار است یا خیر؟»[1]

از آنجاکه پیش از این، از معنای نامجای هیرکانی و درستی و یا نادرستی تطبیق واژه‌نام هیرکانی با گرگان سخن آورده‌ایم بدون اشارت دوباره به این معناکه راه الکساندر را از گرگان به گرجستان تغییر می‌دهد، اما در مسیر ما، دگرگونی چشمگیری به‌وجود نمی‌آورد از روایت‌های قصه‌گونه کنت‌کورت، دیودور، آریان و... درباره‌ی عجایب نهفته در این مسیر می‌گوییم چونان انداختن دوگاو نر در محلی که رودی به نام «زیوبه‌ریس[2]» و یا «ستی بُساس»[3] به زمین فرو می‌رود و بیرون آمدن آن دوگاو شاید هم زنده!. پس از ده فرسنگ در محل آفتابی شدن دوباره‌ی این رود، روییدن درختی در گرگان که از آن مایعی چون عسل می‌تراود، وجود حشره‌ی پرداری به نام «آن‌تردون[4]» که شیره‌ی گل‌ها را مکیده و در کندوهایی که در کوه ساخته است شیره‌ای شبیه به عسل را تولید می‌کند! همسایگی آمازون‌ها باگرگانی‌ها و خواستگاری ملکه‌ی آنان از پیروزگر مقدونی و اجابت دعوت!... «بدون در نظر گرفتن فاصله بین

۱ـ قصه‌ی اسکندر و دارا رویه ۱۵۸.

۲ـ Zioberis

۳ـ Stiboetes

۴ـ Anthredon

زیستگاه آمازونی‌ها با گرگان چه گرگان کنونی چه در قفقاز و چه چنانچه استاد حامی نوشته‌اند در آذربایجان[1] و...

وزین سپس به نوشتارهایی از آریان، که از وفادارترین ستایشگران الکساندر آرکه لائوسی و از بت‌سازان تنگ‌اندیش یونان است و در زمان ساختن زیربنای کلیسیای مسیحیت می‌زیسته است باز می‌گردیم، که کوشیده است با مخدوش کردن چهره‌ی پارسیان در این گذاره، بر مقام مینوی الکساندر بیفزاید.

او همچنان که این قهرمان بیگانه را در جاده‌های شرق ایران پیش می‌تازاند، گروه گروه ایرانیان و البته بیشتر پارسیان را به خاکپای او می‌اندازد، از جمله از زبونی و پستی «بیستان» یکی از پسران «اُخُس» پادشاهِ هخامنشی که به دست بغ‌واس از پای درآمد می‌گوید که نه تنها از هگمتانه = همدان محل فرمانروایی‌اش، خود را برای استقبال از الکساندر به آن راه می‌رساند! بلکه او را از اسرار نظامی داریوش سوم هم باخبر می‌کند و با دادن این اطلاعات به یورشگران بیگانه خیانتش را کامل می‌کند، کاری که بی‌شکی از یک نجیب‌زاده پارسی که خون شهریاران هخامنشی در رگ‌هایش موج می‌زند نمی‌تواند سر بزند.[2]

اما کار به همین جا ختم نمی‌شود و خواننده باز دو نفر دیگر را که یکی «آنتی‌بلوس» از بزرگان بابل است و دیگری یکی از پسرهای سرداری به نام «مازه» که پیش از آن از سوی نویسندگان یونانی به خیانت

۱ـ استاد حامی در دفتر «سفر جنگی اسکندر مقدونی به درون ایران و به هندوستان بزرگترین دروغ تاریخ است» می‌نویسد هیرکانیا همان گرگان کنونی نیست و در آذربایجان قرار داشته است.

۲ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ رویه ۸ ـ ۱۵۷.

متهم شده است در برابر خود می‌یابد که به آسانی به دشمن سرزمین خود راه می‌دهند و او را آماده‌ی رویارویی با سپاهیان پارسی می‌کنند... اما در برابر این ایرانیان خائن جابه‌جا با چهره‌های وفادار و صمیمی یونانیانی روبرو می‌شویم که همه جا در لشگر پارسیان حاضرند، در کنار خیمه‌ی داریوش نگهبانی می‌کنند، و در پشت ارابه‌ی او اسب می‌رانند و در «راه دفاع از پادشاه ایرانی چهره‌هایی درخشان‌تر از پارسیان را بـه مـا نشـان می‌دهند!!!»

اما مهم‌تر از اینها وجود دو عامل نفوذی در میان سرداران و یا شهربان‌های داریوش سوم است که در اندیشه‌ی دستگیری او و تحویل او به دشمن بوده‌اند، کدام دشمن؟... تاریخ او را الکساندر مقدونی می‌داند که نمی‌دانیم چرا همه جا در آثار معاصر به نام ایرانـی اسکـندر نـامیده می‌شود، چون بین نام واژه الکساندر و اسکندر تفاوت است و مخفف الکساندر نیز، فقط می‌تواند «الک» بشود. و این اسکندر همان اسکـندر ایرانی است که می‌تواند بخشی از ایرانی‌های مخالف با حکومت پارسیان را که بر آیین میترا وفادار مانده بودند وادار به کارهایی کند که بی‌شک در زمان این رویکرد مفاهیم دیگری به جز جاسوسی و خیانت داشته و به نوعی آرمانگرایی عقیدتی تعبیر می‌شده است.

اگرچه بر بسیاری از آنچه که در تاریخنامه‌ها آمده است به استواری نمی‌توان تکیه زد اما گاه در میان این نوشته‌های مغشوش به نکاتی برخورد می‌شود که راه نویسنده را به سوی مقصود هموارتر می‌نماید، از جمله، سخنانی است که درباره‌ی اسکندر رومی آمده است، همان اسکندری که به نوشته‌ی نویسندگان اسلامی پس از مرگ پدر به جای او به فرمانروایی

روم نشست و به رغم پدر، از دادن باج سالانه به داریوش سوم خودداری کرد. نویسنده فارس‌نامه، درباره‌ی لشگرکشی این اسکندر به فرس = فارس = پارس چنین نوشته است:

«موجب آمدن اسکندر به فرس سه چیز بود، یکی دارابن دارا و پیغام‌های درشت بدو که اسکندر فرستاده و گفته بود که باید خراج فرستی همچنانکه دیگر ملوک روم تاکه این غنیمت داده‌اند، وگرنه بیایم و روم بستانم که اسکندر را این پیغام سخت آمد، دوم آن که وزیر پدرش از این دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید و بر عیب و عوار دارابن دارا اطلاع داد، سوم آن که این دارا زعیر بود و ظالم و وزیر او بد سیرت و بدرأی، و همه لشگر و رعیب از وی نفور و ناخشنود»[1].

در «المعجم فی تاریخ‌العجم» نیز درباره‌ی نفرت ایرانیان (بدون شک به استثنای پارسیان) از داریوش سوم می‌خوانیم[2]:

«دارای اصغر نیک بدسیرت و بی‌رحم و از جاده‌ی عقل دور بود و چون بر تخت سلطنت نشست و قائم‌مقام دارای‌اکبر «داریوش بزرگ» شد زمام خویش را به دست شیطان نفس داد و عنان درک جهل نهاد... خلایق از خشونت طبع و درشتی خوی او بستوه شدند، نخست‌وزیر که مشیر ملک بود بر وی متغییر شد و به اتفاق سران سپاه و وجوه لشگر رسولی نامزد کرد و با تحف و هدایای فراوان به حضرت اسکندر فرستاد و از

۱ـ به نوشته‌ی خواندمیر در حبیب‌السیر رویه ۸ و ۲ نه تنها پدر اسکندر پادشاه بود بل تمامی سلاطین روم از نسل روم بن عیص بن اسحاقند، که گویش درست آن همان اشک‌بن اشاک است که در شجره‌نامه‌ی اشکانیان آمده است.

۲ـ فارسنامه‌ی ابن بلخی ـ رویه ۵۷.

صادرات افعال او در اغلب احوال نمونه‌ها بازگفت و او را بر قمع و استیصال دارا تحریض داد...[۱]

در این روند نویسنده‌ی روضةالصفا نیز به نامه‌ای اشاره می‌کند که دارا = داریوش پیش از آغاز نبرد به اهل طهوس نوشته و از آنان خواسته است که اسکندر را که دزد یاغی‌ای بیش نیست دستگیر کرده به نزد او بفرستند.

به مضمون این نامه توجه کنید:

: «خبر خروج آن دزد یاغی که طایفه‌ای از دزدان را از هر جا فراهم آورده است به مسامح علیه رسید. اکنون وظیفه آن است که اصاحب او را گرفته و ایشان را با اسلحه و ادوات به دریا اندازید و سپس آن قوم را مقید و مغلول نزد من فرستید که حزم و جلادت شما نه در آن مرتبه است که از اقامت این جزیی خدمت عاجز آیید چه این دزد کودکی است رومی و حقیر و شما در تأخیر این مهم نزد ما مهمان و معذور نخواهید بودن».

هدف از آوردن این نمونه‌ها، یکی تکیه بر رومی بودن اسکندر یا حضرت اسکندر است که بی‌شکی نمی‌تواند همان الکساندر باشد که هویت دروغین مقدونی را یدک می‌کشد، دویم اشاره به ناخشنودی مردم ایران از کار و کردار داریوش سوم و پناه بردن آنان به اسکندر رومی است که اگر بخواهیم جای او را با الکساندر مقدونی عوض کنیم، به هیچ‌وجه پذیرفتنی نمی‌نماید که مردم کشوری به عظمت و بزرگی ایران، برای رهایی از فرمانروایی که دلخواه آنان نیست «اگرچه در این باره در تاریخ نامه‌ها هیچ نشانه‌ای یافت نمی‌شود» به دشمنی خارجی، آن

۱ـ برداشت از اسکندر و ادبیات ایران ـ نوشته دکتر سیدحسن صفوی رویه ۴۴.

هم از سرزمینی چنان کوچک و بی‌اهمیت روی بیاورند، حال آن که روی‌آوری آنان به اسکندری که هم آریایی و هم ایرانی بود و هم آیین گذشتگان را بلندآوازه کرده و مردم را به دوباره‌سازی آن می‌خواند، هیچ ناممکن نمی‌نماید. به ویژه که اسکندر ایرانی در این نبرد تنها نیست و جنگاوران بسیاری چه پیاده و چه سواره در رکاب او به شیوه‌ی بغ‌مهر، که نماد دلاوری بود شمشیر می‌زدند و همانند، الکساندر مقدونی تاریخ فقط با چهل و پنج هزار مزدور گرسنه برای نبرد با ایران بزرگ به راه نیفتاده است![1]

درباره‌ی فزونی لشگریان اسکندر، در تاریخ بلعمی می‌خوانیم:

«... و دارا سپاه عوض کرد هشتصد هزار مرد بود و برفت به سوی اسکندر و اسکندر نیز سپاه عوض کرد هشتصد هزار مرد بود... پس هر دو لشگر برابر آمدند»[2].

با آنچه آورده شد به راحت می‌توان باور داشت که این شخصیت شگفت که نویسنده‌ی حبیب‌السیر او را پادشاه روم می‌خواند[3] توانسته باشد چند سردار جنگی یا چند شهربان نزدیک به داریوش را هم که بی‌شکی از مهرپرستاران بوده‌اند با خود همراه بسازد تا نقشه‌ی ربودن داریوش را به انجام برسانند حال آن که باز اگر این اسکندر را همان الکساندر پسر فیلیپ بشناسیم گرایش این بزرگان به او چه سردار و سپاهی باشند، چه شهربان و فرماندار، چه مُوبد، چه دستور، چه نامشان نبرزن و

۱- روضةالصفا - ج ۱.

۲- تاریخ بلعمی - به تصحیح محمدتقی بهار - رویه ٦٩٦.

۳- حبیب‌السیر - تألیف خواندمیر - ج اول - رویه ۲۷ - ۲۰۸ - ۲۱۰.

بسوس باشد چه ماهیار و جانوسیار، چه بنوجنبس ابن آذربخت و... یا... هیچ پذیرفتنی نمی‌نماید و ایرانیان را از هر فرقه و مذهب و شیوه هرگز آیین چنین نبوده است که با مهاجمین به میهن خود چنین گرایشاتی نشان بدهند مگر آن که اختلافات داخلی و نبردها عقیدتی باشد، به‌ویژه که با تمامی کوششی که مغان مزدایی در کمرنگ ساختن نقش درخشنده‌ی بغ مهر، آن نماد دیرسال عدالت و پیمان و جنگاوری در ذهن مردمان به‌کار گرفته بودند، او همچنان توانا و برازا و بشکوه برجای مانده بود و نه تنها با آهورامزدای نوآفریده‌ی گروه انشعابی مزدایی از انجمن بزرگ مغانه هماوردی می‌کرد که به سان گذشته‌های بسیار دور، هنوز تنها میانجی بین آسمان و زمین، خدا و انسان به‌شمار می‌آمد که در پناه بازوان توانمند خود در بلندترین جایگاه عقیدتی آیینی قرار داشت و پایداری سازمان حکومتی مغان مهری را با تلألوی انوار مینوی خود پایندانی می‌کرد.

بدینسان چون اسکندر ایرانی، «باکلاه سرخ، ارتش سرخ و زین سرخ»[1] که رنگ برگزیده‌ی سپاهیان مهر بود در برابر داریوش هخامنشی پارسی مزدایی سربرداشت و درفش طغیان علیه او را برافراشت، ناخشنودان از حکومت پارسیان، که همان مهردینان بودند، به هواداری از اسکندر که تجسم دوباره‌ای از بغ‌مهر بود سر به آشوب و عصیان برداشتند و بلوایی چنان عظیم برپا شد که شهریار پارسی در برابر امواج استوار آن تاب مقاومت نیاورد و سرانجام فرو ریخت و با به خاک و خون نشستن او سلسله‌ی توانای هخامنشی نیز از هم پاشید اگرچه الکساندریان در سقوط آن هیچ سهمی نداشتند و آن گروهی که با

۱ـ برداشت از «زند و هومن یسن»، به ترجمه و کوشش صادق هدایت.

بهره‌برداری از این توفان سربرافراشته و به مدت یک سد سال در ایران زمین بساط دویست و چهل کدخدایی راگستردند و به‌گفته‌ی تاریخ سلسله‌ی سلوکیان را به‌وجود آوردند بیشتر از یونی‌هایی بودند که به سالیان دراز در ایران زیسته، در سایه‌ی رحمت هخامنشی به آب و نانی رسیده و همانند «من‌تور» و «مم‌نون» در سازمان حکومتی به مقامات بالادست یافته بودند و اینک پس از مرگ آخرین عقاب زرین هخامنشی، با بهره‌برداری از فرصت مناسب مجال سرافرازی را پیداکرده و توانسته بودند بدانسان که نویسنده‌ی کارنامه‌ی اردشیر بابکان می‌گوید: «کدخدایی‌های کوچکی را در غرب و شمال غربی ایران، برپا سازند»[1] اما آنان در سازمندی این سازمان حکومتی خانخانی یا چنان‌که نویسندگان اسلامی نوشته‌اند ملوک‌الطوایفی تنها نبودند و بسیاری از شورشگران و سرکشان داخلی هم در این رویکرد تاریخی سهم داشتند، پارسیان قدرت خود را به خطه‌ی پارس محدود کردند و به انتظار فرصت مناسب برای طلوعی دیگر نشستند، دیگران هم به‌گونه‌ی خودمختار، حکومت‌های محلی ناتوانی را سازمان دادند که از سویی با همسایگان نزدیک، از سویی با پارتیان اشکانی، و از سویی دیگر با یونی‌هایی که بساط خودسری را در غرب ایران بزرگ از سوریه = انطاکیه تا شهرهای ساحلی مدیترانه گسترده بودند مدام در تنش و چالش بودند، تا این که پس از گذشت

۱ـ درباره‌ی آنچه که تاریخ آن را ملوک‌الطوایفی می‌نامد، در کنزالحکمة شهرزوری به ترجمه‌ی ضیاءالدین دُری رویه ۵۱ آمده است: اما حومه‌ی عراق و نواحی آن مدتی به حالت جهالت و نادانی می‌زیستند، سپس به طرایف متعدد، تقسیم شده و هر کدام برای خود سلطانی انتخاب کردند، بدین سبب آن زمان را ملوک‌الطوایف نام نهادند.

زمانی نزدیک به یک سد سال سرانجام بازماندگان اشک = اسکندر توانستند زمام فرمانروایی ایران را به تمام به‌دست گرفته، سازمان حکومتی را از خانخانی به شورایی = فدراتیو، تبدیل کرده و به نام سپندی اشک که برایشان مقدس بود حکومت اشکانی را جانشین هخامنشی کنند.

درباره‌ی آخرین صحنه‌ی زندگانی داریوش سوم غربیان و غرب‌گرایان بسیاری به نگاره گری پرداخته‌اند، از جمله چنان که در گذشته نیز نوشته‌ایم، گفته‌اند... پس از آن که ارابه‌ی حامل جسد خون‌آلود داریوش در کنار چشمه‌ای که کمی با نبردگاه فاصله داشت از حرکت بازایستاد سربازی مقدونی به نام «پولیس ترات[1]» که برای نوشیدن آب به سر آن چشمه آمده بود، از دیدن اسب‌های زخمی آن ارابه که در حال جان کندن بودند کمی حیرت‌زده شد و از روی کنجکاوی نزدیک‌تر آمد، چون صدای ناله‌ای را از درون آن ارابه شنید باز هم به آن نزدیک‌تر شد و پس از کنار زدن تخته پوست‌هایی که در آن پهن شده بود در ته ارابه مردی زخمی و خون‌آلود را که تن جامه‌ای فاخر داشت دید و داریوش سوم که کمی زبان یونانی می‌دانست با دیدن او بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای گفت: هر کسی که باشی تو را سوگند می‌دهم این آخرین سخنان مرا به الکساندر مقدونی برسان و به او بگو، اگرچه در حال مرگ هستم، اما بدتر از تمام بلاهایی که بر سرم آمده است این است که نتوانسته‌ام در ازای نیکی‌هایی که الکساندر نسبت به خانواده‌ی من کرده است حق‌شناسی و سپاس داریم را به او برسانم و بدبختانه در حالی میمیرم که به ناروا دشمن او به‌شمار می‌آیم، اما اگر راست باشد که خداوند

۱- Polis Trat

آخرین دعاهای درماندگان را می‌پذیرد، از او می‌خواهم که الکساندر را از هرگونه خطری محفوظ و درامان نگاه دارد تا بتواند با افتخار تمام بر تخت کورش بنشیند و پس از آن به خانواده‌ی من این اجازه را بدهد که بیش او همان مقامی را داشته باشند که شایان محبت الکساندر و فرمانبرداری خانواده‌ی من از الکساندر است، گذشته از این از الکساندر می‌خواهم تا پدرکشانی را که به من حمله آوردند به کیفر برساند (منظور از پدر همان پادشاه است) و برای این که دیگران در صدد سوءقصد به پادشاهان برنیایند آنان را به سختی مجازات کند... سپس داریوش از آن سرباز آب خواست و پس از نوشیدن آب دوباره سخنانش را پی گرفت و به آن سرباز گفت: از این که نمی‌توانم به تو پاداشی بدهم واقعاً متأسفم، اما حتم دارم الکساندر پاداش تو را خواهد داد و اجرش را هم از خداوند خواهد گرفت. آن‌گاه دستش را به سوی «پولیس ترات» دراز کرد و در حالی که می‌گفت: این علامت حق‌شناسی مرا به الکساندر برسان دیده بر هم گذاشت و درگذشت پس از چند لحظه الکساندر به آنجا رسید و پس از آگاهی از آن رویکرد در حالی که به جسد خون‌آلود پادشاه هخامنشی خیره شده بود به سختی به گریه درآمد. سپس چنان که گیرشمن گفته است ردای ارغوانی خود را که همرنگ ردای بغ‌مهر بود به روی جسد او پهن کرد و از آن پس فرمان داد تا جسد شهریار ایران را با احترامات بسیار در ارابه حرکت داده و آن را به آرامگاه شاهان در پارس رسانیده و در آنجا در کنار گور نیاکانش به خاک بسپارند.[1]

با آن که آنچه یونانی‌های باستان و نویسندگان کنونی غربی نوشته‌اند

۱ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رویه ۲۴٦.

همچون همیشه با هم هیچ هماهنگی ندارد ولی چون ریشه‌ی این روایت‌ها یکی است بدون بازنویسی و بررسی یکایک آنها، به نکاتی که از دیدگاه نویسنده شایسته‌ی درشت نگریست می‌پردازیم.

۱ـ اگر داریوش سوم به راستی در زیر انبوهی از تخت‌پوست در آن ارابه‌ی سرگردان و بدون راننده در حال گذرانیدن آخرین لحظات زندگی بود چگونه به آسانی، بدون ادای هیچ کلامی موقعیت خود را تشخیص داد و به سادگی به یونانی بودن آن سرباز که حتا بودنش هم در آن بیابان حیرت‌آور است پی برد و بدون هیچ اشکالی با زبان یونانی با او سخن گفت، وانگهی شاهد این ماجرا چه کسی بود و کدامین یک از راویان اخبار، این خبر مهم تاریخی را ثبت کردند!

۲ـ آیا امکان دارد پادشاهی به قدرت شاهان ایران بزرگ که از سروران آسیا بودند در حال مرگ به چنان احساسی از زبونی و خواری برسد که سخنانی این چنین را در گوش یک سرباز ساده‌ی دشمن زمزمه کند!...

۳ـ شما به راستی باور می‌کنید که شهریاری از تبار هخامنشی، از دشمنی بیگانه با این فروتنی سخن بگوید و تا این حد خود را سپاسدار و حق‌شناس او بداند؟!...

۴ـ چگونه امکان دارد مهاجمی بیگانه با آن خشونت و سنگدلی بربرانه، بر سر جسد دشمنی که هرگز او را از نزدیک ندیده، و با او هیچ روی به روی نشده است این چنین زار بگرید و چنین احساسات دوستانه‌ای را از خود نشان بدهد؟!...

افسوس که به جز تنی چند، تمامی نویسندگان گذشته و حال بی‌توجه

به این نکات ظریف به آسانی دروغ‌های تاریخی گذشتگان را باور کرده و به راحتی به بازنویسی آنها پرداخته‌اند!...

اما با آن که بیشتر نویسندگان قدیم ایرانی همسان گردیزی از تندخویی غرور و خودکامگی داریوش سخن آورده و گفته‌اند که:

«داراابن دارا سخت متکبر بود و کسی را زهره نبود که تا او نفرمودی پیش او سخن گفتی».

اما هیچ یک از آنان، از زبونی، پستی و ناتوانی روحی او سخنی نگفته‌اند تا بتوانیم به پشتیبانی آن، آنچه راکه در این صحنه انگاره شده است باور کنیم، مگر آن که بگوییم شهریار ایران چنان که نظامی نیز تا اندازه‌ای اشاره کرده است، در آخرین لحظات زندگی نه با یک سرباز دشمن، بل، با اسکندر اورومی روی در روی شده و چون در ضمیر خویش از حقانیت او آگاهی داشته و جانشینی خود را حق مسلم او می‌دانسته است همانند پادشاهی با جانشین به حق و قانونی خود با او سخن گفته، و آخرین سپارش‌های خود را به او سپرده است، و اگر نویسندگان و سخن‌سرایان ایرانی همگی اسکندر را بر فراز سر او اندوهگین و گریان تصویر کرده‌اند تنها به این دلیل است که هم اسکندر و هم داریوش از آغاز بلوا، در خیال صلح با یکدیگر بوده و بهتر آن می‌دیده‌اند که اختلافات خود را از راه گفت‌وگو حل کنند و اسکندر به هیچ‌وجه در خیال کشتن داریوش نبود و هدف او فقط انتقال قدرت حکومتی از مزدایی به مهری بود. و به همین جهت است که در تمامی تاریخ‌نامه‌ها می‌خوانیم که اسکندر پس از فراغت از انجام احترامات نظامی به جسد پادشاه ایران و دفن او در آرامگاه هخامنشیان، در صدد پادافره کشندگان

او برآمد، که البته در این باره هم همانند همیشه این بخش از تاریخ روایات یک‌دست و همگون نیست و هر یک از نویسندگان بنابر سلیقه و یا بر پایه‌ی آنچه که به آنان دیکته شده است، آن را به چهری رسم کرده‌اند گروهی نوشته‌اند که بسوس یا جانوسیار که گویا انگاره‌ساز این رویکرد بوده است پس از زخم‌زدن به داریوش، راه باختر را در پیش گرفت و در منطقه بلخ که چندگاهی سمت شهربانی آن را داشت به‌نام اردشیر چهارم به پادشاهی نشست، اما دولت او بسیار مستعجل بود و چون خبرچین‌ها خبر دادند که اسکندر ارومی که چون بغ‌مهر، هیچ گناهی را نمی‌بخشید سر در دنبال او گذاشته است، با دل کندن از فرمانروایی چند روزه وحشت‌زده به کناره‌های جیحون گریخت و پس از مدتی جنگ و گریز سرانجام به دست مأموران انتقام دستگیر و به زندان انداخته شد سپس اسکندر که خود را مأمور اجرای عدالت مهری می‌دانست تمامی بزرگمردان ایرانی‌تبار باختر را به مجلس، فرا خواند و پس از رایزنی‌هایی دقیق چون حکم اعدام بسوس از سوی تمامی حاضران مجلس به تصویب رسید، او را به دار مجازات آویخت[1].

حال آن که پلوتارک نوشته است:

«الکساندر بعد از مرگ داریوش بسوس را دستگیر کرد و او را چنین مجازات کرد، نخست امر کرد چند درخت را به هم بستند سپس هر یک از اعضای بدن بسوس را به درختی بستند و چون درختان را رها کردند، هر یک از درختان عضوی از اعضای او را با خود برد.»[2]

۱ـ ایران باستان، مشیرالدوله پیرنیا، ج ۲ رویه ۱۴۴۵.

۲ـ ایران باستان، مشیرالدوله پیرنیا، ج ۲ رویه ۱۴۴۵.

آگنس ساویل نیز بر فرار این دو خائن مُهر تأیید زده و می‌گوید:

پس از آن‌که بسوس به نام اردشیر چهارم در بلخ به فرمانروایی نشست، همدست او «برزانتیس» نیز خود را به قندهار رسانید و در آنجا گروهی را در پیرامن خود گرد کرد، اما سرانجام هر دو در دام الکساندر افتاده و به فرمان او کشته شدند.»[1]

و اما نظامی گنجوی سخن‌سرای بی‌همتای ایرانی که در شرفنامه به سه‌گانگی شخصیتی اسکندر خستو شده و او را هم تیغزن، هم نامدار و هم صاحب سریر و ولایت‌ستان و هم حکیم و فیلسوف و هم پاکزاد و پیام‌آور می‌داند[2]، «منش‌هایی که فقط و فقط شایسته‌ی اسکندر رومی مغانی است» درباره‌ی رویداد کشته شدن شهریار هخامنشی و تدبیری که اسکندر از آن پس درباره‌ی کشندگان او به‌کار گرفت می‌گوید:

چون دارا از ضربه‌ی تیغ پهلوگزار آن دو سرهنگ نابکار در جزیره‌ای نزدیک موصل از پای درآمده و با تن زخمناک در خون خود

۱- تاریخ اسکندر مقدونی - برداشت از رویه‌های ۸۹ - ۸ - ۷ - ۶.

۲-

مبین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغزن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان، بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او
به حکمت نبشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین‌پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

نظامی گنجوی

می‌غلتد اسکندر بی‌اعتنا به سرهنگان نابخردی که بشارت مرگ دارا را بر او می‌برند، خود را آشفته و دژم به محل حادثه می‌رساند و چون پیکر خونین شهریار ایران را در آن آوردگاه مرگ و خون باز می‌یابد، نخست فرمان دستگیری آن دو سرهنگ بیدادپیشه را می‌دهد وزان پس بر فراز آن پیکر خسته نشسته و به آخرین سخنان او گوش می‌سپارد و پس از آن که سراسر شب را در مرگ آن پادشاه فرخ‌نژاد می‌گرید و چنان اندوهناک می‌شود که حتا به فکر نوشیدن زهر و تن سپردن به مرگ هم می‌افتد. روز بعد فرمان دستگیری قاتلان داریوش را صادر کرده و آنان را در همان‌جا به مجازات می‌رساند.

اما کشندگان دارای سوم در شاه‌نامه نام‌هایی دیگر دارند و فردوسی آنان را دوکیش مرد از دستوران دربار هخامنشی یکی ماهیار و دیگری جانوسیار می‌نامد که پس از مرگ دارا، به فرمان اسکندر به دار مجازات آویخته می‌شوند.

در این پیگیری بایسته است به نوشته محمدبن جریر تبری نیز در این باره توجه شود.

«گویند وقتی بانگ برخاست و خبر ضربه خوردن دارا به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید که وی جان می‌داد پس با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی و معتمدانت با تو خیانت کردند و میان دشمنان تنها ماندی هرچه خواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم وهیزج «ایرج» دو پسر آفریدون بود. و از حادثه‌ی وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که

دست به خون وی نیالوده بود، و دارا از او خواست که دخترش روشنک را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر پذیرفت «سپس آن دوکس را که به دارا حمله کرده بودند بیاوردند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و بیاویزند و ندا دهند هر که بر پادشاه خود جری شود و به مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد»[۱].

اگرچه چگونگی مجازات این دو نفر کوچک‌ترین تأثیری در چیستی این رویداد تاریخی ندارد اما تیزنگری در صحنه‌های ناهمگون و مغشوش این رویکرد به پژوهنده‌ای که چونان نویسنده هدفی را راه‌یابی می‌کند یاری بسیاری می‌دهد.

در واقع تمامی نویسندگانی که خط سیر الکساندر پسر فیلیپ، را چه به روا و چه به ناروا دنبال کرده‌اند نوشته‌اند که او پس از مرگ رقیب خود راه سفر به پارت را در پیش گرفت و پس از سروسامان دادن به کارهای تپورستان = تبرستان به سوی گرگان رفت و از آن پس به پارت رفت و از پارت هم روانه‌ی باختر شد. در این جا گروهی که موافق فرار بسوس، پس از کشتن دارا به پارت هستند نوشته‌اند که او پس از این جنایت به باختر رفت. و در آنجا با جسارت تمام جامه‌ی ارغوانی شهریاری برتن کرد، تاج الماسین بر سر گذاشت و به نام اردشیر چهارم خود را جانشین داریوش سوم، شهریار ایران، و شاه آسیا خواند و از آن پس به گردآوری

۱ـ بیرونی در آثارالباقیه، کشنده‌ی دارا را بنوجنبس ابن آذربخت نامیده است. ولی در افسانه‌ای که منسوب به کالیستن است نام قاتلین داریوش بسوس و آریو برزن می‌باشد حال آن که در ترجمه‌ی سریانی این اثر این دو نفر باگیز و آنابده خوانده شده‌اند.

لشگری گران پرداخت، که بتواند در موقع لزوم دفاع از او و پادشاهی خودساخته‌ی او را پذیره باشد. اما او در این کار تنها نبود و چنان که یونانی‌ها نوشته‌اند در همان زمان برزانتیس همپا و همیار او در آن خیانت بزرگ نیز که خود را به قندهار رسانیده بود «پاره‌ای از تحرک او در سیستان خبر داده‌اند» به گردآوری لشگر و تجهیزات دفاعی پرداخت و چون با قانونمندی‌های عدالت مهری به خوبی آشنایی داشت خود را تا بدان جا که توان داشت آماده رویارویی با آن کرد.

اگرچه بدان‌سان که در این آثار آمده است، پیش از رسیدن بسوس به کرانه‌های سند یکی از سرکردگان الکساندر بسوس را دستگیر کرد و به زودی به فرمان الکساندر در همدان به دار آویخته شد[۱].

و پس از آن برزانتیس هم در راه فرار دستگیر شد و پس از تحویل به الکساندر او نیز هم‌چون بسوس به دار مجازات آویخته شد[۲].

اگر بخواهیم بین دو دیدگاهی که یکی می‌گوید این دو خائن به شهریار هخامنشی در محل و به سرعت دستگیر و مجازات شدند و دیگری می‌گوید که آن دو موفق به فرار شدند و زمانی چند پس از انجام این جنایت در مکان‌های دور از محل وقوع واقعه به کیفر بایسته رسیدند یکی را برگزین کنیم، نویسنده دیدگاه دوم را که به دلایلی که آورده خواهد شد با خط فکری او همگونی بیشتری دارد انتخاب می‌کند. آنچه که بیش از همه نگاه نویسنده را در این صحنه به سوی خود می‌کشاند کینه‌ی شدید اسکندر نسبت به کسانیست که رقیب سرسخت او داریوش

۱ـ برداشت از ایران در عهد باستان دکتر محمدجواد مشکور ـ رویه‌های ۲۹۶ ـ ۲۹۵.

۲ـ تاریخ اسکندر مقدونی رویه ۸۷.

را از پای درمی‌آورند احساسی چنان تند و سوزان که اسکندر را وادار می‌کند تا راه دشواری را برای یافتن و به کیفر رسانیدن آنان بپیماید و تا رسیدن به مقصود نه خود از پای بنشیند و نه به سربازانش چنین اجازه‌ای را بدهد.

در این معنا مشیرالدوله پیرنیا از سخنرانی الکساندر مقدونی که همه جا چون تمامی مترجمان او را اسکندر می‌خواند در محلی که به نوشته‌ی او از آن پس شهر سد دروازه نامیده شد، بخشی را بازنویسی کرده است که ما نیز بازنویسی آن را در اینجا بایسته می‌دانیم، او در این سخنرانی خطاب به سربازانی که او را در راه دستگیری بسوس در آن گذاره دنبال می‌کردند می‌گوید:

«ای سربازان بدانید سلطنت پارس میراث داریوش نبود و تنها نفوذ و اعتبار خواجه‌ای بغواس نام او را بر تخت کوروش نشاند، آیا گمان می‌کنید برای بسوس زحمت زیادی دارد تا مُلکی را که اینک هنوز صاحب ندارد به دست آورد، ای سربازان بدانید که گناهی بزرگ از ما سر خواهد زد، اگر پس از مغلوب ساختن داریوش مملکت او را به یکی از بندگانش واگذار کنیم، آن هم چه بنده‌ای... بنده‌ای که بدترین جنایت را نسبت به پادشاه خود مرتکب شد آن هم در چه احوالی، در احوالی که او مستحق ترحم هم بود، چنان که ما با وجود این که فاتح هستیم به او رحم خواهیم آورد، بسوس داریوش را در زنجیرهای آهنین اسیر کرد و برای این که ما نتوانیم زندگانی‌اش را نجات بدهیم، او را از پای درآورد و کشت. آیا شما می‌خواهید این سرزمین بزرگ را به چنین کسی بسپارید، من با کمال بی‌طاقتی منتظر رسیدن به آن دقیقه‌ای هستم که بسوس را به

چوبه‌ی دار بسپارم و مجازات خیانتش راکه چون قرضی سنگین برعهده‌ی منست اداکنم، آیا بهتر نیست تا وقتی که او هنوز این فرصت را نیافته تا با جمع آوری قوا، از پریشانی بیرون آید به راه بیفتید و او را نابود کنید، اگر چنین کنید، کردار نجیبانه‌ی شما در خاطرات اعقاب ما باقی مانده و باعث افتخار ابدی شما خواهد بود، چه زیباتر از این که آیندگان بدانند هرچند داریوش دشمن شما بود ولی شما توانستید خسارت‌های او را پس از مرگش فراموش کرده و قاتلین او را به مجازات برسانید، یعنی شما به خائنی اجازه نداده‌اید از انتقام شما جان بدر ببرد. هیچ می‌دانید پس از انجام این امر، پارسی‌هایی که می‌بینند شما برای اجرای عدالت اسلحه برگرفته‌اید و خشم شما فقط متوجه‌ی بسوس پدرکش بود نه ملت، چه‌قدر بیشتر از شما اطاعت خواهند کرد»[1].

بی‌گمان شما هم همانند نویسنده از احساساتی که الکساندر در این سخنرانی نسبت به قاتلان رقیب خود نشان می‌دهد شگفت‌زده شده‌اید، احساساتی که اگر بخواهیم آن را به مهاجمی بیگانه نسبت بدهیم، باور داشت آن به تمام دور از ذهن است ولی هنگامی که بپذیریم آن دو خائن پیمانی راکه با اسکندر مغانی که سرکرده و راهبر مغان مهری بود، کسی که چون خود در نزد مهرکیشان، مقام پدری = پاپ را داشت همانند پادشاهان آن دوران. در جایگاه پدری طایفه‌ی خود نیز قرار داشت بسوس را متهم به پدرکشی می‌کرد، شکسته، به قولی که به او درباره‌ی دستگیری به سلامت داریوش داده بودند پشت کرده و از بداندیشی داریوش را از پای درآورده‌اند، آن هم نه به خاطر بازکردن راه پیشرفت

۱ـ برداشت از ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۴۰ ـ ۱۶۳۹.

اسکندر، بل به خاطر بلندپروازی‌ها و زیاده‌خواهی‌های خود، باور داشت آن آسان می‌شود. چرا که خیانت، دروغگویی و پیمان‌شکنی در نزد مهرپریستاران دیرینه، امری نابخشودنی به شمار می‌آمد و در مهر یشت برای پیمان‌شکنان، دروغوندان و خیانت‌کاران مجازات‌هایی بس سنگین گذاشته شده است که به راستی هولناک است. در این روند به نامه‌ای از نبرزن شریک بسوس توجه می‌کنیم که به نوشته یونانی‌ها پس از این واقعه در راه فرار با هدف بخشش‌خواهی برای الکساندر فرستاد اما از سوی او بخشیده نشد.

- «توجه داشته باشید که من هیچ دشمنی شخصی‌ای با داریوش نداشتم و برای جلوگیری از آنچه که اتفاق افتاده نیز نصایح بایسته را به بسوس دادم، اما در ازای این نصایح که می‌توانست به خیر او تمام شود، نزدیک بود به دست وی کشته شوم، من در زمانی خطرناک در کنار پرتگاهی قرار گرفتم و آنچه را که از روی اضطرار مجبور بودم انجام بدهم، انجام دادم، همچنان که داریوش در زمانی که بغواس را کشت او را به یاران خود خائن نشان داد، من هم فقط برای نجات جان خودم، او را از ناچاری کشتم، یعنی برخلاف احساسات قلبی، برای حفظ جان خود دست به این کار زدم. چون به هر حال در یک بدبیاری عمومی، هر کسی تنها منافع خود را در نظر می‌گیرد، با وجود این، اگر الکساندر مرا فرا بخواند، در آن بدون وحشت از این که پیمان خود را بشکند، در پیشگاه او حاضر می‌شوم زیرا اگر الکساندر مرا شایسته‌ی این افتخار یعنی دادن قول شرف نداند، هنوز جاهای بسیاری هست که می‌توانم در آنها پناه

بگیرم.»[1]

که البته چنان که نوشته شد بنابر قوانین مهرآیینی، نبرزن هرگز بخشیده نشد که هیچ بل به هولناک‌ترین مجازات‌ها نیز گرفتار آمد.

نکته‌ای دیگر که در این رویکرد اندیشیدنیست، این است که نگارندگان یونان و دیگرانی که درباره‌ی حرکات این متجاوز بیگانه به روا و یا ناروا قلمزنی کرده‌اند بیشتر از یورش‌های او در خاک‌های غربی ایران بزرگ سخن آورده‌اند، اما پس از حادثه‌ی مرگ داریوش سوم، که اغتشاشی عظیم را در ایران فراهم آورد، به ناگاه الکساندر و همیارانش را در خطه‌ی شمال و شمال غربی ایران، خاک‌هایی که از دوره‌ی کورش و داریوش بزرگ، منزلگاه داهی‌های ساکایی پارتی و مغان مهری بود کشانیده و از این رویداد با زبانی سخن می‌آورند که با زبان نخستین آنان که سرشار از قتل و غارت و چپاول و نامردمی است به تمام در تفاوت است و ناهمگونی شیوه‌ای آن به‌ویژه با آشنایان رویدادهای پیشین دره‌ی اترک و خاک‌های خراسان بزرگ از سویی و ساکاهای آن سوی گرجستان و ققفاز از سویی دیگر و باشندگان مهرکیش آن که دستورات سازمانی را بی‌شکی از مرکز اروم = ارومیه دریافت می‌کردند، به روشنی آشکار است، شرح رویدادهای گرگان = خراسان راکه شاید هم به راستی تا گرجستان کشیده شده باشد چنان که یونانیان ناآشنا به اعلام گیتایی نوشته‌اند نباید آسان گرفت و به راحت از آن گذشت، همچنان که روایت‌های دنبال کردن بسوس و نبرزن را در این رویکرد باید به تیزی نگریست، چون این دو کارگزار نفوذی که خودتباری ساکایی داشتند، چه

۱ـ ایران باستان ج ۲ ـ رویه ۱۶۹۶.

گرگانی باشند چه جورجانی و یا چه گرجی، در این سودا که بتوانند با همراه کردن گروهی از اسکیت‌ها، خود به جای اسکندر ارومی، در مقام رهبری سازمانی قرار بگیرند، به قتل داریوش دست زدند، و چون اسکندر را از پیمان‌شکنی و سرکشی خود بسیار خشمناک دیدند، باز در همان مسیر آشنای قبیله‌ای پای به فرار گذاشتند، تا شاید بتوانند به همیاری افرادی از ساکاها که در کنار سیحون می‌زیستند در برابر او ایستاده و با او هماوردی کنند. چون بدانسان که در بیشتر نوشتارهای پژوهشی آمده است، اسکیت‌ها اگرچه از یک اتحادیه‌ی قدرتمند قبیله‌ای بودند، اما با توجه به گستره‌ی پهنه‌هایی که از آسیای دور تا کناره‌های رود دانوب را دربرمی‌گرفت و منزلگاه آنان بود بی‌تردید با یک شیوه‌ی عقیدتی اجتماعی نمی‌زیستند و همه‌ی آنان از پشتداران اسکندر ارومی به شمار نمی‌آمدند و همچنان که آن دو سردار، یا آن دو دینمرد راه خیانت به اسکندر را برگزیده بودند، در میان ساکاها نیز گروه‌هایی بودند که می‌توانستند با آنان همراه و همیار شوند. چه از تبار اسکیت‌ها، چه از تپوری‌ها و یا مردها[1] که به اشاره‌ی مشیرالدوله پیرنیا در برابر سپاه اسکندر جابه‌جا مقاومت‌هایی از خود نشان دادند»[2].

و اما در میان نوشته‌های ناهمسان و بی‌چفت و بندی که چهره‌ی الکساندر را در زمان رسیدن به قدرت تصویر کرده و کوشیده است تا آنچه را که با اسکندر ارومی پیوند دارد و خاص اوست، آویژه‌ی این

۱ـ مردها یا امردها = آماردها = از همسایگان تپوری‌ها = تبری‌ها و از بومیان مازندران بودند، و هنوز هم شاخه‌هایی از آنها در مازندان زندگی می‌کنند.

۲ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۴۸ ـ ۴۷ ـ ۱۶۴۶.

بیگانه بکند، تنها چند نکته‌ی درست می‌توان یافت، یکی جوشیدن اسکندر با پارسیان، پذیرش آداب و رسوم آنان و بیعت با بزرگ‌مردان پارسی و حتا گماردن آنان بر پست‌های حساس حکومتی است که اسکندر پس از رسیدن به قدرت، به تدبیر تمام به آن جامه‌ی عمل پوشانید و دیگر اشکانیان نیز راه و روش او را به همانسان پی گرفتند و به رغم کینه‌ی پایان‌ناپذیر پارسیان، رفته رفته با آنان از در مهر در آمدند و به آنان اجازه دادند که مذهب و آیین خودشان را چنان که از دیرباز داشتند داشته باشند. و بدینسان بود که از زمان مهرداد ششم به بعد که باری دیگر شاهنشاهی ایران بزرگ را به وجود آورد، آتشکده‌های مزدایی در پارس روشن شد و وضع به روزگار گذشته بازگشت، نکته‌ی دیگر پوشیدن جامه‌ی پارسی و انداختن ردای ارغوانی مهری است که چه اسکندر از خاندان هخامنشی باشد و چه تباری دیگر داشته باشد به سبب مهر آیینی او هیچ شگفتی‌ای را برنمی‌انگیزاند و در هر دو حال چون خود را جانشین داریوش سوم می‌دانسته و رسم شهریاران هخامنشی به پیروی از کورش بزرگ که نمادی از بغ مهر بود چنین بود او نیز باید چنین می‌کرد و حتا به خدمتگزاران خود نیز تن جامه‌ی ارغوانی می‌پوشانید.[1]

اما تصویر آن پسرکان جذاب ارغوانی‌پوش و روسپیان وقیحی که به نوشته‌ی نویسندگان یونانی گله گله در خوابگاه الکساندر، آن هم نه در زیستگاهی ثابت بل در حال حرکت در خط سیری ناآشنا که راه به سوی

۱ـ برای آگاهی بیشتر از این‌گونه روایات رویه‌های ۱۶۵۰ تا ۱۶۵۸ ـج ۲ ایران باستان را بخوانید.

آوردگاه انتقام از بسوس و نبرزن می‌کشانید با اسکندر ایرانی هیچ پیوندی ندارد و از آنجا که با فرهنگ یونانی که غلامبارگی و روسپیگری را شرم‌آور نمی‌دانست می‌خواند بی‌گمان از ساخته‌های ذهنی نویسندگانی است که بنابر آنچه که به روشنی در تاریخ‌های تمدن آمده است، پیش از رزم به بزم توجه داشتند و آنچه را که در ایران باستان از گناهان نابخشودنی شمار می‌شد، همانند همبارگی، زنا، شرابخواری، دروغگویی و پیمان‌شکنی، جایز می‌دانستند که هیچ، حتا به آن نازش هم می‌کردند.

در گذشته گفتیم که قهرمان جنگ‌های ایسوس، آربل و گوگه‌مله نه الکساندر مقدونی بل اسکندر مغانی آریایی است و اینک نیز می‌گوییم، تمامی آنچه که درباره‌ی رسیدن الکساندر به ایالت زرنک = سیستان که از دیرباز زیستگاه ساکاها بود و از آن پس اقامت او در رخج[1] و پس از آن باختر[2] در تاریخ آمده است باز همچنان در پیوند با اسکندر ایرانیست و در این روند لشگرکشی الکساندر را به هند بزرگ که به نوشته‌ی تاریخسازان در بهار سال ۳۲۷ ق. م. از هندوکش آغاز شد یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌های تاریخ می‌داند و اطمینان دارد شخصیت سمجی که با پشتکار تمام به دنبال قاتلین داریوش که همان خیانت‌کاران به انجمن مغانه‌ی مهر بودند از سیستان به سوی هرات و از آنجا به سوی قله‌های

۱ـ دکتر محمدجواد مشکور در «ایران در عهد باستان» رویه ۲۹۵. رخج را همان قندهار کنونی دانسته است.

۲ـ اگرچه بیشتر پژوهندگان باختر را همان بلخ دانسته‌اند، اما اصلان غفاری این نگرینه را نپذیرفته و باختر را همان باکتریا می‌داند جایی که بختیاری‌های ما از دیرباز در آن منزل دارند.

برف‌آگین «پاراپامیزاس»[۱] رهسپار شد همان هرومی = ارومی بزرگ آریایی است که تا آخرین منزل با همان خواهش تند و سوزان آن دروغوندان ترفندباز را دنبال کرد و فقط پس از اجرای عدالت و به مجازات رسانیدن آن دو تن راه بازگشت را در پیش گرفت[۲].

چنان که آریان نویسنده‌ای که الکساندر را در جامه‌ی خدایان تصویر کرده است می‌نویسد الکساندر در بازگشت از پاسارگاد به تخت‌جمشید و از آن‌جا به شوش رفت و در شوش با «برسین»[۳] دختر داریوش، که پاره‌ای از تاریخ‌نویسان نام او را استاتیرا دانسته‌اند زناشویی کرده پس از آن هم در فاصله‌ی اندکی «پروشات» کوچک‌ترین دختر اردشیر سوم را به زنی گرفت، بدین ترتیب چون پیش از آن در سند به دختری به نام رکسانه = رخشانه که در میان اسیران بود دل‌باخته و او را به همسری خود درآورده بود شمار زنان ایرانی‌اش به سه نفر رسید.[۴]

حال ببینیم گیرشمن از این رویداد چگونه سخن می‌آورد:

«بعید نیست که ازدواج الکساندر با رخشانه دختر یکی از رؤسای بلخ که الکساندر نیابت سلطنت بلخ را به او داده بود به منظور سپاس انجام گرفته باشد».

ویل دورانت هم در این زمینه می‌نویسد:

۱ـ پاراپامیزاس Parapamisuus نام بلندترین قله‌ی هیمالیاست که می‌گویند در گذشته‌های بسیار دور منزلگاه خدایان اساطیری بوده است.

۲ـ ایران در عهد باستان رویه ۲۹۹.

۳ـ Bersin

۴ـ ایران از آغاز تا اسلام.

«الکساندر که پیش از آن با شاهزاده خانمی باکتریایی به نام رخشانه ازدواج کرده بود در ضیافتی که به سال ۳۲۴ در شوش برپا کرد دختر داریوش سوم استاتیرا و دختر اردشیر سوم «پاری ساتیس»[۱] را به زنی گرفت. شگفت آن که در اعلام همین کتاب استاتیرا خواهر و زوجه‌ی داریوش سوم متوفی به سال ۳۳۱ ق. م. دانسته شده است[۲].

آگنس ساویل هم زناشویی الکساندر را با دختر داریوش سوم «برسین = برزین» تأیید می‌کند[۳] اما نام رکسانه = رخشانه را به تقلید از نویسنده‌ی ناشناس مجمل‌التواریخ[۴] روشنک آورده است. چنان که در «کتاب ایران و یونانی‌ها» نیز آورده شده[۵] روشنک را همان رکسانه دانسته است ریچارد فرای هم در باب پیوستگی ایران و یونان از راه زناشویی الکساندر و سردارانش با دختران شریف ایرانی می‌نویسد:

«زناشویی الکساندر با روشنک = رکسانا دختر شهریار سغد و نیز زناشویی دسته جمعی گروهی از سربازان یونانی با زنان ایرانی در شوش پس از بازگشت او از هند همه گام‌هایی در راه این پیوستگی بود»[۶]

حال باید دید نویسندگان کهن یونان در این باره چه نوشته‌اند: دیودور می‌گوید: ـ «الکساندر نخست با رکسانه، دختر «اکساتوروس»[۷]

۱ـ Parisatn

۲ـ فهرست اعلام ـ یونان باستان ـ ویل دورانت ـ ترجمه هوشنگ پیرنظر.

۳ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ رویه ۱۶۵.

۴ـ مجمل‌التواریخ و القصص ـ به تصحیح ملک‌الشعرای بهار ـ رویه ۵۶.

۵ـ ایران و یونانی‌ها ـ نوشته‌ی مشترک هرمان بینگتون «H - Bington» و چند نویسنده‌ی دیگر ـ رویه ۳۱۹.

۶ـ میراث ایران ـ رویه ۲۱۴.

۷ـ Xatorous

که مغلوب او شده بود زناشویی کرد، سپس دختر داریوش را به همسری خود درآورد»[۱].

چنان‌که آریان نوشته است:

«الکساندر در شوش با برسین دختر داریوش ازدواج کرد دختر بزرگ‌تر داریوش را هم که «دری‌په‌تیس»[۲] نامیده می‌شد، به عقد هفاستیون یار موافق خود درآورد».

پلوتارک هم از زناشویی الکساندر با استاتیرا دختر داریوش سخن می‌آورد.[۳]

اما سخن به همین جا بسنده نمی‌شود و در این روند باید به آنچه که ایرانی‌ها نوشته‌اند هم به تیزی نگریسته شود: محمدبن جریر تبری از زبان داریوش سوم در هنگام مرگ خطاب به اسکندر می‌گوید:

«مرا دو حاجت هست، یکی آن‌که انتقام مرا از قاتلانم بستانی، و دیگر آن‌که دخترم روشنک را به زنی بگیری... و اسکندر هر دو را پذیرفت و بگفت تا کشندگان دارا را بیاورند و روشنک را هم زن خویش کرد»[۴].

نویسنده‌ی اخبارالطوال هم که همچنان دختر داریوش را روشنک می‌خواند می‌نویسد: اسکندر پس از سنگسار کردن قاتلان داریوش برای مادر و همسر او که در همدان بودند تسلیتی نوشت و برای مادر خود هم

۱ـ ایران باستان ـج ۲ ـ رویه ۱۸۹۷.

۲ـ Drypetics

۳ـ ایران باستان ـج ۲ ـ رویه ۱۸۸۳.

۴ـ ترجمه تاریخ تبری ـج ۲ ـ رویه ۴۹۰.

که در اسکندریه بود نوشت تا به بابل آید و روشنک دختر دارا را به بهترین جهاز مجهز سازد و او را برای «زناشویی» با اسکندر به فارس گسیل دارد و او هم چنان کرد»[۱].

به نوشته‌ی ابن‌اثیر «دارا وصیت کرد که اسکندر با دختر او روشنک زندگی کند و مقام و قدر دختر او را محفوظ نگاه دارد و اسکندر هم این وصایا را عمل کرد.»[۲]

حمدالله مستوفی هم‌دراین روند همچنان‌می‌گوید: «چون ملک ایران اسکندر را مسلم گشت، دختر دارا را، روشنک نام، به وصیت دارا زن کرد»[۳].

در اسکندر نامه‌ی فردوسی «اگر به راستی از فردوسی باشد» هم چنین آمده است که اسکندر پس از آن که بر تخت دارا نشست، برای مادر روشنک «دلارا» (نامی که نمی‌تواند درست باشد) از پی نامه‌ای که پیش از آن نوشته و فرستاده بود نامه‌ای دیگر نوشت و نامه‌ای را هم که برای روشنک نوشته بود به آن افزود و پس از اشاره به وصیت دارا، از آندو خواست که روشنک برای زناشویی با او به اصفهان بیاید و پس از آن که این نامه‌ها را به وسیله‌ی فیلسوفی به نزد آنها فرستاد و پاسخ امیدوارکننده‌ی فرستاده را پس از بازگشت او شنید، آن‌گاه مادرش را از عموریه[۴] فرا خواست تا با «باره وتوق و گوشوار و یکی تاج باگوهر

۱ـ اخبارالطوال دینوری ـ رویه ۵۸.
۲ـ اخبار ایران ـ ابن اثیر ـ رویه ۴۵.
۳ـ تاریخ گزیده حمدالله مستوفی به اهتمام عبدالحسین نوایی ـ رویه ۹۶.
۴ـ عموریه Ammuryya در فریگیه‌ی قدیم، شبه جزیره‌ی آناتولی و در روی جاده‌ی نظامی قسطنطنیه = کیلیکیه ـ در آسیای صغیر جای داشت ـ فرهنگ معین.

شاهوار» برای انجام عروسی به اصفهان بیاید، توجه کنید که اسکندر مادرش را از عموریه که در میانه‌ی راه روم «روم شرقی» قسطنطنیه و کیلیکیه‌ی آسیای کوچک قرار داشت به اصفهان خواند نه از «پللا»ی آرکه لائوس یا مقدونیه، و از او خواست تا با تاجی از گوهر شاهوار به اصفهان بیاید که آویژه‌ی فرمانروایان شرق بود، نه کدخدایی از دهی به نام «پللا» و فرستاده‌ی مخصوص او یا واسطه‌ی این زناشویی هم فیلسوفی رومی است، همچنان که فردوسی یا هر گوینده‌ی دیگری که این منظومه را سروده است خود او را هم شهریار و کارکیای روم می‌خواند و در این میانه از یونان و نام دروغین مقدونیه نیز نشانی نیست.

بدان‌سان که نظامی گنجوی گفته است اسکندر پادشاه روم پس از نشستن بر جای دارا، در شهر اسپهان = اصفهان دستور خویش را به خواستگاری روشنک فرستاد و با او در همان شهر زناشویی کرد[۱].

در کتاب خواندنی «اسکندر و ادبیات ایران» در این زمینه می‌خوانیم:

«زنان ایرانی الکساندر موافق نوشته‌ی مورخین این سه نفر هستند.

اول ـ استاتیرا دختر داریوش، که اسکندر در زمانی که در شوش بود با وی ازدواج کرد.

دوم ـ رکسانه دختر اکسیارتس که از نجبای سغد بود و پادشاه فاتح وی را قبل از سفر جنگی خود به هند گرفته بود.

سوم ـ زن دیگری به نام پروشات دختر اردشیر سوم که برای

۱ـ شرفنامه، از رویه ۹۷۵ تا ۹۸۲.

الکساندر ذکر کرده‌اند»[۱].

به نگره‌ی نویسنده‌ی این کتاب نام راستین دختر داریوش سوم استاتیر است نه روشنک و روشنک برداشتی از نام رخشانه = رکسانه دختر اکسیارتس سغدی است»[۲] حال باید دریافت چرا از نام دختر شهریار ایران که باید نامی تثبیت شده باشد به دو گونه یاد شده است و باید در این روند به نوشته‌های ایرانی بیشتر بها داد و یا به آنچه که یونانی‌ها نوشته‌اند؟...

بی‌هیچ شکی یک خواننده و یا شنونده ایرانی، باید به تاریخ‌نویسان خود ارج بیشتری بگذارد و آنچه راکه نوشته‌اند بیشتر باور کند تا آنچه را که بیگانگان نوشته‌اند، بیگانگانی که می‌خواسته‌اند با به ثبت رسانیدن واقعه‌ی زناشویی دختر پادشاه ایران با یک بربر ماجراجو، آن هم نه به زور و فشار که با شور و خواستاری، به داستانی که درباره‌ی پیروزی او بر ایرانیان ساخته‌اند قدرت و اهمیت بیشتری ببخشند، اما از شتابی که داشته‌اند جای پاهایی از خود در نوشته‌هایشان برجای گذاشته‌اند که از چشمان تیز تاریخ پنهان نمانده است.

گردش در آثار یونانی و ایرانی قدیم، آنچه راکه درگذاره‌ی زمان بر این افسانه گذشته است، اگرچه رنگ پریده، درهم ریخته و پر ایهام، به ما نشان می‌دهد.

شاید اگر نوشته‌های پارسی و سوریانی که می‌تواند همان زبان گمشده‌ی آذری یا ارومی = خرومی باشد، پس از پیروزی اعراب بر ایران

۱ـ اسکندر و ادبیات ایران، نوشته دکتر سیدحسن صفوی ـ رویه ۱۲۶.

۲ـ اسکندر و ادبیات ایران، نوشته دکتر سیدحسن صفوی ـ رویه ۱۲۷.

زمین و یورش‌های فرهنگی، به همت بزرگ‌مردانی چون روزبه پسر دادویه «ابن‌مقفع[1]» و پسرش، حمید کاتب، حبیب‌بن بهریز، ابن شهری کرخی، ابن بطریق، خاندان نوبختی، زادویه بن شاهویه‌ی اصفهانی، بهرام‌بن مردانشاه، عمربن فرخان و... که بیشتر آنان نیز به گفته‌ی ابن ندیم مترجمان بسیار بدی بودند[2]. با هدف به سلامت ماندن و پایداری این آثار به عربی ترجمه نمی‌شد و از عربی باز به پارسی و زبان‌های دیگر برنمی‌گردید کوچک‌ترین نشانه‌ای از نام‌های یونانی و بیشتر به زور یونانی شده، همانند آرسس، کدمان، آرتاکرک‌کس آرسان، مقدونی = ماقدونی، بسوس، نبرزن، اولیمپیاس، ارسطاطالیس، استاتیرا و ....

در آثار ایرانی یافت نمی‌شد، چراکه در این آثار، پس از چند بار ترجمه نه تنها تحریفاتی انجام گرفته، بل، از سوی کارگزاران کلیسیایی که در همه جا حضور داشته‌اند به آنان دستبردهایی هم زده شده ... چیزهایی

۱ـ روزبه پسر دادویه که زان پس به ابن‌مقفع آوازه یافت چنان‌که ابن ندیم در الفهرست رویه ۱۹۶ می‌گوید: یکی از ناقلان فارسی به عربی بوده و در این دو زبان مهارت و فصاحت بسیاری داشت و چندین کتاب را از فارسی به عربی ترجمه کرده که از آن جمله است، کتاب خدای‌نامه فی‌السیر، کلیله و دمنه، کتاب مزدک، کتاب التاج فی سیرة انوشیروان، آداب کبیر، آداب صغیر، و التیمه. ابن ندیم نام ابن مقفع را که از دشمنان خلافت و از رادمردان فرهنگدار ایرانی تبار بود در تارک ده نویسنده‌ای که آنان را بلیغ‌ترین دانسته، آورده است رویه ۲۰۷ الفهرست.

۲ـ ابن ندیم در الفهرست از مترجمان بسیاری یاد کرده که بیشتر آنان آثاری را که به زبان سوریانی = اشکانی = ارومی نوشته شده بود و یا آثار پارسی را به زبان عربی برمی‌گرداندند، او به صراحت از ناکاردانی برخی از آنان سخن آورده و می‌گوید که آنان کارهای بسیار بدی را آرایه می‌کردند، چنان‌که نویسندگان دیگری مجبور می‌شدند تا در کارهای آنان دست برده و بدانسان که امروز گفته می‌شود به ویراستاری آنها بپردازند.

افزون و چیزهایی از آن کاسته شده و بدینسان به کالبد نخستینه‌ی پارسی = ارومی آن‌ها آسیب‌های بسیاری وارد آمده است و پاره‌ای از این رویکردها چنان مغشوش، بی‌پایه، و از هم گسیخته شده است که حتا نویسندگان و گویندگان هوشمندی چونان جمزه اصفهانی، تبری، مسعودی، بلعمی، فردوسی «البته اگر اسکندرنامه به‌راستی از سروده‌های او باشد» نظامی گنجوی و دیگران را هم به این سردرگمی تاریخی کشانیده که الکساندر را البته با نام راستین ایرانی خودش که همان اشکنتار = اسکندر است، هم مصری‌زاده، هم پادشاه روم، و هم پسر فیلپوس یونانی بدانند، مقدونیه را از جای واقعی خودش مصر به بخش دورافتاده‌ای از سرزمینی که امروزه آن را به نام کشور یونان می‌شناسیم منتقل کنند و یونان را به مصر بیاورند، پسر فیلفوس راکه نه، چون پیش از این نکته‌ی نام واژه‌ی فیلفوس = فیلوس را بررسی کرده‌ایم، بل پسر فیلیپ، امیر دیوانه‌ی «پللا» را به پادشاهی مصر بردارند، دختر شهریار هخامنشی را به آغوش کدخدای بربر و تازشگر آرکه لائوس، البته به نام مقدونی بیندازند، وحشی، تجاوزگر دیوانه‌ای را به نام الکساندر مقدونی پسر پادشاه ایران بدانند، بطلمیوسیان راکه جانشینان اسکندر ایرانی هستند، از جانشینان الکساندر مقدونی دانسته و نه تنها سرزمین مهر و وفا، ایران بزرگ، بلکه کشور قدیمی و پهناور مصر را هم به آنان ببخشند، و باور کنند که دختر فرهنگ شده و پاکیزه‌دامان شهریار ایران، دوشیزه‌ای که خون هخامنشی در رگ‌هایش جاریست به آسان به همسری متجاوزی بیگانه که فقط و فقط برای نگاه‌داشت آیین آزادگان و فرخندگان[1] به

۱ـ شرف‌نامه نظامی گنجوی.

ایران حمله‌ور شده است درمی‌آید که هیچ بل به او دل هم می‌بندد. بیگانه‌ای بیست و چند ساله، خرافه‌پرست، شراب‌باره، ناپخته، جنگ‌خواه، نادل‌نیا، همباره و خون‌آشام، که به‌رغم تمامی این منش‌های اهریمنی، در سخنان حکیمانه‌اش نشانه‌هایی فراوان از عدل و داد و برابری و برادری آیین مهر دیده‌می‌شود و چنان خردمندانه سخن می‌گوید که بزرگان پارسی که به دیدار او شتافته‌اند چون از او می‌شنوند که:

به خود نامدم سوی ایران ز روم   خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید   ز من بند هر قفل یابد کلید[1]

به تمام در برابر آن نمایه‌ی عدالت الهی سر بندگی فرود می‌آورند و به جان با او پیمان وفاداری می‌بندند، به راستی که حقیقت این رویداد تاریخی که به فرجام آن سلسله‌ی استوار هخامنشی پارسی از هم فرو پاشید و جایش را به سلسله‌ی اشکانیان مهرپریستار داد، در بندابند همین آثار منظوم و منثور ایرانی نهفته است و اگر به چشم هوش به این نوشتارها ره‌یابی کنیم و با ذهنی پالوده از ژاژگویی‌های نویسندگان یونانی = غربی به بررسی آثار نویسندگان خودی بپردازیم آنچه را که به روزگاران درباره‌ی این واقعه‌ی مهیمن تاریخی باور کرده‌ایم، از یاد خواهیم برد. و وجود اسکندری را که در جای جای این آثار رومی خوانده شده است نه یونانی، نه مقدونی، باور خواهیم کرد. شخصیتی خردمند، بناکننده‌ی شهر فرهنگی اسکندریه و ده‌ها شهر دیگری به همین نام و یا به نام‌های دیگر، سازنده‌ی چراغ دریایی اسکندریه و دارنده‌ی آیینه‌ی اسکندری که این هر دو با بهره‌برداری از دانش دیرسال مغانه که خود از دانش فراگیری که

۱ـ نوازش همی کرد با بندگان   نگه داشت آیین فرخندگان.

پیش از تاریخ در جهان جاری بوده است سرچشمه گرفته ساخته شد.

اگر این همه را باور کنیم به همه خواهیم گفت که این همه آوازه‌ها نه از الکساندر مقدونی است، که به نوشته‌ی کنت کورت، «پدر دایم‌الخمرش در شب بسته شدن نطفه‌ی او در خواب دید که بر شکم همسرش اولیمپیاس مُهری خورده که نقش شیری بر آن نشسته است»[1] بل از اسکندر مغانی است که بنابر نمادهای آیینی خود شیری از شیران شرزه‌ی مهر به شمار می‌آمد و برای زنده‌سازی دوباره‌ی این آیین در تاریخ سر برافراشت.

۱ـ کنت کورت در دنباله‌ی این روایت ساختگی که بی‌گمان از روایات آریایی = مهری دزدیده شده است می‌نویسد: «بعدها چون الکساندر مقدونی از این خواب آگاه شد، پس از ساختن شهری که سپس‌تر اسکندریه نام یافت، آن را لئون توپولیس Leon to Palis یا شیر شهر نامید ـ برداشت از کتاب اسکندر و ادبیات ایران ـ دکتر سیدحسن صفوی.

فرگرد چهاردهم

در ترجمه‌ی تاریخ تبری، از رویدادهایی که پس از زناشویی اسکندر با روشنک اتفاق افتاد چنین می‌خوانیم:

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خود را سان دید، و چنان‌که گفته‌اند، یکهزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود... اسکندر همه‌ی شهرها، دژها و آتشکده‌هایی را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد، هیربدان را بکشت و کتاب‌هایشان را با دیوان‌های دارا بسوخت سپس یکی از مردان خویش را به مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه‌ی جهان مطیع وی شد و تبت و چین را هم به قلمرو خویش درآورد.

سپس با چهارصد مرد به جست و جوی چشمه‌ی زندگانی جاوید به ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید آن جنوبی است، و هیجده روز در ظلمات را. پیمود و از آن برون آمد و به سوی عراق

بازگشت و ملوک‌الطوایف را پادشاهی داد و در اثنای راه در سی و شش سالگی بمرد و جثه‌ی او را به اسکندریه پیش مادرش بردند.[۱]

در تاریخ یعقوبی که مادر اسکندر را «المفیدا» آموزگارش را ارسطاطالیس و خودش را همان ذوالقرنین می‌داند می‌خوانیم:

«اسکندر را شجاعت و قدرت و همت بلندی بود که او را وادار ساخت تا پادشاهان هفت اقلیم را به اطاعت خویش دعوت نماید او پس از آن که با پادشاه آن روز ایران، دارا پسر دارا جنگید و او را کشت و بر خزائن او دست یافت و دخترش را به زنی گرفت، آن‌گاه به زمین پارس آمد، مرزبانان و سروران آن را کشت و شهرها را گشود، سپس به هند رفت و با پادشاه هندوستان «فور» که به جنگ اسکندر درآمد جنگید و او را کشت و چون بازگشت بر خاور و باختر دست یافت و پس از این جهانگیری به زمین بابل بازگشت و چون به دامنه‌های عراق نزدیک جزیره رسید بیمار شد و چون بیماریش سخت گردید، از خود ناامید گشت و دانست که مرگ فرا رسیده است.[۲]»

ابن‌اثیر در این باره نوشته است:

«اسکندر پس از مرگ دارا سرزمین او را به زیر سلطه گرفت، قلاع فارس و آتشکده‌ها را ویران کرد. و هیربدان را به قتل رسانید و کتب آنان را بسوخت و حکامی بر ولایات ایران گماشت و سپس به هند رفت و پس از قتل و خرابی‌ها و سوختن کتب به حدود چین رسید و در آنجا پس از ملاقاتی جالب با پادشاه چین و برخورد با قوم یأجوج و مأجوج به عراق

۱ـ ترجمه‌ی تاریخ تبری ـ ج دوم ـ رویه ۴ ـ ۴۹۳.

۲ـ تاریخ یعقوبی احمدبن‌ابی‌یعقوب، ترجمه‌ی دکتر محمدابراهیم‌آیتی، رویه ۵ - ۱۷۴.

بازگشت و در سن شش سالگی و در شهر زور به بیماری خوانیق درگذشت[۱].

و اما دینوری پس از آن که از پیروزی اسکندر در هند می‌گوید او را به شهر مکه که پیش از پدیدآیی دین اسلام، بر ابراهیمیان مقدس و زیارتش واجب بود می‌برد، آن‌گاه از رفتن او به مغرب و کشاکش‌های او با ملکه‌ی قیدافه = قندافه[۲] می‌گوید، سپس او را در سفر به مشرق، جایی که خورشید در آن طلوع می‌کند. از صقلاب، خزر، سرزمین ترکان، بیابان‌های میان ترکستان و چین، و از آن پس چین گذر می‌دهد و از آنجا او را به بوم زیست مردمی می‌کشاند که قرآن مجید[۳] از آنان به نام یأجوج و مأجوج یاد کرده است، در آنجا اسکندر سدی می‌سازد، آن‌گاه اسکندر را به میان مردم سرخ‌پوست و آشفته خردی می‌برد که زنان و مردان آنها فقط در سه روز از سال با یکدیگر جمع می‌شدند و مراسم زناشویی زنان و مردان نیز تنها در این سه روز انجام می‌گرفت، از آن دیار هم اسکندر را به فرغانه و از آنجا به سمرقند، بخارا، و آمویه‌ی خراسان می‌برد و او را از بیابان‌ها گذر می‌دهد. و می‌گوید چون اسکندر به سرزمینی رسید که بیشتر آن را آب فراگرفته بود دستور داد جلوی آب را بستند و پس از آن که آن زمین‌ها خشک شد در آنجا شهری ساخت و گروهی را در آنجا منزل داد برای آن روستاها، دهکده‌ها و دژهایی ساخت و آن را «مرخانوس» نام نهاد که همان مرو است» سپس از آنجا او

۱ـ اخبار ایران، رویه ۴۵.

۲ـ نام‌واژه «قیدافه» باید عربی شده‌ی «کیدابه» باشد.

۳ـ سوره‌ی هجدهم کهف - آیه‌ی ۹۴.

را به نیشابور و توس و ری و از آنجا به ناحیه‌ی جبل و حلوان و عراق می‌برد، و می‌گوید اسکندر در پایان این سفر بزرگ در شهر تیسفون منزل کرد و یک سال در آنجا ماند، سپس آهنگ شام و بیت‌المقدس کرد و آن گاه پس از سی سال پادشاهی که بیست و چهار سال آن را در لشگرکشی بر روی زمین گذرانید، در بیت‌المقدس درگذشت.»

در فارس‌نامه‌ی ابن بلخی هم در این باره به نکات ریزی برخورد می‌کنیم که درشت‌نگری در آنها بایسته است. ابن بلخی با آن که گرایشات شدیدی نسبت به پارسیان دارد، اما در تعریف از اسکندر می‌گوید که او: «پادشاهی سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و رای صایب و مردانگی بود»[1] و افزوده می‌کند: «چون اسکندر دیار فرس بگشاد و پادشاه و پادشاه‌زادگان را بگرفت نامه‌ای سوی معلم و استاد خود ارسطالیس نبشت کی این فتح کی مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تأیید آسمانی و از نفرت لشگر دارا «نسبت به او» و اکنون این پادشاه‌زادگان را کی گرفته‌ام مردانی‌اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان می‌ترسم کی وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند و می‌خواهم کی همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود و ارسطالیس در جواب او نبشت: کی نامه‌ی تو خواندم، در معنی مردان فرس کی نبشته بودی و در هلاک کردن ایشان به سبب استشعاری کی ترا می‌باشد، در شرط نیست تباه کردن صورت‌ها و آفریده‌ها، و در شرع و حکمت محظورست، و اگر تو ایشان را هلاک کنی میان روم و فرس خون و کینه درافتد و صورت ببندد کی تا تو

۱ـ فارس‌نامه‌ی ابن بلخی، به سعی و اهتمام ـ گای لیسترایج و رینولد آلن نیکلسون، رویه‌های ۵۷ ـ ۵۶.

پادشاهی، بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشگر، خود خلل آورد، پس باید هر کسی را به طرفی بگماری و هیچ یک را بر دیگری فضیله‌ای ننهی تا به یکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند. و اسکندر هم چنین کرد، اما بدین ترتیب که نایبان رومی را بر همگان مستولی داشت و سپس خود برفت و بلاد هند بگرفت و به دیار سین = چین رفت و به صلح بازگشت که قصه‌های آن درازاست، و مدت عمر او سی و شش سال بود و از این جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت، قومی گفته‌اند کی به شهر زور گذشته شد و قومی گفته‌اند به بابل»

حمدالله مستوفی هم پس از پرداخت به پاره‌ای از جهانگشایی‌های اسکندر مدت پادشاهی او را چهارده سال و مرگش را به شهر زور و گورش را در اسکندریه می‌داند[1].

مجمل‌التواریخ و القصص با استناد به سوره‌ی کهف در قرآن مجید می‌نویسد که اسکندر پس از پیروزی در هند، و نبرد با قیدانه که به صلح انجامید همه‌ی پادشاهان حدود مشرق را چنان که آخر حدود مغرب به فرمان خود درآورد و سپس به مغرب الشمس رسید، پس از آن سد یأجوج و مأجوج را چنین بست که از خشت‌های آهنین ساخته و وازارزیرومس و اخلاط‌ها در میانه‌ی آن بر آن سان که مهندسان روم توانند ساخت، تعبیه کرد، آن گاه آنها را به آتش بتافتند تا بگداخت و به یکی پاره سخت گشت...[2] نویسنده‌ی ناشناس این کتاب درباره‌ی مدت

۱ـ تاریخ گزیده ـ رویه ۹۷.

۲ـ برداشت از مجمل‌التواریخ و القصص ـ رویه‌های ۵۷ ـ ۵۶.

زمان فرمانروایی اسکندر ایرانی می‌گوید:

«پادشاهی او چهارده سال بود، به روایتی دوازده سال هم گفته شده است، اما گمان می‌رود که او چندین سال در زمین ایران پادشاهی کرده است، چون اگر بپذیریم که «اسکندر به مغرب و مشرق رسید، و عالم همه را بگردید، بر و بحر را به زیر پا درآورد و پادشاهان را قهر کرد» انجام این کارها امکان ندارد جز به عمر دراز، والله اعلم» [۱]

ابن عربی در مختصرالدول در این باره نوشته است:

«اسکندر دوازده سال سلطنت کرد که شش سال آن قبل و شش سال دیگر بعد از پادشاهی داریوش بود و مسعودی مدت زندگانی اسکندر را سی و شش سال دانسته و می‌گوید که او به مدت پانزده سال پادشاهی کرد و از این پانزده سال نه سال قبل از سلطنت دارا و شش سال بعد از وی پادشاهی کرد[۲].

مسعودی در صفحه‌ی دیگری از همین فرگرد آورده است:

«چون اسکندر به شهر زور رسید بیماری‌اش شدت یافت و برخی می‌گویند که در بلاد نصیبین از دیار ربیعه و یا عراق بود که رنجوری‌اش افزون شد».[۳]

و اما شاه‌نامه از لشگرکشی اسکندر به سوی شهر آبادی‌ای به نام «میلاد» که فرمانروایی به نام «کید» داشته که در دانش و بینش یگانه‌ی روزگار خود بوده است می‌گوید و از نامه‌ای که اسکندر به سوی کید

۱ـ مختصرالدول ـ رویه ۹٦.

۲ـ مروج‌الذهب ـ ج ۱ ـ رویه ۱۲٦.

۳ـ مروج‌الذهب ـ ج ۱ ـ رویه ۱۲۵.

می‌فرستد و از او می‌خواهد که «هم‌اندر زمان» و بدون قید و شرط به او تسلیم شود. اما کید در پاسخ به فرستاده‌ی اسکندر نه تنها فرمانبرداری خود را اعلام می‌کند بلکه چهار هدیه‌ی بی‌بدیل را هم، یکی دخترش که در زیبایی شهره بود، یکی پزشک دربارش را که شفابخش و معجزه‌گر بود سوم جامی را که هرچه از آن می‌نوشیدی کم نمی‌شد، چهارم فیلسوفی را که همه‌ی اسرار جهان را از دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها می‌دانست به او عرضه می‌کند. اسکندر پس از شنیدن اوصاف آن چهار پدیده نامه‌ی دیگری برای او می‌نویسد و خبر می‌دهد که ده نفر از ناموران روم را که جهاندیده، رازدار و خردمند هستند برای دیدن آن پدیده‌ها به نزد او می‌فرستد و چون از حقیقت امر آگاه می‌شود، از آن ده رومی با آفرین می‌خواهد که با آن هر چهار جهیزیه نزد او بازگردند. و چون دختر نیک‌روی کید را که «دیده از دیدار زیبایی او ناتوان بود» می‌بینند، در حضور مؤبدان روم با او به آیین مسیحایی پیوند زناشویی می‌بندد. (اگرچه ثعالبی بسته شدن این عقد را رد کرده است)[1].

در پی این رویکرد اسکندر با فور = پور = پورا یکی دیگر از کارکیاهای هند دست و پنجه نرم کرده و او را در نبردی تن به تن از پای درمی‌آورد، و پس از این پیروزی به زیارت کعبه و از آنجا به دیدار خان ابراهیم یا بیت‌الحرام می‌رود، و پس از راز و نیاز و یادکردن خدا در آن پرستشگاه که در آن زمان بی‌شکی با ابراهیمیان پیوسته بود، از مکه راهی

۱ـ ثعالبی می‌گوید: اسکندر چون وجود آن دختر زیباروی را در برابر جهانگشایی‌های خود سدی می‌دید و دوست نمی‌داشت در سفرهایی که در پیش داشت مغلوب زنان شود او را با نامه‌ی مؤدبانه‌ای باز پس فرستاد تا به امانت پیش پدرش باقی بماند.

«قادسی» می‌شود و در آنجا به پشتوانی از فرزندان اسماعیل کشتاری به راه می‌اندازد و پس از رسانیدن حق به حق‌دار که همانا اسماعیلیان بودند، از جده به مصر لشگر می‌کشد و پس از یک سال ماندگاری در مصر که پادشاه آن ملک قبطون نام داشت، از آنجا راهی اندلس می‌شود که ملکه‌ای به نام قیدانه که «زنی هشیوار، جهاندار، بینادل رای‌زن[1]، با دلی به ژرفای دریاها[2] بر آن فرمان می‌راند، و پس از ماجراهایی که بین او و آن زن رخ می‌دهد، بدون کوچک‌ترین تعرضی به آن شهر، از آنجا به دیدن سرزمینی برهمنان می‌رود و پس از گرفتن پندهایی از آنان، به دریای خاور می‌رسد که در آنجا مردانی پوشیده‌روی می‌زیستند که زبان‌گفتاری‌شان (نه تازی، نه خسروی، نه رومی، نه ترکی و نه پهلوی) بود، و خوراکشان همه ماهی بود، پس از گردشی در شگفتی‌های آن دیار، اسکندر، به سرزمین حبشه می‌رسد و پس از کشتاری سخت در آنجا وزان سپس در زمینی دیگر که قوم نرم‌پایان در آن می‌زیستند در بُن کوهی که مردمی اندک در آن بودند، اژدهایی را که در آن کوه منزل داشت و در میان آن کوه‌نشینان وحشت‌افکنی می‌کرد به تدبیری نیرنگ‌آمیز از پای درآورد در راه سفر به شارستانی به نام «هروم» می‌رسد که در آن فقط زنانی دوشیزه می‌زیستند که رسم شوی کردن را نمی‌پسندیدند، اسکندر از سر کنجکاوی به دیدار آن شهر شگفت و دور

۱ـ به قیدانه گوای هشیوار زن　　جهاندار و بینادل و رای زن
شاهنامه فردوسی

۲ ـ ز جامه شتردار پیش از چهل　　زنی بود چون ژرف دریا به دل
شاهنامه فردوسی

از آیین می‌رود و پس از گذراندن شبی در آن‌جا در راه مغرب به آبادی دیگری می‌رسد که مردمی سرخ‌پوست و زردموی در آن می‌زیستند، از میان آن مردمان آشتی‌خوی پیرمردی اسکندر را از وجود چشمه‌ی آب حیات که در آن روی شهر در تاریکی جاری بود و خورشید در پشت آن غروب می‌کرد آگاه می‌کند، اسکندر که از آن آگاهی «دلش از اندیشه‌هایی دراز پُر شده» و دیگر جز رسیدن به سرچشمه‌ی زندگانی جاوید سودایی ندارد، پس از آمادگی کامل برای سفری چهل روزه به همراهی «خضر روشن‌روان» راهی آن سفر شگفت می‌شود اما خضر پیش از آن‌که به راه بیفتد دو مُهره‌ی عجیب را که در تیرگی شب اگر آب می‌دید چون آفتابی روشن می‌شد به او می‌نماید سپس یکی را خود برداشته و دیگری را به اسکندر می‌دهد تا آن را «شمع راه» خود کند.

اگرچه با وجود این راه‌نمای شگفت که نورش تیرگی‌های شب را فرو می‌شست پس از گذشتن دو روز و دو شب و سه دیگر، اسکندر هم خضر و هم راه را گم می‌کند. بدینسان خضر به تنهایی به چشمه‌ی آب حیات می‌رسد و «در آن آب روشن سر و تن خویش را شستشو می‌دهد»[1] اما اسکندر از گذاره‌ی ظلمات در برابر خود کوهی نورانی را می‌یابد که چون آفتاب می‌درخشد[2] و به آن کوه درمی‌آید بر چهار عمود از چوب عود بر سر آن کوه چهارمرغ سبزرنگ را بر چهار آشیان سترگ می‌بیند که با دیدن او به سخن درآمده و به زبان رومی از او می‌پرسند که در این‌جا چه می‌کنی و چه می‌جویی و باید بدانی که در این‌جا حتا اگر از بزرگی سر بر

۱ ـ بدان آب روشن سروتن‌بشست نگهدار جز پاک یزدان نجست
۲ ـ سکندر سوی روشنایی رسید یکی بر شده کوه رخشنده دید

چرخ بلند بسایی باز به همان مرحله‌ی نخستین باز خواهی گشت و اسکندر پس از پاسخ‌گویی به آنان، به راه‌گشایی همان مرغان به پیشانی کوه می‌رسد و در آن بلندا اسرافیل را صور در دست به انتظار خود می‌بیند، که تا کی فرمان دمیدن در صور را از خداوندگار بگیرد.

اسرافیل با دیدن او زبان به پند و اندرز می‌گشاید که: ای بنده‌ی آز، بیهوده در این سودا مکوش که روزی حتا یک خروش از آن چه که می‌جویی تو را به گوش آید[1].

و اسکندر پس از شنیدن آن سخنان که بر ناکامی او از رسیدن به زندگانی جاوید و درآمدن به جمع نامیرایان حکایت می‌کند اندوه زده از آن کوه آهنگ فرود آمدن می‌کند تا باری دیگر راه تاریکی را در پیش بگیرد، اما به ناگهان غریوی از آن کوه شگفت برمی‌آید که «هر که سنگی از این کوه بردارد، از آنچه که به چنگ آورده است پشیمان می‌شود، و اگر هم سنگی برندارد باز هم چنین خواهد شد و در هر دو صورت، باید راه درمان را از دل خود بیابد»[2].

بدینسان چون اسکندر و همراهانش از منطقه‌ی آب زندگانی دور می‌شوند به سنگ‌هایی که با خود آورده بودند و اینک همه دُر و یاقوت می‌نمودند خیره می‌مانند، آن کس که سنگی برداشته بود از این که چرا فزون‌تر برنداشته است پشیمانی می‌کند و آن که هیچ سنگی برنداشته بود

---

۱ ـ که‌ای‌بنده‌ی آز چندین مکوش / که‌روزی‌به‌گوش‌آیدت‌یک‌خروش
که رفتن بیارای‌وبربندرخت / همان دیگری شد مراین تاج و تخت

۲ـ که‌هرکسی‌که‌برداردازکوه سنگ / پشیمان شود زان که دارد به چنگ
وگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو، ز دل سوی درمان شود

باز همچنان نادم و پشیمان باقی می‌ماند.

چنان که در اسکندرنامه‌ی شاه‌نامه می‌خوانیم، اسکندر ایرانی در پایان سفر خاور، راه باختر را در پیش گرفت و در این گذاره به مردمی رسید که از ستمی که اقوامی وحشی خشن و بیدادگر به نام یأجوج و مأجوج بر آنان روا می‌داشتند به او شکایت آوردند و از او خواستند تا آنان را از حملات آن اقوام که در پس کوهی بلند منزل داشتند دراماان نگاه دارد. مردمی کوه‌نشین که چهره‌هایی چون هیون ـ زبان‌هایی سیاه و دیدگانی پرخون و دندان‌هایی همانندگراز دارند، باگوش‌هایی بس دراز، چون گوش پیل که می‌توانند به هنگام خواب آن را از سویی بستر و از سویی چادر خویش سازند[1].

اسکندر با دیدن درماندگی آنان پس از رایزنی با دانشمندانی که او را همراهی می‌کردند دستور می‌دهد تا صنعت‌گران با همیاری مردم شهر، از دو پهلوی آن کوه دو دیوار از آهن و مس و سنگ و گچ بالا آورند و میان آن را نیز باگوگرد آکنده سازند، و پس از آمیختن نفت و روغن و فروپاشیدن آن بر آن دیواره‌ها در برابر اقوام وحشی آن سوی کوه سدی برآورده می‌شود با پانسد ارش ارتفاع و یکسد یاز پهنا[2] که سپس تربه بند یا سد اسکندری آوازه یافت.

اسکندر پس از انجام این کار سترک پس از یک ماه راه سخت و

۱ـ همه‌تن‌پرازموی‌ورخ همچو نیل / برو سینه و گوش‌هاشان چو پیل
بخسبند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
۲ ـ ارش پانسد بوذ بالای او / چو نزدیک سدیاز پهنای او

دشوار به کوهی لاژوردین می‌رسد که در آن از دد و دام و مردم[1] هیچ نشانه‌ای نیست، پس از فراز شدن به آن کوه در میان خانه‌ای که از یاقوت زرد بنا شده بود چشمه‌ای را از آب شور می‌بیند که در میان آن گوهری سرخ به جای چراغ می‌درخشید که همه جا را روشن کرده بود در کنار آن تختی به چشم می‌خورد که بر روی آن مرده‌ای را که سرش چون گراز و تنش چون آدمی بود، در بستری از کافور در زیر چادری از دیبا آرمیده بود، از چشمه‌ی آب شور با دیدن او غریوی برمی‌خیزد که: «ای بنده آز، بهتر آن است که بیش از این دیگر مشوری، چون پس از دیدن آن همه چیزها که هیچکس جز تو ندید اینک باید خود را برای رفتن آماده سازی، که زندگانی‌ات دیگر به پایان رسیده و از این پس تخت شاهی‌ات بی‌شاه خواهد ماند».

پس از این مرحله، شاه‌نامه، اسکندر را به شهری دیگر می‌برد، شهری آرام و سرسبز که در آن هرگز نه پادشاهی وجود داشت و نه سپاهی، شهری بی‌همتا که در آن درختی دوبن، روییده بود، یک بُن نر و یک بن ماده، درهم پیچیده و سخنگوی که در شب‌های ماهتابی، بخش نرینه‌ی آن به سخن می‌آمد.

اسکندر با گروهی از همراهان و ترجمان‌های شهر به دیدار آن درخت می‌رود و چون از درخت خروش برمی‌آید یکی از ترجمان‌ها به اسکندر می‌گوید که درخت می‌گوید: «اسکندر که از تمامی نیکوها بهره برداشته است دیگر از دهر چه می‌جوید!

---

۱ - چنین تا به نزدیک کوهی رسید   کجا از دد و دام و مردم ندید
شاهنامه

حال که دیگر برای او در جهان درنگی نمانده است، بهتر آن است که از آز جهانگردی و جهانگیری بگذرد و بیش از آن زندگی را بر خویشتن تنگ نگیرد که چون از مدت پادشاهی‌اش دو هفت سال بگذرد کارش به پایان می‌رسد و باید با تخت بزرگی‌اش وداع کند، اسکندر از ترجمان می‌خواهد از درخت سئوال کند که آیا می‌تواند پیش از مرگ به روم بازگردد تا شاید مادرش او را زنده ببیند؟!... اما درخت گویا پاسخ می‌دهد که نه مادر و نه هیچ یک از خویشان تو را پیش از مرگ نخواهند دید، چرا که روزت دیگر تمام شده است، و نه دیر، بلک به زودی مرگت خواهد آمد.

صاحب اسکندرنامه، پس از این رویداد غم‌افروز اسکندر را به سرزمین چین می‌برد، از آنجا او را به سند کشانیده و سپس‌تر به سوی یمن می‌برد، از یمن هم به سوی بابل لشگر می‌کشد و پس از آن که در یکی از شهرهای سر راه گنج نهان کی‌خسروی کیانی را باز می‌یابد سرانجام به بابل می‌رسد و چون مرگ خود را نزدیک می‌بیند نامه‌ای به ارستاتالیس می‌نویسد که چون می‌دانم زندگی‌ام به زودی تمام خواهد شد بر آن سرم که حتا یک نفر را هم از تخمه‌ی مهان و بزرگانی که ممکن است پس از من سر بردارند در این سرزمین باقی نگذارم و پس از فرستادن آن نامه از تمامی بزرگانی که از تخم کیانی بودند می‌خواهد تا در درگاه او گرد آیند تا مگر بدگمانی‌هایش کوتاه شود.

و اما ارستاتالیس پس از خواندن نامه‌ی او برایش پاسخی می‌فرستد که از اندیشه‌ای که در سر داری بپرهیز و بکوش تا در گیتی به جز تخم نیکی را کاشت نکنی، ما همه باید راه مرگ را بسپاریم و تمامی پادشاهان

از این راه رفته و جای خود را به دیگری سپرده‌اند، آن اندیشه‌ی بد را از سر بیرون کن و از آن بپرهیز، که اگر خون بزرگان را چنان که در سر داری بریزی تا روز رستخیز بر تو نفرین خواهد رفت، پس بهتر آن است که برای مصون نگاه داشتن خاک روم، از حمله‌ی دشمنان و کینه‌وری آنان کیانیان را از هر آسیبی ایمن بداری که هم آنان مدافع خاک تو خواهند شد.

اسکندر نیز سر به پند و اندرز او می‌نهد و پس از گردآوری بزرگان و آزادگان آن دیار، فرماندهی را به کیانیان می‌سپرد و برهمان نامه‌ای که دربرگیرنده‌ی فرمان، فرماندهی هر یک از آنان بود دستینه می‌گذارد، فرماندهانی که از آن پس بساط ملوک‌الطوایف را در ایران‌زمین گستردند.

سپس اسکندر به بستر بیماری می‌افتد و سرانجام روزگارش در بابل به پایان می‌رسد و تابوتش را به خواهش خود او به اسکندریه می‌فرستند که: «خاک سکندر به اسکندریست ـ که او کرده بد روزگاری که زیست».

بدینسان فردوسی و یا هر سراینده‌ی دیگری که این اسکندرنامه را به نظم آورده، زمان حکمروایی اسکندر ارومی را چهارده سال دانسته است.

حال ببینیم نظامی گنجوی در این گذاره در شرف‌نامه چه آورده است:

به گفته‌ی او چون روزگار به کام سکندر گردید به نامش سکه زده شد و از حبش تا خراسان[1] و چین و از آنجا تا ملک غور به نام او شد شبی دستور بزرگ خود را خواست و به او گفت اگرچه تمامی ملک ایران را به

---

۱ ـ حبش تا خراسان و چین تابه‌غور   به فرمان او گشت بی‌دست زور

دست آورده‌ام، اما چون جز آفاق گردی دلم هیچ نمی‌خواهد، نمی‌خواهم برای تمام عمر به این جا پای بست باشم، دوست دارم بر گرد جهان بگردم و همه جا را ببینم و بشناسم و دریابم کدامین قدرت از من قوی‌تر است[۱]، از این روی بر آنم تا آنچه را که از زر و زیور دارم یکسره به روم بفرستم[۲] و از تو نیز می‌خواهم در غیاب من در مقام دستوری از همسرم روشنک و ملکی که به دست آورده‌ام نگاهبانی کنی و از دین و داد، چنان که شایسته است، نیابت من را به جای بیاوری. و چون، آنچه را که باز فرستادنی بود با «استواران خویش به روم فرستاد، و کارها چنان که می‌خواست راست شد، از آن‌جا که دیگر از فسون جهان هراسی به دل نداشت به وسوسه‌ای که از خواندن «هنرنامه‌های عرب»[۳] از دیرباز در دلش افتاده بود پاسخ مساعد داد و راه سفری را در پیش گرفت که نخستین منزلگاه آن مکه یا ناف عالم بود که این راه را به پای نیاز و پرسش پیمود و سرانجام حلقه‌گیر کعبه خانه‌ی راستان شد که پیش از پدیدآیی اسلام، زیارتگاه ابراهیمیان بود و چون آداب پرستش را به جای آورد از آنجا به یمن و سپس به عراق رفت و چون شنیده بود که هنوز گروهی در ارمنستان رسم آتش‌پرستی را به جای می‌آورند و در ابخاز نیز کُردی به نام «دوال» سربرآورده که تمامی دلیران ارمنی به هواخواهی او برخاسته و باج و خراج خود را به او می‌سپارند، از بابل سپاه به ارمنستان کشید و پس از ویران کردن آتشکده‌های آن دیار، به ابخاز

---

۱ - به گردندگی چون فلک مایلم جز آفاق گردی نخواهد دلم
۲ - زر و زیور خود فرستم به روم که هست استواری در آن مرز و بوم
۳- هنرنامه‌های عرب خوانده بود در این آرزو سال‌ها مانده بود.

در کرانه‌ی دریای سیاه رفت و چون دوال دلیر را با خود همراه و موافق یافت با او پیمان‌دوستی بست و پس از برقرار کردن قانون رومی در آن‌جا، راه سرزمین «بردع» را که باید همان پاراتو = پرتوه در ترکستان باشد که به سبب هم‌آیینی و هم‌آهنگی با اسکندر، از آن پس فرانام هروم = خروم را هم یافت در پیش گرفت[1]، سرزمینی که شیرزنی به نام نوشابه بر آن حکم می‌راند که فردوسی و برخی از نویسندگان از او به نام قیدافه یادآورده‌اند، اسکندر پس از بستن پیمان دوستی با این زن پرهیزگار، از آنجا به کوه البرز و تماشای دریای خزران رفت.

در این سفر یکصد و سیزده نفر از فرزانگان روم که همه انجم‌شناس و انجمن‌ساز بودند و در پیشانی آنان بلیناس فرزانه قرار داشت او را همراهی می‌کردند آنان سرانجام از رهگذرهای سخت شروان به دربند رسیدند و پس از آن به یاریگری غارنشینی از دنیا گذشته و به روشنایی پیوسته به درخواست مردمی که از بیداد وحشیان قبچاق و هجوم‌های ویران‌گرانه‌ی آنان به جان آمده بودند، دستور داد تا سدی از پولاد و ارزیز و خاره و سنگ بر آن کوه بستند و فاصله‌ی آن را چنان مسدود کردند تا برای همیشه راه بر آن تجاوزگران بسته شد که البته این سد همان سد معروف دربند نیست و نظامی آن را در جای دیگری آورده است که سپس‌تر به آن پرداخته خواهد شد.

اسکندر پس از این گذاره در قلعه‌ی سریر به دیدار غار کی‌خسرو رفت، از جام کی‌خسرو شرابی نوشید و چون جام را به بلیناس فرزانه نمود، او که از دانش‌های مغانه بهره‌ی بسیار داشت، از حروف و خطوط

---

۱ ـ هرومش لقب بود ز آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار

و ارقامی که بر آن جام کهن نقش شده بود، رازهایی را فرا آموخت که در بازگشت توانست اسطرلاب را بسازد[۱].

پس از این، یکی از استخر آمد و خبر آورد که مردی که خود را از نژاد کاووس می‌داند سر به شورش علیه او برداشته و گروهی را نیز به دور خود گرد آورده است که از او هواداری می‌کنند، اسکندر پس از آگاهی از این فتنه، خود را بشتاب از قلعه‌ی سریر به خلخال، سپس به گیلان رسانید و پس از این که آتشکده‌هایی را که هنوز در آنجا بود خاموش و پشت هیربدان آنها را شکست[۲] از آنجا راهی ری شد که آتش‌پرستان در آن خیزش کرده بودند، اما با وجود سیاست آتش‌پرستان دشمن اصلی از چنگ او به خراسان بزرگ گریخت، اسکندر راه او را پی گرفت و در نزدیکی محلی که او را از پای درآورد شهر هری ـ هرات را بنا گذاشت و چون از کار فراغت یافت راه به سوی نیشابور کشید که داراپرستان در آن مقام گرفته و خود را آماده‌ی نبرد با او کرده بودند، اما بر آنان نیز غلبه یافت و از نشابور به مرو رفت و از آنجا به بلخ راند و در همه جا آتش زردهشت را به ضرب شمشیر خاموش ساخت»[۳] این چنین به گرد خراسان گردید و به هر شهر مدتی مقام کرد و دشمنان خود را چنان که باید گوشمالی داد[۴] و چون این همه را بپرداخت از راه «خراسان و کرمان و

۱ـ سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بر آیین آن جام شاهانه ساخت
نظامی

۲ ـ هر آتشگهی کامد آن جا به دست / چو یخ سرد کردش بر آتش‌پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را / برانداخت آیین زردشت را

۳ ـ به بلخ آمد و آتش زردهشت / به توفان شمشیر چون آب کشت

۴ ـ به گرد خراسان برآمد تمام / به هر شهر آورد لختی مقام
به مغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش

غزنین و غور»[1] به سوی بلخ شتافت و چون از «آب دریای تلخ»[2] گذشت و در پیرامن خود جز سرهایی که بر آستانش ساییده می‌شد هیچ ندید. میل رفتن به هندوستان در مغزش بیدار شد، که حال که تمامی ملک ایران را زیر پاگذاشته‌ام باید هندوستان را نیز در زیر لگام آورم بدینسان به زودی نامه‌ای برای کید هندی نوشت، نظامی در این جا چنان فردوسی پیش می‌راند، و کار کید را با زناشویی دختر او با اسکندر پایان می‌دهد که عقدش نه به شیوه مسیحایی، بل، به شیوه‌ی «اسحاق فرخ‌نیا» که به نگره‌ی نویسنده «همان اساک = اشاک فرخ‌نیا» است، بسته می‌شود. اسکندر شرف‌نامه سپس، به دیار «قنوج» تاخت که کارکیای آن «فور» هندی بود و پس از تاراج ملک و مال و کشتن او، راه دیار چین را در پیش گرفت و از تبت به چین رسید، اما در آنجا بین او و خاقان چین، نبردی درنگرفت که هیچ، بل دوستی و مودتی نیز برقرار شد چنان که در تمامی مدتی که اسکندر در آن دیار بود جز با یک دگر می نمی‌خوردند و در هنگام بدرود نیز چندان اشک ریختند که روی خویش را به سان رود کردند.

اسکندر از چین به کناره‌ی جیحون راند و چنان فریفته‌ی زیبایی‌های آن دیار شد که نه تنها بناهای ویرانه را آباد کرد، بلک چند شهر تازه نیز در آنجا بنا کرد که یکی از آنها سمرقند است.

چون خبر بازگشت اسکندر به خراسان و روم رسید، بشارت زنان در شهرها به راه افتادند و به شکرانه‌ی بازگشت او شادمانی‌ها کردند، اینک دیگر اسکندر هوای بازگشت به استخر = پارس را در سر داشت اما چون

---

۱ ـ خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک به سم ستور

۲ـ که چون شه به‌غزنی‌درآمدو بلخ / به یکسو شد از آب دریای تلخ

به آنجا رسید و «دوالی» که دیگر کمربسته‌ی اسکندر شده بود از بیداد روس‌ها و تجاوز آنان از ناحیه‌ی «آلان» و «ارگ» به ابخاز پیش او شکایت برد. که آنان نه تنها به «دربند» آن ناحیه راه یافته کشته‌های بسیار به جای گذاشته و آذوقه‌ی مردم را به غارت برده‌اند، بل ملک «بردع = پاراتو» را هم برانداخته و ملکه‌ی آن نوشابه را هم به تاراج برده و به ملک روم و ارمن نیز خسارات بسیار وارد آورده‌اند و دور نیست که به زودی به ملک خراسان نیز راه یابند اسکندر که به ویژه از به اسارت رفتن نوشابه بسیار خشمگین شده بود، در اندیشه‌ی گوشمالی دادن به روس‌ها با لشگری گران به سوی دشت قبچان = قفچاق و سرزمین سقلاب تاخت و پس از شش جنگ طولانی و پرماجرا سرانجام روس‌ها در آخرین نبرد شکست خوردند و سردارشان «قنطال» اسیر شد، آن سرزمین تاراج گردید و نوشابه نیز که از زندان نجات یافته بود به امر اسکندر با کارکیای ابخاز «دوالی» پیمان زناشویی بست، سپس اسکندر عروس و داماد را با مالی فراوان به «بردع = پاراتو» فرستاد تا آنجا را آباد کنند و زان پس پادشاه روس را هم که به اسارت او درآمده بود آزاد کرد تا پس از آن خراج‌گذار او باشد.

نظامی پس از گفتن این ماجراها می‌گوید شبی اسکندر در مجلسی که از دیدنی‌های جهان در آن سخن می‌رفت از دهان پیری کهن که گوش به سخنان مجلسیان داشت از داستان آب زندگانی که در چشمه‌ای در قطب شمال بود آگاه شد، نه چشمه‌ای حاضر در نظر، بل، چشمه‌ای پنهان در حجابی از ظلمات که هر کسی را به او راه نبود و اگر به آن راه می‌یافت و از آن می‌نوشید به زندگانی جاوید باز می‌رسید.

اسکندر که سخت به اندیشه‌ی جست و جوی آن افتاده بود به زودی با لشگریان خود به سوی آن چشمه‌ی مقصود به راه افتاد. اما در میانه‌ی راه، هنگامی که در پایان دشتزاری بلند به غاری رسید دستور داد تا هرچه بار و بنه دارند به نزدیک آن غار بگذارند[۱] و چون دریافته بود که نباید با تمامی لشگریان خود آن راه بی‌شکیب را طی کند، تنی چند از آنان را که «کماندار و عیار وش و جوان بودند» برگزین کرد، سپس کارآگاهی هوشیار را از مردم آن دیار با خود همراه ساخته و پیشداری لشگرش را به او سپرد و پس از آن دواسبه به سوی ظلمات تاختن گرفت، چون یک ماه راه را به سوی شمال پیمود «گذرگاه خورشید را حال دگر شد» و به زودی به جایی رسید که دیگر از خورشید هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد، و به نگره‌ی کارآگاهان لشگر، این سیاهی همان حجاب نهانی بود که چشمه‌ی حیات را می‌پوشانید.

نظامی در این جا، از ورود اسکندر به ظلمات به یکسان سخن نمی‌گوید و با سه روایت پارسی، رومی، تازی، ماجرا را پی گرفته می‌گوید به روایت پارسی خضر که در این سفر همراه اسکندر و پیشدار سپاه او بود چشمه زندگانی جاوید را یافت اما خود در آن شستشو کرد. اما چنان که رومیان گفته‌اند، در این سفر نه تنها خضر، که الیاس نیز با اسکندر همراه بود، و این هر دو به آب حیات دست یافتند و از آن نوشیدند اما اسکندر و همراهانش در ظلمات گم شدند، تازیان هم می‌گویند که الیاس و خضر هر دو از آن چشمه نوشیدند و چون به مقصود رسیدند بی‌اعتنا به

۱ ـ نظامی می‌گوید از آن تاریخ به بعد آن غار را بن غار می‌خواندند که سپس‌تر به «بلغار» بدل شد.

همراهان الیاس راه دریا را در پیش گرفت و خضر نیز در بیابان ناپدید شد.

آن‌گاه اسکندر آرزو نایافته و به‌کام نارسیده در اندیشه‌ی بازگشت بود که سروشی در گوشش گفت: با آن‌که تمامی جهان راگرفته‌ای هنوز از هوس‌های خام خود سیر نشده‌ای؟ سپس سنگی راکه کمتر از یک پشیز می‌نمود به دست او داد و از او خواست که آن سنگ را عزیز بدارد و بکوشد تا همسنگ آن را به دست آورد... و سپس‌تر، در آن هنگام که اسکندر باری دیگر به روشنایی رسیده بود، آن سنگ را سنگین‌تر از هر سنگی یافت که با آن سنجیده بود. تا خضر باری دیگر بر او آشکار شد و از او خواست تا آن سنگ را باکفی از خاک هم‌تراز کند، چون فقط با آن هموزن است.

به گفته‌ی نظامی، اسکندر از شهر ظلمات به سرزمین خود روم بازگشت و باز بر تخت «یونان»!... نشست، اما این بار بیشتر از آن‌که به‌کار جهانداری بیندیشد به اندیشه‌ی راه یافتن به حکمت‌های ایزدی افتاد و دیگر راه هیچ سفری را در پیش نگرفت، تا آن که به پیغمبری رسید و چون به این مقام رسید، دگر باره همراه با بلیناس فرزانه راه سفر را برگرفت و راه جهان گشتی را از سر گرفت و در این سفرها بود که باری دیگر در پیرسالی به نام پادشاه ایران و روم، آهنگ هندوستان کرد و از شهری مینوسرشت در لنگر بهشت راه به نوبهار بلخ و پرستشگاهی به نام قندهار کشید، و از آنجا باز راه به دیار چین برد و به بزم خاقان رفت و در پایان سفری دریایی سرانجام از خرخیز، باری دیگر خود را به حد شمالی رسانیدودرآنجا در تیغه‌ی کوهی از سنگ خاره باگروهی‌ازمردم مسلمان! روبرو شد که چون سیمای اسکندری او را دیدند، در آنی او را به پیامبری

پذیره شدند و چون بر چاره‌سازی‌اش ایمان آوردند از او خواستند تا آنان را از ستم اقوامی که یأجوج و مأجوج خوانده می‌شدند رهایی بخشد.

اسکندر نظامی که در شرف‌نامه هم فرمانروا و هم پیامبر است در این مرحله از پولاد سدی را در آن کوه برکشید که تا رستخیز هم شکست در آن نمی‌رفت.[۱] پس از گذر از آن مرحله به شهری آراسته رسید که در آن نه دروازه‌ای بود و نه دری، با دکان‌هایی که بر آن هیچ قفلی دیده نمی‌شد و مردمی مردم‌نواز که او را و همراهانش را به کاخی مینوی بردند و برایشان خوان‌های نعمت برآراستند... اسکندر پس از پذیرفتن مهربانی‌ها، میهمان‌نوازی‌های آنان، سرانجام پرسید که: شما چه‌گونه این چنین بدون هیچ هراسی بی‌حفاظ زندگی می‌کنید، چه‌گونه است که نه در باغ‌هایتان باغبانی دیده می‌شود و نه رمه‌هایتان را چوپانی به پیش می‌راند، پشتیبان شما کیست و تولایتان به چه‌کسی است؟

و در پاسخ از تنی چند از بزرگان آن دیار شنید که ما گروهی دین‌پرور راست‌اندیش، درست‌کردار هستیم که از ناراستی و کجروی چیزی نمی‌دانیم، در هیچ باب در روز دروغی نمی‌گوییم، و شب خواب‌های باژگونه نمی‌بینیم، با کرده‌ی کردگار می‌سازیم. در میان ما هیچ کس نیست که مالش از دیگری بیشتر باشد و اگر یاری از ما را از روزگار زیانی رسد و خسرانی بیند او را به سرمایه‌ی خویش یاری می‌دهیم، همه خود را همسر و یار یکدیگر می‌دانیم و هرگز بر گریه‌ی هیچ کس نمی‌خندیم و از غم کسی شادمان نمی‌شویم و چون از کسی نمی‌دزدیم از

۱ـ چو بشنید شد حکم یأجوج را / که پیل افکند هر یکی موج را
بدان‌گونه سدی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نباشد شکست

دزدان نیز هیچ هراسی نمی‌داریم تا بر در خانه‌هایمان قفل و بندی بگذاریم یا بر گله‌هایمان شبانی، اگر گرگی بر میش‌های ما حمله آورد در آن هلاک خواهد شد و اگر از کسی از کشتزارهای ما خوشه‌ای بردارد از گوشه‌ای تیری بر دلش فرود خواهد آمد، دانه‌هایمان را به هنگام در زمین می‌کاریم و کشته‌های خود را به پروردگار می‌سپاریم و به هنگام درو از هر دانه‌ای هفتسد دانه برمی‌داریم از عیب کسان برای همیشه دیده بردوخته‌ایم، با سخن‌چینی هم بیگانه‌ایم اگر از میان ما کسی به داوری نیاز داشته باشد همه به یاوری او برمی‌خیزیم هیچ کس را به بدی رهنمون نمی‌شویم، فتنه‌ای را نمی‌جوییم و در پی خون‌ریزی نیستیم، در غمخواری‌ها، غمخوار یکدیگر هستیم و به شادی‌ها یار یکدیگر، با فریب زر و سیم بیگانه‌ایم، و هیچ چیز را از هیچکس دریغ نداریم، به آزار دد و دام نمی‌شتابیم و دد و دام نیز با ما ستیزی ندارند. نه بسیار خوار هستیم، نه لب بسته از خشک و تر، بدینسان در پناه ایزد زندگی می‌کنیم و نگهدار ما تنها یزدانست، هیچکس از ما در جوانی نمی‌میرد و همه به پیرسالی می‌رسیم و چون با مرگ کسی هم روبرو می‌شویم چون می‌دانیم مرگ را درمانی نیست دلتنگی نمی‌کنیم. و به سرنوشت خود دل می‌سپاریم و یکسره درخواست کردگار می‌شویم و به آن سر می‌سپاریم بدینسان تنها پاکان و پرهیزکاران با ما قرار می‌یابند و چون از راه و روش ما بگردند زود از پرگار ما نیز بیرون می‌شوند.

حال اسکندر که از شنیدن آن سخنان سخت در اندیشه شده بود در آن بگردید و برآن شد تا از آن پس به کنجی بنشیند و جز راه ایزدپرستی به کار دیگر اندیشه نکند، پس از این رویداد چون خزان فرا رسید و

برگ‌ها زرد شدند اسکندر نیز به بستر بیماری افتاد و هرچه بزرگان شهر و پزشکان در شفایش کوشیدند سودی نداد و او که دارای بزرگ[1] را از پای درآورده رسم «مجوس» را از ایران زمین برانداخته، از دریای روس آتش برآورده گردن خود را زده، از مشرق به مغرب و از جنوب به شمال را در زیر سم اسب خود به صدا درآورده یأجوج و مأجوج را ناکام ساخته و سد سکندر را برآورده و در ظلمات مشعل برافروخته بود. اینک در بستری از خزوُپرند دردمند افتاده و پس از سی و شش سال زندگی[2] می‌رفت تا با دنیا بدرود گوید.

نظامی در این‌جاازنامه‌نوشتن‌اسکندربه‌مادرش‌و وصیت‌به‌او می‌گوید و از مرگ او که در زمستان همان سال اتفاق افتاد، و این چنین این روایت را به پایان می‌رساند.

اگرچه به تقریب همه‌ی نویسندگان و گویندگان ایران از چیستی و چونی زندگانی و کارهای اسکندر ارومی در یک چهارچوب معیّن یاد می‌آورند اما در بازگویی جزییات در همه جا با یکدیگر یکسان نیستند و به همان‌سان که فردوسی و نظامی در این روند همخوانی ندارند در آثار دیگران نیز ناهمایستاری‌هایی دیده می‌شود، برای نمونه در معنای آن چه که راهنمای اسکندر به سفر ظلمات شد، ابوبکر عتیق سورآبادی از

---

۱ ـ به دارای دولت سرافراختم / ز دارا به دولت سر انداختم
ز دم گردن فور قتال را / گرفتم به چین جای چپال را
ز مشرق به مغرب رساندم نوند / همان سد یأجوج کردم بلند
ز ظلمات مشعل برافروختم / به ظلم جهان تخته بر دوختم

۲ ـ نه‌این‌سی و شش گر بود سی هزار / همین نکته گویم سرانجام کار

اقبالنامه

فرشته‌ای به نام «رفاییل» نام می‌برد[۱] و مفسر دیگری به نام عیاشی درباره‌ی طول مدت سفر اسکندر به شهر تاریکی می‌گوید:

«این سفر دوازده سال به دراز آمد.»[۲]

نویسنده‌ی «حیات‌القلوب» هم درباره‌ی سبب این سفر می‌گوید:

«علت این که اسکندر ذوالقرنین در جستجوی چشمه‌ی آب حیات شد این بود که می‌خواست زنده بماند تا خدای را عبادت کند و حق طاعت او بگذارد»[۳].

امیرخسرو دهلوی، جامی، ثعالبی و خواندمیر نیز جزییات عجیب و غریبی را وارد این رویداد کرده‌اند که بازنویسی آنها به درازای کلام می‌افزاید، چون چنان که گفتیم، بااین همه چهارچوب این رویداد در نگاه ایرانیان یکیست و آن همان است که از زبان این و آن حکایت کردیم.

اینک برای رسیدن به برآیندی شایسته، نامه‌های یونانیان گذشته را باز می‌کنیم تا ببینیم آنان چگونه الکساندر را از این گذاره گذرانده‌اند. اما چون زیاده‌نویسی در این باره را بیهوده می‌بینیم، در یک جمع‌بندی کُلی می‌گوییم که از پلوتارک گرفته تا آریان و... همه و همه، از سفر الکساندر به سوی باختر با هدف تعقیب بسوس گفته‌اند که «بسوس» پس از شنیدن سفر الکساندر به آن سوی ردای ارغوانی پادشاهان ایرانی را از تن برآورده و به هند گریخته بود. چنان که آنان نوشته‌اند الکساندر که در همه جا با هفاستیون محبوب‌ترین و نزدیک‌ترین دوست خود، و دوستان دیگری به نام، «کراتر»[۴]، «سنوس»[۵]،

---

۱ ـ ۲ ـ ۳ این سه پاره با برداشت از پانویس رویه ۵۴ ـ اسکندر و ادبیات ایران ـ نوشته‌ی دکتر سیدحسن صفوی به نوشته درآمده است.

۴ـ Crater

۵ـ Cenus

«فریگیوس»[1] و سرداران مورد اعتمادش «پردیکاس»[2] و «لئونانوس»[3] همراه بود پس از آن که به سیستان رسید، چون از دسیسه‌ای که یکی از سردارانش به نام «فیلوتاس»[4] علیه او ترتیب داده بود به رایزنی دوستانش امر به دستگیری فیلوتاس و زان پس اعدام او داد، و پس از آن که مأمورانی چند را هم برای کشتن پدر فیلوتاس، «پارمن یون»[5] رایزن همیشگی او که حالا فرماندار همدان بود فرستاد که به سرعت فرمانش را اجرا کردند به سوی آگریاسپ ـ آریاسپ که در نزدیکی گدرزیا = بلوچستان گسترده بود راند و از آنجا به دنبال بسوس راه رخج = قندهار را در پیش گرفت و در این احوال به پایه‌ی کوه‌های قفقاز رسید که از توروس و کیلیکه تا بدان جا امتداد داشت[6]. در آن‌جا با قوم «پاراپامیزاس» که مردمی گوشه‌نشین و منزوی بودند و در واقع وحشی‌ترین مردم آن منطقه به‌شمار می‌رفتند

۱ـ Phrigius

۲ـ Perdiccas

۳ـ Léonanus

۴ـ Philotas

۵ـ Parmenyoun

٦ـ چنان که اعتمادالسلطنه در تاریخ بنی اشکان نوشته است: جبال هندوکش یا هندوکوه که اسکندرنامه نویسان به خاطر بزرگ ساختن جایگاه الکساندر آن را کوه قاف نامیده‌اند که در قفقاز است از آسیای مرکزی در حدود ایران آغاز شده و تا ساحل رود پنجاب امتداد یافته و در سوی جنوبی ترکستان، و بدخشان و شمال افغانستان نیز دیده می‌شود، کوه هندوکش به کوه هیمالیا پیوسته است و از دامنه‌ی جنوبی آن رودخانه‌های بسیاری وارد بستر جیحون می‌شود. تاریخ نگاران و جغرافی‌شناسان یونان و روم این کوه را همان قفقاز هندی یا قفقاز مشرقی گفته‌اند که پیش از آن هرودوت آن را «پاراپامیزاس» خوانده است.

دیدار کرد که در زیر آسمانی که همیشه تاریک در میان برف و یخ می‌زیستند. زمستان‌ها درختان تاک خود را در زیر خاک می‌کردند تا از سوز سرما ریشه‌هایشان نسوزد و بهار هنگام آن‌ها را از خاک برمی‌گرفتند و درخت‌ها پس از آب شدن برف‌آبه‌ها رشد کرده و خود را به نور و هوا می‌رسانند. اما با همه‌ی خطراتی که در آن‌جا به کمین نشسته بود الکساندر با دادن تلفاتی سنگین از آن گستره گذشت و به بلندایی رسید که به نوشته‌ی تاریخ‌نگاران همان کوه اساطیری پرومته[1] در قفقاز!... بود[2]، الکساندر به همان شتاب معجزه‌آسای همیشگی در آن کوه‌پایه‌ها شهری را به نام خود بنا کرد!...[3] و پس از انتخاب شهربانی برای آن شهر!... و اسکان دادن قشونی ناظر بر آن شهر، همچنان در پیگیری قاتل داریوش «بسوس» به‌سوی باختر راند، البته در این گذاره باز هم به آبادسازی‌های دیگری دست زد و شهرهای کوچک دیگری را باز به‌نام خود بنا کرد و از خود به یادگار گذاشت[4] اما چنان که نوشته‌اند هدف اصلی او همانا رسیدن به

۱- پرومته = پرومتئوس Prometeus در اساطیر یونانی یکی از «تیتان»هاایست که آتش آسمانی یا نمایه‌ی خرد و هوش آدمی را از خدایان دزدیده به انسان داد. «زئوس» هم به پاداش او را از یکی از صخره‌های کوه قفقاز آویخت و به عذابی ابدی دچار ساخت و کرکسی همواره جگرش را با منقار پاره‌پاره می‌کرد و او را می‌کشت و او دوباره زنده می‌شد و باز همان عذاب را تجربه می‌کرد، پرومته پس از رنجی چنین گران سرانجام به دستور زئوس آزاد شد.

۲- از غور در نوشته‌های این نویسندگان درمی‌یابیم که آنان کوچک‌ترین آگاهی‌ای از موقعیت گیتایی این سرزمین نداشتند وگرنه الکساندر را از منطقه‌ی افغانستان، سیستان و بلوچستان به کوه‌های قفقاز و محل اسطوره‌ی پرومته نمی‌رسانیدند.

۳- ایران باستان - ج ۲، رویه ۱۶۸۹.

۴- ایران باستان - ج ۲، رویه ۱۶۸۹.

«بسوس» و دستگیری او بود، اگرچه بسوس نیز چون از خبر ورود الکساندر به باختر آگاه شد، به همراهی یارانش که هم از باختری‌ها و هم از چابک‌سواران داهی بودند بی‌کار ننشست و در حالی که پیش‌روی الکساندر اسب می‌تاخت برای این که جلوی پیشروی او و جنگاورانش را بگیرد در سر راه خود آبادی‌های گسترده‌ی سر راه را غارت کرده و آن‌ها را از آذوقه خالی می‌کرد.

الکساندر این چنین راه خود را در شمال شرقی ایران دنبال کرد و از باختر تا سغد را با مشکلات فراوان پیش راند، از بیابان‌های بی‌آب و علف گذشت و به فریادهای واتشنگی شمشیرزنانش که چون برگ خزان بر زمین می‌ریختند به صبوری عارفانه‌ای گوش سپرد تا سرانجام به کناره‌های آمودریا رسید اما در آن‌جا هم به بخشی از سپاهیان او پس از نوشیدن آب آن رود تلفات بی‌شماری وارد شد تا سرانجام پیک بادپایی از راه رسید و خبر دستگیری «بسوس» را با خود آورد.

به نوشتاری از کنت کورت درباره‌ی چگونگی دستگیری قاتل داریوش سوم و چیستی دستگیرکنندگانش توجه کنید که می‌گوید:

ـ هنگامی که خبر گذشتن اسکندر «منظور الکساندر مقدونی است» از آمویه در اطراف پیچید یکی از دوستان نزدیک «بسوس» به نام «اسپی‌تامن» که از سرداران شورشی باختر و از مخالفان اسکندر بود. چون وخامت شرایط را احساس کرد با دو نفر دیگر از نزدیکان خود به نام‌های «داتافارن» [1] و «کاتن» [2] که از نزدیکان «بسوس» هم بودند به گفت و گو

۱ـ Dataphren

۲ـ catens

نشست و بر آن شدند تا «بسوس» را دستگیر کرده و به الکساندر که در حال پیشروی بود تسلیم کنند. پس از گرفتن این تصمیم دسیسه‌ای را با هوشیاری برنامه‌ریزی کرده، آن را با همان دقت عملی کردند و سرانجام «بسوس» را که تاج پادشاهی باختر را بر سر داشت دستگیر کرده و به زنجیر کشیدند، بسوس هنگامی که خود را به راستی مغلوب آنان دید گفت:

ـ اگرچه شما با این کار روح داریوش را خشنود می‌کنید ولی بدانید که در عوض دارید در جامه‌ی دشمن به الکساندر خدمت می‌کنید.

اما «اسپی‌تامن» و یارانش بدون توجه به آن سخنان او را زنجیر به گردن به‌سوی لشگر مقدونی که در آن حوالی بود راندند و چون به الکساندر رسیدند «اسپی‌تامن» به او گفت:

ـ من چون می‌خواستم انتقام دو آقا و سرور خود را که یکی تو هستی و دیگری داریوش، از او بکشم او را گرفته و نزد تو آوردم. من با او همان کاری را کردم که او با داریوش کرده است، ای کاش داریوش چشمان خود را باز می‌کرد و این صحنه را با چشم خود می‌دید و تماشا می‌کرد، ای کاش داریوش که به هیچ وجه شایسته‌ی آن سرنوشت دهشت‌ناک نبود از گور خود بیرون می‌آمد و از دیدن این وضع تسلی می‌یافت»!...[1]

آن‌چه که آوردیم برداشتی از نوشتار کنت کورت در این‌باره بود[1] اما آریان به گونه‌ی دیگری این صحنه را تصویر کرده و می‌نویسد پس از آن که پیکی از سوی «اسپی‌تامن» سر رسید و خبر دستگیری بسوس را آورد،

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲، رویه ۱۶۹۹.

بطلمیوس نامی از فرماندهان خود را به آن سوی فرستاد تا از درستی امر آگاه شود، بطلمیوس بادپیما راه ده روزه را در چهار روز پیمود و چون به نزدیکی محل واقعه رسید و خبردار شد که «اسپی‌تامن» در تحویل «بسوس» به اسکندر دچار تردید شده است، با سرعت بیشتری خود را به دهکده‌ای رسانید که گفته شده بود «اسپی‌تامن» و «بسوس» و دیگر دسیسه‌گران در آن‌جا هستند، اما چون به آن‌جا رسید و دریافت که «اسپی‌تامن»، «بسوس» را به‌دست چند تن از سربازانش سپرده و خود از وحشت روبرو شدن با الکساندر کبیر!... فرار کرده است، دهکده را به محاصره درآورد و به مردم دهکده گفت: اگر بسوس را به او تحویل بدهند در امان خواهند بود.

سربازان محافظ «بسوس» و مردم دهکده هم او را در آنی به نماینده‌ی الکساندر تحویل دادند. پس از این رویداد بطلمیوس، پیکی را نزد الکساندر فرستاد تا دریابد باید با «بسوس» چه کند از سوی الکساندر پاسخ رسید که «بسوس» را برهنه کرده و با ریسمانی در سوی راست جاده‌ای که الکساندر به زودی از آن گذر می‌کنند ببندند و منتظر ورود او بمانند.

چون الکساندر سوار بر ارابه به جایی که «بسوس» به درخت بسته شده بود رسید، ارابه‌ی خود را متوقف کرده و به «بسوس» گفت:

ـ آیا تو همان کسی هستی که به دوست، ولی‌نعمت و پادشاه خود خیانت کرده، او را به زنجیر کشیده و از پای درآوردی؟!...

و بسوس در پاسخ گفت:

بله، ولی من این کار را سرخود نکردم، چون عقیده‌ی تمام نزدیکان

داریوش همین بود و می‌خواستند با این کار بخشش شما را به‌دست بیاورند.

الکساندر پس از شنیدن این پاسخ دستور داد تا «بسوس» را به چوب بستند و پس از آن‌که یکی از جارچی‌ها فریادکشان گناهان او را به مردم اعلام‌کرد، بسوس را برای مجازات به باختر فرستادند».

که البته کنت کورت از این رویداد صحنه‌ی دیگری را ساخته و می‌نویسد، وقتی الکساندر با «بسوس» که «اسپی‌تامن» او را زنجیر کرده بود روبرو شد با خشم به او گفت:

ـ کدامین حیوان زهر خود را در تو ریخت که این جسارت را پیدا کردی تا پادشاهی راکه ولی‌نعمت تو بود گرفته، در زنجیر کرده و بکشی. بعد هم با وقاحت تمام به پاداش پدرکُشی خود را پادشاه بخوانی!.

که بسوس در پاسخ فقط گفت:

ـ من نام پادشاهی را برای این به روی خود گذاشتم که بتوانم سرزمین تو را حفظ کنم و اگر این کار را نمی‌کردم حتماً دیگری آن را از تو می‌گرفت.

الکساندر پس از این گفت و گو دیگر به او حرفی نزد ولی امر کرد تا «اگزاترس» برادر داریوش که در شمار نگهبانان شخصی او بود!... حاضر شود و سپس به او گفت:

ـ بسوس را به تو می‌سپارم، تاگوش‌ها و دماغ او را ببری و بعد به دارش بزنی، جسدش هم نباید صدمه‌ای ببیند، تا پارسی‌ها بتوانند آن را تیرباران کنند.

ولی سرانجام اجرای مجازات را در آن محل به تأخیر انداختند تا

بسوس را به محل حادثه برده، و در جایی که داریوش را کشته بود به دار بیاویزند.»

الکساندر پس از تعیین مجازات قاتل داریوش از حمله‌ی قومی به نام «برانخید»[۱] زخم شدیدی برداشت و چنان از پای درآمد که دیگر سوار بر تخت روان به سوی سمرقند تاخت و پس از فرو نشاندن شورش سند در حالی که یکی از سردارانش را برای محاصره‌ی شهر کورش که در کناره‌ی رود سیحون قرار داشت می‌فرستاد خود شهری را به نام «غزه»!... که هیچ نمی‌دانیم چرا همنام شهر بندری نزدیک صور و صیداست محاصره کرد و پس از کشتن تمامی جوانان شهر مردم باقی مانده را هم برده‌وار بین مقدونی‌ها تسلیم کرد تا آن‌ها را به فروش برسانند!...[۲] و پس از آن که آن شهر را به اضافه‌ی پنج شهر دیگر از بیخ و بن ویران ساخت خود به سوی شهر کورش تاخت که قلعه و دیوارهایش از آن شهرهای دیگر استوارتر و بلندتر بود و گذشته از این مدافعینی هم در آن گرد آمده بودند که تصمیم داشتند دلیرانه از آن شهر که به‌دست کورش بزرگ ساخته و آباد شده بود دفاع کند.

اگرچه الکساندر بلنداندیش!... که به نوشته‌ی کنت‌کورت چون به کورش بزرگ احترام زیادی داشت به هیچ‌وجه در خیال خراب کردن آن شهر نبود[۳] وقتی با دفاع سنگین مردم شهر روبرو شد، آن را همانند دیگر

۱- Brangide

۲- ایران باستان - ج ۲ - رویه ۱۷۰۴.

۳- کنت‌کورت نوشته است الکساندر نمی‌خواست شهر کورش را خراب کند زیرا او بیش از همه نام کورش را محترم می‌داشت - کتاب ۷ - بند ۶.

شهرها با خاک یکسان ساخت و مردم آن را نیز به تمام از دم شمشیر گذراند و چون از این ویرانسازی‌ها فارغ شد دستور داد بر روی خرابه‌های کورش شهر، آبادی دیگری را به نام او بناکنند که این دستور به تمام اجرا شد و به مدت بیست روز!... شهر دیگری به نام الکساندریه در آن‌جا ساخته شد که به نوشته‌ی غربی‌ها همین خجند کنونی است.

پس آن‌گاه الکساندر با سپاهیان پیروزگرش از رود سیحون گذشت و پس از طی هزار و پانسد اِستاد در مدت سه روز!... به شهر سمرقند پای گذاشت و پس از درگیری با گروهی از مخالفان که به کشته شدن یکی از سرداران او به نام پارسی «اسپی‌تامن» که از مدت‌ها پیش با باختری‌ها ساخته و به دسیسه علیه او سرگرم بود انجامید، چنان‌که در آثار پلوتارک آمده است شبی در مستی شدید دوست نزدیک خود «کلیتوس» را که گفته‌اند در گرانیک جان او را نجات داد از پای درآورد و چون به خود آمد و دانست چه کرده است بر آن شد خودکشی کند، که نگهبانان مانع شدند.

پس از این رویداد شرم‌آور که بهتر بود یونانی‌ها از نوشتن آن خودداری می‌کردند شبی دیگر در میهمانی بزرگی که فرماندار شهری به نام یونانی «کوهور تانوس»[1] به افتخار او برپا کرده بود به رکسانه دختر فرماندار دل باخت و با او زناشویی کرد، و پس از آن دسیسه‌ای کشف شد که پاره‌ای از نزدیکانش آن را برنامه‌ریزی کرده بودند و او پس از این اکتشاف بدون هیچ رحمی، تمامی دسیسه‌گران را که «کالیس‌تنس»[2]

۱- Kouhor Tanous

۲- Calicetence

تاریخ‌نگار برادرزاده‌ی ارستو[1] هم در میان آنان بود از پای درآورد و آن‌گاه به باختر بازگشت تا خود را باری دیگر برای لشگرکشی به هند سرزمینی که دارای طلاهای زیاد، جواهر و مرواریدهای گران‌بها بود آماده سازد و چون دیگر زیاد به وفاداری سربازان مقدونی و یونانی اعتماد نداشت امر کرد ورزیده‌ترین جوانانی را که از شهرهای مختلف ایران گردآوری کرده و به جایگاه او بیاورند تا جایگزین جنگاوران مقدونی و یونانی شوند!...

بدانسان که نوشته‌اند، الکساندر سرانجام پس از گذر از قله‌های بلند و راه‌هایی بس دشوار البته در مدتی به‌کوتاهی یک معجزه!... با سپاهیان و تجهیزات جنگی‌اش از کوه‌های قفقاز به رود سند رسید!... و پس از عبور از «تاکسیلا» به سرزمینی گام نهاد که «پروس» دلیر که قد و بالایش به پنج ارش! می‌رسید هنوز در آن‌جا با قدرت تمام فرمانروایی می‌کرد و همانند سفر نخستین فاتح مقدونی به آن دیار چابک و پرتوان و سرحال بود.

در نبرد پرماجرایی که بین تازشگران غربی و هندی‌های فیل‌سوار درگرفت پسر دلیر «پروس» کشته و اسب محبوب الکساندر که دارای شخصیتی تاریخی است!... به نام «بوکفالوس» به‌سختی زخم برداشت، اما در آن هنگام که در پایان نبردی بسیار شجاعانه، سرانجام «پروس» که جراحتی مهلک برداشته شده بود از فیل سرنگون و نقش بر زمین شد،

۱ـ اگرچه تاریخ‌سازان کالیس تنس را برادرزاده‌ی ارستو دانسته‌اند ولی نویسنده چون به پیوند ارستو و الکساندر بدبین است، این نکته را هم ساختگی می‌داند و می‌اندیشد کالیس‌تنس نخستین به این دلیل ساخته شد تا بتواند وجود کالیس‌تنس دروغین را که چند قرن پس از او در صحنه پدیدار شد و دروغ‌نویسی‌هایش جانمایه‌ی بخش‌هایی از تاریخ و ادبیات غرب شد توجیه کند.

الکساندر که بارها احساسات انسانی خود را نشان داده بود با بزرگواری بسیار او را بخشد و پس از غارت سرزمین او نه تنها «پروس» را در مقامی که داشت پایدار کرد که او را از آن پس در جرگه‌ی دوستان نزدیک خود هم جای داد!...

الکساندر، پس از قربانی در راه خورشید!... که از دیرباز از نمایه‌های آریایی، ایرانی بود و گشودن چندین شهر دیگر در آن نواحی چون دریافت که سپاهیان خسته‌اش دیگر حاضر به پیشروی نیستند و باید با وسوسه‌ی گذشتن از پهن‌آب «گنگ» بدرود کند فرمان بازگشت داد و پس از خالی کردن جام زرینی به نام و آزرم زئوس و هراکلس!... بر یکی از دوهزار فروند کشتی‌ای!... که از بندرگاه لنگر می‌کشیدند سوار شد و به‌سوی ماجراجویی‌های دیگری به راه افتاد.

در این‌جا دیگر به سبب درازای کلام از بازنویسی رویدادهایی سراسر جنگ و زد و خورد و خونریزی که به مجروح شدن خود الکساندر نیز انجامید درمی‌گذریم و از رسیدن او به مصب رود سند می‌گوییم که گفته‌اند در آن‌جا به امر او به‌سرعت یک کارگاه کشتی‌سازی بزرگ دایر شد!...

پلوتارک مدت این سفر را هفت سال آورده است[1].

اگرچه عملیاتی که گفته شده است او در هند انجام داد، اگر نه به هفتاد سال ولی دست‌کم به هفت سال وقت نیاز دارد!...

الکساندر کبیر از سفر خیالی هندوستان که نوشته‌اند به جز غارت و چپاول و کشت و کشتار به ساختن چندین و چند شهر بزرگ از جمله

۱ـ پلوتارک ـ فرگرد الکساندر ـ رویه ۷۱.

آراخوزی = رخج انجامید. سرانجام پای به بلوچستان و کرمان گذاشت و در کرمان به افتخار پیروزی‌هایش قربانی‌های بسیاری کرد و بازی‌هایی چند از ورزش و موسیقی برای مردم شهر ترتیب داد و پس از دلنوازی از باشندگان آن شهر به پاسارگاد رفت و پس از مجازات کسانی که سر به شورش برداشته بودند و زندانی کردن مغ‌های نگهبان آرامگاه کورش که نتوانسته بودند جلوی نبش گور او و به غارت رفتن اشیاء قیمتی داخل مقبره او شوند و دستور محاکمه‌ی آنها از پاسارگاد به تخت‌جمشید رفت و در آنجا بود که به اندیشه‌ی رفتن به خلیج پارس و مصب فرات و دجله و شناسایی آنها افتاد. که اگر این اکتشافات را هم انجام می‌داد چنان که نویسندگان یونانی اندیشیده‌اند می‌توانست به استواری بیشتری خود را پادشاه بزرگ بخواند. حال چرا از همان جا راهی این سفر نشد تا بلکه به این رؤیای خود هم صورت واقعیت ببخشد آشکار نیست. چون از آن پس چنان که نوشته‌اند به شوش رفت و در آنجا با «استاتیرا» یا برسین دختر داریوش زناشویی کرد و وسایل همپیوندی چندین تن از دختران نجبای پارس را با یاران نزدیکش فراهم آورد. زان پس، از شوش به همدان رفت و پس از ترتیب چند بازی ورزشی و نمایشی با شرکت سه هزار بازیگر یونانی، شاهد مرگ یار نزدیکش هفاستیون شد که پس از خوردن یک خروس اخته بریان شده!... و یک جام شراب برای همیشه از رنج زندگی راحت شد، اما مرگ هفاستیون که عمری را در کنار او گذرانده بود امر ساده‌ای نبود و چنان اعتدال روحی الکساندر را برهم زد که نخست گیسوان خود را چید، و سه روز روزه گرفت، سپس دستور داد یال‌های تمامی اسبان و قاطران را چیدند و کنگره‌های برج و باروهای شهر

را برافکندند و ویران ساختند، سپس پزشک هفاستیون را به صلیب کشیدند آن‌گاه به امر او نواختن موسیقی در تمامی شهر ممنوع شد و به دنبال آن چون غیب‌گوی معبد آمون که فرستاده‌ی ژوپیتر ـ خدای خدایان بود خبر آورد که باید از آن پس هفاستیون را نیمه خدایی دانسته و در راهش قربانی کنند، الکساندر به سرزمین کوسی‌هایی که گفته‌اند در آن زمان در کوه‌های بختیاری و مالمیر کنونی می‌زیستند لشگر کشید و پس از حمله به آنان به دستور او تمامی آنها برای نجات روح هفاستیون قربانی شدند. آنگاه فاتح بزرگ آسیا به سوی بابل پیش راند که قرار بود در آنجا مراسم خاکسپاری هفاستیون انجام بگیرد.

به فرمان الکساندر برای این مراسم تدارک باشکوهی دیده شده، و به تمامی شهرهای دور و نزدیک حتا به همه‌ی اهالی آسیا دستور داده شده بود آتش مقدس را خاموش کرده و تنها پس از دفن او دوباره آن را روشن کنند، کاری که پارسیان فقط در مراسم مرگ پادشاه خود انجام می‌دادند.

او به جز این دستور ساختن مقبره‌ی باشکوهی را نیز برای هفاستیون داد که باید در بخشی از دیوار بابل، در شکل مربع با سی غرفه‌ی بزرگ و درختان خرمایی در پیرامن آن بنا می‌شد، بنایی پنج طبقه با پرده‌های ارغوانی و تندیسه‌های بلند و جارهای مجلل همیشه روشنی که عقاب‌های زرینی با بال‌های گشوده بر سر آنها چرخ می‌خوردند و بسی تزیینات شگفت‌آور دیگر چون سانتورها، شیرهای طلایی، سلاح‌های نادر و مجسمه‌های مجوفی که همسرایان در روز واقعه آوازهای سنتی سوگواری را از درون آن می‌خواندند!...

از آن پس به دستور الکساندر کبیر که هیچ معلوم نیست کار ساختن این مقبره‌ی شکوهمند را در کدام مدت به انجام رسانید که جسد هفاستیون تجزیه نشده و به اسکلتی بدل نگردید! هفاستیون محبوب او در شمار خدایان یونانی قرار گرفت که باید هر ساله در سالمرگ او قربانی‌هایی انجام می‌گرفت و از مقامش تجلیل به‌عمل می‌آمد.

و اما چنان که یونانی‌ها می‌گویند از همان لحظه‌ای که الکساندر فرمان داد تا آتش مقدس را خاموش کنند، شایعه‌ی مرگ او نیز در همه جا رواج گرفت، اگرچه او خود پس از پایان مراسم خاکسپاری، تمامی وقتش را صرف می‌گساری و لهو و لعب می‌کرد و به آنچه که در اطرافش گفته می‌شد هیچ توجهی نشان نمی‌داد تا این که به ضیافتی که یکی از دوستانش به نام «مدیوس»[1] تسالیانی ترتیب داده بود رفت و در آنجا شراب بسیاری نوشید و پس از آن که جام هرقل ـ هرکول را که در آن هفت پیمانه شراب می‌گنجید سرکشید به ناگاه آهی کشید، بر زمین غلتید و از خود رفت و با آن که پزشکان سخت در علاجش کوشیدند، اما هیچ سودی نبخشید. و دیگر از آن بستر برنخاست و پس از دوازده سال و هفت ماه جهانگیری از مصیبت مرگ هفاستیون دیده از زندگی فرو بست... و شگفتا تنها کسی که از شنیدن خبر مرگ او آن‌قدر گریست تا جان به جان آفرین تسلیم کرد و به او پیوست، نه مادرش، نه یکی از همسرانش، نه یکی از یارانش، بلکه، سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش سوم بود!... و دریغا که آن سه هزار کشتی‌گیری که به دعوت

۱ـ Medious

الکساندر بزرگ از یونان به بابل آمده بودند تا در مراسم خاکسپاری هفاستیون عزیز شرکت کنند، سرانجام در تشییع جنازه‌ی خود اوشرکت کردند!...

آنچه راکه در این فراز البته به فشردگی و شکستگی رویکردهای ثبت شده در تاریخنامه‌های باستانی آوردیم، چکیده‌ای از نوشتارهای پلوتارک، آریان، دیودور، کنت‌کورت، پللینی و استرابون و دیگرانست.

روایت‌هایی ضد و نقیض، نادرست، خالی از ابعاد قابل پذیرش جغرافیایی و بدون زیربنا و شالوده‌ی استوار که از ناآگاهی جاعلین و اغتشاش ذهنی، این دسیسه‌سازان تاریخی حکایت می‌کند و ساختگی بودن این همه را به روشنی به ما می‌نمایاند.

بی‌هیچ تردید شما هم به مانند نویسنده به فاصله‌ی دوهزار و پانسد کیلومتری ناحیه‌ی قفقاز با قله‌ی پاراپامیزاد هندوکش اندیشیده و از نادانی سازندگان قصه‌ی سفر الکساندر مقدونی به هند شگفت‌زده شده‌اید،[1] آیا همین که نویسنده‌ای فاصله‌ی بین شهر بلخ را از دامنه‌های قفقاز نداند دلیلی بر یاوه‌نویسی او نیست!... حتا اگر بخواهیم به پانویسی از اعتمادالسلطنه در تاریخ «بنی‌اشکان» استناد کنیم که می‌گوید: تاریخ و جغرافیانویسان باستان جبال هندوکش را به سبب پیوستگی با کوه‌های

۱ـ چنان‌که استاد حامی نوشته است اسکندرنامه‌نویسان که کمترین آگاهی‌ای از درون ایران و به‌ویژه سرزمین‌های خاوری ایران نداشته‌اند، کوه‌ها و رودهای آسیای کوچک و قفقاز را دست‌کم دوهزار و پانسد کیلومتر به سوی خاور و به افغانستان امروزی برده‌اند تا رفتن الکساندر را به هند پادار کنند. رویه ۹۳ ـ سفر جنگی اسکندر مقدونی به درون ایران و هندوستان بزرگ‌ترین دروغ تاریخ است.

قفقاز، «قفقاز شرقی» می‌گفته‌اند[1] باز هم نوشتارهای این نویسندگان به اندازه‌ای به دور از حقیقت است که ترجیح می‌دهیم، از آن بگذریم و به نکته‌ای دیگر بپردازیم.

ریزنگری به ماجرای دستگیری «بسوس» و دقت به گفت و گوی «اسپی‌تامن» ایرانی، کسی که قاتل داریوش را با نیرنگ به دام انداخت، باز زاویه‌ی دیگری از حقایق پنهان را به ما نشان می‌دهد و می‌گوید که «اسپی‌تامن» و همیارانش که از وفاداران به داریوش شاه بودند تنها برای گرفتن انتقام خون پادشاه هخامنشی او را دستگیر کرده و چون لشگریان اسکندر مغانی را نزدیک و فرار از چنگال او را ناممکن می‌دیده‌اند، اسیر خود را بدون پنهان کردن احساساتی که نسبت به داریوش داشته‌اند به او تحویل داده‌اند و تحویل‌گیرنده‌ی «بسوس» هم بی‌شک نمی‌تواند یک بیگانه‌ی مهاجم باشد که نه آن همه شور و شوق را برای مجازات قاتل رقیب و هماورد خود داشته است و نه حتا زبان «اسپی‌تامن» و «بسوس» را می‌دانسته که بتواند با آن سادگی و راحتی با او سخن بگوید.

با توجه به بندابند نوشتارهای کهن درمی‌یابیم که نه سفر الکساندر مقدونی به باختر درست است نه رسیدنش به رخج و قندهار و... از آن پس صعود معجزه‌آسایش به شهر ظلماتی که در دامنه‌ی هندوکش گسترده بود نه شهرسازی‌های برق‌آسایی که نمونه‌اش را فقط در فیلم‌های کارتنی کنونی می‌توان دید، نه رسیدنش به سغد، نه رویارویی‌اش با قاتل داریوش هخامنشی و باز سپردنش به برادر داریوش که چون بنده‌ای به خدمت دشمن درآمده بود!... نه رسیدن او از کوه‌های قفقاز به کرانه‌ی

۱ـ تاریخ بنی‌اشکان «دُررالتیجان» پانویس ـ رویه ۴۷.

رود سند و نه کشتی‌سازی‌هایش در هند «چون در اصل کوچک‌ترین مدرک تاریخی‌ای درباره‌ی یورش الکساندر به هند وجود ندارد» و نه بازگشتنش به کرمان و فارس و این همه که با ماجراهای قهرآمیز یاران او «فیلوتاس» و «پارمن‌یون» و «کلیتوس» از سویی و زناشویی‌اش با دوشیزه‌ای ایرانی به نام رکسانه که گاهی دختر فرماندار باختر و گاهی دختر داریوش سوم دانسته شده درآمیزه شده است در واقع به‌طور مستقیم با اسکندر مغانی و کار و کردارهای قهرمانی او در پیوند است که چه بسا به نوشته‌ی احمد حامی و اصلان غفاری اسکندر ایرانی هم به جای سرزمین پنهاور هند به خوزستان امروزی رفته باشد که در آن روزگار هند خوانده می‌شد.[1]

در فرازهای پیشین آورده شد که به نگره‌ی نویسنده الکساندر پسر فیلیپ، پس از شکست در جنگ گرانیک و فرار از چنگال شیرمردان پارسی به غارت چند شهر بندری در منطقه‌ی آناتولی پرداخت و از آن پس در شهر «کیلیکیه» از دنیا رفت و دنباله‌ی این داستان به همت سیاست‌پردازان آن روز که در زیر پرچم پدران کلیسایی، می‌رفتند تا بر فرهنگ آهورایی شرق به تمام مُهر باطل بزنند، پخته شد. البته نه از خیالبندی‌هایی بی‌پیش زمینه، بل، با گرته‌برداری واقعی از زندگانی اسکندر مغانی، قهرمان ارومی = آذری، چه از روایت‌های شفاهی که پیوسته با تحریفات ناباورانه‌ای درآمیزه می‌شود، و چه با برداشت از اسنادی که شک نیست در آن زمان‌ها وجود داشته و سپس‌تر نابود شده است.

۱ـ سفر جنگی اسکندر مقدونی... رویه ۱۰۷.

یعنی همان منابعی که از آن پس نویسندگان ایرانی بدون توجه به عجایب و غرایبی که وارد آن‌ها شده بود از آن‌ها در نوشتن نامه‌های تاریخی خود استفاده کرده‌اند و آنانی هم که ذوق داستان‌سرایی‌شان بر تاریخ‌نگاری می‌چربید آن‌ها را به صورت اسکندرنامه درآوردند. در این گذاره همانندی نوشته‌های یونانی و ایرانی آن چنانست که هر نگاه تیزی به یگانگی ریشه‌ای این روایات پی می‌برد.

گفته‌ایم که اسکندر ارومی نه یک فرمانروای ساده که یک پدر عالی‌مقام مهری بود و بی‌تردید در زمان خود به نایب «مهر» آوازه داشت و جانشین او به‌شمار می‌آمد، بنابراین آوازه‌ی پیامبری او نیز واقعی می‌نماید.

و به همین دلیل از آن‌جایی که پدران مهری از دانش‌های معجزه‌آسای مغانه که در چشم مردم عادی آسمانی و مینوی می‌نمود نیز بهره داشتند، در گذاره‌ی روزگار در ذهن مردمی که به فراعادت‌ها بیشتر گرایش دارند تا به عادیات رفته، رفته چهره‌ای سه‌گانه از فرمانروایی قهرمانه و جهانگشایانه، پیامبری روشنگرانه و عارفانه و دانشوری خردمندانه یافت و در این تثلیث که نمودارهای آن را در اسکندرنامه‌ی منسوب به فردوسی، شرف‌نامه و بیشتر از آن اقبال‌نامه‌ی نظامی و اسکندرنامه‌های امیرخسرو دهلوی، جامی و... باز می‌یابیم بالندگی و استواری تثبیت شده‌ی بیشتری گرفت، چنان که او را چونان انکیدو قهرمان منظومه‌ی کهنسال گیل‌گمش نه به تنها بل با خضر و الیاس که هر

دو از نمادهای دگر شده‌ی آریاییان باستان هستند[1] به شهر ظلمات و کناره‌های چشمه‌ی آب حیات در حجاب سایه‌ها کشانیدند و اگر پارسیان و دستبردهای کینه‌ورانه‌ی آنان به روایات روایی نبود تا اسکندر را به جرم خاموش ساختن آتشکده‌های مزدایی، به ناکام از چند قدمی زندگانی جاوید سنگ در مشت و سر اندر خویش به زندگانی معمولی بازگردانند و او را نیز مانند‌ه‌ی افراسیاب و ضحاک برای همیشه از موهبت نامیرایی محروم کنند بی‌تردید نه تنها اسکندر مغانی، بلک الکساندر مقدونی هم که بدل تاریخی اوست در متن‌های دیرسالی که به ما رسیده است به صورت نامیرایان اسطوره‌ای نموده می‌شدند.

گردش در نوشتارهای ایرانی و یونانی و دریافت همانندی‌هایی بسان رسیدن اسکندر به شهر ظلمات رویارویی با قیدانه = نوشابه ملکه‌ پارسای بردع = پاراتو در گستره‌ی خراسان بزرگ، زناشویی با دختر پادشاه ایران،

۱- نویسنده‌ی دبستان‌المذاهب درباره‌ی سفرنامه‌ی اسکندر به شهر ظلمات در جستجوی آب حیات نوشته است: «گویند آنچه متأخرین گفته‌اند که خضر و اسکندر به تاریکی در شدند و خضر آب حیوان یافت اشارتست که اسکندر ـ نفس ناطقه به تنومندی خضر = عقل در ظلمات بشری به آب حیات که علم معقول است عالم شد و آنچه گویند اسکندر تهی‌دست بازگشت اشارت است بدان که زندگی جاوید در این فضا جای، از محالاتست و «به این دلیل» از این آرزو تهی‌دست آمد. و آنچه گویند خضر آشامید اشارتست بدان که کمال عقل به توسط بدن نیست و خرد به جسم و جسمانیت احتیاج ندارد نه ذاتاً و نه صفاتاً و در بعضی جاها، چنین تأویل کرده‌اند که مراد از خضر نفس ناطقه است و از اسکندر نفس حیوانی، خضر یعنی نفس ناطقه به همراهی سکندر یعنی نفس حیوانی، به سرچشمه‌ی عقل رسید و زندگی جاوید یافت اما سکندر یعنی نفس حیوانی تهیدست باز آمد.

دبستان المذاهب، نوشته‌ی کی‌خسرو اسفندیاربن آذرکیوان به اهتمام رحیم رضازاده ملک ـ ج ۱ ـ رویه ۲۲.

گرفتن فرانام ذوالقرنین، ویرانسازی آتشکده‌ها و چپاول اموال آنها و یا کشتن هیربدان و مؤبدان، نکته‌ی آموزگاری و شاگردی اسکندر با اریستراتیس رفتن به هند و رویارویی با فور = پروس، اندوه‌گساری بر مرگ داریوش و اصرار در پادافره قاتل و یا قاتلان او، ساختن شهرهایی به نام اسکندریه و سرانجام مرگ او در شهر «زور» که در ناحیه‌ی قدیمی اروم قرار دارد همه و همه از نکات چشمگیریست که در زندگینامه‌ای که برای موجودی به نام الکساندر پسر فیلیپ نوشته‌اند دیده می‌شود و حتا ادعای خدایی و پسر خدایی الکساندر هم باز به‌گونه‌ای روشن از اسکندر ارومی گرفته شده است که نه تنها خود او، بل پدر، او فیلوس = ایلوس و پدر پدران او خود را پسران خورشید می‌خواندند که در روزگاران بسی دور پدر آسمانی آدمیان شمرده می‌شد.

اگر فردوسی و یا نظامی گنجوی با دیدی عارفانه به تصویرگری شهر ظلمات و چشمه‌ی آب حیات پرداخته‌اند که ریشه‌ای بسیار دیرینه در میان آریاییان ایرانی داشت، اما کنت‌کورت، آریان و دیودور با سهل‌انگاری چشمگیری بشتاب از آن گذشته و بیشتر ترجیح داده‌اند به بیان پیروزگری‌های قهرمان خود در این وادی بپردازند، تا به چگونگی گذر از این وادی!... کنت کورت که پیش از این گفتیم الکساندر و جنگاورانش را تا قله‌ی بلند پاراپامیزاس در کوه‌های هندوکش بالا برده است، بدون اشاره به‌وجود چشمه‌ی آب حیات در آن‌جا چنان به توصیف آن گستره می‌پردازد که پژوهشگری که در دقایق سفر به ظلمات سیر کرده است نشانه‌هایی از آن را در آنجا باز می‌بیند.

چنان که او نوشته است، «پاراپامیزاس» از سوی شمال به مناطق

منجمد می‌پیوست و از سوی مغرب به باختر و از سوی جنوب به هندوستان و برف و یخ در آن جا به اندازه‌ای بود که نه حیوانی یافت می‌شد و نه پرنده‌ای، و هرگز در آسمان آن از روشنایی روز نشانی دیده نمی‌شد و همه جا به اندازه‌ای تاریک بود که انسان نمی‌توانست نزدیک خود را ببیند»[۱].

و شگفتا که هیچ یک از تاریخ‌سازان، وقت خود را برای توصیف این سرزمین زیاد تلف نکرده و به‌سرعت از آن گذشته‌اند، حال آن که سازندگان اصلی این روایت که همان دُش‌خواهان پارسی‌تبار اسکندر مهرپریستار هستند. با دیدگاهی عارفانه به بیان رمز و رموز تمثیلی آن پرداخته و سرانجام اسکندر را شکست خورده و کام ناگرفته از آنجا باز گردانیده‌اند.

یونانی‌های خیال‌باف ماجرای قیدانه = نوشابه را هم با اسکندر ایرانی به چهره‌ی ماجرایی درآورده‌اند که بین الکساندر و ملکه‌ی گستاخ آمازون‌ها «تالس‌تریس»[۲] که به رغم پرهیزگاری قیدانه، زنی جسور و مردجوست می‌گذرد که تنها آرزویش آوردن پسری از قهرمان مقدونیه است قهرمانی که خون زئوس و هراکلس در رگ‌هایش چرخ می‌زند که البته پس از سیزده روز اقامت در سراپرده‌ی آقای آسیا، به‌کام رسیده به میان قوم خود باز می‌گردد.

دلیل دیگر برداشت این ماجرا از واقعیت آن، این است که دیودور و کنت کورت سازندگان آن، آمازون‌ها را از همسایگان باشندگان دره‌ی

۱ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۶۸۷.
۲ـ Thalestris

اترک یا گرگان کنونی دانسته‌اند حال آن که به نوشته‌ی خودشان ملکه‌ی «تالس‌تریس» بر تمامی مردمانی که از کوه‌های قفقاز تا رود فاز = ریون[۱] می‌زیستند فرمانروایی داشت، امری که با توجه به دورایی گستره‌ی اترک = گرگان با قفقاز ناممکن است[۲].

درباره‌ی ویرانسازی آتشکده‌ها و کشتن گردانندگان آنها به دست اسکندر ایرانی که سپس‌تر از سوی پارسیان فرانام اسکندر گجستگ و لعنت شده راگرفت پیش از اینها نوشته‌ایم و می‌دانیم با وجودی که همه‌ی این کارها و کردارها به دست اسکندر ارومی صورت بسته است هم چنان دروغ بزرگ آتش‌زدن تخت جمشید به دست الکساندر پسر فیلیپ یک چشم، که خالی از هر نوع واقعیت تاریخی است و با الهام از آتش زدن نسخه‌ای از اوستای موجود در خزانه‌ی تخت‌جمشید به دست اسکندر مهرکیش ساخته و-پرداخته شده است یا نکته‌ی استادی و شاگردی اریستراتیس و اسکندر، که روایت استادی و شاگردی ارستو و الکساندر با برداشت از آن ساخته شد و یا رفتن الکساندر به هند و صعود او به قله‌ی بلند پاراپامیزاس و از آن پس عبور او از بیابان‌های خشک بلوچستان و سیستان هم که گرته‌برداری کودکانه‌ای از سفر اسکندر ایرانی در پیگیری قاتلان داریوش است که البته انجام این امر به گذشتن از بلندای پاراپامیزاس هیچ نیازی نداشته است. همچنان که روایت زناشویی الکساندر با دختر داریوش هم از رویداد واقعی، هم پیوند شدن اسکندر

۱ـ رود فاز = ریون کنونی در باتوم جاریست و به دریای سیاه می‌ریزد.

۲ـ کاشف این تناقض‌گویی روانشاد مشیرالدوله‌ی پیرنیاست ـ ایران باستان ـ ج ۲ ـ رویه‌های ۴۹ ـ ۱٦۴۸.

ایرانی با دختر داریوش رکسانا = روشنک جان مایه گرفته است که به راستی می‌تواند انجام گرفته باشد، همسان شهرهایی که اسکندر ارومی نه در یک ماه و یک سال، بل در طول زمان به نام خود ساخت و از آن پس الکساندرسازان ساخت آنها را به قهرمان خود نسبت دادند و بسیاری از رویدادهای ثبت شده‌ی دیگر، در این زمینه در تاریخ‌نامه‌هایی که از پلوتارک، کالیس‌تنس دوم «دروغین» دیودور، آریان، کنت‌کورت، استرابون و دیگران برجای مانده که در هیچ یک واقعیتی وجود ندارد و با بهره‌برداری از رویکردهای دوران اسکندر هرومیک شکل بسته و به صورت یک واقعیت تاریخی ماندگار شده است.

فرگرد پانزدهم

در بررسی «کارنامه‌ی به دروغ» الکساندر پسر فیلیپ تا به اکنون از هر آنچه که بوده و نموده سخن آورده‌ایم، به جز پردازش به فرانام تاریخی «ذوالقرنین» که به روزگاران ذهن جستارگران بی‌شماری را در چم و خم معنایی خود سرگردان ساخته است، معمایی حل ناشده که هر کس از دریچه‌ای به آن نگریسته و چشم‌اندازی برای آن یافته است.

فرهنگ دهخدا، «ذوالقرنین» را به «خداوند دو شاخ» و یا «صاحب دو سر» تعبیر کرده و در این معنا از زبان بلعمی در ترجمه‌ی تاریخ تبری نوشته است «و این اسکندر را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که از این قرن تا به آن قرن برسید و قرن به تازی «سِرو» بُوَد و گوشه‌های جهان را قرن خوانند و یکی گوشه آنجاست که آفتاب برآید و یک گوشه آن‌جا که فرو شود و هر یکی را قرن و هر ده را قرنین خوانند و او به هر دو گوشه رسیده بود هم به مشرق و هم به مغرب، و از بهر آن او را ذوالقرنین لقب کردند»[1].

۱ـ فرهنگ دهخدا.

در تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری معروف به سورآبادی[1] در این باب می‌یابیم: «ذوالقرنین اسکندربن قیصرالرومی بود که او را اسکندربن قلیسون المصری نیز خوانند و وی را ذوالقرنین گفتند از بهر آن که به فرمان خدای، قوم کافر را به دین حق خواند، ایشان بر وی خروج کردند، وی را زخمی زدند بر یک نیمه‌ی سر وی و در آن هلاک شد، اما دیگر بار خدای او را زنده کرد، دیگر بار وی را زخمی زدند بر نیمه‌ی دیگر سر، در آن هلاک شد، «باز» خدای تعالی او را زنده کرد و آن دو نشان که بر سر وی پدید بود، از بهر آن وی را ذوالقرنین گفتند و گفته‌اند او را ذوالقرنین از برای آن گویند که وی را دو گیسو بود به زر و جواهر و مروارید بافته. و گفته‌اند او را ذوالقرنین از بهر آن گفتند که وی به خواب دید که دو کناره‌ی قرص آفتاب را بگرفتی، به وقت طلوع و به وقت غروب چون دیگر روز آن خواب را بر معبران عرضه کرد، وی را ذوالقرنین نام کردند و باز گفته‌اند وی را ذوالقرنین از آن گفتند که وی را دو «سِرو» بود، والله اعلم.»

و اما ابوالفتوح رازی که در معنای این واژه‌نام اسرارآمیز گرفتار همان تردیدیست که بسیاری از جستجوگران و کاوندگان آن را آزمون کرده‌اند، می‌نویسد:

«در این که چرا او را ذوالقرنین خوانده‌اند خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند برای این که پادشاه روم و پارس بود، و بعضی گفتند برای آن که بر سرش مانند سرو = شاخ بود. و بعضی گفتند برای آن که بر سر او دو

۱ـ تفسیر سورآبادی ـ انتشارات دانشگاه تهران ـ رویه‌های ۲۰ ـ ۲۲۱.

گیسو بود و گیسو را به تازی قرن خوانند و گفتند برای آن که او در خواب دید که «سِروهای» آفتاب را بر دست گرفته است و تأویل بر آن کردند که بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آن که کریم‌الطرفین بود و گفتند برای آن که در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و بعضی گفتند آن که او و چون کارزاری کردی به دست و رکاب کردی، و بعضی گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند و گفتند برای آن که در نور و ظلمت رفت»[۱].

در دنباله‌ی این جستار در فرهنگ آنندراج می‌خوانیم:

«ذوالقرنین لقب اسکندر است از آن که گیسو داشت، چه قرن را گیسو گویند» در فرهنگ کامل لغات قرآن هم او را «دارنده‌ی دو شاخ، دو زمان» دانسته‌اند[۲].

در فرهنگ معین هم، ذوالقرنین را به معنای صاحب دوشاخ می‌یابیم، و در پیگیری در فرهنگ‌های دیگر هم جز آنچه که در این معنا یافته‌ایم، به نکته تازه‌ی دیگر نمی‌رسیم. بدینسان با توجه به یافتن این فرانام در شناسه بزرگانی دیگر می‌تواند اندیشید که «ذوالقرنین» یک پیش‌نام یا لقب است، که در آثار گذشتگان هم آمده است و گفته‌اند که «ذوالقرنین همان افریدون پسر اثفیان است»[۳] و یا این که «منذربن

۱ـ تفسیر روح‌الجنان رویه ۴۴۵ ـ برداشت از کتاب کورش کبیر ـ ذوالقرنین تألیف ابوالکلام آزاد ـ ترجمه استاد باستانی پاریزی.

۲ـ فرهنگ کامل لغات قرآن ـ پروفسور مهرین شوشتری ـ رویه ۲۳۸.

۳ـ اخبار ایران، ابن اثیر ـ رویه ۱۹.

امری‌القیس از حکام عرب را ذوالقرنین می‌خواندند»[1] اگرچه به جز منذربن امری‌القیس، پاره‌ای دیگر از امیران عرب را هم با این فرانام یاد کرده‌اند، چونان ملک تبع‌الاقرن، امیر عربستان جنوبی شمربن امریقیس بن ابرهةبن الرایش، عمربن منذر لخمی و بیشتر و گرامی‌تر از همه‌ی اینان حضرت علی ابن ابی‌طالب (ع)، امام اول شیعیان.

اما در تاریخ نامه‌های ایرانی بیشتر از دو ذوالقرنین بزرگ = اکبر و ذوالقرنین کوچک = اصغر یاد شده است. حال آن که در قرآن مجید ـ سوره‌ی کهف تنها به یک ذوالقرنین اشاره شده است که خداوند درباره‌ی او می‌فرماید:

«به او قدرت و توانایی اداره‌ی کشور را بخشیدیم و هر راهی را که برای بنیاد نهادن حکومت و پیروزی‌های خود لازم داشت برایش فراهم آوردیم».[2]

شخصیتی که تا منزلگاه غروب، جایی که خورشید در چشمه‌ای که آبی تیره رنگ داشت فرو می‌رفت... سپس تا بدان جای رفت که منزلگاه طلوع خورشید بود»[3].

با اندیشه دو نماد طلوع و غروب خورشید که در این سوره‌ی

۱ـ منذربن امرالقیس ابن نعمان، مکنی به ابن ماءالسماء هفدهمین از ملوک هند به نوشته بلعمی در ترجمه‌ی تاریخ تبری منذر را دو دشمن آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندند و بعضی وجه تلقب وی را به ذوالقرنین دو گیسوی او بر دو قرن سر او گفته‌اند ـ فرهنگ دهخدا.

۲ـ « إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الارضِ وَ آتيناهُ مِن كُلِّ شَيءٍ سَبَباً » قرآن مجید ـ سوره‌ی کهف ـ آیه‌ی ۸۴ـ

۳ـ کورش کبیر = ذوالقرنین ـ رویه ۱۶۸.

آسمانی خودنمایی می‌کند، پژوهشگری که آیین میترا = مهر و نمادهای آن را می‌شناسد. از آن چه که تا به اکنون درباره‌ی ذوالقرنین شنیده است آسوده شده و اسب رهوار اندیشه را به زمان‌های دور می‌فرستد، به دوره‌ی پدیدآیی آیین مهر، و نقش این بغ آغازین که گفته شده است میانجی زمین و آسمان و انسان و خدای آفرینشگر بود که در آن روزگار بیشتر خورشیدپنداره می‌شد و خورشید و خدای پدر یگانه شمرده می‌گردید.

در نمادهای برجای مانده از میترا = مهر، بغ عدل و داد و پیمان، بیشتر او را در میان دو موجود باز می‌بینیم که میترائیان اروپایی آنان را «کوتو» و «کوتوپاتس» نامیده‌اند، دو موجود مشعل به دست که یکی از آنان مشعل خود را به سوی آسمان روشن نگاه داشته و آن دیگری سر مشعل در حال خاموشی خود را به سوی زمین گرفته و بدین سان به دمیدن و فرو شدن یا طلوع و غروب خورشید اشارت کرده و به زبان ایهام، میترا را که در میان آنان ایستاده است، دارنده‌ی این دو پدیده نشان داده است.

اگر به معنای واژگانی «قرن ـ کورون ـ کورن[1]» در فرهنگ‌ها تیز بنگریم به جز معنای زمان و شاخ و تاج[2] آن را به معنای تیغه یا رخشه یا شاخه‌ی خورشید نیز بازمی‌یابیم و اگر این معنا را بپذیریم به آسان به معنای پنهانی و درون پنهانی واژه‌نام عربی شده‌ی ذوالقرنین نیز راه

۱ـ قرن ـ شاخ = سرون ـ گیسو ـ یا گیسوی بافته ـ نوک سر کوه = قله و کرانه‌ی گرده‌ی آفتاب یا اعلای آن، یا آنچه که نخست پیدا شود از شعاع آفتاب ـ فرهنگ آنندراج ـ ج ۴ ـ رویه ۳۲۳۸ فرهنگ ناظم‌الاطباء ج ۲ ـ ۲۶۳۵.

۲ـ صاحب قران معنای دارنده تاج را می‌دهد.

می‌یابیم که همانا دارنده‌ی دوشاخه و یا دو تیغه‌ی خورشید است».

در این گذاره، به چند خطی از نظامی گنجوی می‌آویزیم، که غور در چند پاره از آن مقصود نویسنده را برمی‌آورد و در نقل‌قولی هم آن را می‌گوید که نویسنده اندیشیده است.

سخن را نگارنده چرب دست / به نام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
به قول دگر آن که بر جای جم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

و پس از اشاره به گفته‌های مختلف در معنای «ذوالقرنین» چونان دارنده‌ی دو گیسو، و یا ستاننده‌ی دو قرن از آفتاب در خواب، که باز می‌تواند با توجه به معنای دیگر قرن رخشه و یا شاخه، همان نگره‌ی نویسنده را تأیید کند، باز سخن را به بازگویی از ابومعشر به جایی می‌رساند که نویسنده به آن رسیده است.

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
به کاغذ برش نقش بنگاشتند
چو برجای خودکلک صورتگرش
بر آراست آرایش در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

دو قـــرن از ســـر هـــیکل انگـیخته
بـــــر او لاجـــــورد و زر آمـــیخته
لقب کـــردشان مـــرد هـــیئت‌شناس
دو فـــــرخ فـــرشته ز روی قـــیاس
کـــه در پـــیکری کـــایزد آراسـتش
فـــرشته بـــود بـــر چپ و راســـتش
چو آن هر سـه پـیکر بـدان دلبـری
که بـرد از دو پـیکر، بـهی پـیکری
ز یـــونان بـــه دیگـــر ســواد اوفتاد
حـــدیث سکـــندر بـــدو کـــرد یـاد
تنا رفت از ایشان به هر مـرز و بـوم
بـــــــر آرایش دســـــتکاران روم
عرب، چون بـدان دیـده بگـماشتند
سکـــندر، دگـــر صـورت انگـاشتند
گمان بودشان کان چه قرنش دراست
نـه فـرخ فـرشته، کـه اسکـندر است
از ایـــن روی در شـبهت افـتاده‌انـد
که صاحب دو قرنش لقب داده‌انـد

دریغا که اگر نظامی بنابر آنچه که از دیگران شنیده‌است، از یونان نام نمی‌آورد کـه نسبت دادن اسکـندر ایـرانـی بـه مـلک یـونان اشتباهی بزرگست، به سادگی و شیوایی خاص خود از حقیقت نهفته‌ی این فرانام به درستی یاد کرده و حقیقتی را آشکار کرده است که سال‌ها و سـده‌ها از

وقت پژوهشگران را گرفته است.

در این جا باید به این نکته نیز بیندیشیم که بنابر گفته‌ی نظامی، نقش اسکندر جانشین مهر، با دو فرشته در دو سویش که به دست نقاشان هنرور روم کشیده شد به روشنی سرچشمه‌ی الهام‌بخش تندیسه‌ها و انگاره‌های اروپایی را که در آن به میترا پرداخته شده است به ما نشان می‌دهد و می‌گوید که این همه از میان ایرانیان آریایی مهرپریستار به آن سوی جهان رفته و در آنجا در تملک آنان درآمده و در کالبدهای فرهنگی آنان جای گرفته است. همسان عرب‌ها که با ترجمه‌ی آثار ایرانی پارسی تا به جایی که توان داشته‌اند در دگر شدن آنان کوشیده‌اند تا به جایی که فرانام دیرسال «دارنده‌ی دو تیغه‌ی خورشید» را به دارنده‌ی دو شاخ، و یا دو گیسو و یا دو زمان، تعبیر کرده‌اند. اگرچه شاخ نیز از دیرباز در میان آریاییان نمایه‌ی قدرت به شمار می‌آمده است و پاره‌ای از فرمانروایان خاور زمین از عجم و عرب نیز از آن بهره برده‌اند. که از نمونه‌های آن به نام دارندگان لقب ذوالقرنین یاد کردیم. فرانامی که به نگره‌ی نویسنده نخست بار از آن میترا = مهر بود و از آن پس به جانشینان او و چونان فریدون پسر آبتین رسید که چه بسا مانند قهرمان بزرگ شاه‌نامه رستم، کلاه‌های شاخدار نیز بر سر می‌گذاشتند. زان سپس این فرانام به کورش کبیر یا عقاب شرق[1] رسید که به راستی بر شرق و غرب یا طلوع و غروب دنیای آن روزگار بال و پر گشوده بود و مسیحای شفابخش تمامی اقوام جهان بود و پس از او این همای سعادت بر سر اسکندر ارومی نشست که برای زنده‌سازی دوباره‌ی آیین مهر، از گستره‌ی اروم = خروم که منزلگاه

۱ـ در تورات از کورش بزرگ به نام عقاب شرق یاد آورده شده است.

خورشید بود سر برافراشت و دیرگاهی در مقام جانشین مهر، خوش درخشید و باگشودن شرق و غرب به راستی برازنده‌ی این فرانام شد.

اگرچه نویسنده‌ی تیزنگر مولانا ابوالکلام آزاد[1] در اثر خواندنی خود کورش کبیر = ذوالقرنین، کوشیده است تاکورش بزرگ را همان ذوالقرنین کتاب آسمانی قرآن مجید بداند که علی‌اکبر دهخدا و استاد باستانی پاریزی و هم با او هم‌رأیند. اما به اندیشه‌ی نویسنده با آن که کورش هخامنشی یا مسیحای آریایی، از شایسته‌ترین دارندگان این پیش‌نام است اما آن ذوالقرنینی که در قرآن آمده است هم‌چنان که الکساندر پسر فیلیپ نیست[2] نه کورش بزرگ بل اسکندر اورومی یا ذوالقرنین اصغر است که شرق و غرب را چنان که در تمامی تاریخ‌های ایرانی آمده است مسخر کرد، بر ستم‌کاری‌های قوم وحشی یأجوج و مأجوج پایان داد و با بستن سد سکندری قوم ستم‌کشیده‌ای را رستگار کرد.

هم‌چنان که میرخواند نیز در حبیب‌السیر در چیستی و چونی ذوالقرنین نوشته است:

«به روایت مشهور بین جمهور، اسم شریفش اسکندر است و این اسکندر به قول بعضی از مفسرین و اکثر اهل خبر، نیز همان اسکندر فیلفوس است اما زمره‌ای بر آن رفته‌اند که ذوالقرنین به جز اسکندر

۱ـ علی‌اکبر دهخدا نویسنده‌ی فرهنگ بزرگ دهخدا نیز بر همین نگره است.

۲ـ درباره‌ی دوگانگی الکساندر مقدونی با دارنده‌ی فرانام ذوالقرنین، بسیاری از گذشتگان و کنونیان اشاراتی آورده‌اند که از جمله‌ی آنان می‌توان از ابن سینا در شفا، صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری، میرخواند در حبیب‌السیر و اساتیدی چونان سعید نفیسی، مولانا ابوالکلام آزاد و باستانی پاریزی نام آورد.

رومی که مالک ممالک دنیا گشت کسی نیست».

و شگفتا که الکساندر نامه‌نویسان، حتا از دزدیدن این فرانام باستانی و سپندی ایرانیان نیز ناگذشته و از آن بهره‌برداری‌های گستاخانه‌ای کرده‌اند. همانند این ادعا، که در قسمت علیای جمجمه‌ی الکساندر کبیر، دو برآمدگی به شکل شاخ وجود داشته و او دارای دو گیسوی بلند و بافته و بر شانه افکنده‌ی بسیار زیبا بوده است!... آنها حتا بر سر خدای خدایان خود ژوپیتر نیز دو شاخ گذاشته‌اند و «باکوس» را هم که نمایه‌ای از می‌گساری و هوسرانی است، ذوالقرنین نامیده‌اند[1].

درباره‌ی این‌گونه دروغسازی‌های تاریخی رضاقلی‌خان هدایت در فرازی که در فرهنگ انجمن آرا خاص اسکندر ساخته است می‌نویسد:

«اغراق افسانه‌خوانان و شعرا (درباره‌ی اسکندر مقدونی) همه دروغ است و آیات و اخباری «که به او نسبت داده شده است در حسن ذوالقرنین است»[2].

به سان فرهنگ آنندراج که می‌گوید:

«بعضی از محققین نوشته‌اند که آن ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه پسر فیلفوس، چراکه میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است».

اگرچه تفاوت نه در زمانه، بلکه در تمامی نکات ریز و درشتی است که یک زندگی را می‌سازند و به‌ویژه از آن‌گونه زندگانی‌هایی که بخشی از تاریخ انسان و جهان را آویژه‌ی خود می‌سازند... و تفاوت بین اسکندر

۱ـ فرهنگ دهخدا ـ فراز ذوالقرنین.

۲ـ فرهنگ انجمن آرا ـ مجلس دوازدهم.

اشکانی که گردیزی او را «اشکندروس» می‌خواند، و الکساندر مقدونی، به دورایی زمین از ماه است! و چنان که نویسنده‌ی گمنام مجمل‌التواریخ و القصص نوشته است:

«و آن ذوالقرنین که ذکر او در قرآن مجید است، سورةالکهف اندر» که سد یأجوج و مأجوج بست، همان اسکندر رومی است که او را ذوالقرنین ثانی هم خوانده‌اند»[1].

۱ـ مجمل‌التواریخ و القصص ـ رویه ۳۱.

فرگرد شانزدهم

یکی از اساتید فرانسه در گفتاری که بـه پـیروزگری‌های الکسـاندر کبیر!... اختصاص دارد می‌نویسد:

«فیلیپ مقدونی پدر الکساندر، هنگامی که از کـار مـتحد سـاختن یونانیان فراغت یافت به مردم خود فرمان داد تا آماده‌ی نبرد با امپراتوری پارس باشند و منظور او انجام یک سفر جنگی تـلافی‌جویانه و گـرفتن انتقام جنگ‌های «مدی» بود در این زمان یونانیان آرزوی دیگری جز این که بتوانند از سواحل مدیترانه پیش برانند در سر نداشتند، فیلیپ شخص واقع‌بینی بود ولی متأسفانه پیش از این که دست به این کار بزند درگذشت و این آرزو را با خود به گور برد.

پس از او نوبت به الکساندر پسرش رسید. الکساندر به سال ۳۳۴ پیش از میلاد بر کشتی نشست، از داردانل گذشت و نیزه‌ی خـود را بـه سواحل آسیایی افکند و خود پیش از یاران جنگی خویش بـه خشکـی برجست. این جوان بیست و دو ساله که از اشتیاق انجام کارهای قهرمانی بر خود می‌لرزید این چنین اروپا را پشت سر گذاشت تا یازده سال بـعد

پیش از بازگشت به وطن در غربت جان بسپارد.

اما آیا می‌توان باور کرد که اسکندر بیست و دو ساله به اندازه‌ی کافی از روشن‌بینی لازم برای تنظیم برنامه‌ای منظم و دقیق که بتواند آرزوهایش را به واقعیت درآورد بهره‌مند بود؟!...»[1].

دریغا که خود این نویسنده که چون دیگر غربیان در چنبره‌ی فریب تاریخی الکساندر مقدونی اسیر است بدون توجه به واقعیت استواری که از پشت تاریکی‌های تاریخ در پاسخ او می‌گوید:

«الکساندر پسر فیلیپ نه تنها فاقد روشن‌بینی بایسته برای رسیدن به این هدف بزرگ بود، بل به هیچ روی شایستگی رسیدن به این هدف را هم نداشت» در همین گفتار می‌نویسد:

«البته در مقایسه بین نیروهای دو طرف متخاصم تصور چنین امر مهمی بسیار شگفت‌انگیز است و پدیده‌ی اشغال کشور بزرگی مثل ایران به دست یک یونانی تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد. و هیچ فرد یونانی‌ای به خود این حق را نمی‌داد که چنین آرزوی خامی را در سر بپروراند ولی مردی همچون الکساندر نه تنها این آرزو را در سر پرورانید بلکه موفق شد تا بر آن جامه‌ی عمل نیز بپوشاند و عظمت واقعی الکساندر نیز در همین نکته نهفته است و او درست از این رهگذر در صف مردان بزرگ عالم قرار گرفت»[2].

اما، آیا به راستی چنین بوده و جوانی بیست و دو ساله به همراه چهل

۱ـ تاریخ تمدن ایران ـ از انتشارات بنگاه مطبوعاتی ـ گوتنبرگ ـ نوشته‌ی پروفسور «آندره آیمار» بدون ذکر نام مترجم ـ رویه ۱۰۸.

۲ـ همان کتاب - رویه ۱۰۹.

و پنج هزار مزدور سوار و پیاده توانست نه تنها در جایگاه رهبری اتحادیه‌ی یونان درآید، بلک، در مدتی کوتاه شاهنشاهی بزرگ ایران را درهم کوبیده، و پرچم پیروزی را بر فراز خرابه‌های تخت‌جمشید به اهتزاز درآورده و به مقام آقایی آسیا و اروپا برسد؟ بهتر است بیش از هر چیز به کارنامه‌ی کوتاهی از او که بنا بر نوشته‌های تاریخسازان تهیه شده است توجه کنید.

۱ـ الکساندر در سال ۳۵٦ پیش از میلاد به دنیا آمد.

۲ـ در سال ۳۳٦ پیش از میلاد در آغاز ۲۱ سالگی به جای پدرش به پادشاهی مقدونیه درآمد.

۳ـ در سال ۳۳۴ پیش از میلاد یعنی دو سال پس از رسیدن به فرمانروایی طرح حمله به ایران را ریخت.

۴ـ در سال ۳۳۴ پیش از میلاد پس از ورود پیروزمندانه به ایران و پشت سر گذاشتن نبرد گرانیک نخستین جنگ را در منطقه‌ی ایسوس با ایرانیان به موفقیت به پایان رساند که در نتیجه داریوش سوم راه فرار را پیش گرفت و خانواده‌ی شاهی به اسارت درآمدند.

۵ـ در سال ۳۳۲ پیش از میلاد از ایسوس به مصر رفت و پس از گرفتن لقب خدایی از کاهنان معبد آمون و ساختن شهر اسکندریه از مصر به بابل بازگشت و از بابل به اربیل رفت و پس از تار و مار کردن سپاه پارسیان داریوش سوم را باری دیگر فراری داد.

٦ـ در سال ۳۲۷ پیش از میلاد پس از کشته شدن داریوش با هدف ظاهری تعقیب قاتلان داریوش، اما در واقع با هدف فتح هندوستان و رسیدن به قله‌ی پاراپامیزاس، از منطقه‌ی کنونی گرگان در سواحل بحر

خزر شروع به پیشروی به سوی مقصود کرد.

۷ـ و سرانجام پس از رسیدن به بلندترین قله‌ی پیروزی در اوج موفقیت پس از بازگشت از هندوستان در سال ۳۲۳ پیش از رسیدن به ۳۳ سالگی، در بابل جان به جان آفرین تسلیم کرد[۱].

کارنامه‌ای تقلبی و به دروغ که با یک نگاه تیز می‌توان به مخدوش بودن آن پی برد و دریافت به دست نیرنگ‌بازانی بی‌اندیشه و ناآشنا با شرایط جغرافیایی ایران بزرگ ساخته و پرداخته شده است.

حتا اگر بتوانیم به سخنان نویسندگانی چون گیرشمن، کارل گریمبرگ، ویل دورانت، و آگنس ساویل و... دل بسپاریم و باور کنیم که الکساندر با ارتش ۲۵ نفری خود به‌سوی ایران حرکت کرده و به کشوری حمله برد که بسیار بزرگ‌تر از کشور او و بسیار پر جمعیت‌تر از آن بود، چنان که دیگران بدون هیچ اندیشه‌ای پذیرفته‌اند. انجام این عملیات قهرمانی و جهانگشایانه را با توجه به شرایط زمانی آن دوران، که هنوز نه خودروهای کنونی اختراع شده بود نه ماشین‌های جیپ که می‌توانند از راه‌های دشوار بگذرند، نه ترن‌های تندرویی که می‌توانند زمان را به سرعت پشت سر بگذارند، نه هواپیماهای غول‌پیکر نظامی، بمب‌افکن‌های بلاافکن، و هلیکوپترهای عظیمی که سربازان را به آسان از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر دنیا می‌رسانند، نه کامیون‌هایی که احتیاجات لوژستیکی را تأمین می‌کنند، و نه بمب‌های شیمیایی‌ای، که به آسان هزاران هزار نفر را در آنی مسموم کرده و از پای درمی‌آورند، نمی‌توانیم به سادگی باور کنیم و بر آن مُهر تأیید بزنیم و با افتخار بگوییم در تمامی

۱ـ برداشت از مقاله‌ی چاپ نشده‌ی پژوهشگر هوشیار علیرضازاده.

جهان آن روز فقط الکساندر مقدونی بود که توانست این معجزه را به انجام برساند...

تاریخ تاکنون در این مورد سکوت کرده است، هیچ یک از پرستشگران هم تا به امروز پاسخ بسنده‌ای نیافته‌اند. چون هنوز هیچ یک از نویسندگان قدیم و جدید غرب از یونانی گرفته تا فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و امریکایی گوشه چشمی به حقیقت نیفکنده و نتوانسته‌اند به دنیا بگویند که یک جوان بیست و دو ساله‌ی بربر، که حتا یونانی‌ها هم زبانش را نمی‌فهمیدند و به گفته‌ی دموستنس خطیب «پسرکی جوان و دیوانه بیش نبود»[1] که پاره‌ای از آتنی‌های شوخ او را «توله‌سگی هار»[2] می‌نامیدند، چسان توانست در مدتی به این کوتاهی با کشتی از داردانل گذشته سوار بر اسب و پای پیاده شهرهای ساحلی را درهم کوبیده و غارت کرده، از فینیقیه تا شام و صور و صیدا و غزه را به ویرانی کشانیده، در نبردهای گرانیک و ایسوس پیروز شده مصر را مجذوب دلاوری‌های خود ساخته تمامی ایران بزرگ را پس از نبرد آربل، به زیر سلطه‌ی فرهنگ هلنی خود کشانیده، در تخت‌جمشید آتش در افکنده، نه تنها خود با دختر شهریار ایران عقد زناشویی بسته که دختران بزرگان ایران زمین را هم به سرداران خود بخشیده، و پسران جوان ایرانی را با آموزه‌های جنگی نظامی!... یونان آشنا ساخته، سپس نه زبان مقدونی، که زبان یونانی را جانشین زبان ایرانیان ساخته!... و پس آن‌گاه چنان که

۱ـ تاریخ تمدن ویل دورانت ـ بخش یونان ـ ج ۲ ـ رویه ۱۱۵.

۲ـ تاریخ بزرگ جهان ـ پیرگریمال ـ ترجمه اسمعیل دولتشاهی ـ رویه ۲۲۳.

شرق‌شناسان روس نوشته‌اند «ایران را ضمیمه امپراتوری مقدونی کرده»![1] آن‌گاه تازش‌کنان راهی سرزمین پهناور هند شده و پس از فتح قله بلند پاراپامیزاس و پیروزی بر فرمانروایان هند و غارت تمامی ثروت آنان، از بیابان‌های سوزان و گدازان بلوچستان معجزه‌آسا گذشته، باری دیگر در شهر تخت‌جمشید!.. چهره‌ای نشان داده به شوش سری زده و پس از یک رشته عملیات مشعشع قهرمانی، سرانجام در بابل آرام گرفته باشد.

بدون هیچ تردید انجام این کشورپیمایی‌ها نه در مدت یازده و یا دوازده سال و چند ماهی که آورده‌اند، بلکه به زمانی درازتر از آن‌چه در تاریخ‌های ساختگی آمده است نیاز دارد.

در گذشته گفتیم که نگارندگان ایرانی، البته نه همه، و نه هم‌آهنگ با هم، مدت زمان فرمانروایی اسکندر اورومی جانشین دارای کوچک را بین دوازده تا چهارده سال آورده‌اند و تنها دینوری است که می‌گوید: «اسکندر پس از سی سال پادشاهی در بیت‌المقدس درگذشت و از این مدت بیست و چهار سال آن را در لشگرکشی بر روی زمین گذرانید»[2].

و یک نویسنده‌ی قدیمی دیگر که این مدت را تا سی و چهار سال افزایش داده است. که اگر خیزش او را از بیست سالگی شمار می‌کنیم می‌توانیم بیندیشیم که او در حدود پنجاه و چند سالگی به بیماری مرموزی که ابن‌اثیر آن را خوانیق!... نامیده در راه شهر زور که در گستره‌ی کردستان امروزین بوده جان سپرده است.

باید توجه داشته باشیم که به سبب ترجمه‌ی آثار ایرانی به عربی و

۱ـ تاریخ ایران از زمان باستان تا امروز ترجمه کی‌خسرو کشاورزی ـ رویه ۱۰۶.

۲ـ اخبارالطوال دینوری – رویه ۶۲.

زبان‌های دیگر و بازگردانی دوباره‌ی آن‌ها از سویی و ورود تاریخ‌های جعلی بیزانس به زبان عربی، و ترجمه‌های آن، بسیاری از تاریخ‌هایی که ایرانیان آورده‌اند، با تاریخ‌هایی که برای الکساندر مقدونی به هم بافته‌اند مخلوط شده و بیشتر از حقیقت خالی مانده است.

ولی همچنانکه الکساندر پسر فیلیپ نمی‌تواند در مدت یازده و یا دوازده سال مرتکب این کارها شده باشد، اسکندر ایرانی هم چنان که صاحب مجمل‌التواریخ والقصص می‌گوید: «این همه کارها را جز به عمر دراز نتوان کرد» نمی‌تواند در این مدت زمانی تمامی کارهایی را که به او نسبت داده شده انجام داده باشد،و بی‌گمان بخشی از عجایب و غرایبی که در آثار منظوم و منثور پارسی ـ ایرانی آمده یا زاییده‌ی ذهن خیالباف نویسندگان و گویندگان آنست و یا از روایت‌های شفاهی که بیشتر اوقات از واقعیت خالی شده و به چهره‌های دیگری همچون افسانه‌های جن و پری درمی‌آیند، گرفته شده است. اگرچه این نکته به بنیان استواری که اسکندر ایرانی از خود در تاریخ برجای گذاشته است هیچ لطمه‌ای نمی‌زند و بر اصالت وجودی او خدشه‌ای وارد نمی‌آورد.

و چنان که از آغاز این دفتر کوشیده‌ایم تا بگوییم باز هم به این کوشیاری ادامه می‌دهیم که اسکندر ذوالقرنین مغانی بنیان‌گزار حکومت اشکانی از نایبان «مهر» اساطیری نسخه‌ی اصلی و الکساندری که تاکنون با پیش‌نام «مقدونی» به نام یک قهرمان بی‌بدیل غربی به ما شناسانیده شده است. نسخه‌ی بدلی اوست.

فرگرد هفدهم

در پایان این سفر بلند و سنگین که چند ماهی از عمر پاییز آن شد اینک باید به ره‌آوردهای آن بیندیشم و از خود بپرسیم آیا به راستی با دست‌های پر این سفر را به پایان رسانیده و توانسته‌ایم برآیندی بایسته را ارمغان تاریخ کشورمان کنیم؟!...

آیا توانسته‌ایم صدایمان را از لابه‌لای این سطور چنان بلند کنیم و با پشتوان دلایلی که آورده‌ایم فریاد برآوریم که کارنامه‌ی الکساندر مقدونی به حقیقت کارنامه‌ای به دروغ است که عکس دارنده‌ی آن به نیرنگ برداشته شده و عکس دیگری بر جای آن چسبانیده شده است؟!...

اگر پلوتارک، آریان، دیودور، ژوستن، کنت‌کورت، آمین مارسلین* استرابون، پللینی و کالیس‌تنس راستین و دروغین و دیگر الکساندر نامه‌سازان و یاوه‌پردازان یونانی در زمان ما می‌زیستند بی‌شک از آن چه که در این دفتر آمده است لب به خنده می‌گشودند و جز این هم انتظاری نیست چون اینان چنان به استواری مردم دنیا را به روزگاران فریب داده‌اند که به اندیشه‌ی آنان دیگر هرگز آفتاب حقیقت یارای دمیدن دوباره را

نـدارد و تـندیسه‌ی الکسـاندر کـبیر!... پسـر زئـوس و نـواده‌ی آشـیل زنده کننده‌ی قهرمانی‌های تروا و پیروزگر آسیا و اروپا همچنان کـه در کارگاه بت‌سازان ساخته شده است، پای برجـا خـواهـد مـاند و مشـعل فرهنگ و شهر آبادی جهان، تنها و تنها برای هـمیشه در دسـت‌هـای او خواهد درخشید، به‌ویژه که فرهنگ‌آورانی چونان، تـوین‌بی، ریـچارد فرای، ویل‌دورانت، ساموئل، ـ ک ـ ادی کارل گریمبرگ، دیاکـونوف، اومستد، کریستن‌سن، هنری لوکاس و... نیز از پرستندگان این بت خیالی شمار می‌شوند و در راه اعتلای او سینه کوبیده‌اند و می‌کوبند.

غافل از آن که در شرق و به‌ویژه، در ایران زمین که جهان در دل آن می‌تپد بنابر شرایط زمان و بایستگی دوران آرام، آرام، گوش‌های هوشیار بسیاری باز شده که نه تنها آماده‌ی پذیرش فریادهایی این چنین هستند، بل، دیربازیست به یاریگری ما شتافته‌اند، نه فقط امروز، بل از دیروزها که این فریاد بسی کهن و ریشه‌مند است و به روزگاران از حنجره‌ی بسیاری از اندیشه‌وران ایران‌دوست برخاسته و بی‌گمان رفته‌رفته چنان اوج گرفته و پرطنین خواهد شد تا سرانجام در روزی که دیر نیست حـقیقت را بـه جهانیان بنمایاند. به گذشته‌های دور کاری نداریم، چون نگـارندگان پُـر مایه‌ای به درخشندگی ابن‌ندیم، حمزه‌ی اصفهانی، محمدبن جریر تبری، بیهقی، بلعمی، یعقوبی، مسعودی، دینوری و... کار خود را به درستی به فرجام رسانیده و خویشکارانه حقایق ثبت شده‌ای را برای ما به ارمـغان گذاشته‌اند. سخن از پژوهشگران هوشیار کنونی همانند استاد بهروز است، نخستین فرهنگ‌شناسی که در برابـر ژاژنـویسی‌های یـونانیان و مـقلدین خالی از اندیشه‌ی آنان سـر بـرآورد و در جـملاتی، کـوتاه، سـربسته و

رازآگین، از دستبردهایی که به تاریخ ایران زده شده است نمایه‌هایی بسنده آورد، زان‌پس صدای رسای اصلان غفاری را شنیدیم که زیرکانه از پاره‌ای از حقایق واژون شده‌ی تاریخی و جغرافیایی پرده برداشت و کوشید تا با علم تاریخ و جغرافیا، بطلان آن چه را که به دوران ما تحمیل شده است ثابت کند، سپس نوبت به استاد حامی میهن‌پرست و راز آشنا رسید که توانست با بهره‌برداری از دانش راه‌شناسی و محاسبات دقیق راه‌های ارتباطی ثابت کند که نکته‌ی رسیدن الکساندر مقدونی به تخت‌جمشید و بیشتر از آن آتش درافکندن در تخت‌جمشید یکی از بزرگ‌ترین دروغ‌های تاریخ است، هم‌چنان نویسنده‌ی بسیار گرامی و جان‌آگاه محمودی بختیاری که او نیز در این راه با نوشته‌های مغزدارش به جویندگان حقیقت یاری بسیاری داده است و چه بسیار از اندیشه‌وران میهن‌دوست رازدان دیگری که فریادهایشان از ستم تاریخ‌نویسان در سکوت پیچیده و هرگز صدای رسایی از آن برنیامده است و اینک این نویسنده است که در پیگیری آن فریادها که بهره‌ی بسیار به او رسانیده است برای نخست‌بار از اسکندر ارومی، مغانی که پیکره‌ی الکساندر مقدونی از روی آن ساخته و پرداخته شده است سخن می‌آورد، تا شاید پس از هزاره‌ها تاریکی سرانجام، از چهره‌ی این آفتاب پنهان نقاب برافتد و حقیقت بدان سان که باید بدرخشد، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

پایان ـ زمستان ۷۵

با درود به نویسندگان پژوهشگری که برای آفرینش این دفتر از جستارهای آنان بهره برده‌ام.

۱ـ تاریخ ایران باستان ـ مشیرالدوله پیرنیا ـ ۴ جلد ـ دنیای کتاب ـ چاپ دوم ـ ۱۳۶۲.
۲ـ تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان و پارتیان ـ تألیف و ترجمه دکتر محمدجواد مشکور و مسعود رجب‌نیا ـ دنیای کتاب ـ چاپ دوم ـ ۱۳۶۷.
۳ـ ایران از آغاز تا اسلام ـ رمان گیرشمن ـ ترجمه دکتر محمد معین ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ـ چاپ اول ـ ۱۳۴۴.
۴ـ میراث باستانی ایران ـ ریچارد ن. فرای ـ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ـ چاپ اول ـ ۱۳۴۴.
۵ـ اسکندروادبیات‌ایران ـ دکترسیدحسن‌صفوی ـ امیرکبیر ـ چاپ‌اول ـ ۱۳۵۵.
۶ـ پارتیان ـ مالکوم کالج ـ ترجمه مسعود رجب‌نیا ـ سحر ـ چاپ اول ـ ۱۳۵۲.
۷ـ قصه‌ی سکندر و دارا ـ اصلان غفاری ـ ناشر مؤلف ـ ۱۳۵۶.
۸ـ سفر جنگی اسکندر مقدونی به درون ایران و هندوستان بزرگ‌ترین دروغ تاریخ است ـ نوشته‌ی احمد حامی ـ ناشر مؤلف ـ چاپ دوم ـ ۱۳۶۳.
۹ـ تاریخ اسکندر مقدونی ـ آگنس ساویل ـ ترجمه ع. وحید مازندرانی ـ

وحید - ۱۳٦۴.
۱۰- تاریخ گردیزی - ابوسعید عبدالعلی‌بن ضحاک ابن محمود گردیزی - به تصحیح و تحشیه و تعلیق عبدالعلی حبیبی - دنیای کتاب - چاپ اول - ۱۳٦۳.
۱۱- دُررالیتجان فی تاریخ بنی‌اشکان - محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه - چاپ سنگی.
۱۲- فارس‌نامه ناصری - حاج میرزا حسین فسایی - ۲ جلد - امیرکبیر - چاپ اول - ۱۳٦۷.
۱۳- حبیب‌السیر - غیاث‌الدین همام‌الدین الحسینی خواندمیر - با مقدمه استاد جلال‌الدین همایی و زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاقی - کتاب‌فروشی خیام - چاپ سوم - ۱۳٦۲.
۱۴- تاریخ ایران از زمان باستان تا امروز - گرانتوسکی - داندامایوف - کاشلنکو - پتروشفسکی - ایوانف - بلوی - ترجمه کی‌خسرو کشاورزی - پویش - چاپ اول - ۱۳۵۹.
۱۵- روزگاران ایران - ۳ جلد - دکتر عبدالحسین زرین‌کوب - انتشارات سخن - چاپ دوم - ۱۳۷۵.
۱٦- تاریخ بناکتی - فخرالدین ابوسلیمان داودبن تاج‌الدین ابوالفضل محمدبن محمدبن داود البناکتی - به کوشش دکتر جعفر شعار - سلسله انتشارات انجمن آثار ملی - ۱۳۴۸.
۱۷- تاریخ ده هزار ساله ایران - ۳ جلد - عبدالعظیم رضایی - ناشر مؤلف.
۱۸- پلوتارک - ترجمه سیداحمد کسروی - انتشارات آزادگان - ۱۳۷۵.
۱۹- اخبارالطوال - ابوحنیفه - احمدبن داود دینوری - ترجمه دکتر مهدوی دامغانی - نشر نی - چاپ اول - ۱۳٦۴.
۲۰- اخبار ایران - الکامل ابن‌اثیر - ترجمه دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

- دنیای کتاب - چاپ دوم - ۱۳۶۵.
۲۱- تاریخ گزیده حمدالله مستوفی - به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی - امیرکبیر - چاپ دوم - ۱۳۶۲.
۲۲- مجمل‌التواریخ و القصص - به تصحیح و تحشیه‌ی ملک‌الشعرای بهار - کلاله خاور.
۲۳- مسالک و الممالک - ابواسحاق ابراهیم اشعری - به کوشش ایرج افشار - شرکت انتشارات علمی و فرهنگی - چاپ سوم - ۱۳۶۸.
۲۴- برگزیده مشترک یاقوت حموی - ترجمه پروین گنابادی - امیرکبیر - چاپ اول - ۱۳۴۷.
۲۵- فارسنامه - ابن‌بلخی - به کوشش گای‌لسترینج و نیکلسون - دنیای کتاب - چاپ دوم - ۱۳۶۳.
۲۶- تاریخ یعقوبی - ۲ جلد - احمدبن ابی‌یعقوب - ترجمه دکتر محمدابراهیم آیتی - بنگاه ترجمه و نشر کتاب - ۱۳۴۷.
۲۷- دوره تاریخ تمدن ویل‌دورانت - انتشارات اقبال - چاپ اول.
۲۸- دوره‌ی تاریخ بزرگ جهان - کارل گریمبرگ - زیرنظر دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن - یزدان - چاپ اول - ۱۳۶۹.
۲۹- تاریخ تمدن هنری لوکاس - ترجمه عبدالحسین آذرنگ - مؤسسه کیهان - چاپ اول - ۱۳۶۶.
۳۰- تاریخ تمدن - آرنولد توین‌بی - ترجمه یعقوب آژند - انتشارات مولیٰ - چاپ اول - ۱۳۶۲.
۳۱- داستان بشر - هندریک ویلهلم فن‌لون - ترجمه محمدعلی جمال‌زاده - کتاب فروشی ابن‌سینا - ۱۳۳۴.
۳۲- تاریخ علم - جورج سارتون - ترجمه احمد آرام - امیرکبیر - چاپ سوم - ۱۳۵۷.

۳۳- مروج‌الذهب - ۲ جلد - ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی - ترجمه ابوالقاسم پاینده - بنگاه ترجمه و نشر کتاب - چاپ دوم - ۱۳۶۰.
۳۴- التنبیه الاشراف - ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی - ترجمه ابوالقاسم پاینده - شرکت انتشارت علمی و فرهنگی - چاپ دوم - ۱۳۶۵.
۳۵- تاریخ اجتماعی ایران - مرتضی راوندی - امیرکبیر - چاپ چهارم - ۱۳۵۵.
۳۶- زند و هومن‌یسن و کارنامه اردشیر بابکان - صادق هدایت - امیرکبیر - چاپ اول - ۱۳۴۲.
۳۷- احسن‌التقاسیم فی‌معرفةالاقالیم - ابوعبدالله محمدبن احمد مقدسی - ترجمه دکتر علینقی منزوی - شرکت مؤلفان و مترجمان ایران - چاپ اول - ۱۳۶۱.
۳۸- نزهت‌القلوب - حمدالله مستوفی - به کوشش و تصحیح گای لیسترانج - دنیای کتاب - چاپ اول - ۱۳۶۲.
۳۹- آثارالباقیه - ابوریحان بیرونی - اکبر دانا سرشت - چاپ اول - ابن‌سینا - ۱۳۵۲.
۴۰- دبستان مذاهب - کی‌خسرو اسفندیاربن آذرکیوان - با یادداشت‌های رضازاده ملک - گلشن - چاپ اول - ۱۳۶۲.
۴۱- تاریخ ایران - سیرجان مالکوم - ترجمه میرزا اسمعیل حیرت - یساولی - ۱۳۶۲.
۴۲- آثار العجم - سید محمد نصیر حسینی «فرصت‌الدوله» - به کوشش علی دهباشی - ۱۳۶۲.
۴۳- تاریخ طبری - محمدبن جریر طبری - ترجمه ابوالقاسم پاینده - اساطیر - چاپ دوم - ۱۳۶۲.
۴۴- تاریخ ملوک‌الارض و الانبیاء «تاریخ پیامبران و شاهان» حمزه حسن

اصفهانی ـ دکتر جعفر شعار ـ امیرکبیر ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۷.
۴۵ـ یشت‌ها ـ ابراهیم پورداود ـ ۲ جلد ـ کتابخانه طهوری ۱۳۴۷ خورشیدی.
۴۶ـ کنزالحکمته «ترجمه نزهت‌الارواح و روضة‌الافراح ـ شمس‌الدین محمدبن شهرزوری»ـ ترجمه ضیاءالدین دُرّی ـ چاپخانه دانش ـ ۱۳۱۶.
۴۷ـ تاریخ‌الحکمای قبطی ـ ترجمه مقصود علی تبریزی ـ به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه ـ محمد سرور مولایی ـ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۵.
۴۸ـ الفهرست ـ محمدبن اسحاق الندیم ـ ترجمه ـ رضا تجدد ـ چاپ دوم ـ ۱۳۴۶ خورشیدی.
۴۹ـ تاریخ شاهنشاهی هخامنشی ـ اومستد ـ ترجمه محمد مقدم.
۵۰ـ ایران در زمان ساسانیان ـ آرتور کریستن سن ـ شاهنامه فردوسی ـ کتاب‌های حبیبی و دبیرسیاقی
۵۱ـ آثارالباقیه ـ ابوریحان بیرونی ـ اکبر داناسرشت ـ ابن‌سینا ـ چاپ اول ـ ۱۳۵۲.
۵۲ـ شاهنامه فردوسی ـ ژول‌مول ـ کتاب جیبی ـ چاپ سوم ـ ۱۳۶۳.
۵۳ـ تاریخ بلعمی ـ ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی ـ به تصحیح ملک‌الشعرای بهار ـ به کوشش محمد پروین گنابادی ـ کتاب‌فروشی زوار ـ ۱۳۵۳.
۵۴ـ پژوهشی در اساطیر ایران ـ دکتر مهرداد بهار ـ توس ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۹.
۵۵ـ بندهشن ـ دکتر مهرداد بهار ـ توس ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۹.
۵۶ـ اسکندر مقدونی ـ جان کونتز ـ ترجمه ایرج قریب ـ چاپ دوم ـ انتشارات علمی و فرهنگی.
۵۷ـ تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ـ ذبیح‌الله صفا ـ امیرکبیر ـ چاپ

چهارم - ۱۳۵۵.

۵۸ـ انتقال علوم یونانی به عالم اسلامی ـ دلیسی اولمیری ـ ترجمه احمد آرام ـ دانشگاه تهران ـ چاپ اول ـ ۱۳۴۲.

۵۹ـ نظر متفکران اسلامی درباره‌ی طبیعت ـ سیدحسین نصر ـ خوارزمی ـ چاپ سوم ـ ۱۳۵۹.

۶۰ـ تاریخ تمدن اسلام ـ جرجی زیدان ـ ترجمه و نگارش علی جواهر کلام ـ امیرکبیر ـ چاپ چهارم ـ ۱۳۵۳.

۶۱ـ تاریخ ملل شرق و یونان ـ آلبرماله ـ ژول ایزاک ـ ترجمه عبدالحسین هژیر ـ از نشریات کمیسیون معارف ـ چاپ اول ـ ۱۳۰۹.

۶۲ـ ایران در زمان ساسانیان ـ ترجمه رشید یاسمی ـ ابن‌سینا ـ چاپ چهارم ـ ۱۳۵۱.

۶۳ـ ایران در زمان هخامنشیان ـ نوشته دکتر مرتضی احتشام ـ امیرکبیر ـ چاپ اول ـ ۱۳۵۵.

۶۴ـ فرهنگ اساطیر ایران ـ پیرگریمال ـ ترجمه احمد به‌منش ـ امیرکبیر ـ چاپ دوم ۲ جلد ـ ۱۳۵۴.

۶۵ـ آیین شهریاری در شرق ـ ساموئل ـ ک ـ ادی ـ ترجمه فریدون بدره‌ای ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ـ چاپ اول ـ ۱۳۴۷.

۶۶ـ نخستین فیلسوفان یونان ـ دکتر شرف‌الدین خراسانی ـ شرکت سهامی کتاب‌های جیبی ـ چاپ دوم ـ ۱۳۵۵.

۶۷ـ کورش کبیر ـ ذوالقرنین ـ ابوالکلام آزاد ـ باستانی پاریزی ـ چاپ اول.

۶۸ـ اسکندر مقدونی ـ هارولدلمب ـ ترجمه دکتر رضازاده شفق ـ چاپ اول.

۶۹ـ یونانیان و بربرها ـ امیرمهدی بدیع ـ ترجمه احمد آرام ـ شرکت سهامی انتشار ـ چاپ اول ـ ۱۳۴۳.

۷۰ـ ایران در سپیده‌دم تاریخ ـ جورج کامرون ـ ترجمه حسن انوشه ـ انتشارات علمی و فرهنگی ـ چاپ اول ـ ۱۳۶۵.

۷۱- ساکاها - تامارا - تالبوت - ترجمه‌ی رقیه بهزادی - ۱۳۷۱.
۷۲- لغت‌نامه دهخدا.
۷۳- فرهنگ معین.
۷۴- فرهنگ نفیسی.

فهرستگان نام‌ها و نشان‌ها

آ

ا

ب

پ

ث

ج

چ

ح

خ



ذ



ز

ژ

س

ش

ص

ض

ع

غ

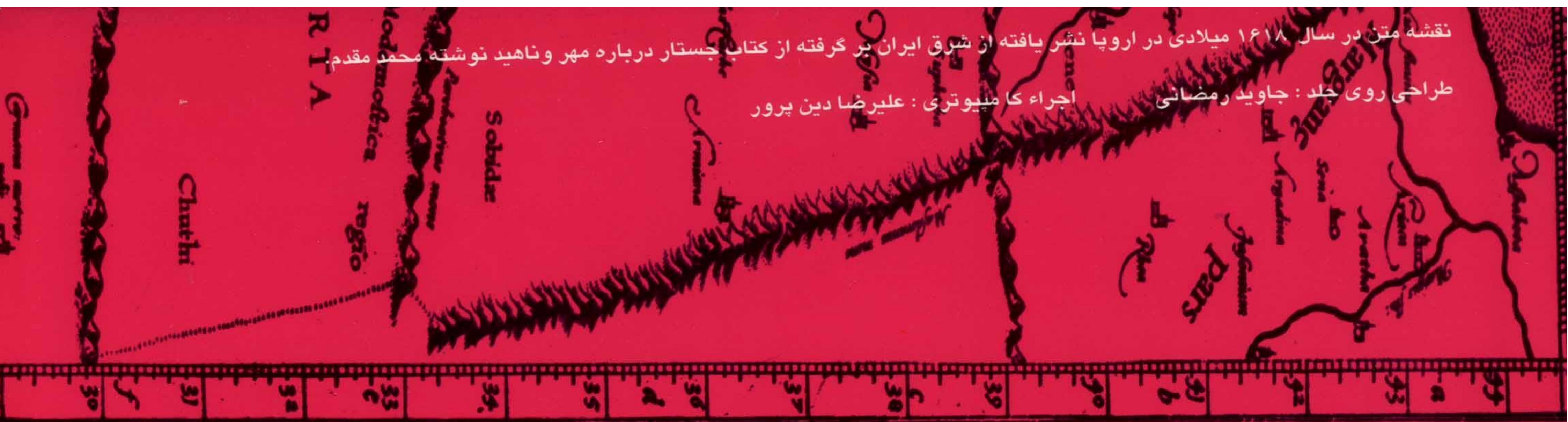
ف

ق

ک

ن

ی



نقشه متن در سال ۱۶۱۸ میلادی در اروپا نشر یافته از شرق ایران بر گرفته از کتاب جستار درباره مهر و ناهید نوشته محمد مقدم.
طراحی روی جلد : جاوید رمضانی
اجراء کامپیوتری : علیرضا دین پرور
Pars
Sobidæ
regio
Chuthi
R T A


MARE quod & Caspium vocatur
Talca
Maxere
Chrindi
Amarusa
HYRCANIA
Arsitis
Amariace
tena
Mardi
Coronus mons
Ambrodax
Comisene
Araciana
Hecatompylon
Dordomana
Parthiene
horomithrena
Choana
mithre na
Ragiane
Europus
Syndaga
Semina
Sigrianice
Apamia
PARTHI
Paratauticene
Vadaffi
Pasacarta
Choana
Daritis
Rhuda
Tabiena
Artacana
Cotamba
Arbua
Gadanopydres
SIS
Cinna
Parodana
CARMANIA
DES
Staber
Ifatiche
ippophagi
Pasarracha
Suzaei
Carmaniae pars
علمی
انتشارات